

در آغوش رویا

نویسنده : مریم صمدی



novelbaz.ir

دسترسی آسان و سریع
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.



در آغوش رویا - مریم صمدی

شرح پشت جلد :

عشق چیست ؟ ایا جز این است که موهبتی است الهی که خداوند ان را فقط به تعداد معدودی از انسانها می دهد، چیزی که تا انتهای خلقت وجود دارد بلند است و جاودانی. به راستی که عشق زودتر از نسیمی که بر بوستان می ورزد، از قلبها عبور می کند نام در کجا خوانده ام که عشق زیباست چون جوانه بهاری، مهربان است چون نسیم، سخاوتمند چون باران و شیرین چون عسل. لطافتی است که لمسش ناممکن نیست ولی بسیار دشوار است، ناملموس نیست ولی... حرکتی جاودانه در قلب است. باید تجربه کرد تا فهمید عشق را و حال عاشقان را. سابق براین کلمه عشق را ناچیز می دانستم اما امروز از نظرم لطیف است. دوست داشتم حسش کنم هیچگاه ارزویی جنون امیز چون این را نداشتم ارزویی که امکانش نیست....

فصل اول

آسمان پر از ستاره بود. ستاره ها چشمک زنان در آسمان می درخشیدند. رقص آنها و ماه بقدری جلوی دیدش را گرفته بود که متوجه حضور او نشد. آهسته زمزمه کرد: دلم برات تنگ می شه!

صدای او را شنید مثل همیشه امیخته ای از طنز و نرمش در صدایش موج می زد.

__من زود برمی گردم. خیلی زود. نه سال مثل برق و باد می گذره.

قطره اشکی جلوی چشمش را گرفت.

__تو می خواهی بری ایتالیا. چند سال دور از من ! پس... پس من چه کارکنم ؟.

__من برمی گردم. برای همیشه. تو منتظر می مونی. مگه نه؟

نگاه قهرالودی به سویش کرد و موزیانه گفت : اگه بگم نه ، چی می گی؟

پوزخند او را حس کردم. اون قدر اینجا می شینم که بگی اره ، مگه من چند تا شیدا دارم که بخوان بهم جواب منفی بدن؟

سرش را به طرف دیگر چرخاند و گفت : اگه شیدا رو دوست داشتی ترکش نمی کردی.

صدای او را شنید صدایش واقعا خوش اهنگ و گوش نواز بود.

__ مگه می خوام برای همیشه برم؟ فقط چند سال.....

نگذاشت بیشتر از ان ادامه بدهد. پرتوقع به نیمرخ مغرور و پرشکوه او نگاه کرد. چقدر جذاب و خواستنی بود.

__جوری از چند سال حرف می زنی انگار فقط یکی دوروزه.

نگاه او را چون همیشه با مهر و عطوفت دید.

__شیدا... من ففز یکی دو روز دیگه ایرانم ، دوست داری که این چند روزه رو با ناراحتی و غصه سپری کنم؟ این طور

می خوای؟

غمگین به آسمان زل زد. هیچ ابری در آسمان پیدا نبود. گفت : بدون تو اینجا خیلی سخته.

زیر چشمی نگاهش کرد. او هم به آسمان خیره شده بود. صدایش را لحظاتی بعد ، پراز شورو هیجان شنید.

__بیا همدیگه را فراموش کنیم.

خیلی نرم گفت : من هیچ وقت تو را فراموش نمی کنم.

انگار او هم به این نکته می اندیشید.

__پس بیا هروقت دلتنگ هم شدیم ستاره ها رو نگاه کنیم. یه پیوند جاودانه بین ما و ستاره ها.

باکمی تردید پرسید: مطمئنی؟

صدای او برای دلگرم کردنش کافی بود.

__البته که مطمئنم .چی می گی؟ قبول می کنی؟

لبخندی بی اراده برلبانش نقش بست. جلوی روی او ، حق اعتراض نمی یافت.

__باشه ، قبوله!

بالذت به اسمان می نگریست که کسی محکم تکانش داد:

__شیدا ...شیدا پاشو. دیرت می شه ها.

دستش را روی چشمهاکشید و انها را مالید. بسختی پلکهایش را گشود. هما خانم کنار تختش نشسته بود. باصدایی

خواب الود گفت : سلام!

__سلام به روی ماه نشسته ات. چقدر می خوابی دخترجون ؟ پاشو که مدرسه ات دیر می شه.

روی تخت نیم خیز شد و پرسید: مگه ساعت چنده ؟

هما خانم از کنار تخت او بلند شد و گفت : حدودا هفت.

خواب از سرش پرید: چی...؟ هفت ؟

از روی تخت پایین پرید و گفت : وای خدا جون! دیرم شده. مگه من به شما نگفتم شیش و نیم بیدارم کنید؟

هما خانم کنار درگاه کمی مکث کرد. سپس بالبخندی گفت : اگه بهت می گفتم الان شیش و نیمه که بلند نمی شدی.

نگاهش به عقربه های ساعت افتاد. معترض نگاهش کرد و گفت: از ترس نزدیک بود از حال برم.

هما خانم به جای جواب گفت: تا تو لباس پیوشی و حاضر بشی، منم یه صبحانه مختصر برات درست می کنم.

قبول کرد و به طرف تختش رفت. بعد از مرتب کردن تخت و شستن سرو رویش به اشپزخانه رفت. همه سر میز

نشسته بودند. صندلی کنار برادرش را به عقب کشید و نشست. هما خانم استکانی چای مقابلش گذاشت و پرسید: این

آخرین امتحانه؟

لقمه ای را که درست کرده بود به دهان گذاشت.

__نه ، دوتای دیگه مونده، بعد از اون می شینم خونه ور دل شما.

صدای سینا را شنید. هنوز همان شیطنت بچگانه در صدایش موج می زد: پس من اینجا چه کاره ام؟

چشم غره ای به او رفت و از زیر میز محکم به پای او کوبید، طوری که صدای سینا در آمد.

__ فراموش کردی سینا؟

سینا با صدایی ناله مانند پرسید: حالا چرا می زنی؟ فهمیدم دیگه!

علی اقا، روزنامه را کنار گذاشت و رو به ان دو باکنجکاو پرسید: موضوع چیه؟

شیدا خود را به نادانی زد: چه موضوعی پدرجون؟

__ همون موضوعی که شما خواهر و برادر رو این قدر به هیجان آورده.

با تهدید به صورت سینا نگریست. سپس با لبخند تصنعی گفت: چیزی نیست.

سینا در ادامه گفت: منظورش اینه که چیز مهمی نیست.

سعید لیوان شیرش را سرکشید و پرسید: حالا این چیز، چی هست؟ شیدا صبحانه اش را نیمه کاره رها کرد و گفت:

بزودی می گیم.

طوری به سینا نگاه کرد که او متوجه شد و متعاقبش از جابرخواست و بعد از تشکر از مادر، پشت سر او اشپزخانه را

ترک کرد. شیدا پشت در اشپزخانه ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود. با دیدن او، غضب الود و ناراحت گفت:

جناب جارچی! مگه جنابعالی قول نداده بودی تا وقتی مطمئن نشدی به کسی چیزی نگی؟ چی شد؟ چرا این قدر زود

زدی یزر قولت؟

سینا ملتمسانه گفت: به جان خودت از دهنم پرید.

__ به بار سینا... فقط یه بار ازت خواستم که رازداری کنی، اگه تونستی.

سینا دستهایش را به علامت تسلیم به هوا برد: ببخشید. اشتباه کردم. حالا لطفا خنجر تون رو از بیخ گلوم بردارید.

بی اعتنا به عذرخواهی او به طرف اتاقش رفت تا حاضر شود. جلوی در اصلی کیفش را از چوب لباسی برداشت و همان

طور که بندهای کفشش را می بست، صدای زنگ در را برای چندین بار پیاپی شنید. نگاه کوتاهی به اینه کرد و با صدای بلند گفت: او مدم.

با بانگی نسبتا بلند خداحافظی کرد و دوان دوان طولحیاط را طی کرد و بعد از کشیدن نفس عمیق، در را گشود: سلام.

__سلام ، هیچ می دونی چند دقیقه است دارم زنگ می زنم؟

__پوزش خواهانه گفت : معذرت می خوام.مروز دیر از خواب بیدار شدم.

صدای معترض او را شنید: مطابق معمول ، بهانه همیشگی.

بالبختی همراه با شیطنت گفت : خب عزیزم، من که علم غیب ندارم که بدونم تو امروز با راننده تون می ری دبیرستان یا می ایی دنبال من.

نگاهی به سرکوچه کرد و گفت : می بینم که از قرار معلوم امروز هم سر راننده ات رو شیره مالیدی.

لیلی لبخندی تحویلش داد و گفت : فرستادمش پی نخود سیاه.تو چطوری؟ درسات رو خوندی؟

بند کیفش را محکمتر از قبل در دست فشرد: اره اما به یک مشکل برخوردم .هرکاری کردم نتوانستم حلش کنم.

__رسیدیم مدرسه نشونم بده، شاید بتوانم حلش کنم.

__باشه حتما.

لیلی نفس عمیقی کشید و گفت : امتحانات که تموم بشه خونه نشینی هم شروع می شه.

شانه اش کمی به بالا تمایل کشید و گفت : توکه بیکار نمی مونی.پس ارشیا چه کاره است؟ پسر عمویی به اون

نازنینی.تورو هر روز توی شهر می گردونه.

لیلی پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت : خواهشا دیگه اسم این پسره لات اسمون جل رو جلوی من نیار.هروقت که می

بینمش باورکن دلم می خواد زمین دهن بازبکنه و ببلعدش تا دیگه نبینمش.

شیدا بی اراده خندید و گفت : اگه دوست نداری باهاش مراوده کنی، خب نکن.چرا این قدر خودتو عذاب می دی؟

لیلی اه کوتاهی کشید، سپس بانگاهی عاقل اندرسفیه به او گفت : توهم حرفایی می زنی، حالا خوبه که تو وضع منو بهتر از خودم می دونی. من معاشرینم رو خودم انتخاب نمی کنم که هر وقت دلم خواست باهاشون قطع رابطه کنم. بی اختیار از دهانش پرید: تا حدودی بهت حق می دم که از خانواده ات بترسی، ولی تو دیگه شورشو درآوردی. شدی عین عروسک کوکی که هر کاری رو که پدر و مادرت ازت می خوان انجام می دی. کمی هم شهامت داشته باش. لیلی لب برهم فشرد. انگار دوست نداشت همه مکونات قلبیش را یکباره بیرون بریزد.

من ... من نمی تونم. فکرش... خیالش هم که به سرم می زنه حس می کنم موهای تنم سیخ شده. همون یه باری که توی روشن و ایستادم برای هفت پشتم بسه. اون شب او قدر کتک خوردم که حد نداشت. تو که روز بعد اومدی دیدنم ، دیدی که چه شکلی شده بودم.

چشمان لیلی از یادآوری مجدد آن ماجرا ، پر از اشک شدند. شیدا بنرمی دست او را فشرد و با مهربانی گفت: منو ببخش. اصلا دوست نداشتم با حرفام ناراحتت کنم ، ولی بعضی اوقات بدون این که بخوام بعضی چیزها از دهنم می پره.

لیلی با دستمال کاغذی، رطوبت اشک را از چشمانش گرفت. با صدای بغض الودی گفت : تو تقصیری نداری که به خاطرش عذرخواهی کنی. من هم با حرفات موافقم، ولی... چه کنم که جرات ابراز وجود ندارم. چون کوچکترین حرف یا حرکتی از جانب من، باعکس العمل شدید پدر و مادرم مواجه می شه. بنابراین چاره ای نیست جز... سوختن و ساختن.

شیدا ساکت ماند. دلش نمی خواست بیشتر از آن ، اسباب رنجش لیلی را فراهم آورد، بنابراین سعی کرد با تغییر موضوع گفتگو، لیلی را از آن حال و هوا خارج کند، به همین خاطر با هیجان گفت : راستی... قضیه خودم رو بهت گفتم

؟

لیلی سری تکان داد و متعجب پرسید: کدوم قضیه؟

با اشتیاق دست لیلی را محکمتر از قبل فشرد و گفت : بزودی توی بیمارستان مشغول به کار می شم.

__جدی؟

سرش را با هیجان خاصی چندبار به بالا و پایین حرکت داد و گفت : اره..!دیشب با سینا راجع به شغل آینده ام صحبت می کردم، سینا بهم گفت اگه دوست داری داشته باشم می تونه توی بیمارستان محل کارش پارتی من بشه.باورت می شه لیلی؟در این صورت می شم خانم پرستار شیدا صارمی.دیشب از شدت هیجان تا دم دمای صبح بیدار بودم.سینای بیچاره رو هم وادار کردم پابه پام در شب زنده داریم شریک باشه.فکر می کنم الان به جای مریضا روی تخت معاینه دراز کشیده باشه.

شیدا ابدامتوجه نبود که هر وقت اسم سینا را جلوی لیلی می آورد ، سرخی خوشرنگی گونه های چال افتاده او را می پوشاند.لیلی نگاهی به او کرد و پرسید: بردارت می تونه پارتی من هم بشه؟راستش خیلی دلم می خواد توی بیمارستان به عنوان پرستار کار کنم.

شیدا با شادی گفت : البته که می تونه.ولی تو که.....

سکوتش موجب شد لیلی اهی بکشد و بگوید: اره حق با توئه.من نمی تونم..... یعنی اجازه شو ندارم.

شیدا با حسرت گفت : کاش می تونستی یه جووری بابا و مامانت رو راضی کنی تا با همدیگه بریم سرکار.ما از اولین روز مدرسه با همدیگه هستیم ، همیشه هم کاری کردیم که با همدیگه بمونیم

لیلی اه دیگری کشید و بالبخند تلخی گفت : می دونی که نمی شه.در هر حال برات خوشحالم.

شیدا اهسته تشکر کرد، سپس درکنار او از در بزرگ دبیرستان گذشت.بعد از پایان امتحان، لیلی خود را به شیدا که به دیوار تکیه داده و منتظرش آمدنش بود، رساند و پرسید : چطور امتحان دادی؟

شیدا با رضایت گفت : خیلی خوب ، فکر می کنم نمره کامل رو بگیرم.

کیفشان را به دوش انداختند و به طرف شیراب خوری پیش رفتند.بعد از نوشیدن جرعه ای اب، لیلی که ناراحت و

شرمزده به نظر می رسید گفت : امروز باید تنها برگردی خونه!

باتعجب به او نگریست و پرسید: چرا؟!

لیلی مغذب و عصبی بود و گفت : باید برم خرید.

لبخند از لبان شیدا پرید : یکی دیگه؟

لیلی با ناراحتی سرش را تکان داد.

__این دیگه کیه لیلی؟ از قوم تاتاره یا مغول، نکنه رئیس جمهور امریکاست؟

__مرده شور همه اینارو ببره. بهتر از نادرن.

__نادر؟!

لیلی با اکراه گفت : همون پیرمردی که شریک کاری پدرمه.

شیدا متحیر و بهت زده تکرار کرد: چی؟...یه پیرمرد؟ لیلی... درست شنیدم؟ خواستگار جدید تو یه پیرمرده؟

__اره.

لیلی شرمگین سر به زیر انداخت و گفت : اره؟

شیدا خشمگین و ناراحت باصورتی گلگون پایه زمین کوبید و پرسید: چطور پدرت راضی شده که اون مردک بیاد

خواستگاری تو ؟

لیلی پوزحند تمسخر امیزی زد و گفت : مثل اینکه تو نشنیدی چی گفتم.اون شریک پدرمه و صاحب میلیونها تومن

پول.فکر می کنی

درم من رو به اون ترجیح می ده؟

__تو دیوانه ای لیلی.دیونه.این یعنی بدبخت کردن خودت.می فهمی؟

لیلی منفعل و پریشان پرسید: شیدا چی می گی؟ اصلا می فهمی؟ مگه من به یه زبون دیگه دارم باتو حرف می زنم؟

شیدا عصبانی پرسید: می گی تو جرات مبارزه با سرنوشت رو نداری؟

لیلی ناراحت و سر به زیر گفت : سرنوشت من ، دست خودم نیست.

شیدا به سختی خودش را کنترل می کرد .همیشه از تسلیم محض بودن بیزار بود.

__جدی جدی تو دیوانه ای لیلی.منظورت از این حرف چی بود؟ پس فکر کردی سرنوشت مارو کی رقم می زنه؟

ارواح؟

لیلی باصدایی بغض الود گفت: تو نمی فهمی چی داری می گی.

شیدا خشمگین گفت : پس بفرمایید من نفهم هم بوم و خودم خبر نداشتم.

راننده لیلی جلوی در دبیرستان منتظرش بود.

لیلی با ناراحتی گفت : نه من ، نه تو و نه هیچ کس دیگه نمی تونه کاری بکنه، هیچ کاری.

__می خوای خودت رو تسلیم کنی؟

لیلی با لحنی دردالود گفت : فکر می کنی چاره دیگری هم دارم؟

__این همه خواستگار داری، چرا این؟

__دست من نیست .خوبه اینو تو بهتر از من می دونی.

صدای راننده رشته کلامشان را از هم گسست: می بخشید خانم! سوار نمی شین ؟ اقا فرمودند زود تشریف بیارید

خونه.

لیلی بی ان که حتی نیم نگاه به او بیندازد گفت : منتظر باش!

باچشمانی پر از اشک به شیدا نگریست.او را هم هم چنان ناباور می دید.

__چیه ؟ چرا این جوری نگاهم می کنی؟ مگه تا حالا منو ندیدی؟

شیدا لبانش را باپوزخند استهزا امیزی کج کرد: همیشه این روتو می دیدم.حالا فرصت کردم اون طرف سکه رو هم می

لیلی هم پوزخندی زد و گفت : زیاد به چشمت فشار نیار.عینکی می شی.من دوطرف یک رو هستم.

زمزمه کزد : خدای من لیلی تو.....

لیلی سر به زیر انداخت و گفت : می بخشی، ولی دیگه باید برم.زیادی معطل کردم.

__دوست داشتم متمر ثمر واقع باشم.

سعی کرد با شوخی ذهن او را به سوی دیگری معطوف کند.

__تو نیش نزن حضرت مار، متمر ثمر بودن پیشکشت.

به جای لبخند ، زهر خندی برلبان شیدا شکفت.

__چقدر بامزه شدی لیلی.

__به قول خودت اون روی سکه ام.

به سردی گفت : فردا می ایی دنبالم یا نه؟

__نمی دونم ، ولی منتظر باش.اگه سر ساعت نیومدیم بدون که دیگه پیدایم نمی شه.

دست او را فشرد و گفت : باشه ، پس تا فردا...خداحافظ

ماشین پدر لیلی از مقابل پایش پرواز کرد ، در حالی که شیدا میان بهت و حیرت با خود می اندیشید چگونه این خبر

را به سینا بدهد.

شیدا سعی می کرد بدون ناراحت کردن خودش و سینا قضیه را به او بگوید، اما این امکان نداشت .معمولا در صحبت

با سینا، تن صدایش بالا می رفت و همین او را حسابی ناراحت می کرد.سینا با نگرانی پرسید: تو مطمئنی که اونها

مجبورش می کنن؟

__فکر می کنی دیوانه شده ام این وقت روز بدون هیچ دلیل خاصی باهات تماس بگیرم، اونم فقط به خاطر نگران

صدای سینا گرفته به گوش رسید: نه، ولی... شیدا تو به روز بهم گفتی که محرم اسرار لیلی هستی. راست گفتی؟

__ مگه تا به حال از من دروغ شنیدی؟

__ نه نه فقط می خواستم مطمئن بشم که عین همینه.

__ خب معلومه که هستم. من تنها دوست صمیمی و نزدیک لیلی هستم. بالاخره نمی خوای بگی چرا این سوال رو

پرسیدی؟

__ باید قول بدی راستش رو بهم بگی. باشه؟

بابی حوصلگی گفت : می دونی که بلد نیستم دروغ بیافم. باشه بهت قول می دم.

__ اون ... یعنی منظورم لیلیه فکر می کنی به کسی علاقه داشته باشه؟

حرفش شیدا را به فکر فرو برد. هیچ جوابی برای گفتن نداشت. سکوتش سینا را نگران کرد. پرسید: الو... شیدا گوشی

دستته؟

باحواس پرتی گفت : هان...!اره دستمه.

__ نگفتی، تا به حال در این مورد باهات صحبت کرده یا نه؟

__ اون دختر عقیف و پاکدامنیه و تا به حال در این مورد چیزی به من نگفته.

__ فکر می کنی ... بتونی باهات صحبت کنی؟ پ

__ راجع به تو ..؟ فکر نمی کنم بتونم توی قلب سنگی لیلی نفوذ کنم و علاقه تو رو توش تزریق کنم.

__ تو که عوض امیدواری فقط ناامیدم می کنی.

__ خیلی خب اقا داداش. حالا که اینطوره خودت قضاوت کن. آگه جای من بودی بغیر از این کار که من دارم می کنم،

چه کار می کردی؟

چرا من خودم رو جای تو بذارم؟ تو خودتو جای من بذار ببین چه کار می کردی.

ببین ، نه من نمی تونم خودمو جای تو بذارم نه تو می تونی جای من باشی، ولی یه کار می تونم برات بکنم، اونم

اینکه با لیلی صحبت کنم.اگه جوابش مثبت بود تکلیف تو.... خب معلومه ولی اگه جوابش منفی بود، شرمنده.... باید عشق لیلی خانم را فراموش کنی.

سینا خنده ای عصبی کرد و گفت : تو هم با این کمکتچقدر به فکر منی.

هما خانم با ظروف وارد سالن شد.باعجله گفت: درمورد پیشنهادم فکرکن.می دونی که به غیر از این هیچ کاری از دستم برنمیاد.

باشه .تونستم فکرش رو می کنم.

باهام کاری نداری؟ دیگه باید قطع کنم.

نه .شیدا، فکر نمی کنی اگه زودتر از این اقدام می کردم موفق تر بودم؟

شیدا با محبت خواهرانه گفت: نمی دونم، ولی شاید اگه اون بلاها رو سرش نمی آوردی قضیه راحت تر حل می شد، اما حالا.....

سینا حرفش را قطع کرد و پرسید: تاکی می خوای هر موضوعی رو که به لیلی مربوط می شه به کارای من ربط بدی؟ من که همه چیز رو

برات تعریف کردم.اون هم بی تقصیر نبود.

می دونم ، ولی.....

صدای هما خانم رشته کلام را از دستش خارج کرد: شیدا!پس کی این مکالمه شماها تموم می شه ؟ غذا از دهن افتاد.

دست روی گوشی مقابل دهانش گذاشت و گفت : دیگه تموم شد.شما بخورید و منتظر نشید .الان میام.

تو بهتره حرفات رو تموم کنی، تا اون موقع غذاها رو دوباره گرم می کنم.

__ واقعا شرمنده ام. دیگه تموم شد. الان میام.

سپس خطاب به سینا گفت : من دیگه باید برم . کاری نداری؟

__ نه ، راستی تا یادم نرفته یه موضوع مهم هست که وقتی اومدم خونه یادم بنداز بهت بگم.

__ باشه. مواظب خودت باش. فعلا.....

بعد از پایان مکالمه اش متوجه ساعت شد. تقریبا یازده بود و او لباسهایش را هنوز به تن داشت. از جابر خاست و به

اتاقش رفت تا لباسهای مدرسه اش را عوض کند.

شیدا با دلسوزی نگاهی به ظاهر خسته و افسرده سینا کرد و گفت: ظاهرت خیلی خسته نشون می ده. نباید تا این حد

به خودت فشار بیاری. باید کمی هم به فکر سلامتیت باشی.

سینا صندلی میز مطالعه را عقب کشید و برعکس روی آن نشست و گفت: تا وقتی این ماجرا همچنان ادامه داره، توهم

منو این جور می خواهی دید.

__ اِخه چرا؟ چرا این قدر به خودت ریاضت می دی؟ تو مثلا داری پزشکی می خونی، ولی به نظر من خودت از همه

مریض تری.

__ جدی فکر می کنی بعمد این کارا رو می کنم؟ واقعا که.....

__ توی این راه از بین می ری سینا. اینو دارم جدی بهت می گم.

سینا اهی کوتاه کشید. شیدا لحنش را نرمتر و محبت آمیزتر از سابق کرد و گفت : من می خوام توی این یک هفته

تکلیفت رو روشن کنم. جمعه همین هفته می خوام برم خونه شون. خوشبختانه امتحانا تمون هم تا اون موقع تموم شده

و برای لیلی هم مشکلی پیش نیاد.

سینا با وحشت گفت : نه ، نه الان خیلی زوده. بذار برای یه وقت دیگه.

شیدا ناراحت و جدی از کنار تختش بلند شد و گفت : پس می شه بفرمایید اگه الان وقتش نیست، کی وقتشه؟ تو توی

این یک سال خودت رو از بین بردی. اصلا به اینه نگاه کردی قیافه ات رو ببینی؟ درست مثل میت شدی.

صدایش بلند بود و همین سینا را پریشان کرد. بلند شد و با نرمش گفت: هرچی تو بگی، فقط داد نزن. این جوری ابرو مو می بری.

برلبان شیدا لبخند موفقیتم امیزی نقش بست و بی اختیار گفت: سینا مطمئن باش اون قدر زیبا هستی که دل همه دخترا رو ببری. گمون نکنم لیلی هم از این قاعده مستثنی باشه.

صورت سینا رنگ گرفت و با صدایی زیر پرسید: اینو جدی گفتی یا فقط برای دلخوش کردن من؟

می دونی که اهل الکی دلخوش کردن کسی نیستم. نه! کاملا جدی گفتم.

سینا یکباره یاد موضوعی افتاد که می خواست با او درمیان بگذارد. از حواس پرتی اش شکایت کرد و دست به جیب

کتش برد و پاکت نامه ای را از آن خارج کرد و به شیدا نشان داد و با شیطنت پرسید: حدس بزن این از طرف کیه؟

شیدا از جابرخواست و نامه را از دست او قاپید و با خوشحالی گفت: سیاوش!

سینا دست روی دهان او گذاشت و پرسید: فهمیدم. حالا چرا داد می زنی؟

شیدا بی توجه به حرف او نامه را از پاکت خارج کرد و پرسید: کی به دستت رسید؟

سینا به او نگاه کرد و گفت: امروز صبح بعد از رفتنت به مدرسه. حسن اقا با خوشحالی نامه رو نشونم داد و گفت، (از

خارج) من هم دیرم شده بود، بردمش بیمارستان، به هیچ کس هم نگفتم تا روز قبل از ورودش همه رو حسابی ذوق

زده کنیم.

چشمان شیدا از خوشحالی برق زد: مگه داره برمی گرده ایران؟

اره، سه روز دیگه اینجاست. چهارشنبه.

پس تا رسیدنش فرصت کافی برای یه خونه تکونی مفصل داریم.

سینا متعجب پرسید: مگه غریبه اس؟

با تغییر نگاهش کرد و گفت: مثل اینکه حواست نیست. اون داره بعد از نه سال برمی گرده. فکر نمی کنی اگه این کارو نکنیم رفتار توهین امیزی داریم؟

سینا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من که از این چیزا خبر ندارم. خانمها واردترن.

شیدا با خوشحالی انگشتانش را به حالت دعا درهم فرو برد و گفت: وای... نمی دونی سینا چه احساسی دارم. نزدیکه از خوشحالی به پرواز دربیارم. وقتی که می رفت تقریبا همسن و سال حالای من بود. الان دیگه باید یه مرد حسابی شده باشه. مسلما موقع دیدنش از هیجان غش کنم. وای.....

لحن هیجان زده شیدا، سینا را به خنده انداخت. از روی صندلی بلند شد و گفت:

__ فعلا غش نکن تا خبر دوم رو هم بشنوی، بعدش هرچقدر دلت خواست غش کن.

__ خبر دوم؟!

__ تو در بیمارستان استخدام می شی.

قبل از ان که شیدا از خوشحالی فریاد بزند با عجله گفت: اما.....

چشمان شیدا بازتر از حد معمول به او خیره ماند: اما چی.....؟

__ باید یه دوره آموزشی سه ماهه رو سپری کنی.

به چشمان کشیده و سبز رنگ سینا خیره ماند. شیطنت در نگاهش بیداد می کرد. برای انکه مطمئن شود سر به سرش

نمی گذارد گفت:

__ جدی می گی یا شوخی می کنی؟ پ

__ شوخیم چیه؟

با قاطعیت پرسید: سر به سرم که نمی ذاری؟

سینا خنده ای کرد و گفت: برای چی باید این کار رو بکنم؟ هنوز اثار کتکهایی که دفعه قبل بهم زد روی بدنم

مشهوده. با وجود این فکر می کنی جرات می کنم سر به سرت بذارم؟

شیدا با خوشحالی خودش را در بغل سینا انداخت و گفت: خیلی دوستت دارم داداش سینا، تو... تو بهترینی.

سینا با خنده او را از خود جدا کرد و با شیطنت گفت: خداکنه. من که از خدومه.

ان قدر سر حال بود که حرف سینا را بی پاسخ گذاشت. صدای هما خانم متعاقب درزدنش شنیده شد.

__ شما دوتا چقدر حرف برای گفتن دارید؟ تموم کنید بیاید سر میز. بقیه منتظر تون.

هر دو با نگاهی به هم همزمان گفتند: اومدیم.

و شاد خوشحال از اتاق خارج شدند.

فصل دوم

شیدا با لجاجت، سبزیهای پاک شده را می شست در همان حال گفت: حالا مگه چی شده؟ یه زنگ بزنی داداش

سیامک و مینا رو دعوت کنید شب بیان اینجا.

هما خانم که از اصرار او کلافه شده بود با بی حوصلگی گفت: بس کن شیدا. اونا که همین دیروز اینجا بودن.

اب کشیدن سبزیها تمام شده بود. آنها را درون ابکش روی ظرفشویی گذاشت و به کابینت تکیه کرد و گفت:

__ خب حالا مگه چی شده؟ دلم واسه شون تنگ شده.

هما خانم با تمسخر پوزخندی زد و گفت: جدا؟ ... به همین زودی؟

__ اگه بهشون بگین بیان یه خبر خوب و دست اول بهتون می دم ها.

__ بس کن شیدا، اصلا تو چه اصراری داری که اونا امشب بیان اینجا؟

شیدا با عجله گفت: برای اینکه اومدن اونها باخبر من در ارتباطه.

بعد دستهایش را دور کمر هما حلقه کرد و ملتسانه کنار گوشش گفت: قبول کنید دیگه مامان! حالا یه بار که هزار بار

هما گفت : ولم کن شیدا!

شیدا که ملایمت او را دید ، محکمتر فشاری به کمرش وارد کرد و گفت : تا قبول نکنید ولتون نمی کنم.

__خیلی خوب قبوله، حالا ولم می کنی؟

شیدا گونه او را بوسید و با شادمانی گفت : مرسی مامان. تافی می کنم.

هما سربرگرداند تا شیدا لبخند گوشه لبش را نبیند. شیدا او را رها کرد و تا درگاه اشپزخانه پیش رفت. پشت در

اشپزخانه لحظه ای مکث کرد و دوباره به عقب برگشت و با لحن پر محبتی گفت : راستی مامان!

هما نارضی به طرفش برگشت: دیگه چیه ؟

با خنده گفت : هیچی ، فقط می خواستم بینمت.

هما ابرویش را در هم گره کرد و گفت : منو دست میندازی ورپریده؟

شیدا با لبخند نگاهش کرد و گفت : نه به خدا فقط می خواستم بگم..... الهی فدات بشم.

هما زیر لب لعنتی را نثار شیطان کرد و پشت به او گفت : لوس نشو.

باشیظنت گفت : راست گفتم ها.

__برو بچه، برو این اداها رو برای یکی دربیار که تو زبون دراز رو شناسه.

__به دفعه بگید افتاب پرست دیگه. بله ؟

__تا پشیمون نشدم از حریم من برو بیرون.

شیدا با لحن کشداری به شوخی گفت : پس با عرض پوزش از سرکار عالییه، مامان خانم محترم، حریم کبریایی ایشون

رو ترک می کنم.

و منتظر نشد تا هما جوابش را بدهد و از اشپزخانه خارج شد. هما به عقب برگشت و چون او را ندید، لبخندی محبت

امیز ، ناخواسته برلبانش جای گرفت. یاد جوانیهای خودش افتاد و بی اختیار اه کشید و زمزمه کرد،(حیف .. چقدر زود گذشت. انگار همین دیروز بود.) بوی سوختنی باعث شد به خود اید، با عجله به سراغ سیب زمینی ها رفت تا آنها را از ماهی تابه خارج کند.

سیامک به همراه همسرش مینا، وارد حیاط شدند.شیدا گونه مینا را با محبت بوسید و گفت: دلم واسه ات تنگ شده بود.خوب شد که اومدید.

مینا به حیاط اشاره کرد و با خنده گفت : ما که جای پامون هنوز روی زمین مونده.

سیامک دست دور گردن شیدا انداخت و گفت : می گن دل به دل راه داره.قبل از این که تو زنگ بزنی، مینا داشت می گفت پیام خونه وسایلی رو که دیروز جا گذاشته بودم بردارم.

گوشه حیاط کنار حوض روی فرش نشستند و شیدا به شوخی گفت: یعنی می گی سرم کلاه رفته؟

مینا نگاهی به سیامک کرد و گفت : یه چیزایی توی همین ردیف.

شیدا سینی محتوی چند لیوان شربت را به دست گرفت و جلوی هرکدام نگاه داشت که صدای هما را شنید.هما با حالتی بامزه رو به آنها گفت:

_امروز از صبح، شیدا دم گرفته بود که باید از شما دعوت کنیم بیایید اینجا.من که دیگه چیزی برام نمونده.اگه از سرم عکس بگیری، توش مغز نمی بینن.شیدا امروز مخم رو خورده.

_مامان!

لحن شیدا همه را به خنده انداخت.سیامک کمی جا به جا شد تا جا را برای او باز کند.سپس گفت : اتفاقا شیدا بموقع این کار را کرد ، چون امشب من باید شام درست می کردم.

شیدا با بدجنسی و شیطنت گفت : نباید اینو می گفتی داداش، حالا شام رو افتادی.

سیامک لبخندی زد و گونه او را کشید و گفت : تو هم که منتظری از اب گل الود ماهی بگیری.

ورود سینا به حیاط که با حوله کوچکی مشغول خشک کردن رطوبت موهایش بود، راه را برای جواب شیدا بست. با ورود او همه با هم گفتند:

__ عافیت باشه.

سینا با گفتن سلامت باشید، کنار سعید نشست و لیوان شربت جلوی او را برداشت و سرکشید که صدای شیدا را شنید:
__ شکمو! اون مال سعید بود.

سینا به سعید نگاه کرد. محبوبتر از انی بود که اعتراض کند. بالحن بامزه ای رو به شیدا گفت: شاه ببخشید، شاه قلی ببخشید. در ضمن از تو که چیزی کم نشده، جلوی روت دوتاداری.

نگاه معترض شیدا، راه را برای ادامه شوخی سینا بست. سیامک نگاهی به حاضرین کرد و گفت:

__ ما حاضریم. نمی خواهید بهمون بگید که برای چی ما رو احضار فرمودید؟

شیدا با لحن بی پرده او به خنده افتاد. بالبخندی کنترل شده بر لب به سینا نگریست و او گفت:

__ مگه نمی شه دا ادم برای برادر و زن برادرش تنگ بشه؟

سیامک با شیطنت گفت: تو شاید، ولی شیدا... نه! این خواهر ما خیلی دل سنگه.

مینا رو به سینا کرد و پرسید: تو که می دونی قضیه چیه. نیست؟

سینا با شیطنت خاصی گفت: ای... یه کم، این ور و اون ور جیزایی می دونم.

هما با کنجکاوای به شیدا نگریست و بعد پرسید: پس درسته که امشب می خواین یه موضوعی رو بهمون بگین؟

شیدا بالبخندی موزیانه گفت: تقریباً.

__ چه موضوعی؟

سعید نگاهش کرد. شیدا دومر تبه گفت: بعد از شام بهتون می گیم.

سیامک به شوخی گفت: وقتی شیدا می گه بعد از شام یعنی قبلش امکان نداره چیزی بروز بده. من هم حوصله اصرار

و التماس رو ندارم. سعید تو با شطرنج موافقی؟

سعید با سر موافقت کرد و ان دو از جابر خاستند تا به داخل ساختمان بروند. سینا هم به عنوان داور به انها پیوست
علی اقا برای حساب کتابهای تولیدیهایش رهسپار اتاق شد و ان سه تنها ماندند. مینا رو به شیدا پرسید: به من که می

گی قضیه چیه، مگه نه؟

شیدا شانه اش را بالا انداخت و با شیطنت، ولی خونسرد گفت: مگه تو با بقیه فرق داری؟

مینا با ناراحتی گفت: دست شما درد نکنه.

با اینکه متوجه منظور او شده بود، با این حال موزیانه گفت: سر شما درد نکنه.

هما از جابر خاست و رو به ان دو گفت: من می رم پیش بقیه. شما همین جا می مونید؟

شیدا گفت: نه، ما هم می ریم شامو بکشیم. تو که میای مینا؟

به شرط این که توی آشپزخونه بگی قضیه چیه.

سرریعتر بیا که تا غذا ته نگرفته زیر گاز رو خاموش کنم.

مینا زودتر از او خود را به آشپزخانه رساند. شیدا ظرفهای شام را از کابینت خارج کرد و روی میز کنار گاز گذاشت. مینا

خورشت را هم زد و گفت: غذای مورد علاقه سیامک رو درست کردید. از کجا می دونستید قبول می کنیم بیاییم؟

با شیطنت گفت: برای این که توی اون یک هفته ای که خونه تون مهمون بودم، فهمیدم که سه شنبه ها نوبت کیه که

شام بپزه، و البته این رو هم می دونستم که تو تا چه حد از کنسرو لوبیا متنفری.

مینا به شوخی گفت: دست رو دلم نزار که خونه. یه روز در میون مجبوریم کنسرو لوبیا بخوریم.

می بخشی که دخالت می کنم، ولی... تو چرا بیرون از خونه کار می کنی؟ شما دوتا که به پول احتیاج ندارین.

مینا کفگیر را به دست گرفت و برنج را زیر و رو کرد و گفت: مساله اصلا پول نیست. من عاشق کارم هستم، برام لذت

بخشه.

— پس گشنگی تون هم باید لذت بخش باشه.

مینا خندید و در جواب گفت : ما گرسنه نمی مونیم. روزهایی که نوبت منه می ریم رستوران یا نیمرو و املت می خوریم، روزهایی که نوبت سیامکه ، غذا یا کنسرو لویاست یا کنسرو اسفناج یا کنسرو ماهی یا.....

می خواست ادامه بدهد که شیدا گفت : تو رو خدا بس دیگه. کنسرو پشت کنسرو... چه خبرته، دشمن جونتونید؟

— اینو بهتره از برادر محترمتون پرسید که اون قدر خسیسه که یه بار هم نوبت خودش منو به رستوران نبرده.

شیدا به شوخی او لبخندی زد و سالاد را از یخچال خارج کرد و گفت : سیامک خسیس نیست، مقتصد. تقصیری هم نداره. رشته اش اقتصاد بوده.

— آگه می دونستم سیامک اقتصاد رو توی کنسرو می بینه ، هیچ وقت زنش نمی شدم.

لحنش طنزآمیز بود، ولی شیدا متوجه نشد و با کنجکاوی پرسید: پشیمونی؟!

مینا دیس برنج را با روغن داغ و زعفران تزئین کرد و پشت به او گفت : برای پشیمونی دیگه خیلی دیره. حالا که پای یه بچه در میونه....

شیدا نگذاشت او حرفش را تمام کند و با عجله پرسید: بچه؟!!

صورت مینا گل انداخت. سرش را به طرف دیگری چرخاند و گفت : فکر کنم. جواب آزمایش رو فردا می گیرم. پ

— سیامک خبر داره؟

مینا سرختر شد و با صدایی مرتعش گفت : هنوز نه. فرصت نشده بهش بگم.

— باورم نمی شه .یعنی من دارم عمه شیدا می شم؟

مینا با لبخندی گفت : هنوز که خبری نیست.

— چی چی رو خبری نیست؟ فکر کنم آگه به مادر بگم قراره بزودی مادر بزرگ بشه از خوشحالی گریه اش بگیره.

مینا با شرم و خجالت گفت : تو رو خدا نگي ها من من خجالت می کشم.

__باشه نمی گم. ولی... مینا تصور کن سیامک بابا شده باشه و بچه ها هم دارن از سرو کولش بالا می رن و ان هم مدام

شیشه بچه رو به هم می زنه و می گه ، بچه های من ! خواهش می کنم ساکت باشید.

با تصور این صحنه، هردو به خنده افتادند. نگاهشان به هم افتاد و هر دو پقی زدند زیر خنده. مینا رو به شیدا گفت:

__بگم چی نشی شیدا. با این حرفهای تو ، با دیدن سیامک سر میز غذا از خنده روده بر می شم.

شیدا به جای جواب او ، دست روی دلش گذاشت و در حالی که بسختی خودش را کنترل می کرد تا صدای خنده اش

بلند نشود گفت:

__ولی... راستی راستی سیامک بابا بشه چی می شه.

مینا لیوانی شربت برای خودش ریخت و میان خنده بسختی جرعه ای از ان را نوشید. سپس رو به شیدا گفت:

__دعا کن شام رو بدون حادثه سپری کنیم. بعدش خنده مون بگیره. من که اصلا نمی تونم جلوی اون خودمو کنترل

کنم.

شیدا دیس پلو را به دست گرفت و در همان حال تریچه قرمزی را به دهان انداخت ، سپس رو به مینا گفت:

__تو بهتره خودت رو به جوری کنترل کنی نه اینکه منو نصیحت کنی. بعدا بیا. امشب می خوایم به خبر خوب بهت بدم

که خنده بیجا باعث می شه کسی از اون لذت نبره.. مینا قبول کرد و بعد از چند نفس عمیق با ظرفها به سالن

غذاخوری برگشت.

سیامک استکان چای را برداشت و رو به شیدا پرسید: کی اون خبر دست اولت رو می خوای بدی خواهر کوچولو؟

پذیرایی از دیگران پایان یافته بود. شیدا دست سینا را گرفت و از او کمک خواست. هردو کنار هم ایستادند. مینا

شیرینی کوچکی برداشت. در همان حال صدای سینا به گوش رسید: حضار گرامی! توجه فرمایید.

لحن و سخنش که با طمطراق زیاد ادا شد، باعث خنده بقیه شد. مینا به سرفه افتاده بود و سیامک آرام برپشتش می

زد. سینا نگاهی شوخ و شیطنت امیز به شیدا انداخت و با همان بذله گویی ذاتیش رو به حاضرین کرد و گفت:

—من... یعنی ما، نامه ای از برادر فراری از ایران و پیدا شده در ایتالیا دریافت کردیم بدین مضمون که به ایران.....

همه نگاهها بردهان او قفل شده بودند. شیدا و سینا با هم گفتند: برمی گردم.

و متعاقب آن، شلیک خنده شان به هوا برخاست. هما با حیرت نگاهی به او کرد و برای آنکه از چیزی که شنیده بود

اطمینان حاصل کند، با صدای لرزانی پرسید: سیاوش... داره برمی گرده؟ اره؟

سینا با شیطنت خاص خود گفت: پس چی که برمی گرده... دروغمون چیه؟

شادی به چهره هما دوید و با صدایی مرتعشی پرسید: پس چرا زودتر نگفتید؟

شیدا مداخله کرد و گفت: مس خواستیم ذوق زده تون کنیم. اه مادر... بخندین. مثلا داداش داره برمی گرده.

هنوز هم رگه هایی از رنجش در صدای هما به گوش می رسید: ولی این دفعه اخرتون باشه.

سینا و شیدا با هم گفتند: پس به افتخار مامان... هورا.....

لحن شاد و سرحال آن دو به جمع، شور و نشاط تازه ای بخشید. هما با کنایه گفت:

—پس به خاطر همین بود که این دو سه روزه این قدر وسواسی شده بودی و همه خونه رو زیر و رو می کردی؟

شیدا با ناراحتی نگاهی به او کرد و پرسید: یعنی می گین من قبلا دختر تمیزی نبودم؟

سینا شیرینی کوچکی به دهان فرو برد و گفت: نشنیدی مادر چی گفت؟ گفت وسواسی شده بودی.

سیامک رو به مینا با هیجان گفت: تو اونو ندیدی، ولی من مطمئنم که اگه مدتی باهاش مراوده داشته باشی مثل ما

بهش علاقمند می شی. اخلاق سیاوش منحصر به فرده. شیدا دنباله حرف او را گرفت و گفت: به. سیامک راست می

گه. ما همگی سیاوش رو فوق العاده دوست داریم.

سینا گفت: تو از همه ما کوچکتري. وقتی اون می رفت تازه هشت ساعت شده بود، بنابراین چیز زیادی ازش به یاد

نداری.

شیدا با خشونت به طرفش برگشت و گفت: اشتباه می کنی، من خیلی چیزها رو از سیاوش به یاد دارم و به جرات می

تونم بگم از همه شماها بیشتر دوستش دارم و.....

سینا حرف او را قطع کرد و مغرور . پرتوقع گفت : ا...ا... اولی رو ممکنه قبول کنم، اما دومی رو نه، مگه من اینجا برگ چغندر م!

مینا با نگاهی به ان دو گفت : مثل این که سیاوش خان توی جمع خانواده طرفدارای زیادی دارن که این طور برایشون سر و دست می شکنید.

سعید روی صندلی کنار پیانو نشست و گفت : دقیقا همین طوریه که گفتید زن داداش. به قول سیامک، اون منحصر به فرد. صبور، مهربون، شوخ و بذله گو و از همه مهمتر یه مرد واقعیه. کلا همه صفاتی رو که می شه اسم خوب روشون گذاشت توی سیاوش یک جامعه.

شیدا دست روی شانه سعید گذاشت و گفت : پس به خاطر این صفات ، لطف کن و اون قطعه جدیدی رو که می نوشتی برامون بزان.

قبل از ان که سعید مخالفتی بکند گفت : یه امشب خسیس بازی در نیار. سعید فقط سی دقیقه.

مینا هم اصرار کرد. سعید که چاره ای ندید با بی میلی از جابرخواست و به اتاقش رفت تا قطعه درخواستی را بیاورد. همه در کمال سکوت و حفظ آرامش به نوای جادویی پیانو که با انگشتان سحرآمیز سعید نواخته می شد، گوش می کردند. با پایان یافتن قطعه، همه شروع به کف زدن کردند. شیدا با محبت گفت : تو بی نظیری سعید، بهت افتخار می کنم. چهره سعید گل انداخت و با شرم تشکر کرد. مینا با گفتن (عالی زدی) صورت او را گلگون تر کرد. همه براین عقیده بودند که سعید پسر خجالتی و کم حرفی است و این خصیصه با گلگون شدن چهره اش هنگام محبت کاملا نمودار می شد. مینا نگاهی به ساعت انداخت و سپس با اشاره چشم و ابرو، سیامک را وادار به برخاستن کرد. هر دو از جابلند شدند.

هما پرسید: کجا؟ تازه سر شبه.

مینا گونه او را برای خداحافظی بوسید و گفت: دیگه باید بریم خونه. فردا صبح باید سرکار باشیم.

شیدا پرسید: برای استقبال از سیاوش، فرودگاه نمایین؟

مینا با تعجب نگاهی به سیامک کرد و بعد از او پرسید: مگه چه ساعتی وارد می شه؟

شیدا کنارش رسید و رو به سینا با نگاهی به مینا گفت: گمونم یک بعد از ظهر.اره سینا؟

سینا سرش را به نشانه تایید تکان داد. مینا نفس راحتی کشید و گفت: تا اون موقع ما از سرکار برگشتیم. کار من

ساعت دوازده تموم می شه. یه جوری خودمو به فرودگاه می رسونم. تا اون موقع می رسم.

سیامک گونه شیدا را فشرد و گفت: از بابت امشب متشکرم. خیلی خوش گذشت.

شیدا به شوخی گفت: دعا به جون سیاوش کن که هنوز نیامده این قدر خوش قدمه.

سیامک کفشهایش را به پا کرد رو به او پرسید: پس شیدا چی؟

شیدا دست دور بازوی او انداخت و گفت: اون که رو شاخشه.

سیامک با صدای مینا به حرکت در آمد. رو به سایرین که دنبالشان می آمدند کرد و گفت: شما دیگه زحمت

نکشید. خودمون می ریم.

شیدا زودتر از او خارج شد و گفت: داداش راست می گه. من به جای همه تون باهاشون می رم.

وقیل از سیامک خودش را به مینا رساند و گفت: بهتر نبود چند روزی رو استراحت می کردی؟ این جوری به خودت

فشار میاری.

مینا با محبت نگاهش کرد و گفت: تو زیادی نگرانی. من کاملا سرحالم.

ولی سر میز دیدم که بی اشتها بودی و با غذات بازی می کردی.

مینا با لبخندی زد و گفت: منم در مورد خواهرم میترا همین طور فکر می کردم، ولی اون گفت که این از عوارض

بارداریه و چیز معمولی و پیش پا افتاده ایه.

__ شما دوتا خانم جوان چی در گوش هم پیچ پیچ می کنین؟ نکنه... نقشه قتل منو می کشید؟

شیدا با اخم ظریفی به او نگریست و بالحنی امیخته با شوخی گفت : فضولی توی کار خانمها... ممنوع!

__بله...؟! یعنی می گی من غریبه شدم؟

__اگه ناراحت نشی باید بگم... اره.حالا اجازه می فرمایید صحبتمون رو تموم کنیم؟

سیامک با ناراحتی در ماشین را گشود و نشست.شیدا رو به مینا گفت : گمونم ناراحتش کردم.

__ نه ، سیامک نمی رنجه.خوب می دونه شوخی کردی.

__با این حال دوست ندارم ناراحت از خونه بره بیرون.ماشین را دور زد و به طرف در سمت راننده رفت.ضربه ای به

شیشه زد که باعث شد سیامک ، شیشه را کمی پایین بکشد.هنوز اخم روی پیشانیش به چشم می خورد.زمزمه کرد:

داداش جون، لبخند بزن.این جوری اصلا نمی پسندیمت ها. اخم سیامک هنوز به چشم می خورد.بالحن نافذی گفت :

داداش جون.....

__این جمله همیشه راه گشا بود.با گفتن این جمله لبخندی بی اراده برلبان سیامک نشست.مینا کنارش نشست و

سیامک بالبخندی به روی شیدا، گفت : تسلیم ! می دونم که از پس تو شیطون برنمیام.

__خیلی خوب، خوبه.حالا اگه ناراحت نمی شی می تونی بری.مواظب این زن داداش خوشگل منم باش.

__به روی چشم خواهر کوچولو.خداحافظ.

از ماشین فاصله گرفت و خداحافظی کرد. سیامک ماشین را به حرکت درآورد و لحظاتی بعد در خم کوچه ناپدید شد.

محو آسمان بود که صدای سینا متوجه اش کرد.

__نمی خوای بخوابی شیدا؟

چشم از آسمان برداشت.موی بافته اش را عقب انداخت و گفت : خوابم نمیاد.

__حتما از هیجانه.درست نمی گم؟

نیم نگاهی به او کرد که باموهای از فرق وسط باز شده و خرمایی رنگش از همیشه زیباتر شده بود. آرام گفت : ای....

تقریبا.

سینا به نرده های آهنی بالکن تکیه کرد و همان طور که روبروی او قرار گرفته پرسید: هنوز هم به ستاره ها نگاه می کنی؟

می دانست سینا از قراری که ان شب با سیاوش گذاشته بود آگاه است. آه بی صدایی کشید و گفت : آره ! بعضی اوقات.

سینا با کمی من من پرسید : فردا چند شنبه است؟

مکثی کرد و گفت : گمونم چهارشنبه... آره چهارشنبه است. چطور مگه ؟

هیچی. همین طوری پرسیدم.

شیدا بالبخند زیرکانه ای بر لب آورد و پرسید: مطمئنی که بی منظور بود؟

سینا با دستپاچگی گفت : خب... معلومه که مطمئنم. تو تو ادمو به شک می اندازی.

زیرکانه پرسید: چطور مگه؟

سوالش با خونسردی ادا شد و همین دستپاچگی سینا را بیشتر کرد.

هیچی ، همین جوری یه چیزی گفتم.

لبخندهای مکررش سینا را عصبی می کرد.

هان...! معذرت می خوام، فکر کردم می خوای از قرار روز جمعه ام مطمئن بشی.

سینا خجل نگاه از او برگرفت و گفت : ا... اشکالی نداره. حالا واقعا می خوای روز جمعه همه چیز رو بهش بگی؟

آرام و جدی پرسید : تو ناراحتی ؟

سینا اهی کشید و گفت : نه... ولی می ترسم. راستش کمی اضطراب دارم. نگرانم که... که ناامیدم کنه.

شیدا دستش را دور بازوی او حلقه کرد و پرسید: آگه این کارو بکنه... ناراحت می شی؟

لحنش بانر می همراه بود. سینا سعی کرد قطره اشکی را که در چشمش حلقه بسته بود از نگاه تیزبین و دقیق او پنهان کند. دوباره اه کشید و شیدا با محبت گفت: نمی تونم بگم احساسات رو کاملا درک می کنم چون تا به حال چنین حسی رو تجربه نکرده ام، ولی خوب... حالت رو درک می کنم.

هیچ کس نمی تونه حال منو درک کنه.

شیدا با شیطنت به شوخی گفت: زیادم مطمئن نباش. مسلما اونقدری می تونم بفهمم که بدونم چه حالی داری و دوست داری الان به جای صحبت با این واهر کسل کننده ات، با اون معشوقه خوش رنگ و لعاب چشم ابیت گپ بزنی.

سینا با صورتی قرمز شده، نگاهش را از او دزدید و با صدای لرزانی گفت: تو... اشتباه می کنی. من از صحبت با تو هیچ وقت خسته نمی شم، چون تو تنها کسی هستی که می تونم این قدر راحت حرف دلم رو بهش بزنم.

اما لیلی رو به من ترجیح می دی، مگه نه؟

لحنش امیخته ای از طنز و شیطنت بود و سینا هیچ جوابی برای ان نیافت. بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت:

هر کی هر طور که دلش خواست می تونه از حرف دیگران نتیجه گیری کنه.

شیدا با صدای نسبتا بلندی گفت: من هم همین نتیجه رو اش گرفتم.

گویا سینا حرف او را نشنید، چون همان طور سر به زیر از اتاق او خارج شد. شیدا دوباره متوجه آسمان شد. ستاره ها خیلی به زمین نزدیک بودند، طوری که حس می کرد اگر دستش را بلند کند می تواند آنها را بچیند. چشمانش را بست و با شادی محسوس که در صدایش موج می زد زمزمه کرد، (داری برمی گردی. برای همیشه برمی گردی. باورم نمی شه سیا که تو رو می بینم. تو رو با تمام اون جذابیتت.) لبخندی زد و ادامه داد، (زیاد به خودت مغرور نشو. درسته که

خیلی دوستت دارم، با این حال ابا مایل نیستم ازت گدایی محبت کنم. شیر فهم شد؟)

چشمک ستاره ها، آسمان بی لک و ماه نقره ای رنگ که در آسمان آرام حرکت می کرد برای لحظاتی او را از عالم

خاکی جدا کرد و به جایی برد که دوست داشت برود. روی صندلی ای که همیشه روی بالکن بود نشست و به عقب تکیه داد و گفت، (اگه بدونی چقدر دلم برات دلتنگم. توی نامه هام نمی نویسم چقدر دلم برات تنگ شده، ولی خب... تو خوب می فهمی. مطمئنم که از لابلای نامه هام به مکونات قلبیم واقف می شی. این طور نیست؟ سیاوش برام باور کردنی نیست که باز هم تو رو می بینم. تو با اون همه حرف گفتنی، اون همه لطیفه و اون همه شعرهای ماندگار!) اگر صدای مادرش نبود همان طور نشسته روی صندلی بهه خواب می رفت، ولی صدای او مانع شد. هما شانه اش را

فشرده و آرام صدایش کرد: شیدا ... شیدا

پلکهایش از هم باز شدند. چیزی شده؟

چرا اینجا خوابیدی؟ سرما می خوری.

از روی صندلی بلند شد و کش و قوسی به اندامش داد و سپس با محبت به او نگریست و گفت : ممنون که بیدارم کردید.

دیگه روی صندلی نخوابی، مثل اون دفعه مریض می شی.

به طرف تختش رفت و روی ان افتاد. اطاعت می شه مادر خانم. شب بخیر.

هما بوسه او را بی جواب نگذاشت. با محبت پاسخش را با بوسه ای داد و پس از مرتب کردن روانداز او از اتاق خارج شد.

فصل سوم

هوایما با تکانهای آرامی روی باند قرار گرفت. با گذاشته شدن پلکهای، مسافران پشت سرهم از هوایما پیاده شدند. در بین مسافران مرد جوان و شیک پوشی که بیشتر از هرچیزی، جذابیت و برازندگیش جلب توجه می کرد، دیده می شد. او با آن قد بلند و اندام موزون در نگاه اول، نظر هرکسی را به خود معطوف می کرد. همراه بقیه مسافران

به اتوبوس سوار و با اشتیاق خاصی به در بزرگ سالن فرودگاه خیره شد.

جمعیت مشتاق خانواده صارمی چشم به دیوار شیشه ای دوخته بودند. مینا رو به شیدا پرسید: اگه بینیش می

شناسیش؟

__ با اینکه مطمئنم از نظر ظاهری خیلی عوض شده، اما با یک نظر می شناسمش.

صدای هیجانزده سینا همه را متوجه در خروجی کرد: نگاه کنید، داره میاد.

مینا رو به شیدا پرسید: خودشه؟

چشمان زمردین شیدا برقی از خوشحالی داشت: اره، خود خودشه.

نگاهش کنوجه سیاوش شد. او هم با نگاهش همه جا را جستجو می کرد. دسته گل را در دستش جابه جا کرد. نمی

توانست لرزش دستش را پنهان کند. ان را به طرف مینا گرفت و گفت: چند لحظه اینو نگه می داری؟

__ حالت خوب نیست؟

با عجله گفت: چرا، چرا خوبم. فقط تشنه ام. می رم آب بخورم. مینا دسته گل را از او گرفت و شانه اش را بالا

انداخت. شیدا سریع از کنار آنها فاصله گرفت و به طرف دستشویی رفت. در دستشویی را که بست، نفسی تازه

کرد. انگار در تمام آن لحظات نفسش را حبس کرده بود. نفس بلندی کشید و به تصویرش که در اینه افتاده بود

نگریست و عصبانی با خود گفت، (احمق! چرا این کارو کردی؟ مگه اون برادرت نیست؟ این چه طرز رفتار بود؟ الان

بقیه با خودشون چه فکرای می کنن / ترسو! بزدل!) با حرص مشتی اب به صورتش زد و بعد با دستمال مشغول

گرفتن رطوبت صورتش شد. هنوز هم احساس گرما می کرد. گونه هایش گل انداخته بودند و برجسته تر از همیشه به

نظر می رسیدند. نفس عمیقی کشید و با نهیبی بر خود، از دستشویی خارج شد. به آنها که رسید، سیاوش متوجه اش

نشد. شاید چون پشتش به شیدا بود. درست در لحظه ای که توانست اعتماد به نفس خود را به دست آورد، صدای

سیاوش را شنید. چه اهنگی داشت طنین صدایش: پس شیدا کجاست؟

با خودش، (حالا وقتشه.) می خواست سلام کند که سینا متوجه اش شد و به شوخی گفت : مثل نه سال پیش، پشتت سنگر گرفته.

سیاوش ارام به عقب برگشت. نگاهشان درهم گره خورد. شیدا به سختی گفت: س..سلام.

صدای سیاوش با هیجان خاصی در گوشش طنین انداخت: شیدا کوچولو!..تویی؟

ان لحظه بقدری دستپاچه بود که حتی فرصت نیافت به حرف او فکر کند.

سعید گفت : وای به حالت سیاوش. مگه تو نمی دونی شیدا چقدر به کوچولو گفتن حساسیت داره؟

__پس هنوز اخلاق بچگیش رو حفظ کرده؟ باورم نمی شه.

شیدا با خود گفت،(باورش نمی شه؟ منظورش چیه ؟ حالا که هیچ چیزی رخ نداده.) بی اختیار گفت ک معذرت می

خوام که کمی دیر رسیدم و اداب رو به جا نیاوردم. ورودتون رو تبریک می گم. نفهمید چرا تا ان اندازه لحنش سرد و

خشک بود. انگار هیچ احساسی نسبت به او نداشت.

چشمان مشکی و خوش حالت سیاوش از تعجب گردتر از معمول شد. اهسته و طوری که فقط شیدا بشنود گفت:

__انتظار بر خوردی بهتر از این را داشتم.

مینا دسته گل را به دست شیدا سپرد و گفت : بهتره خودت اینو بدی!

انتظار این را نداشت. بسختی ان را میان انگشتان دستش حس و بعد به سوی سیاوش دراز کرد و گفت : برای شماست.

سیاوش بالبخندی دسته گل را در دست گرفت و ان را بو کرد و گفت : گلهای زیبایی هستند. متشکرم.

زمزمه کرد : قابلی نداره.

هما دست سیاوش را به دست گرفت و با صدایی که به خاطر دیدار مجدد با فرزند، گیراتر از همیشه بود، گفت:

__حتما سفر خسته کننده ای را داشتی.

__چون به دیدن شما می امدم اصلا بعد مسافت رو حس نکردم.

سیاوش چمدانهای او را تحویل گرفته بود و آنها را روی زمین می کشید. کنارشان رسید و بالحن طنز الودی گفت:

__ بهتر بود اینو نمی گفتم، چون به محض رسیدن به خونه، بقیه با سوالاتشون حسابی خسته ات می کنن.

لبخند دلنشینی بر لبان سیاوش نقش بست. سعی کرد لحنش چون او گرم و شوخ باشد. حاضرم خستگی های این

چینی رو چند سال تحمل کنم. از این گذشته برادر عزیزم نکنه حسادت می کنی؟

هما به جای سیامک گفت: نمی بینی چقدر قرمز شده؟ با لبو فرقی نداره.

__ ممنون که این قدر از من جانبداری می کنین.

هما بازوی او را آرام فشرد و گفت: می دونی که از پسرای لوس خوشم نییاد.

سیامک به لبخندی اکتفا کرد. سیاوش رو به همگی گفت: بینم نکنه قراره ما تا آخر شب همین جا بایستیم و صحبت کنیم.

علی اقا به شوخی گفت: نیومده از دستمون فراری شدی؟

حرفش عرق شرم بر پیشانی بلند و صاف سیاوش نشانده. اختیار دارید پدرجون. این چه حرفیه؟

سینا رو به بقیه گفت: حالا که همه حاضرید پس پیش به سوی خانه.

همه کنار به راه افتادند. سیاوش کنار شیدا رسید و با شیطنت گفت: پوزش می خوام خانم! اجازه هست یه سوالی بپرسم؟

از لحن او جا خورد. برای لحظاتی مستقیم چشم به او دوخت و گفت: ببخشید!

__ شما شیدا خانم کوچولو و محبوب منو ندیدین؟ همونی که از هر چیزی به هیجان می امد و رفتارش هم ساده و بی پیرایه بود؟

متوجه منظور او شده بود. آگه منظور تون اون دختر بچه کوچولو لوس نه سال پیشه باید بگم نه..... ندیدمش.

__ از ایشون خبر ندارین؟

__اتفاقا چرا .مدتی پیش خیلی تصادفی دیدمش.

__باهاش صحبت هم کردین؟

__البته.خیلی هم زیاد.

__سیاوش گفت : می شه بپرسم چی می گفت ؟

__شانه ای بالا انداخت و گفت : چرا که نه ! می گفت قراره بزودی برادر بزرگش که افتخار خانواده محسوب می شه برگرده کشور.وقتی این خبر رو می داد خیلی خوشحال بود... به حالش غبطه خوردم.

__جدا...؟ پس چرا چیزی بروز نداد؟

__انتظار داشتید چه کار کنه؟ بعد از نه سال دوری از شما مثل ادمی که فقط نه دقیقه از شما دور بوده باهاتون رفتار کنه؟

__نه.ولی انتظار برخورداری به اون سردی رو هم نداشتم.

__پوزخندی زد و گفت : چقدر بهش لطف دارین.نکنه فکر می کردین که اون باید چیزی می گفت ؟

__من مرد پرتوقعی نیستم.اگه فقط اسمم رو صدا می کرد درست مثل گذشته با همون لحن برام کفایت می کرد.

__جدا...؟ چه کم توقع!

__می دونین نظر اون راجع به من چیه یا نکنه ازراهه؟

__لبخندی شیطنت امیز برلبان شیدا نقش بست:شنیدم که می گفت دلش خیلی براتون تنگ شده و از خبر بازگشتتون بقدری خوشحال شده بود که حد نداشت.

__سیاوش هم لبخندی زد و به شوخی گفت : واقعا؟

__به نظرتون من ادم دروغگویی میام؟

__قصدم توهین ندارم ، ولی می شه بگید اگه اون قدری که شما می گین براش مهم هستم، چرا چیزی نگفت ؟

به تلافی کنایه او با سرسختی گفت : چون از شما دلگیره. خیلی هم سخت.

سیاوش متعجب پرسید: چرا؟ من که دلیلی برای رنجش نمی بینم.

فکر می کرد حداقل شما برخورد گرمی با اون خواهید داشت. وقتی شما رو بی تفاوت دید تصمیم گرفت به روش خودتون عمل کنه.

که این طور! پس اون اهل تلافی و مقابله به مثل هم هست.

کنار ماشین سیامک ایستاد و با نگاهی به دیگران، ارام گفت: فقط وقتی که حس کنه حقش پایمال شده.

بادم نیامد حق کسی رو پایمال کرده باشم.

عجیب نیست که این قدر از خودتون مطمئن؟

سیاوش متوجه لحن او و طنز گفتارش بود. با لبخندی گفت: عجیب نیست که اون این همه با من لجه؟

چشمانش را کمی بازتر از حد معمول کرد و گفت: فکر نکنم وقتی این حرف رو بشنوه زیاد خوشحال بشه.

سیاوش نگاهی به مادرش کرد و گفت: بهش بگو از دست من دلگیر نباشه، چون هنوز هم مثل گذشته ها بهش نگاه می کنم. همون قدر نزدیک.

صدای سینا، قبل از آنکه شیدا حرفی بزند متوجه شان کرد: شیدا..... این سیاوش رو هنوز نیامده کشیدیش طرف خودت؟ بابا به فکر دل ما هم باش!

لبخندی زد و گفت : از گفتگوی خواهر و برادرانه ما ناراحتی؟

ناراحت که نه ، ولی.... خب بابا منم دوست دام با اقا داداش حرف بزnm.

مگه کسی جلوتو گرفته؟

سینا با شیطنت گفت : جلوی زیبارویی چون شما من کجا فرصت عرض اندام دارم؟

مینا در ماشین را باز کرد و خطاب به ان دو گفت : اقا سیاوش همراه شما میان، ما هم شیدا رو می بریم. چگونه؟

سینا با لودگی گفت : از این بهتر نمی شه.

مینا سپس رو شیدا کرد و گفت : اگه مخالفتی نداری سوار شو.

شیدا نگاهی به سیاوش کرد داشت ریه هایش را از هوای پاک شهر پر می کرد. بی اختیار نفس عمیقی کشید و بعد از گشودن در عقب سوار ماشین شد.

سینا رو به سیاوش پرسید: نمی خوای بگی اونجا چه کار می کردی آقای مهندس؟

سیاوش نگاه از بیرون گرفت و گفت : هرکاری که فکرش رو بکنید.

_اونجا خوش می گذشت؟

به جلو نگاه کرد هما نگاهش می کرد. مثل گذشته همان طور مهربان.

_نه زیاد. اونجا هیچ کدومتون کنارم نبودید و همین زندگی رو برام سخت می کرد، اما حالا با بودن در کنار شماها دوباره احساس نشاط می کنم.

هما اهی کشید و گفت : وقتی تو رفتی انگار هرچی شادابی بود پر کشید و رفت. ماههای اول جدائیت خیلی سخت گذشت. شیدا که بیشتر اوقات با گریه اش ما رو از خواب بیدار می کرد.

_سینا با لحن بامزه ای گفت : پس ما اینجا چه کاره ایم؟ اقا سیاوش که اومد همه مون از چشمتون افتادیم. سعید...اون

کدوم مثل بود که می گفت.... سعید دنباله حرف او را گرفت و گفت : نو که اومد به بازار ، کهنه می شه دل ازار. سینا در ادامه گفت: اره همون.

هما با لحن کشدراری گفت : سینا!

سینا دستهایش را به نشانه تسلیم به هوا برد و گفت : تسلیم. بابا تسلیم. اصلا من چه کاره ام؟ شما هر چقدر که دلتون می خواد سیاوش رو دوست داشته باشید. فقط یه کمی هم به فکر دل من باشید که دل من خیلی کوچیکه و زودی می

شکنه.

سعید که پشت فرمان نشسته بود این را به سمت او تنظیم کرد و با پوزخند تمسخرآمیزی بر لب گفت:

__جدی قلب تو این قدر کوچیکه که اون طور با بی رحمی و شقاوت مریضات رو سلاخی می کنی؟

سینا با قیافه حق به جانبی گفت : انتظار داشتی برم رشته تو که ابرم ارگ باشه و غذام پیانونه برادر عزیز ، بهتره از این جور پیشنهادها و توصیه ها به من نکنی.

سیاوش دخالت کرد و گفت : شما دوتا که هنوز یاد نگرفتید چطوری با هم صحبت کنید.

سعید کمی فرمان را به راست چرخاند، سپس با نا رضایتی گفت : تقصیر من نبود.

سینا نگاه قهرالودی به او کرد و گفت : بله دیگه وقتی تقصیر تو نباشه، حتما تقصیر منه.

سیاوش به شوخی گفت : حداقل به خاطر من این چند دقیقه رو تحمل کنید.

سینا با همان لحن گفت : به چشم!

علی اقا به طرف سیاوش برگشت و پرسید: حالا که دوره تخصصی ات تموم شده، خیال داری چه کار کنی؟

سیاوش با کمی تعمق گفت : قبلا فکرش رو کرده بودم. با یکی از دوستان ایرانیم در اینجا تماس گرفتم. چند روز دیگه مدارکم رو برایشون می برم. استخدامم به نفعشونه.

__از خودت بگو. اونجا چه کار می کردی؟

سیاوش لبخندی زد و گفت : کار زیادی نداشتم. زبان یاد می گرفتم ، درس می خوندم و البته توی این پنج شش سال اخر توی یک شرکت معتبر هم کار می کردم. در امدش هم بد نبود. حداقل پاسخگوی نیازهای شخصی ام بود.

__پس اون کادوهای رنگارنگ و گران قیمت رو که برامون می فرستادی.....

__درسته. پولش رو از حقوقم به دست آورده بودم. اتفاقا ادی دوستم که مدیر عامل شرکت هم بود خیلی اصرار داشت همون جا بمونم، ولی خب..... اون غافل از این بود که دل من توی ایران پیش شماهاست.

__این چند ساله رو توی اپارتمان دوست پدر زندگی می کردی؟

__نه.البته تا چند ماه تونستم اونجا زندگی کنم،ولی بعد از مدت کوتاهی با مشکلات پیاپی ای که برام به وجود اومد ترجیح دادم به یه خونه استیجاری نقل مکان کنم.

سینا متعجب پرسید: یعنی تو، یه مهندس برج سازی توی این چند سال توی خونه اجاره ای زندگی می کردی؟
خنده اش گرفته بود.سعی کرد لبخندش سینا را ناراحت نکند: البته که نه.من چهار پنج سال پیش مستقل شدم.تا مدتی پیش هم توی اپارتمان اختصاصی خودم زندگی می کردم.وقتی قرار شد برگردم اپارتمان رو به یکی از دوستانم اجاره دادم.

__پس یعنی عکسهایی که می فرستادی.....توهین به خودت محسوب نکن، ولی...راست راستکی بود؟

لبخندی زد و با تعجب گفت : البته.چطور مگه؟

سینا سعی کرد تعجبش را زیاد بروز ندهد.سرش را چندبار تکان داد و گفت : آگه می دونستم تو یه همچین شغل پر درامدی داری، مسلما قید دکتری رو می زدم.اون ماشین که گوشه یکی از عکسات افتاده بود، همون ماشین مدل امریکایی هم مال تو بود؟

سیاوش با خنده گفت : معلومه که بود.این چه سوالیه که می پرسی؟

سینا به شوخی دست روی سینه اش گذاشت و گفت : نزدیکه سخته کنم.اخه پسر تو این همه پول را از کجا می آوردی؟ نه به من که از گشنگی رو بخ موتم، نه به تو که برادرمی و مثل لردها زندگی می کردی.

__شاید این به خاطر اون باشه که بایه ادم مقتصد هم اتاق بودم که همه چیز رو با صرفه تر و بهتر از ما مصرف می کرد.

__نکنه اون هم از کنسرو استفاده می کرد؟

سیاوش متعجب نگاهش کرد و سعید دنباله حرف سینا را گرفت و گفت : سیامک هم اقتصاد خونده.به قول شیدا،

اقتصاد از دیدگاه سیامک یعنی کنسرو.

صدای خنده همه به هوا برخاست. سیاوش در حال کنترل خنده اش گفت : نه، خوشبختانه پاتریک زیاد به کنسرو
علاقه نداشت.

با رسیدن به محله ای که خانه شان در آنجا بود، سیاوش با خوشحالی گفت: چقدر اینجا عوض شده. اصلا با گذشته قابل
مقایسه نیست.

هما با مهربانی و طنزی که در صدایش حس می شد گفت : اصل خود خونه است که عوض شده.

نگاه سیاوش کنجکاو و جستجوگر به طرفش برگشت. هما لبخند زیرکانه ای زد و گویی متوجه شده بود او چه می
خواهد بپرسد، چون گفت:

__عجله نکن! بزودی می فهمی.

صدای سیاوش با هیجان خاصی گوش را نوازش می کرد. باورم نمی شه اینجا چقدر قشنگه.

او حق داشت تعجب کند خانه کاملا تغییر کرده بود. کاغذهای کشی رنگارنگ، بادکنک های باد شده که رویشان

جمله (خوش آمدی) به چشم می خورد، در و پنجره های گشوده شده که موج خنکی از هوای اولین ماه تابستان را وارد

اتاق می کردند و طراوت درختان موکه حالا پر از خوشه های نرسیده انگور بودند، همه و همه برای به هیجان آوردن و

متعجب کردن شخص کافی بودند. سیاوش نگاهی به مادر و بعد از آن به شیدا کرد و با محبت پرسید: چرا این قدر به

خودتون زحمت دادید؟

هما با شادی پرده توری را کنار کشید تا زیبایی آن چهار باغچه کوچک که در اطراف خانه بودند بیش از پیش نمایان

شود. در همان حال گفت:

__فراموش کردی امروز چه روزیه؟

شیدا به اشپزخانه پا گذاشت و هما ادامه داد: امروز دو تا مناسبت فرخنده داره که دومیش از اولیش خوشایندتره.

سینا با طنز گفت : اول اینکه یک غاصب محبت، جای منو توی قلب بقیه گرفته و بعد از نه سال دوری نزول اجلال

نگاهش به شیدا افتاد که داشت با یک نسبتا بزرگی از اسپزخانه خارج می شد. شیدا یک را روی میز چهارگوش زسط سالن گذاشت و باشور و اشتیاقی که در صدایش بیداد می کرد گفت : و دوم اینکه روز تولد همون به قول سینا ، غاصب محبت امروزه.....

سیاوش طوری جا خورد که همه متوجه شدند. سعید در پیانو را گشود و با تماس دستش با کلید پیانو همه با خوشحالی گفتند: تولدت مبارک!

سیاوش با ژست خاصی دستش را لای موهای یکدست مشکیش فرو برد و آنها را به عقب زد، سپس با رضایت نگاهی به بقیه کرد و با صدایی که از شدت هیجان اندکی لرزش داشت گفت: شما همگی تون منو غافلگیر کردید. باورم نمی شه که امروز رو به خاطر داشته باشید.

شیدا با اشتیاق پرسید: می گی ما این قدر فراموشکاریم داداش!؟

سینا به جای سیاوش گفت: اگه این طور بود که ما اینجا جمع نمی شدیم. حالا همگی پیش به سوی یک دستپخت شیدا خانم!

شیدا پوزخندی زد که سینا را وادار به ادامه دادن کرد: البته بهتره قبلش یه تماس با اورژانس بگیریم، چون احتمالا تلفات جانی زیاد خواهیم داشت. شیدا نیم نگاهی از سر غیض به سینا کرد که او حساب کارش را کرد. به طرف سیاوش رفت و بالحن بامزه ای گفت:

__دستم به دامنت سیاوش! منو در پناه خودت بگیر که این شیدا منو ضربه فنی نکنه.

لحنش طوری بود که بقیه را به خنده انداخت. سیاوش با مهربانی به بقیه نگرست و سپس گفت : از همگی تون متشکرم. شماها با این کارتون منو جدا شرمنده محبت خودتون کردید.

شیدا شاخه گل رز را از گلدان برداشت و به طرف او دراز کرد و گفت: در این صورت این گل رو با محبت تمام از

طرف ما بپذیر، شاید اون موقع باور کنی که چقدر برامون مهمی.

سیاوش خم شد و گل را از دست او گرفت، سپس با لبخند دلنشینی گفت : و من از همگی شما به خاطر این ابراز محبتتون متشکرم.

سپس بالحن سکرآوری کنار گوش شیدا زمزمه کرد: و از تو ممنونم، بیشتر از همه.

شیدا نفهمید چرا گونه هایش گر گرفتند. حس کرد لپهایش گل انداخته اند و از این حس چیزی مثل سرب مذاب به طرف بدنش سرازیر شد. سیامک روی کاناپه نشست و گفت : به جای تعارف تیکه پاره کردن، برید سراغ کیک که با این شمع های روشن اب شد.

سیاوش با گفتن حق با توه چاقوی مخصوص را که با روبانی تزئین شده بود، به دست گرفت و مشغول بریدن شد. آخرین قطعه متعلق به خودش و شیدا بود. ان را دو نصف کرد و نیمه اش را به طرف شیدا گرفت و با چشمانی شیطنت بار گفت: به شیدای کوچولو عزیز.

شیدا صمیمی تر از برخوردش در فرودگاه گفت: این دفعه رو نادیده می گیرم، ولی دیگه نباید به من بگی کوچولو.

_تا وقتی مثل غریبه ها باهام رفتار کنی، با همین لحن صدات می کنم.

کیک را از دست او گرفت و با پوزخندی گفت : چقدر بهم لطف دارید.

سیاوش با لبخندی روی صندلی نشست و با لحنی نافذ و محکم گفت : صاحب لطفید شیدا خانم.

مثل گذشته ها شده بودند. هیچ وقت نمی توانست مقابل او پیروز میدان را ترک کند. ناچار لیوانی شربت برای خودش ریخت و نگاهش را متوجه کیک خامه ای دستش کرد.

بعد از خوردن کیک همه رو به سیاوش پرسید: اگه تونستی حدس بزنی چه چیزی برات درست کردم؟

سیاوش نفس عمیقی کشید، سپس با خوشحال گفت : غذای محبوب من، قورمه سبزی!

_از کجا حدس زدی شیطون؟

از این بوی خوبی که خونه رو برداشته. راستش رو بخواید تمام طول راه به دلم صابون زده بودم که وقتی رسیدم قورمه سبزی بخورم.

باید خدا رو حسابی تشکر کنم. می ترسیدم غذاهای فرنگی بد عادت کرده باشه و وقتی رسیدی با دیدن غذا اخمات توی هم بره.

فشار ملایمی به دست او وارد کرد و با محبت گفت : شما اگه زهر هم جلوی من بذارید با اشتها می خورم و خم به پیشانی نمیارم.

هما خندید و گفت : هنوز اون عادت خوبت رو حفظ کردی و همه رو با زبونت شیفته می کنی. اون خارجی های بیچاره چطور با تو زندگی می کردن؟ لبخندی مردانه بر لبان خوش فرم سیاوش نقش بست.

اگه بدونید موقع اومدن من هوا چقدر زیاد شده بود. اخی تا وقتی که من اونجا بودم کسی نفس نمی کشید.

هما ضربه ای ملایم به دست او که در دستش بود زد و گفت : ناقلای زبون دراز!

سیاوش با نگاهی به جمع پرشور دیگران لبخندی شیرین بر لب آورد.

شیدا و مینا ظروف چینی را روی میز غذاخوری می چیدند که شیدا پرسید: نظرت راجع به سیاوش چیه؟ به نظرت چه جور آدمی اومد؟

مینا لبخندی زد و همان طور که گلهای گلدان را با ظرافت خاصی مرتب می کرد گفت: جای برادرم، باید بگم جذابه، خیلی جذاب. به نظر، ادم مجلس گرم کنی هست و مهمتر از همه قدرشناس و منضبطه.

پس یعنی به ما حق می دی که این قدر بهش علاقمند باشیم؟

نه تنها به شما حق می دم بلکه حس می کنم خودم هم به اون علاقه پیدا کرده ام. درست مثل یک برادر.

شیدا یاد موضوعی افتاد. با تردید پرسید: راستی جواب آزمایشات رو گرفتی؟

صورت مینا رنگ گرفت: اره.

بابی صبری پرسید: خب...؟ جوابش مثبت بود یا.....

مینا نگذاشت او بیشتر ادامه بدهد و با اشتیاق گفت: مثبت.

__خدایا چه خبری! سونوگرافی چی؟ رفتی؟

__اره. بعد از جواب از مایشم رفتم.

__جنسیت بچه چیه؟ دختر یا پسر؟

مینا با رضایت گفت: هردو!

شیدا متحیر تکرار کرد: هردو. یعنی دوقلو؟

مینا با هیجان گفت: یه پسر و یه دختر.

__چی شد که این قدر زود جواب رو دادن؟

__یادت رفته میترا خواهرم اونجا کار می کنه؟

شیدا با خوشحالی گفت: بهتر از این نمی شه. راستی به سیامک گفتم یا هنوز هم در بی خبری به سر می بره؟

__سیامک از عالم مافیهایش بی خبره. فرصت نشده بهش بگم، ولی دیر یا زود خودش متوجه می شه.

شیدا نگاهی به جمع مردها کرد. پسرها دور سیاوش را گرفته بودند و با سوالاتشان او را زیر رگبار قرار داده

بودند. نگاهش که به سیامک افتاد زد زی خنده. مینا متعجب از خنده او پرسید: چیز خنده داری دیدی یا شنیدی؟

شیدا قاشقها را کنار بشقاب ها می گذاشت. در همان حین سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نه، نمی دونم چرا

یکدفعه یاد اون شیفتادام که سیامک داشت با بابا و ماما حرف می زد بیان خواستگاری تو.

مینا به لبخندی اکتفا کرد و گفت: از یادم نمی ره اون شب چقدر سرخ شده بود.

__اون قدر اصرار کرد تا پدرم و مادرم موافقت کردن. بابا می گفت این پسرچه عجله ای داره. هنوز به بیست و پنج

سالگی نرسیده می خواد قاطی مرغا بشه. تازه سیاوش هم مونده، ولی سیامک پاشو کرده بود توی یه کفش که یا حالا

یا هیچ وقت. مامان هم که خیلی دل نازک بود قبول کرد و یه جوری هم بابا رو راضی کرد تا بالاخره قبول کردن.

__ بادمه وقتی داشتم چای می دادم جلوی سیامک که وایستادم نزدیک بود غش کنه. به نظرم فشارش افتاده بود. موقع چای برداشتن هم نصفشو ریخت توی سینی و نعلبکی. میترا خواهرم با دیدن این صحنه بسختی خودش را کنترل می کرد تا خنده اش نگیره.

__ یعنی داداش من این قدر خنده دار بود و خودم خبر نداشتم؟

مینا به چهره ناراحت او نگاه کرد و گفت : دلخور نشو! منظورم حرکاتش بود. خیلی دستپاچه به نظر می رسید. به نظرم تمرکز کافی نداشت. شیدا با شیطنت گفت : خب عشقه و هزار درد بی درمون.

مینا خندید و گفت : برای داداش که درمون داشت. اینهاش جلوی روت مثل شاخ شمشاد وایستاده.

__ به خودت غره نشو. باید به سیامک بگم چقدر تو رو لوس کرده.

__ اگه می دونسی اون چقدر از زنای لوس خوشش میاد، این حرف رو نمی زدی. مطمئنم.

__ پس یعنی عالمی داره لوس بودن، نیست؟

__ دقیقا. نگاه کن یک ساعته داریم حرف می زنیم. تو بقیه رو صدا کن تا من برم غذاها رو بیارم.

شیدا قبول کرد. بعد به طرف برادرها و پدر و مادرش رفت تا صدایشان کند. سرشام حرفهای حاضرین در مورد گذشته گل انداخته بود و هرکسی بنحوی از ان یاد می کرد. سیامک مقداری باقلاپلو در ظرف مقابلش ریخت و قاشقش را پر کرد و گفت : من خاطره اون زمین فوتیال رو که با مجید و ابراهیم توش سر به سر بقیه می گذاشتیم هیچ وقت از یاد نمی برم. یادمه یه بار سر فوتبال شلووارامون پاره شد و زانوهامون هم زخمی. بعدش هم مادر تا چند روزی باهامون قهر بود. سیاوش تکه ای مرغ بریان را به دهان گذاشت و گفت:

__ و تو هم یادته که ما با چه التماسی مادر رو راضی کردیم که باهامون اشتی کنه.

بعد پرسید: راستی از بچه ها چه خبر؟ می دونی کجا هستن و چه کار می کنن؟

سیامک لیوانی نوشابه برای خود ریخت و بعد از تکان دادن سرش گفت : مجید و ابراهیم درسشون رو ادامه دادند و حالا برای خودشون کسی ان. فرهاد هم به کتابفروشی باز کرده.

سیاوش با تحیر پرسید: جدی؟!

__بله کاملاً جدی. توی خیابون و سر نبشه. مغازه اش انگشت نماست.

__واجب شد به سر برم پیشش. خیلی وقته که ندیدمش.

شیدا و مینا برای جمع اوری ظروف غذا از جا برخاستند. سیاوش به عقب تکیه کرد و بالحن غم الودی گفت:

__توی غربت دلم واسه همه چی تنگ شده بود. این خونه، شماها حتی مش قنبر که وقتی تو زمینش بازی می کردیم با ترکه می افتاد دنبالمون.

__تو همیشه محبوب بقیه بودی. حتی مش قنبر وقتی ما رو دعوا می کرد با تو کاری نداشت. به بار ازش پرسیدم چرا، با خنده گفت برای این که وقار سیاوش مانع می شه. می گفت سیاوش حتی توی بچه گیش هم بزرگه.

سیاوش به یا ایام خوش گذشته لبخندی بر لب آورد و سپس ناگهانی پرسید: راستی حال مش قنبر چگونه؟ هنوز هم توی اون خونه خرابه زندگی می کنه؟

سیامک با تاسف سری تکان داد و گفت : مش قنبر دو سه سال پیش فوت کرد.

سیاوش ناباورانه سرش را چندبار تکان داد و گفت : خدای من !ولی چرا؟ اون که سن زیادی نداشت. چهل پنجاه سالش بیشتر نبود.

سیامک اهی کشید و گفت : عزرائیل وقتی میاد نمی پرسه سنت چقده. چون رو می گیره.

بعد برای انکه سیاوش را از ان حال و هوا در بیاورد گفت : خب...از این حرفا بگذریم. از خودت بگو. چرا تا حالا ازدواج نکردی؟

صورت سیاوش تا بناگوش سرخ شد. در حال بازی با فندک طلائی دستش گفت : بهش فکر نکرده ام. نگاه سیامک با

حیرت به او دوخته شد.

__یعنی چی؟

سیاوش سر بلند کرد. در چهره اش هیچ چیز دیده نمی شد. گفت : کاملاً روشنه. من اونجا اون قدر مشغله فکری داشتم

که فرصت فکر کردن به این جور مسائل رو پیدا نکردم.

__منظورت چیه؟ یعنی می خوای همچنان مجرد بمونی؟

__تا وقتی که فرد مورد نظرم را پیدا نکنم ازدواج نخواهم کرد.

سیامک پوزخند تمسخرآمیزی زد و رو به سعید در حالی که مخاطبش سیاوش بود پرسید:

__نکنه تو هم می خواهی مثل سعید با عصا و دندون مصنوعی بری حجله؟

سیاوش خنده کوتاهی کرد و در حالی که نگاهش روی شیدا بود با بی تفاوتی گفت:

__خدا رو چی دیدی؟ شاید.....

سینا وسط حرفش دوید و گفت : اگه این جوری بشه ، تکلیف من چیه؟

نگاه ان سه یکباره به طرف او چرخید . سینا که تازه متوجه حرفی که زده بود شد با خجالت سرش را زیر انداخت.

سیامک با حالت طنزی نگاه به ان دو کرد و گفت : یاد بگیرید. نه به شما که با شنیدن اسم ازدواج فرار می کنید نه به

این بچه که هنوز سر از تخم درنیاورده هوس زن گرفتن کرده.

سینا معترض از زیر چشم نگاه خشم الودی را حواله او کرد که بقیه را به خنده انداخت . تا پاسی از شب همه مشغول

خنده و شوخی بودند با نزدیک شدن به نیمه شب ،سیامک و مینا از جا برخاستند و بعد از خداحافظی از خانه خارج

شدند. بعد از رفتن انها بقیه هم به همدیگر شب بخیر گفتند هریک به اتاقتشان رفتند تا دمی بیاسایند.

__شیداشیدا بلند شو.مگه نمی خواستی بری پیش لیلی؟

با کلافگی ملافه را روی سرش کشید و گفت : مزاحم نشو! مگه نمی بینی خوابم میاد؟

سینا ملتمسانه گفت : خواهش می کنم پاشو.دیدی لیلی امروز هم خونه نبودها.

به پهلوئی راست غلتید و سرش را زیر متکا فرو برد و گفت: تو هم حوصله داری .مگه نمی بینی خوابم میاد؟

_افرین خواهر خوبم.پاشو دیگه.خواهش می کنم.....شیدا پاشو.

_دست از سر کچلم بردار سینا.

_خودت رو لوس نکن.بلند شو دیگه.مگه خودت قول نداده بودی امروز بری پیش لیلی.

از خواب بی خواب شده بود.متکا را از روی سرش برداشت و با تغییر به سینا که یک طرفه روی تخت نشسته بود نگاه

کرد و گفت:

_مگه ساعت چنده؟

سینا خوشحال از این که او را بیدار کرده است گفت : تقریباً ده.

مثل فنر از روی تخت پایین پرید: ده؟ وای نه.حالا بیدارم می کنی؟از دست خودش ناراحت بود ولی سر او خالی می

کرد.

سینا با تمسخر به او که در حال جمع اوری تخت و لباسهایش بود نگریست و گفت: پس یه ساعت بود چی کار می

کردم؟

_صبحانه خوردید؟

_اره، خیلی وقته.وقتی دیدیم بیدار نشدی مجبور شدم.البته چند بار خودم برای بیدار کردنت اومدم، ولی خب.... اون

قدر معصومانه خوابیده بودی که بیدار کردنت بی انصافی بود.

_اه بله....!خوب شد معنی انصاف رو هم فهمیدیم.می شه چند لحظه بیرون باشی تا لباسم رو عوض کنم؟

سینا با سر موافقت کرد و سپس از اتاق خارج شد.شیدا به سراغ لباسهایش رفت.در همان حال از بالای چشم به ساعت

نگاه کرد.یک ربع به ده بود.لباسهایش را از چوب برداشت و روی تخت انداخت.سپس با برس موهایش را شانه کرد

و از اتاق خارج شد. سینا پشت در ایستاده بود. با دیدن ظاهر او متعجب گفت : مگه نمی ری پیش لیلی؟

__ اجازه می دی اول صبحانه ام رو بخورم یا با شکم گرسنه راهیم می کنید؟

__ باشه پس زود.

پوزخندی زد و جلوتر از سینا وارد آشپزخانه شد. در حال درست کردن نیمرو پرسید : بقیه کجا رفتن؟ نیستن؟

__ نه. سیاوش صبح زود رفت پیش پدر و سیامک تولیدی. مادر هم با پری خانم رفته شاه عبدالعظیم. حالا تو راستی

راستی می خوای با لیلی صحبت کنی؟

__ این چندمین باریه که می پرسی سینا؟ ضمنا اگه نمی خواستم که تو اون طور بیرحمانه منو از رویای شیرینم جدا نمی

کردی.

__ اَخه من اماد گیشو ندارم.

__ اماد گی چی رو نداری؟ بگو تا من هم بدونم.

__ این که..... ناامیدم کنی.

به طرف او برگشت. بازوی او را با محبت فشرد و گفت : این ماجرا نباید تموم بشه؟ بالاخره باید از بلا تکلیفی بیای

بیرون یا نه... سینا من هر بار نگاهت می کنم از اینکه باعث ازار تو شدم از خودم بدم میاد. همیشه به خودم لعنت می

فرستم که چرا پارسال سر اون امتحان لعنتی لیلی رو برای درس خوندن آوردم اینجا.

سینا بزحمت لبخند تلخی زد و گفت: تو هیچ تقصیری نداری. مقصر اصلی من هستم. اگه همون دفعه اول ازش به خاطر

ماشین عذرخواهی کرده بودم این داستان ادامه دار پیش نمی اومد.

__ این قدر نا امید نباش سینا. می دونی چیه؟ نمی دونم چرا حس می کنم که لیلی دست رد به سینه تو نمی زنه. تو به

حس ششم معتقدی؟

سینا سرش را تکان داد. شیدا لبخند گرمی زد و گفت : پس به حرفم اطمینان داشته باش. کمی بو کشید و گفت :

سینا متوجه تخم مرغها شد و با دستپاچگی گفت : سوخت، سوخت!

بعد ماهی تابه را با غیض گرفت و آن را در ظرفشوی انداخت و بعد با ناراحتی و ناتوان گفت: من هیچ وقت اسپز خوبی نمی شم.

سینا با محبت چند تخم مرغ از یخچال خارج کرد و گفت: در عوش همیشه خواهر خوبی می مونی. تو بشین تا من برات چند تخم مرغ نیمرو کنم.

شیدا با شیطنت گفت: پس هلب هول یعنی سکوت.

سینا ماهی تابه ای را از کابینت خارج کرد و به طنز گفت : درسته.هلب هول.

شیدا می خواست از خانه خارج شود.سینا همگام با او تا نزدیک در رفت، سپس گفت: معذرت می خوام که نمی تونم برسونم.فردا امتحان دارم باید حسابی درس بخونم.

کیفش را روی شانه انداخت و شانه اش را کمی بالا انداخت و بابتی تفاوتی گفت : اشکالی نداره.با تاکسی می رم.

سینا به شوخی گفت: سعی کن تا می توانی ازم تعریف کنی. یقه اش را مرتب کرد و گفت : بگو یه اقا پسر خوش ریخت و قیافه و خوش تیپ که می خواد مدرک پزشکیشو بگیره، می خواد بیاد خواستگاریش و.....

شیدا نگذاشت بیشتر از آن ادامه بدهد و بالحن طنزآلودی گفت: اوهو..اوه...یواشتر.چه خبرته؟ سر آوردی؟ معلومه که هیچ ماست فروشی نمی گه ماست من ترشه.

سینا با خنده در را باز کرد و گفت : اگه ماست فروش تو باشی ، نه.

_زیاد مطمئن نباش.می دونی که من چه ادم رک و راستی هستم.

سینا گونه او را بوسید و گفت: می دونم که تمام طول راه رو به این فکر می کنی که چه تعارفی از من بکنی، دروغگو.

شیدا با تهدید انگشتش را بالا برد و گفت : اگه یه بار دیگه.....

سینا تسلیم شد و گفت : باشه، باشه.دیگه به تو نمی گم دروغگو.ای وای ببخشید.باز یادم رفت.

__ مواظب غذا باش ته نگیره. کمی هم اب به خورشت اضافه کن.

سینا در را تا نیمه بست و گفت : باشه .تو برو.هرکاری رو که گفتمی انجام می دم.

__ مواظب باش.

سینا در را بست و گفت : باشه باشه. برو دیگه!

خنده اش گرفته بود.پشت در بسته ایستاد و گفت : اقا سینا ! این قدر هول نکن.لیلی فرار نمی کنه.

__ شیدا تا عصبانیم نکردی برو و گرنه.....

نگذاشت بیشتر از ان ادامه بدهد.دو ضربه به در زد و گفت : فکر نکن ازت ترسیدم ها، ولی باشه می رم.خدا حافظ.

صدای سینا را نشنید و با قدمهایی آرام در طول کوچه به حرکت در آمد.به خیابان اصلی که رسید، ایستاد و منتظر

ماشین خالی بود.کلافه از جا حرکت کرد تا پیاده به خانه لیلی برود که صدای بوق ماشینی متوجه اش کرد.مسلم کسی

با او نبود، بنابراین بی توجه همچنان می رفت که صدایی متوجه اش کرد : شیدا ! متعجب به عقب برگشت و سیاوش را

پشت فرمان ماشین پدر دید.سیاوش، ماشین را کنار خیابان نگه داشت.آرام آرام به ماشین او نزدیک شد و به طرف در

کنار راننده رفت.سیاوش کمی سرش را خم کرد و پرسید: جایی می ری؟

__اره، ولی مزاحم شما نمی شم.

سیاوش در کناری را باز کرد و بالبخندی گفت : اصلا مزاحم نیستی.سوار شو می رسونمت.

با خوشحالی سوار شد.وقتی کنار او نشست سیاوش با خنده گفت ک سلام!

تازه یادش آمد که سلام نکرده است.به نرمی خندید و جوابش را داد.سیاوش پرسید : کجا می ری؟

__ می رم خونه دوستم.اما قبلش می خوام باهاتون صحبت کنم.

__راجع به چی؟

__به موضوع خیلی مهم. به مشورت و همفکری شما واقعا احتیاج دارم.

__جای خاصی رو در نظر داری، بریم اونجا؟

کمی فکر کرد و گفت : محلش زیاد مهم نیست. فقط یه جای دنج و ساکت.

__اتفاقا دیروز که تو شهر می گشتم، یه جای دج و راحت به چشمم خورد. می برمت اونجا. موافقید خانم؟

لبخند گرمی بر لبان شیدا نقش بست. با اشتیاق کمی سرش را خم کرد و سیاوش پا را بیشتر روی پدال گاز فشرد. تا به خود امد دید که روبه روی سیاوش، روی صندلیهای راحتی کنار پنجره نشسته است و سیاوش با نگاهی دقیق او و حرکاتش را یز نظر دارد. لبخند شرمگینی زد که سیاوش را به خود آورد. سیاوش با نگاهی به دور و بر گفت: اینجا بعد از انقلاب خیلی عوض شده، طوری که اصلا باورم نمی شه اینجا همون رقاص خانه ها و کافه های اون دوره باشن.

__حق با شماست. خود من هم بعضی اوقات باورم نمی شه که یه انقلاب رو به چشم دیدم باشم. اینجا با تمام تفاوتهایی که با اون موقع کرده، برام حیرت انگیزه. مسلما باور نمی کنید که بگم اگه خودم اون اتفاقات رو به چشم ندیده بودم برام غیرقابل هضم بود که مردمی با اون اطاعت کورکورانه ای که از جوامع غربی داشتند بتونن سرنوشت کشورشون رو این طوذر رقم بززن.

__پیداست یه پا سیاستمدار شدی.

لبخندی زد و با نگاهی به چشمان زیبا و خوش حالت سیاوش گفت : شما هم اگه جای من بودید یا حداقل موقع انقلاب ایران حضور داشتید دست کمی از من نداشتید. حضور پیشخدمت، سیاوش را از جواب بازداشت. سیاوش قهوه و شیدا سفارش چای داد. بعد از مرخص کردن پیشخدمت، سیاوش پرسید: به خاطر این چند سال دوری، این جواری سرزنشم می کنی؟

شیدا تند و با عجله گفت : اه..... خدای من ! نه.. منظورم اصلا این نبود. اگه این طور برداشت کردید، متاسفم.

سیاوش به چشمان خوشرنگ و کشید او خیره شد و گفت : خیلی منتظر این لحظه بودم.

شیدا پوزخندی زد و گفت : عذرخواهی من؟

__ نه ، ابداءمنتظر لحظه ای بودم که درست مثل گذشته ها ، مثل نه سال بنشینیم و با هم صحبت کنیم.تو حتی اون موقعها هم حرفامو خوب می فهمیدی.

لبخندی زد و پرسید : یه دختر هشت ساله چی می فهمید؟

__اون موقعها فکر نمی کردم تو بچه ای.برام همین مهم بود که حرفام رو درک کنی.امدن مجدد پیشخدمت باعث سکوت ان دو شد.سیاوش مقداری شکر در فنجانش ریخت و در حال هم زدنش با قاشق کوچک سر طلایی گفت : تا امدن پیشخدمت فرصت داریم کمی در مورد موضوعی که می خواستی باهام در میون بزاری صحبت کنیم.

شیدا اب دهانش را قورت داد و به محتویات فنجانش نگاه کرد و گفت : موضوع کمی پیچیده است و ممکنه شما.....
لحن جدی سیاوش متعجبش کرد: صبر کن!

شیدا به او نگریست .سیاوش پرسید: تا کی خیال داری منو اذیت کنی؟

شیدا به چشمان او خیره شد.سیاوش در ادامه با لحنی قاطع و جدی گفت: سه روزه از امدن من به ایران می گذره، ولی تو هنوز حالت رسمی خودت رو حفظ کردی.فراموش کردی من کیم؟ من سیاوشم، همون سیاوش نه سال پیش.همونی که سر هرکاری باهاش مشورت می کردی.بازی می کردی و با هاش صمیمی بودی.نمی فهمم چه چیزی بین ما روی داده که تورا این طور عوض کرده.از خودم مطمئنم و می دونم که باعث رنجش تو نشده .اما دلیل تو رو نمی دونم.

شیدا به سختی گفت : دلیل خاصی نداره.

__جدا!؟ پس می شه بگی چرا باگذشت این چند روز هنوز با من رسمی برخورد می کنی؟ نکنه من غریبه شده ام و خودم خبر ندارم؟

__ابداء این طور نیست.....من من چطور بگم شاید به خاطر سن و سالتون باشه.

__ ما فقط ده سال با همدیگه اختلاف سن داریم. تو فکر نمی کنی من جای بابایزرگت باشم؟

لبخندی ناخواسته بر لبان شیدا نقش بست. هنوز همان طنز در رفتار و گفتار سیاوش به چشم می خورد.

__ معلومه که فکر نمی کنم، ولی خب همه عوض می شن.

سیاوش هم لبخندی زد و گفت : ولی تو عوض نمی شی. هنوز مثل بچگیهاست یکدنده و مغروری. من عوض نشده ام. من هم همون سیاوش هستم.

متوجه شدی؟ یا نکنه باید برات مجلس بگیرم و خودم خطب و واعظش باشم تا به تو شیرفهم کنم که عوض نشده ام و نمی شم.

با کمی شرم گفت : بله!...

__ شیدا اسم رو صدا کن. درست مثل اون وقت، با همون لحن.

گویی همه خجالت هایش چون دیوار مخروبه فرو ریخت. هیچ می دونی چقدر پرتوقعی سیاوش؟

چشمان سیاوش با برق بخصوصی درخشید. حالا خودت شدی. خب شیدا خانم من حاضرم که به سخنان شما گوش جان فرادهم.

شیدا لبخندی شیرین بر لب آورد و به شوخی تک سرفه ای کرد و با اشاره به فنجان او گفت : سرد می شه.

سیاوش با محبت گفت: نگران نباش. بین صحبتهای تو وقت هست.

__ موضوع مربوط به سیناست. سیاوش فنجانش را به دست گرفت و به لب نزدیک کرد. یک تای ابرویش خوبه خود بالا رفته بود. شیدا با شرم گفت :اون... منظورم سیناست، به دوست من علاقمند شده.

دست سیاوش به همان حال ماند. فنجان را روی نعلبکی گذاشت و بی صبرانه منتظر ماند تا شیدا حرفش را تمام کند. شیدا یکباره برای راحت کردن خودش و او گفت : می خواد که با اون ازدواج بکنه. سپس بازدمش را بیرون

فرستاد. فکر می کرد همین حالاست که صدای متحیر سیاوش را بشنود، ولی به جای ان سیاوش با خونسردی تمام

شیدا نفس عمیقی کشید و گفت: مشکل اینجاست که اون عملاً نمی‌تونه هیچ کاری بکنه، اونم به دلایل گوناگون.

و اون دلایل؟

کاملاً مشخصه. اولین دلیلش تو و سعیدین. تا وقتی شما دو تا ازدواج نکنید، سینا به خودش اجازه نمی‌ده که پا پیش

بذاره. ثانیاً سینا الان به دانشجوی ساده است. تازه چهار ساله که داره درس می‌خونه و باید چهارسال دیگه هم بخونه

تا بتونه تخصصش رو بگیره و بدتر از همه اینکه اگه بخواد تا پایان تحصیلاتش و یا ازدواج تو و سعید صبر کنه، مطمئناً

در عشقی که به دوستم داره شکست می‌خوره.

چرا؟ نکنه دوست تو شاهزاده‌ای، ملکه‌ای، پرنسسی، چیزی هست؟

نه، ولی ثروت پدرش از شاه و وزیر هم کمتر نیست، به خاطر همین که سینا جرات نداره حرفی بزنه.

وضعیت پدر که بد نیست. سینا هم که توی بیمارستان و به جای دیگه کار می‌کنه، پس چه مشکلی.....

اخه داداش، تو که نمی‌دونی. لیلی نه تنها تک دختر تک فرزند هم هست. از طرفی ثروت پدرش هم سر به فلک می

زنه.

نکنه سینا به طمع پثروت پدر اون.....

شیدا نگذاشت او ادامه بدهد. حرفش را قطع کرد و گفت: نه، اصلاً این طور نیست. اون به خود دوستم علاقه داره.

این دوست داشتن که موقتی نیست؟

البته که نیست. سینا راستی راستی به لیلی علاقه داره. خیلی هم زیاد.

سیاوش ابروهایش را بالا انداخت. سپس دو دستش را در هم قلاب کرد و زیر چانه خوش ترکیبش قرار داد و همان

زور که مستقیم به چشمان شیدا نگاه می‌کرد پرسید: نظر دوستت..... گفتم اسمش چی بود؟

شیدا با لبخندی گرم گفت: لیلی.

__بله. نظر لیلی راجع به سینا چیه؟ ازش پرسیدی؟ اصلا خبر داره یا نه؟

__نه. هنوز چیزی نمی دونه.

__ایا خانواده اش بهتون اجازه می دن ازش خواستگاری کنید؟

شیدا پوزخندی محزونی زد و گفت : داداش، مساله اینجاست که اونا اصلا به لیلی حق اظهار نظر نمی دن. بهتون که گفتم، اونا از نظر اقتصادی در موقعیت متمازی قرار دارن. به همین خاطر برای انتخاب داماد آینده شون که مسلما خواه ناخوه وارث میلیونها ثروتشون می شه، حساسیت زیادی به خرج می دن.

سیاوش متفکرانه گفت : که این طور!

__حالا به من حق می دی که این قدر نگران باشم؟

__تا همه چیز رو بهم نگگی نه. خب می تونی بهم بگی سینا چطوری با.....

شیدا با لبخند گفت : لیلی؟

سیاوش هم به روی او لبخند زد و گفت : بله. چطور با لیلی خانم آشنا شده؟

__قضیه خیلی تصادفی بوده و در عین حال خیلی هم جالب.

لبخندی به صورت مردانه و متعجب سیاوش زد و ادامه دا: عین حقیقته. تعجب نکن. همه چیز از اون جایی شروع می شه که سینا جزوه هاش رو به دوستی می ده تا از اون کپی بگیره، اما دوست سینا جزوه اش رو گم می کنه. از شانس بد، درست نزدیک امتحانهای ترم دانشکده هم این اتفاق می افته. سینا وقتی موجه این قضیه می شه با عصبانیت سوار ماشین می شه و برای فروکش کردن عقده اش یه جاده دور افتاده رو انتخاب می کنه. از طرفی لیلی هم که از یک میهمانی برگشته از اون راه به طرف خونه شون می ره. ماشین هردوی اونها سرعت زیادی داشته. از طرفی جاده حسابی تاریک بوده و باران سختی هم شروع به بارش کرده بود. چراغ جلویی ماشین سینا شکسته بود. بنابراین اون نمی توانسته چیز زیادی ببینه. این بود که ماشین لیلی رو ندید و با اون محکم برخورد کرد. سینا که از بابت جزواتش،

اعصابش حسابی خرد یوده همه رو سر لیلی بینوا خالی می کنه. لیلی هم انتظار همچین برخوردی اونم با اون شدت و لحن بد رو نداشته مقابله به مثل می کنه. جرو بحث اون دوتا سر چراغ ماشین سینا و لیلی ادامه پیدا می کنه تا اینکه لیلی بالاخره تسلیم سماجت بیش از حد سینا می شه و می گه باید بریم پیش پلیس. سینا هم موافقت می کنه. اتفاقا پلیس راه یکی از دوستان دوران دبیرستان سینا بوده و چون طفلکی توی محظورات گیر می کنه می گه که همه تقصیرها با لیلیه. لیلی هم که از طرفی توی جاده و از طرف دیگه توی اداره پلیس تا اون اندازه سرخورده می شه، با نارضایتی تمام پول چراغ ماشین سینا رو پرداخت می کنه. یکی دو روزی می گذره و از قضا جزوه های سینا پیدا می شه. از طرف دیگه، لیلی هم به اصرار من برای درس خواندن به خونه ما اومد. ما داشتیم درس می خونیم که سینا وارد اتاق من شد و سراغ سوئیچ را گرفت. نمی دونم چرا لیلی یکدفعه به عقب برگشت و بعد اون دوتا تازه متوجه همدیگه شدن. لیلی با عصبانیت کیف و مانتوش رو برداشت و بدون ادای هیچ توضیحی به من، رفت. بعد از رفتن اون بود که سینا همه قضیه رو برای من تعریف کرد و ازم خواست که به جوری به لیلی توضیح بدم. من هم همین تصمیم رو گرفتم. قصد فردا رو کردم که صبح سینا متوجه پنچری چرخ ماشینش شد. اگه منصفانه قضاوت کنیم متوجه می شیم کار کی بوده. سینا هم به شدت عصبانی شد و شیشه ماشین اونو شکست. سیاوش لبخندی زد. شیدا ادامه داد: فکر می کنی قضیه به همین جا ختم شد؟ من که این طور فکر می کنم، ولی..... داداش، لیلی دختر کینه ای بود، این بود که تصمیم گرفت کتر سینا را تلافی کنه. دو روز بعد خیلی تصادفی به خونه ما اومد و بلایی سر سینا آورد که اون طفلک به گریه افتاد. یک عالمه چسب چوب ریخت کف کفش سینا و توی خود کفش. اخلاق سینا رو هم که می دونی، همیشه به جای زمین توی اسمون سیر می کنه. کفش رو می پوشه و بعد به خاطر سطح لزج کفش روی زمین می افته. اونم درست جلوی لیلی که از شدت خنده کبود شده بود. غرورش اجازه نمی داده که جلوی یه دختر، اونم غریبه، تا این حد تحقیر بشه، این بود که نقشه ای برای لیلی می کشه. تو که سینا رو می شناسی و مسلما از هوسها و شیطنتهای

بچگانه اش هم با خبری. سینا یه سطل رنگ سفید می گیره و کنار پنجره اتاقش می ذاره. اون روز لیلی برای بردن

کتابش که توی خونه ما جا گذاشته بود به خونه میاد. من و اون هردو بی خبر زیر پنجره اتاق سینا بودیم که سطل واژگون شد. حدس بزن بعدش رو کدوم طفلک از همه جا بی خبری افتاد؟ من بلاگردان. سیاوش همچنان با لبخند کنترل شده ای نگاهش می کرد. شیدا ادامه داد: به جای لیلی، من مورد هجوم اون رنگ قرار گرفتم. کاش فقط رنگ بود، سینا تا تونسته بود بهش پوست پرتقال و خیار همراه تفاله چای و مقدار فراوانی ادویه مثل سبزی خشک شده اضافه کرده بود. به نظر من، سینا باید می رفت رشته هنرهای زیبا یا آشپزی یا کم کم گریم. چون صورت و هیبت من، کم از دلک رنگ شده نداشت. نگاهش به سیاوش افتاد. معلم بود که به سختی خودش را کنترل می کند. در ادامه با لحن بامزه ای گفت: و بدتر از همه اون دو تا با دیدن ظاهر خنده دار من با نگاهی به هم زدند زیر خنده حالا نخند کی بخنده. شاید اولین جرعه همون جا زده شد.

هیچ فکر نمی کردم این قضیه تا این اندازه جالب و بامزه باشه.

یادت رفت بگی خنده دار. چون شکل و شمایل از ریخت افتاده من از همه چی بامزه تر و جالب تر بود. سیاوش از پشت میز بلند شد و به طرف پیشخوان رفت و شیدا پشت سرش راه افتاد. وقتی صورت حساب را پرداخت می کرد رو به شیدا گفت:

فراموش نکن که لجبازی و یکدنگی اونها، به خاطر همین موضوع تموم شد.

چه فایده؟ برای سینا که چیزی جز غم و اندوه نداشته.

یکباره متوجه ساعت شد و گفت: وای خدا جون! دیرم شد.

سیاوش همچنان آرام راه می رفت. شیدا دست او را گرفت و او را دنبال خود کشید و گفت: عجله کن! دیر شد.

ادرس رو بده تا با سرعت برسونمت.

ادرس رو بلد نیستم، ولی هر جا که رسیدیم بهت می گم بیچی یا نه! سیاوش قبول کرد و بعد از روشن کردن

ماشین، به راه افتاد.

با رسیدن مقابل در بزرگ و سفید رنگی، شیدا دستور توقف داد. سیاوش پرسید: همین جاست؟

__اره.

واز ماشین پیاده شد. سیاوش شیشه ماشین رو کاملا پایین کشید و رو به او گفت : من همین جا منتظرت می مونم.

__متاسفم سیا که امروز این قدر به زحمت انداختمت.

لحنش درست مثل گذشته شده بود. همان قدر صمیمی که او را به جای سیاوش، سیا خطاب می کرد. سیاوش با مهربانی

لبخندی زد و گفت:

__حرفش من زن. فقط سعی کن زودتر برگردی. دوست ندارم علف زیر پام سبز بشه.

شیدا قبول کرد و به طرف در به راه افتاد. با نگاهی به سیاوش، انگشت کشیده اش را روی شاسی زنگ

گذاشت. لحظاتی بعد صدای زمخت و کلفت مردی در گوشش پیچید : کیه ؟ او را سریع شناخت. صدایش مثل لوطی ها

بود.

__منم اقا اسفندیار. دوست لیلی خانم . شیدا. صدای اسفندیار جوری بود که انگار از آمدن او جا خورده است.

__بفرمایید خانم. بفرمایید.

در باز شد و شیدا پا به درون حیاط یا به قوای باغ گذاشت. هنوز چند گامی جلو نرفته بود که صدای مردانه ای موجب

شد از شدت ترس و شرم بر جا میخکوب شود.

__شما کی هستید؟

شیدا اب دهانش را قورت داد و به عقب برگشت. پسر جوان و بلوندی درست در چند قدمیش ایستاده بود. توانایی

حرف زدن را نداشت. پسر که سکوت او را دید گفت : پرسیدم شما کی هستید؟ و اینجا چه می کنید؟

لحنش طوری بود که شیدا را وادار به جوابگویی می کرد: صاحبخونه منو می شناسه.

پسر همراه سگ حنایی بزرگی به او نزدیک شد و در حالی که سرتا پایش را با تمسخر برانداز می کرد گفت:

__جدا؟! پس چطور من شما رو نمی شناسم؟

__دلیلی برای اشنایی با شما نمی بینم.

__این طور فکر می کنید؟ متاسفم طرز فکرتون کاملا اشتباهه. من باید همه رو بشناسم.

عصبانی شده بود. مثل این پسرک ، انجا را با داگاه عوضی گرفته بود گفت: ولی من کاملا شناخته شده ام، البته برای صاحبخانه.

__اگه ای طوره چرا من تا به حال شما رو ندیده ام؟

با تمسخر نگاهش کرد، لحن او هم خالی از تمسخر نبود: برای این که شما صاحبخونه نیستید.

پوزخند پسر عصبانی ترش کرد: شما منو از کجا می شناسید؟

داشت کنترلش را از دست می داد که صدای لیلی به گوش رسید: ارشیاایشون رو اذیت نکن.

ارشیا با لحن تمسخرالودی گفت : ایشون دوست تو هستن لیلی؟

لیلی کنار شیدا رسید و با لبخندی به روی او با عتاب به سوی ارشیا برگشت و گفت : چرا میهمان منو استنطاق می

کردی؟

__فقط نمی خواستم غریبه ای وارد خونه بشه. همین!

لیلی خشمگین به عمق صورت او خیره شد و خیلی محکم گفت : مطمئن باش دوستان من غریبه نیستن. از این گذشته

اصلا دوست ندارم از میهمان من بازجویی کنی. متوجه شدی؟

__ولی عزیزم.....

لیلی محکم و از خود مطمئن گفت : ارشیا..... بهتر نیست به جای اینکه با من جرو بحث کنی بری با سگت بازی کنی؟

دوست من نمی تونه تا فردا شاهد گفتگوی ما باشه. می فهمی ؟

ارشیا تحقیر شده و عصبانی، نگاه خشم الودی به ان دو کرد و بعد از کنارشان دور شد. شیدا رو به لیلی پرسید: پس

لیلی بسختی پوزخندی زد و گفت : اره ! خود ناجنششه.

__پیداست خیلی مغرور و خود پسنده که این طوری صحبت می کرد.

__خطای اونو به من ببخش.می دونم که رفتارش تلخ و گزنده است، ولی چاره ای نیست.من مجبور به تحمل اون هستم.

شیدا نگاه دقیقی به صورت او کرد.زیر چشمان یلی گود افتاده بود و سفیدی چشمانش اصلا پیدا نبود.با نگرانی پرسید:

__چشمات چی شده؟ چرا قرمز شده ان؟

لیلی لبخند تلخی زد و گفت : چیز مهمی نیست.

شیدا دست او را گرفت و بر جا نگه داشت و جدی پرسید: چی مهم نیست؟

__بیا بریم داخل.

__نه، دیگه مزاحم نمی شم.....

گویی لیلی منتظر همین فرصت بود، چون گفت : مزاحم نیستی.بیا، کسی خونه نیست.راحت باش.

__ولی اخه.....

__بیا دیگه.نترس.لولو خرخره توی خونه مون نیست.

برای ان که او را ناراحت نکند، قبول کرد و همگام با او به سوی ساختمان خانه پیش رفتند.با رسیدن به اتاق لیلی، شیدا

دوباره پرسید:

__نگفتی چرا این شکلی شدی؟ مشکلی پیش او مده؟

لیلی روی لبه تختش نشست و محزون و غم گرفته بتلخی گفت : مشکل؟! نه،، چه مشکلی ممکن پیش بیاد؟ همه چیز

کاملا مرتبه.

به طرف او رفت. کیفیتش را روی تخت او گذاشت و گفت: به من نگاه کن لیلی.

لیلی همچنان زیر پایش را می کاوید. محکم تر و مهربان تر از قبل گفت: به من نگاه کن.

لیلی سر بلند کرد و با دیدگان اشک الود به او خیره شد. لب زیرینش از بغض پنهانی می لرزید. شیدا کنار او نشست و گفت:

مشکل چیه؟ چی تو رو این قدر ناراحت کرده؟ نمی خوای حرف بزنی؟

لیلی به گریه افتاد. در میان گریه بسختی گفت: شیدا من..... من دارم ازدواج می کنم.

اوار بر سر شیدا خراب شد. چی کار می کنی؟

من بزودی شوهر می کنم، شیدا.... خیلی زود.

بازوی او را گرفت و صورتش را به طرف خود برگرداند و گفت: شوخی نکن! این مسخره بازیها یعنی چی؟ مگه می

شه؟

لیلی میان گریه گفت: حالا می بینی می شه. باورم نمی شه شیدا.

شیدا پرسید: چت شده؟ من چیز بدی گفتم:

لیلی چون کودکی به اغوش او پناه برد و دوباره گریست. اشکهایی که از چشمانش فرو می چکید، اجازه صحبت به او

را نداد. گویی در آن لحظات هیچ چیز جز گریه نمی توانست تسلایی برای زخم درونش باشد. شیدا با ناراحتی او را از

خود جدا کرد و گفت:

حرف بزنی. چرا گریه می کنی؟ خب به چیزهای بگو به حرفی بزنی.

لیلی بسختی و بریده بریده گفت: شیدا... اونا... اونا می خوان..... گریه امانش نداد. شیدا با نگرانی پرسید: اونا چی؟

چرا حرفتو تموم نمی کنی؟

لیلی لب زیرینش را گاز گرفت و گفت: یادته... چند روز پیش باهات راجع به نادر صحبت کرده بودم؟

شیدا سریع مغزش را به کار انداخت: اره... یادمه.

لیلی صورتش را بین دو دست پنهان کرد و با صدای بغض الودی گفت: اونا..... می خوان.... منو.... منو بدن به اون.

دهان شیدا از فرط حیرت باز مانده بود، طوری که فکر می کرد یک فایل درسته را هم می تواند ببلعد. اب دهانش را

به سختی فرو داد و با تردید پرسید: چی.....؟

لیلی میان گریه گفت: حق داری باور نکنی، ولی حقیقت داره. خود من هم باورم نمی شه. اخیه اون.. اون درست سی

سال بزرگتر از منه. اولش فکر کردم یه شوخی مسخره است که پدر و مادرم برای ازار دادنم دارن می کنن، ولی اون

روز با دیدنش.. شیدا ترسیدم. بقدری ترسیدم که حد نداشت. اون درست مثل یه دیوه... بزرگ و وحشتناک به بابا

گفتم. گفتم اون بزرگتر از منه. یه مرد چهل و هشت ساله است. اون وقت، مادربه جای بابا گفت (اشکالی نداره. مردای

پیر قدر زناشون رو بیشتر می دونن. مگه می خوای با مو و صورت خوشگل اون عروسی کنی؟) گفتم، (من از اون می

ترسم.) بابا گفت، (مگه لولو خرخره است؟) بعدش به گفت که.... گفتش که نادر تنها کسیه که... که منو فقط به خاطر

خودم می خواد نه به خاطر ثروت پدرم... اخیه اون فکر می کنه.... فکر می کنه چون نادر میلیونره، چشم طمع به

ثروتش نداره. تازه... یا خودش فکر می کنه ازدواج من... با اون به صلاح دو طرف هم هست. خصوا به نفع اون و احتمالا

بچه های ما و دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و زد زیر گریه. شیدا فراموش کرده بود برای چه به انجا

آمده است. دست لیلی را گرفت و بعد او را به اغوش کشید. لیلی گفت:

_شیدا.... کمکم کن! من از نادر می ترسم.. اصلا... اصلا ازش متنفرم... اون مثل... مثل بشکه نفت گنده و وحشتناکه

ومن نمی تونم... نمی تونم شیدا.

شیدا بی اختیار زمزمه کرد: خدای من....

لیلی میان گریه گف: لعنت به بردار تو وغرور لغنتیش! لعنت!

چشمان شیدا از فرط تعجب گشاد شدند. او از چه چیزی صحبت می کرد؟ لیلی ادامه داد: از اونم متنفرم. اگه اون

زودتر از نادر اقدام می کرد... شاید... شاید.

__ گیج و منگ سرش را تکان داد و پرسید : تو از چی داری حرف می زنی لیلی؟

لیلی ناراحت و عصبانی از کنار او بلند شد. وسط اتاق رسید غضب الود به طرف او برگشت و با خشم گفت:

__ از برادرت.. از اقا سینا... اونی که تمام علاقه و عشقو مخفی می کرد.

شیدا متحیر پرسید: تو خبر داشتی؟

لیلی پوزخندی از سر حرص زد و گفت : نگو که تو متوجه نشدی. اون لرزش دستش با اون حالت صورتش... شیدا

ازش متنفرم. چرا چیزی نگفت؟ چرا؟ کنار پنجره رفت و پرده ها را با غیض کنار زد. لرزش دستش پرده را هم تکان

می داد. با حرص ادامه داد: فقط غرور... خدایا... من چقدر بدبختم.

__ بینم لیلی، تو که همه چیز رو می دونستی، پس چرا چیزی نگفتی؟

__ انتظار داشتی چی کار کنم؟ به دست و پاش بیفتم که بیاد خواستگاریم. گذشته از این، نمی خواستم به دردسر بیفته.

__ اون به دردسر نمی افته.

__ حرفهای مضحک نزن شیدا. می بینی که وضع و حالم طوریه که حتی نای خندیدن هم ندارم.

__ سینا داشت از شدت ناراحتی دیوونه می شد لیلی. می فهمی یا نه؟ اون..... اون که از علاقه تو به خودش چیزی نمی

دونست. انتظار داشتی چی کار کنه؟

__ اون با غرور لعنتیش منو بدبخت کرد شیدا. می فهمی؟ بدبخت.....

__ اون اگه بشنوه که تو دوستش داری از خوشحالی غش می کنه.

لیلی با تمسخر گفت : قبلش یه ارام تزریق کنه هیچیش نم شه.

__ تو دیوونه ای لیلی. اون می تونه خیلی کارا بکنه.

لیلی با یاس دست به موهای پریشان روی پیشانیش برد و بعد گفت : اون هیچ کاری نمی تونه بکنه. مطلقا هیچ

کاری.اگه زیاد شانس بیاره و سماجت نشون نده، بابا به چند تا ناسزا قناعت می کنه، در غیر این صورت.....ادمه‌اش

رو می فرسته اش و لاشش کنن.از طرف دیگه، ماکافات کارهای اونو..... من باید پس بدم.می فهمی؟ من!

شیدا ملتسمانه گفت : مقابله کن! با نادر یا خانواده ات، نمی دونم.یه کاری بکن که از تو بدش بیاد. لیلی، برادر من،

اونقدر بهت علاقه داره که حاضره همه هستی شو به پات بریزه.درک می کنی؟

لیلی با قلب و روحی زخم خورده پرسید : مثلاً چی کار کنم؟ خودم رو به دیونگی بزن خوبه؟ شبدا... حداقل تو باورکن

نادر دیونه من نیست ...اوندیونه ثروت باباست و حاضره به خاطر به دست آوردنش شده منو دیونه کنه و از این

خونه ببره، این کار رو می کنه.خانواده ام رو که تو بهتر از من می شناسی .این یه نمونه اش.

پوزخندی تمسخرآمیزی زد و گفت : جناب ارشیا خان که همه کاره خونه است .اون پدر مستبد و اون مادر خوش

گذرون م.....

شیدا ارام دست او را فشرد و گفت : لیلی من....

لیلی میان گریه گفت : سرنوشت من اینه با مردی که جای پدربزرگمه ازدواج کنم، بچه دار بشم و بعد....یه بدبخت

سر گشته، بیچاره تر از حالا.با سرنوشت که نمی شه جنگید.می شه؟

_می شه جلوی حوادث شومش رو گرفت.نمی شه؟ این سرنوشت نیست که به زندگی ما سمت و سو می ده.اعمال

رفتار خود ماست.

_شیدا به خاطر خدا بس کن.می دونم ادبیاتت خوبه و خوب هم می تونی حرفهای کلیشه ای و دهن پرکن برام ردیف

کنی، ولی عزیز من! زندگی پیچیده تر و مشکل تر از این حرفاست.با تقدیر نمی شه جنگید.اینو درک کن.تو خودت

این چیزا رو خوب می دونی.با این همه ، همه اش سعی می کنی با این حرفهای عبث، منو به زندگی بی نتیجه ام امیدوار

کنی، ولی شیدا..... باورکن.....باورکن زندگی از اونیه که تو فکر می کنی سختگیرتره.اون بیرحمه.بیرحم.من اگه خیلی

شجاع باشم یا حتی به اندازه تمام مردم دنیا، باز هم نمی تونم مقاومت کنم.نمی تونم. شیدا با ناامیدی گفت :یعنی می

خوای یه زندگی سرد و بیروح داشته باشی؟ اینو می خوای؟ اره؟

__ نه، هرگز، ولی زندگی با مهر و محبت هم نخواهم داشت. من خودمو از بین می برم. اینو مطمئنم.

شیدا اصلا متوجه نبود چه گفت. متوجه نشد در آن لحظه، چگونه آن قدرت را پیدا کرد و توانست تا آن اندازه محکم و بلند فریاد بزند و گفت:

__ تو می فهمی از چی صحبت می کنی؟ ژست او را درآورد و با تمسخر گفت: خودم رو ا بین می برم. تو دیونه ای لیلی. یه دیونه، می فهمی؟ توی دنیا چیزی با ارزش تر از زندگی هم پیدا می شه؟ اه... یادم رفته بود بگم مسخره ای لیلی خانم! می دونی چیه؟ دلم به حال خودم و سینا بیچاره می سوزه. به خاطر خودم، چون دوست ضعیف النفسی مثل تو دارم که به جای یه فکر اساسی، کاسه شکسته چه کنم به دست گرفته. وای به حال برادر بیچاره ام که فکر می کنه عاشق چه دختر محکمی شده. دختری که می تونه توی زندگیش مثل یک صخره محکم وایسه. باید به سینا بگم که معشوقه افسانه ایت که بهش می نازیدی، طبل تو خالیه. هیچ نیست. هیچی.

همیشه همین طوری بود. عصبانیتش یکباره علم طغیان برمی داشت بی انکه متوجه باشد. او در آن لحظه از هر چیزی که بدان اعتقاد داشت گذشته بود. بدون کوچکترین حرف دیگری، کیفش را برداشت و از اتاق لیلی خارج شد. اشکهایش چون رود از روی گونه هایش برای خود شیاری ساختند و جاری شدند. در حیاط بود که صدای ارشیا متوجه اش کرد.

__ تشریف می برید؟

ان قدر عصبانی و ناراحت بود که منتظر بهانه می گشت تا خودش را راحت کند. گفت: نکنه اول باید اجازه بگیرم؟ ارشیا شانه اش را بالا انداخت و گفت: دیدم تنها اومدید، کنجاو شدم.

__ فکر نمی کنم لازم باشه توضیحی به شما بدم.

ارشیا پوزخندی زد و بعد خیلی ناگهانی پرسید: اسم شما چیه؟

ان قدر خشمگین بود که دلش می خواست می توانست یک نفر را تا سر حد مرگ کتک بزند. گفت:

__گمون نکنم موظف به پاسخگویی به سوالات شما باشم!

__لیلی می گفت یه دوست مغرور و کله شق داره. من باورم نمی شد.

با تمسخر گفت : کتاب باورنگر دنیها رو بخونید، باورتون می شه.

__نکنه اسم شما جز عجایب و باورنگر دنیهای دنیا ثبت شده؟

نگاهش کرد تمسخر از سر و رویش می بارید.

__مثل این که دفعه بعد باید با کارت شناسایی پیام اینجا وگرنه برگشتم خیلی سخت می شه.

__شما به من نگفتید اسم شمتون چیه؟

بی اختیار از دهانش پرید:د حنظل!

صراحت لهجه اش ، همین طور خشم طوفانیش ارشیا را چنان متعجب کرده بود که نتوانست حرف دیگری بزند. شیدا

از کنارش گذشت و با قدمهایی شتاب الود به طرف در رفت. در حالی که ارشیا در نهایت حیرت، با خود اندیشید، (ایا

اون یه دختر معمولی بود؟)

فصل چهارم

سیاوش با دست کمی شانه شیدا را فشرد. شیدا با چشمان اشک الود به طرفش برگشت. به چشمان خیس از اشک او

خیره شد و پرسید:

__چرا ؟ برای چی مخالفت می کنن؟

شیدا دست به کیفش برد تا دستمالی را از ان خارج کند و در همان حال گفت : من که بهت گفتم اونا دوست ندارن با

پایین تر از خودشون وصلت کنن. اینه که...اه...باز این دستمال یادم رفت.

سیاوش دستمالی را از جیب خود درآورد و به دست او داد و بعد با مهربانی پرسید: باشه، حالا چرا گریه می کنی؟

با دیدگانی اشکبار و معترض چشم به او دوخت: انتظار داری چی کار کنم؟ مثل ادمهای دیوونه بشینم یه گوشه و بی خیال به همه چی نگاه کنم؟ سینا از غصه پژمرده می شه. تازه... از لیلی مطمئن نیستم. اون زیادی یکدنده و کله شقه. معلوم نیست اون کاری رو که تهدید می کرد انجام نده. می دونم که دارم می گم.

سیاوش از روی نیمکت بلند شد و گفت: بلند شو برگردیم خونه. اینجا خوب نیست. این همه چشم دارن نگاهمون می کنن.

صدای شیدا بغض الود به گوش رسید: من نیام؟

__ برای چی؟

__ حتما وقتی برسم خونه، سینا بازجویی رو شروع می کنه و تا حقیقت رو نگم ول کن نیست. دلم نمی خواد... یعنی دوست ندارم قاصد بدخبر باشم.

سیاوش مستقیم به چشمان سبز و براق او که در حصار مژه های بلند و برگشته، زیبایی دوچندانی یافته بود نگریست و گفت:

__ نگران نباش. کاری می کنم که از این موضوع ناراحت نشه. ضمنا سینا اگه اون قدری که تو می گی به لیلی علاقه داره باید پا پیش بذاره و اونو رسما خواستگاری کنه. نه از لیلی بلکه از خانواده اش.

__ من که قبلا بهت گفتم... اون...

سیاوش متوجه منظور او شده بود، حرفش را قطع کرد و گفت: این فکر اشتباهیه که ون داره. شاید من و سعید نخواهیم هیچ وقت ازدواج کنیم، این دلیل نمی شه که سینا هم به پای ما بسوزه. در مورد خرج و مخارجش هم، نگران نباش، همگی کمکش می کنیم و زیر پرو بالش را می گریم.

شیدا گفت: قضیه اون قدرها که تو فکر می کنی ساده نیست. من که بهت گفتم نمی شه!

سیاوش با انگشت نشانه، ضربه نرمی به شانه او زد و با لبخند مردانه ای گفت: هیچ می دونستی چقدر نا امیدی؟

__ و تو می دونستی که چقدر امیدواری؟

سیاوش با خونسردی تمام، دستهایش را روی سینه جمع کرد و گفت: ادم به امید زنده است. اگه این موهبت رو نداشت طاقت زنده موندن رو نمی آورد. بعد به شوخی افزود: گذشته از این همه حرف، واقعا پدر و مادر لیلی، اینقدر وحشتناک که حتی تو دختر نترس هم از شون می ترسی؟

شیدا موقعیتش را فراموش کرده بود. سوت بلندی زد و گفت: تا دلت بخواد. به حساب غیبت نذار، ولی راستش هروقت چشمم به آقای فدایی و رکسانا مادر لیلی می افته، یاد اکوان دیو و مادر فولادزهره می افتم.

سیاوش با لحن بامزه ای گفت: بینم لیلی که این قدر وحشتناک نیست. هست؟

شیدا دستش را دور بازوی سیاوش حلقه کرد و با محبت گفت: معومه که نیست. اون دوتا با هم صد و هشتاد درجه فرق دارن. لیلی مثل فرشته هاست.

سیاوش قدمهایش را با او تطبیق داد و گفت: پس اون حرفهایی که بهم زدی....؟

صورت شیدا از خجالت گل انداخت: بی اختیار از دهنم پرید. نتونستم بایستم و به حرفهای ناامید کننده اش گوش بدم.

سیاوش در ماشین را باز کرد. سپس یک دستش را روی سقف ماشین گذاشت و پرسید: پس به امید معتقدی؟

__ البته که معتقدم، ولی به اندازه. به حرفم شک داری؟

سیاوش سرش را کمی به راست و چپ چرخاند و بعد گفت: نه، بر منکرش لعنت.

سپس سوار ماشین شد و ان را به طرف خانه به حرکت درآورد.

سیامک که از موضوع خواستگاری سینا که توسط سیاوش در جمع مطرح شده بود، ناراضی به نظر می رسید، رو به

سینا گفت:

__ تو منو دیدی عبرت نگرفتی که می خوام دستی دستی خودتو بندازی توی چاه؟

قبل از اینکه سینا جواب او را بدهد ، شیدا با قیافه حق به جانبی گفت : اگه مینا هم بود، همین حرف رو می زدی؟

سیامک تبسمی کرد و گفت : مگه دیونه ام عزیزم؟ در این صورت حسابم با کرم الکتابین بود.

لحن او چهره معصومانه ای که به خود گرفته بود، باعث خنده و تفریح بقیه شد و برای لحظاتی چند، همگی فراموش کردند که برای چه دور هم جمع شده اند. سینا جدی شد و گفت : عوض خنده، یه فکری به حال م بکنید، مثلا می خواستیم قبل از اینکه چیزی به پدر و مادر بگیریم، قضیه بین خودون حل بشه.

سیامک شانه اش را بالا انداخت و گفت : من که تا پایان جلسه، هیچ حرفی نمی زنم، ولی از همین حالا بگم که بابا و مامان مخالفت می کنن که تو توی این سن و سال ازدواج کنی. داداش تو تازه بیست و یک سالت شده. دهنتم هنوز بوی شیر می ده. اخه زن گرفتنت چیه؟ سعید دنباله حرف او را گرفت با نگاهی عاقل اندرسفیه رو به سینا کرد و گفت : از شوخی گذشته، سیامک راست می گه. زندگی خرج داره، دخل داره، حساب کتاب داره. ببینم سینا توی جیب تو پول پیدا می شه؟ معلومه که نمی شه. اخه جیب تو وقتی تار عنکبوت بسته می خوای چیکار کنی؟ دست یکی دیگه رو بگیری و توی بدبختی های خودت شریکش کنی؟ درسته که وضع ما الان بد نیست، ولی با این رکورد اقتصادی بعید می دونم که بتونی موفق بشی. سیامک می خواست حرف بزند که سینا با تمسخر گفت : هنوز یک دقیقه از حرفی که چند دقیقه پیش زدی نمی گذره؟

سیامک با تبسم پررنگی گفت : فقط یک جمله کوتاه می خوام بگم و اون اینه که تو تازه اول راهی. تازه چهار سال به پایان درست و گرفتن مدرک پزشکیت مونده. تا اون موقع آقای دکتر، بنده پیشنهاد می کنم دور از ازدواج رو به خط قرمز پررنگ بکشی.

سینا عصبانی تر از قبل گفت : شماها هم که فقط بلدید ایه یاس بخونید. اصلا.....من به کنار، تکلیف اون دختر معصوم و بیگناه چیه که باید با یه ادمی که جای پدرشه ازدواج کنه؟ به اون و به سرنوشتش فکر کردید؟ منو باش که فکر

کردم احساساتی ترین خانواده دنیا ر دارم.

سیاوش دستش را بلند و هر دو طرف را به سکوت دعوت کرد، سپس گفت : من به هر دو تون حق می دم، هم به شما دوتا، هم به تو سینا. موضوع اصلی این نیست. قضیه اصلی اینه که با پدر و مادر صحبت کنیم طوری که جای هیچ گونه مخالفتی نمونه. اگه نظر منو بخوای باید بگم می شه همه کارها رو جفت و جور کرد. سینا می تونه همون طور که درس می خونه، کار هم بکنه و چرخ زندگیشو بچرخونه. ما هم می تونیم کمکش بکنیم. می شه پدر و مادر رو به جوری راضی کرد، اون با من. ولی رضایت خانواده لیلی رو همیشه بعدا به دست آورد. همین حالا کار امروز را به فردا مفکن. سعید تو هم که به قول خودت تارک دنیایی، مگه نه؟

سعید سرش را به نشانه تایید تکان داد. سیاوش با خشنودی و رضایت خاطر گفت: خوبه، من هم که با سعید هم تراز هستم. حالا... به نظر شما می شه کاری کرد یا ... نه؟

سیامگ گفت : این جوری می شه یا پیش گذاشت، اما باید هفت خوان رستم رو طی کرد.

سیاوش به سینا نگاه کرد و گفت : من از همین حالا بهت تبریک می گم و البته قول می دم که در این راه کمکت کنم. سینا با خوشحالی گفت : متشکرم. از همه تون صمیمانه سپاسگزارم.

سیاوش مردانه لبخندی زد و گفت : ما هنوز کاری برات نکردیم. هر وقت تونستیم مثر مثر واقع بشیم تشکر کن.

سیامک به شوخی گفت : البته تشکر خشک و خالی هم که نه. باید به سور حسابی بدی و همه مون رو به چلوکباب فردا اعلا دعوت کنی.

همه به خنده افتادند. سینا میان خنده گفت : حتما، قول می دم.

سیاوش بالحنی امیخته با محبت و طنز گفت : و من برای اینکه تو زودتر به قولت وفا کنی، امشب با پدر و مادر صحبت می کنم.

سینا با تصور آینده، چشمانش از خوشحالی برق زدند.

شیدا با بی حوصلگی ، برای چندمین بار در اتاق سینا را کوبید و گفت : زود باش دیگه. همه منتظرت هستند.

صدای سینا دستپاچه و عجول به گوش رسید: چند لحظه صبر کنید. الان میام.

شیدا از اتاق او فاصله گرفت و شروع به قدم زدن کرد. با دیدن ظاهر جمع و جور او، تبسمی کرد و در حالی که سعی

می کرد رضایتش را نشان ندهد گفت: چه خبرته، ادکلن زدی؟ نکنه حمام ادوکلن رفتی؟

سینا جلوی اینه گرد روی طاچه هال ایستاد و به جای جواب از او پرسید: ظاهره چطوره شیدا؟

شیدا دست او را کشید و سعی کرد از جلوی اینه دورش کند و گفت: اگه کمتر موهات رو شونه کنی بد نیست. تا

حدودی قابل تحمله.

سینا اخمی مصلحتی کرد که به ابخند شیدا منجر شد. شیدا سعی کرد به گامهای سینا سرعت بخشد، به همین خاطر

گفت:

__عجله نکن! ما که نمی خوایم نصفه شب اونجا باشیم.

صورت سینا بقدری گل انداخته و قرمز شده بود که سیاوش با دیدنش به شوخی گفت: مطمئنم اگه قرار بود دارت

بزنن این قدر قرمز نمی شدی.

سینا با دستپاچگی دستمالی از جیب کتش بیرون آورد و عرق شرم روی پیشانیاش را زدود و به سختی گفت: اب حموم

داغ بود.

شیدا با نگاهی معنی داری به سیاوش، با کنایه پرسید: اب حموم فقط برای تو داغ بود؟

سینا ضربه ای به بازوی او زد و زیر لب غرید: تو که می دونی دیگه چرا می پرسی؟

شیدا کنار سیاوش ایستاد و رو به او گفت: این که زدن نداره. به کلام بگو و خلاص!

سیاوش بلا لبخندی بر لب گفت: اگه همه موقع خواستگاری این ریختی بشن، خیلی بد می شه.

سینا اب دهانش را قورت داد و بعد رو به او گفت: برای تو که رفتیم خواستگاری، همین حرف رو مایلم ازت بشنوم.

سیاوش ارام گفت: برای من از این دردسرها نداره.

سینا رو به شیدا در حالی که نگاهش متوجه سیاوش بود پرسید : پس سبد گل کو؟ اونو کجا گذاشتی؟

__اخ... خوب شد یادم انداختی. الان میارمش. و دوباره به خانه بازگشت. بعد از برداشتن سبد گل رو به سعید که داشت

قطعه ای جدید گیتار می نواخت کرد و پرسید: تو با ما نمیای؟

سعید بی ان که نگاهش کند، گفت : لزومی نداره که به عنوان برادر داماد بیام اونجا. خصوصا که سیامک باهاتون هست. ادب حکم می کنه من نیام.

__باشه. هر جور میلته. غذا رو گازه. گرسنه ات شد گرمش کن و بخور. فراموش که نمی کنی؟

__نه مطمئن باش. موفق باشید.

شیدا بسرعت اتاق را ترک کرد و به حیاط رفت. سیاوش روی صندلی ای از جنس چوب بامبو نشسته بود و کتابی کنار دستش بود. رو به او گفت: تو هم نمیای؟

سیاوش لبخند زد و گفت : ترجیح می دم نیام.

__تو دیگه چرا؟ مثلا برادر بزرگ دامادی.

__سیامک هست. شماها برید و نگران ما هم نباشید. مواظب خودمون هستیم.

__باشه ، خداحافظ.

شیدا از او فاصله می گرفت که سیاوش صدایش کرد: شیدا.

لحظه ای ایستاد و به عقب برگشت: بله؟!

سیاوش از روی صندلی بلند شد و گفت : تا جلوی ماشین باهات میام.

سرش را کمی تکان داد و به او که نزدیکش می شد نگریست. سینا کنار ماشین هم دست از شانه کشیدن به موهایش

برنمی داشت. او متوجه پدر و مادرش شد که منتظر برگشت شیدا بودند. بعد نگاهش به در حیاط افتاد. سیاوش به

محض دیدن دوباره او گفت:

__تو که باز داری موهات رو شونه می کنی.

__باد دوباره موهام رو به هم ریخته.

شیدا با تمسخر گفت : باد؟ اونم این وقت روز؟

سیاوش راه را بر جواب سینا بست کرد. لحنش شوخ و طنز الود بود: شرط می بندم که این صدمین باری باشه که داری موهات رو شونه می کنی. اخیه پسر ...اونا که نمی خوان موهای تو رو بینن.

سینا بدون کوچکترین عکس العملی دوباره موهایش را مرتب کرد. سیاوش لبخند شیطنت امیزی زد و گفت:

__همه موهات ریخت سینا. اون شونه رو بده به من و گرنه دیگه مویی برات نمی مونه.

سینا از کنار اینه ماشین بلند شد و گفت : احتیاجم می شه. بعدا بگیر.

سیاوش از کنارش دور شد و رو به شیدا گفت : دست تو رو می بوسه. برو شاید بتونی قبل از اینکه تاس بشه، شونه رو ازش بگیری.

شیدا دسته گل را به طرف سینا دراز کرد و گفت : اینو بگیر. در ضمن کمی هم خودت رو کنترل کن. این طوری که تو داری پیش می ری سر سالم از خونه فدائیا بیرون نیاری.

سینا سبد گل را گرفت و گفت: دست خودم نیست شیدا. می ترسم دسته گل به اب بدم.

شیدا به شوخی گفت : یه کم محکمر بگیرش از دستت نیفته.

سیامک از ماشین خود بیرون امد و با بی حوصلگی پرسید: تموم نشد؟ راه بیفتید دیگه. یک ساعته ما رو کاشتید کنار خوب. تمام بدنمون بو گرفت.

هما پشت چشمی نازک کرد و گفت : خدا به خیر بگذرونه ، این پسره اون قدر هولله که برایش نگرانم.

علی اقا دست او را فشرد و گفت : این قدر خودت رو اذیت نکن. اونم جوونه.

هما با شیطنت گفت : مئا تو دیگه .اره؟

علی به خنده افتاد: شیطنتهاش منو یاد تو میندازه.

__وحاضر جوابیهاش منو یاد تو میندازه.

__هنوز بابت ماجراهای گذشته ازم دلخوری؟

__اگه تو نبودى امکان نداشت بتونم از اونجا بیام بیرون. یادته بهم چی گفتی؟ مواظب حیونای وحشی باش. اون لحظه قد دنیا ازت بدم اومد.

__جالا چی؟

لحن شیطنت امیزش هما را به خنده انداخت. دستش را از دست او بیرون آورد و گفت: اگه بدم می امد به خاطرت از خانواده ام می گذشتم؟
__از تو لجباز هیچ چیز بعید نیست.

صورت ناراحت هما علی را به شیطنت واداشت. با مهربانی گفت: همینه دیگه. هیچ وقت جرات نداشتم کمتر از گل بهت بگم. حالا لبخند بزنی. ه دونه از اون لبخندهای شیرینت که اون روز من بیچاره رو اسیر کرد. لحنش جدا بامزه بود. هما لبخندی زد و گفت:

__اون روز بهت گفتم که تو چقدر رمانتیک حرف می زنی.

صدای شیدا خلوتشان را به هم زد. چه خلوت شاعرانه ای!هما به طرف او برگشت و شیدا با لبانی پر خنده در عقب را باز کرد و نشست و گفت:

__تجدید میثاق می کردید؟

سینا کنارش نشست و گفت: فضولی توی کار لیلی و مجنون ممنوع!

__سینا!

__من که دارم به جانبداری از شما و پدر حرف می زنم مادر جون.

__چشم پدرجون.چشم.روی جفت چشم.فقط شما کمی سریعتر ماشین رو روشن کنید.اینجوری باید تا نصفه شب منتظر بمونیم ها.

علی پوزخندی زد و بعد کاشین را روشن کرد.پشت سر او ، ماشین سیامک هم به حرکت درآمد.

در باز شد و همه پشت سر هم وارد خانه شدند.سینا کنارشیدا وارد حیاط شد و در همان حال تک سرفه ای کرد تا صدایش باز شود.با دیدن آقای فدائی که رو تراس ایستاده بود، رنگ سینا و شیدا اشکارا پرید.سینا دستی به لباسش کشید تا ان را صاف و مرتب کند.شیدا هم نگاهش را از فدایی برگفت و به سینا چشم دوخت.اسفندیار، مستخدم خانه، جلوی پلکان ایستاده بود با دیدن انها نیمچه تعظیمی کرد و بعد از جواب سلامشان با دست به در ورودی اشاره کرد تا وارد شوند.آقای فدائی و همسرش رکسانا روی کاناپه ای که در صد سالن پذیرایی قرار داشت نشستند.

آقای فدائی لباسی کاملا غیر رسمی پوشیده بود و با ان روبدوشامبر خوش دوخت.ولی ظاهر چاق و از فرم افتاده، مردی مغرور و خود پسند را نمایش می داد.رکسانا هم داشت سیگار می کشید.با دیدن انها، هردو با بی میلی از جا برخاستند.علی دستش را به طرف آقای فدایی درازکرد و فدایی دست شق و رقص را به دست او. داد و با پوزخندی که لبان کلفتش را بدترکیب تر می کرد ، جواب سلام او را داد.رکسانا هم به سرتکان دادن برای انها قناعت کرد و بعد از اشاره به مبل ها خودش روی مبل افتاد.

از لیلی خبری نبود و همین بقیه را نگران می کرد.در هر حال همه سعی داشتند با نقابی از بی تفاوتی به ان محاشراقی بنگرند.فدایی همان طور که پیپ می کشید انها را زیر نظر داشت.سکوت سنگینی برفضا حاکم بود که با صدای پرجذبه پدر شکسته شد.لحنش در نهایت احترام و تواضع به گوش رسید: غرض از مزاحمت امشب ما، همان طور که پشت تلفن عرض کردم هم این بود که به رسم ادب خدمتتون برسیم و هم اینکه..... چند کلام با شما راجع به امر

اقای فدائی پوزخندی تمسخرامیزی بر لب آورد، سپس پاهایش را روی هم انداخت و پیش را از توتون پر کرد و با تمسخر گفت:

__ شما طلف دارید، بله.....مستحضرم، هر چند باید بگم علت دوم تشریف فرمایی شما رو کاملا متوجه نشدم.

نگاهی به رکسانا کرد و با غرور و تکبر خاص خود گفت: باید بگم امر خیر کمی برایم غیر قابل هضم بود.

هما با نگاهی پرسشگر به علی و سینا با صدای موقری پرسید: از اینکه برای خواستگاری لیلی خانم اومدیم تعجب کردید اقای فدائی؟

فدایی، پپ را گوشه لبش گذاشت و همراه با تکان سر گفت: کاملا درست. گویا شما اطلاع ندارید که دختر من نامزد داره.

سینا به سختی بر خود مسلط شد و به بقیه نگریست. همه مثل خود او شوکه شده بودند. با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می امد گفت:

__ سوء تفاهم نشده اقای فدائی؟ چون ما شنیده بودیم که ایشون..... خواستگار دارن.. نه اینکه....

فدایی نگذاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد. با نخوت و تکبر خاص مردهای اشرافی بی ادب گفت:

__ خواستگار رو که هر دختری داره، ولی شما در مورد نامزدی سخت در اشتباهید. لیلی نامزد داره و قراره بزودی ازدواج کنه.

هنوز حرف فدایی تمام نشده بود که لیلی وارد تالار شد. صورتش اشک الود بود و در ان بلوز و شلوار ساده ، مثل یک بچه معصوم و بی گناه به نظر می رسید. فدایی با دیدنش جاخورد. در حالی که ظاهر عصبانی و ناراحتی به خود می گرفت رو به او پرسید:

__ مگه نگفته بودم موقع آمدن اینها، حق نداری از اتاقت بیرون بیایی؟

__ برای چی؟ نکنه برای این که به این خانواده محترم توهین کنید؟

فدایی از جا برخاست و غرید: به تو ربطی نداره. زودتر به اتاقت برگرد و تا لحظه ای که بهت نگفتم حق بیرون آمدن از اتاقت رو نداری.

لیلی مغرور و از خود مطمئن جلوی او ایستاد. در آن لحظه حالت بچه گربه ای را داشت که بی گناه در چنگال گرگی گرفتار است.

چرا؟ برای چی؟ تا کی می خواید منو مثل عروسک با هر سازی که می زنید برقصونید؟ مثل اینکه فراموش کردید که من هم یک انسانم و حق انتخاب دارم و تصمیم گیری دارم.

فدایی به او نزدیک شد و خشن تر و محکم تر از قبل در حالی که با دست در خروجی را نشان می داد گفت:
بهت گفتم به اتاقت برگرد. زود باش. همین حالا.

شاید اگر لیلی در شرایط دیگری این دستور را می شنید، بالاچاره آن جا را ترک می کرد، ولی در آن لحظه مثل انسانی بود که یکباره خود را یافته است. مطمئن و محکم چون کوه ایستاد و ساکت با تمسخر به عمق چشمان فدایی نگریست. فدایی خشمگین از نگاه بی حجب و حیای او گفت: بهت دستور می دم به اتاقت برگردی.

پوزخندی استهزاآمیز بر لبان لیلی نقش بست. از آزار عموی تنیش که بعد از مرگ پدر، جای او را گرفته بود لذت وافر می برد. حرارت مطبوعی را در مغز سرش احساس می کرد. چقدر از او متنفر بود.

من به دستور شما..... عمل نمی کنم.

صدای سیلی محکمی که به صورت لیلی خورد، انعکاس عجیبی داشت. هیچ کس نمی توانست از جایش حرکت کند. گویی همه با چسپ به مبلها چسپیده بودند لیلی با بغض در گلو همچنان سعی داشت حالت نفوذناپذیری را به خود بگیرد.

به دستور شما عمل نمی کنم.

قبل از آن که فدایی دوباره به صورت لیلی سیلی بزند، سینا دستش را در هوا گرفت و پرسید:

چرا اون رو می زنی؟ زورتون به کوچکت از خودتون رسیده؟

فدایی دستش را از دست او خارج کرد و به تندی و با خشونت گفت: تو دخالت نکن جوجه!!

سینا مثل سپر جلوی لیلی و رو به فدایی ایستاد، مثل یک صخره، محکم و با صلابت می نمود. انگار که لیلی را در پناه خود داشت.

برای چی؟ نکنه برای اینکه یه دختر رو به باد کتک بگیری؟

چشمان لیلی پر از اشک بود. هیچ گاه کسی از او دفاع نکرده بود، بغضی به وسعت دنیا گلایش را می فشرد. ناامید به یقیه چشم دوخت. شیدا صورتش را میان دو دست پنهان کرده بود و سیامک با چشمانی از حدقه درآمده به ان صحنه می نگریست. نگاهش به علی افتاد انگار با چشمهایش به او التماس می کرد. علی بعد از نگاهی جستجو گر در چشمان همسرش از جا برخاست و قدمی جلو نهاد. ضربان تند رگ گردنش را حس می کرد.

اقای فدایی شما که بزرگترید باید گذشت کنید. نباید خودتون رو به خاطر این جور مسائل ناراحت کنید. ببینید سر دخترتون چه بلایی آوردید.

به جای او رکسانا بی ادبانه گفت: بس کن اقا! بس کن. این لفظ قلم حرف زدنهای رو برای احمقها دریاورید. برای اونهایی که شما جمعیت گدا گشنه رو نشناسن.

فدایی دنباله حرف او را گرفت و گفت: بله، رکسانا راست می گه. بهتره این ننه من غریب بازی رو برای یکی دیگه دربیاری. شما اینجا جایی ندارید. لحن ان دو بقدری توهین آمیز و بی ادبانه بود که رنگ صورت همه ناخودآگاه قرمز شد و رگ های گردن سیامک و علی و سینا بشدت می زد. جلودار شیدا هم فشار دست هما بود، و گرنه همان دم چنان جواب دندان شکنی به انها می داد که تا عمر دارند فراموش نکنند. علی ناباور و بهت زده با صدایی که از فرط خجالت می لرزید گفت: مثل این که ما منظورمون رو درست به شما تفهیم نکردیم اگه می بینید ما اینجا هستیم فقط به خاطر

وجود ارزشمند دختر تونه که....

فدایی حرف او را ناتمام گذاشت و با پوزخندی گفت: بله، به خاطر وجود ارزشمند دخترمه که مثل یه مرغ تخم طلا می مونه و گرنه لیلی هیچ هنری نداره که به خاطرش دل و دین شما رو برده باشه.

شیدا طاقت از کف داد. هرگز تا آن اندازه خشمگین و ناراحت نشده بود. نفرتش طغیان کرد و به جای پدرش با عصبانیت و تمسخری که در صدایش موج می زد گفت: بعضی اوقات پشم بصیرت و عقل و درک برای دیدن خوبیهای ادما لازمه. شما اینطور فکر نمی کنید اقای فدایی؟

فدایی ناباورانه به او می نگریست هیچ وقت چنین رفتار و طرز برخوردی را از هیچ کس که نه از دختری چون او ندیده بود. شیدا با چشمانی گرد شده از فرط نفرت مستقیم به چشمان او زل زد می خواست چیز دیگری بگوید که هما بازویش را فشرد. فدایی سعی می کرد همچنان ظاهر شکست ناپذیر خود را حفظ کند. از در دیگری وارد شد و با صدایی که بیشتر به زوزه گرگ شبیه بود تا صدای یک ادم گفت: آگه من نخوام به شما دختر بدم چی؟ اقا جان من از شما خوشم نیامد. دوست هم ندارم که به شما دختر بدم. هر چند این دختر خودسر که این طور بی شرم و حیا جلوی من وایساده دیگه دختر من محسوب نمیشه اما هنوز اسمش تود شناسنامه ام هست. شما هم که خوب می دونید که بدون رضایت پدر، همیشه دختری رو شوهر داد. حالا هم بهتره تشریف ببرید بیرون. سریعتر.

رکسانا پشت چشمی نازک کرد و رو به فدایی گفت: عزیزم! خودتو اینقدر ناراحت نکن. می دونی برای قلبت خوب نیست.

__ تو بهتره بری بیرون تا من این خانواده رو با یه پس گردنی روانه بیرون کنم. رکسانا با پوزخندی از کنار آنها گذشت و اتاق را ترک کرد. علی با خشم گفت: شنیده بودم که شما این طور رفتار می کنید، اما باور نمی کردم. حالا دلم به حال دخترتون می سوزه که چطور این همه مدت با شکا سر کرده، اونم زیر یک سقف.

فدایی با صدای بلندتری گفت: لازم نکرده دلتون به حال دختر من بسوزه. بیرون، بفرماید. سپس فریاد زد:

اسفندیار! مرد درشت اندامی با سیبلهای از بناگوش در رفته و لباسی نیمه اشرافی که جلوی در از آنها استقبال کرده

بود، سریعا وارد سالن شد و با ادب تمام گفت: بله قربان.

فدایی نگاه تمسخرآمیزی به خانواده کرد. نگاهش روی شیدا ثابت ماند. دختر خوشگل، مغرور و سنگدلی بود که می بایست ادبش می کرد. پوزخندی زد و گفت: این خانواده بسیار محترم رو از خونه بیرون بنداز.

دهان شیدا برای گفتن بدترین چیزها گشوده شد. سینا به سیامک نگریست. غرور هیچ کس اجازه عجز و لابه نمی داد. سینا با عذرخواهی کوتاهی از خانواده، همرا سیامک سالن را ترک کرد. علی با گفتن (در تمام عمرم مردی چون شما ندیدم.) همراه هما که رنگ به رویش نمانده بود خارج شد. در آن لحظه فقط شیدا، فدایی و سینا و لیلی در تالار بزرگ و مجلل حضور داشتند. شیدا لب برهم فشرد، دلش نمی خواست چون فدایی باشد. سینا نگاهش کرد، نگاه سینا برایش کافی بود. محکم و مغرور گفت: نیازی به راهنمایی شما نبود، در خروجی کاملا مشخصه.

فدایی با تمسخر گفت: بچه تر از اونی که باهات همکلام بشم.

برقی از چشمانش ساطع شد. انگار لحظه انتقام فرار رسیده بود.

به جای همکلام شدن با من، بهتره برین زورخونه. به نظرم ورزش خوبی هم براتون محسوب می شه.

رنگ صورت فدایی به سرخی گرایید. در باورش نمی گنجید روزی دختری قدرتمند و محکم چون او، پوزه اش را به خاک بمالد. شیدا بدون هیچ حرفی سالن را ترک کرد. فدایی متوجه سینا شد. هنوز مقابل لیلی قد علم کرده بود. با تمسخر گفت: جا خوش نکن! تو هم... هری.

سینا قدمی جلو گذاشت. درست سینه به سینه فدایی ایستاده بود. مشتتش را گره کرد و بالا آورد و با خشم گفت: حقش بود به خاطر این توهینات بکشمت، ولی حالا زوده. در عوض کار بهتری می کنم. مشتتش را سریع به شکم گنده فدایی

کوبید و غرید:

حرومزاده عوضی! این از بابت پدرم بود. دومین موشت را پشت سران زد و گفت: به خاطر مادرم.

صدای فریاد فدایی اسفندیار را به خانه کشید. قبل از اینکه سینا سومین ضربه را به او بزند، اسفندیار دستهایش را در هوا نگه داشت.

__چه خبرته نی نی کوچولو؟

فدایی روی زمین افتاده بود. بلند شد و بعد از پاک کردن گرد و خاک لباسش، یقه رو بدوشامبرش را مرتب کرد و مشتی به شکم سینا کوبید. چند مشت پیاپی با ضربه سینا به پایش متوقف شد. فدایی پپیش را برداشت و گفت: برای امشب کافیه. می تونی گوم شی.

سپس رو به اسفندیار گفت: این تن لش رو بنداز بیرون. بعد نگاه تهدید امیزی به روی سینا گفت: اگه یه بار دیگه این دور و برا افتابی بشی من می دونم و تو. چنان بلایی سرت میارم که مرغهای اسمون و زمین، باهم به حالت گریه کنن. این فقط پپیش درآمد کارم بود. بعدا حسابم رو باهات تسویه می کنم.

__اقا با این بچه چی کار کنم؟

__بندازش بیرون پپیش بقیه.

سینا خون کنار لبش را پاک کرد. هنوز جای زخم فدایی روی چشمش می سوخت. بسختی گفت: بعدا سراغت میام. فقط از یاد نبر که اگه توی شرایط بهتری بودم.....

اسفندیار بازوی او را کشید و در حال راهنمایی کردنش به خارج از ساختمان گفت: کمتر حرف بزن، بیشتر عمل کن. چشمان لیلی اشکبار این صحنه را می نگریست. کاش سینا تا ان اندازه دوست داشتنی نبود. چیزی مثل یک میله داغ به قلبش فرو رفت. سینا داشت می رفت. نباید از ا کینه ای داشت. بی اختیار دنبال او از تالار خارج شد و دوان دوان دنبالش راه افتاد. فدایی خشمگین صدایش کرد و دستور بازگشت داد. لیلی مثل ادم کرو لالی بود که فقط او را می دید. با صدای بلند صدایش کرد. قدمهای سینا که تا لحظاتی قبل محکم و استوار بود سست شدند. فدایی روی تراس

ایستاده بود و ان دو را می پایید و در همان حال لیلی را برای چندمین بار صدا کرد. لیلی بی توجه به او به سینا نزدیک

شد. برای اولین بار نام او را بدون هیچ پسوندی بر زبان آورد: سینا!

سینا بی حرکت ماند. کاش زمان همان لحظه متوقف می شد. گریه آرام لیلی به هق هق تبدیل شد. نور مهتاب دزدانه از لای شاخ و برگ درختان سرک می کشید و جاده تاریک را روشن می کرد. عطر گلهای شب بو فضا را اکندہ بود. انگار هر دو به سرزمینی رویایی قدم نهاده بودند. شر زمینی که صدای هیچ غریبه ای در آن طنین نمی انداخت. لیلی همه چیز را از یاد برده بود. اینکه برای چه و به خاطر که شهامت یافته و صدای فدایی را مثل حرکت بالهای مگس هیچ می انگارد. تمام وجودش از حس مرموزی لبریز بود. حسی ناشناخته که در رگهایش می جوشید او را واداشت تا چند گام از پهلو به سینا نزدیک شود. زمزمه وار گفت: من من توانی برایش نمانده بود که ادامه بدهد. با دستان کوچکش صورتش را پوشاند و از ته دل گریست. سینا با خود در جنگ بود. عقل و احساس هر کدام ضد و نقیض چیزی را در گوشش نجوا می کردند. مثل همه ادمهای با احساس و مهربان تسلیم رضای دل شد. هنوز نگاهش به جلو بود. با صدای تسلی بخشی گفت: من هیچ رنجشی از کسی به دل ندارم.

__حق داری که داشته باشی.

__خودتو ناراحت نکن.

__اخره چرا؟ تو که می دونستی پایان این داستان چیه چرا این کارو کردی؟

__اطمینان بهم نداری؟ فکر می کنی به این حرف کوتاه قناعت می کنم؟ من تو رو نجات می دم. قول می دم.

__نمی تونی...! سینا... نمی تونی.

صورتش را دوباره پوشاند و با صدای بلند گریست. شانه های ظریفش به هنگام گریه تکان می خوردند. قلب سینا را می لرزاندند. سینا بی اختیار شانه او را لمس کرد. شاید خودش هم آن لحظه نفهمید که چکار می کند. با محبت بی

انتهایی گفت: لیلی... به حرفم اطمینان نمی کنی؟

__به دردمر می افتی سینا.

__ قول می دم نجات بدم .باشه؟

لیلی بی انکه به صورت او نگاه کند سرش را به نشانه تایید تکان داد.سینا متوجه فدایی شد که داشت به انها نزدیک می شد .با شتاب گفت:

__ نمی تونم بیشتر از این بمونم.مواظب خودت باش.خودتو اذیت نکن .خوب؟
__ باباشه.

شانه های او را رها کرد .سینا قدمی جلو نهاد.بی تاب به عقب برگشت.لیلی با چشمانی به رنگ خون نگاهش می کرد.نگاهش را دزدید و سرش را تکان داد.از او خداحافظی کرد و میان تردید و ترس او را ترک کرد.

شیدا به سختی خودش را کنترل می کرد.تا به حال هیچ کس به این اندازه به او توهین نکرده بود.حس می کرد وزنه سنگینی روی قلبش گذاشته اند که فقط با گریه کمی از ان کاسته می شود.کوبیدن در اتاقش بهانه خوبی برای گریه بود.روی تختش افتاد و سرش را زیر متکا فرو برد و بنای گریه رانهاد.با مشتهای گره کرده به متکا می کوبی و زمزمه می کرد: ازت متنفرم..... متنفر

این حرف دردی را دوا نمی کرد، اما حداقل کمی از شدت درد قلبش را کاهش می داد.وقتی بحد کافی سبک شد از روی تخت برخاست و قصد داشت اتاقش را ترک کند که متوجه حیاط شد.چیزی لابلای درختها به چشم می خورد.به طرف بالکن رفت.اشتباه نکرده بود.از در پشتی پا به پشت خانه گذاشت.صدای ناله ای از طرف راست و لابلای درختهای مو و انار به گوش می رسید.قلبش لرزید.هیچ گاه چنین چیزی را تجربه نکرده بود.سینا را هرگز گریان ندیده بود.لامپ سردر بالکن را روشن کرد و پا به حیاط گذاشت.از کنار نرده های فلزی که حصار برای باغچه محسوب می شدند عبور کرد و به سمت درختها رفت.سعی کرد آرام باشد و خلوت سینا را به هم نزند، اما گویی خود سینا متوجه اش شده بود، چون با صدایی که از تاثیر گریه خش دار شده بود پرسید: تویی شیدا؟ بیا جلو.

با گامهای نامطمئن به او نزدیک شد.صورت سینا را نمی دید و این هم برای خودش و هم برای سینا خوب بود.سینا از

روی صندلی بلند شد و همان طور که پشت به شیدا ایستاده بود، دستهایش را زیر بغل برد و با صدایی گرفته و بغض

الود گفت: چرا نخوایدی؟

سعی کرد لحنش آرام و نرم باشد: خوابم نیومد.

__چرا؟

جوابهای بسیاری برای چرای او داشت ولی نمی دانست چرا زبانش یارای پاسخ ندارد. شانه اش کمی به بالا تمایل پیدا

کرد: دلیل خاصی نداشت.

__برای چی اینجا اومدی؟

__اشکالی داره کمی هوای تازه استنشاق کنم؟

سینا پوزخندی زد و گفت: هوای تازه یا صدای.....من!

__اصلا این طور نیست.

__داری با خودت فکر می کنی چرا اومده ام اینجا، مگه نه؟

__نه، یعنی چرا... یعنی می دونم برای چی اومدی اینجا.

__جدا؟ پس چرا تعجب کردی؟ غیر اینه که فکر می کنید من انسان نیستم و غم و غصه ندارم؟ چرا همیشه به

نظرتون خشک و خالی از مهر میام.

__خدای من سینا!

لحنش طوری بود که باعث شد سینا برگردد و صدایش کند. با دیدن او تکانی خورد. زیر چشم سینا کبود شده

بود. چطور تا آن لحظه آن را ندیده بود. از ترس گامی به عقب برداشت و با صدایی مرتعش پرسید: صورتت چی شده؟

چرا کبوده؟

__این مهم نیست. سوزش قلبم از درد این بیشتره.

این عادتش بود. وقتی دلش به حال کسی می سوخت همین جمله را ادا می کرد. به سینا نزدیک شد. نگاهش به آسمان

بود. آرام بازویش را لمس کرد و پرسید: چی شده؟ پرسیدم چرا این شکلی شدی؟

سینا اهی کشید و گفت: چیز مهمی نیست.

__ سینا، چطور چیز مهمی نیست؟

__ اگه اون صحنه رو می دیدی و اونو، این رو نمی گفتی.

__ تو از چی داری حرف می زنی؟ چرا چیزی نمی گی؟

سینا دوباره روی تاب نشست. صورتش را بین دو دست پوشاند و با صدایی بغض الود گفت: بعد از رفتن شما ها .. من

لیلی رو گریون دیدم. باور می کنی؟ داشت گریه می کرد. درست مثل بچه های بی پناه. اون گریه می کرد. توی این

لحظات... دلم می خواست بهش نزدیک بودم. اونقدر نزدیک که می تونستم دستش رو بگیرم و از او خونه فراریش

بدم، ولی... نتونستم شیدا. قید و بند دست و پاهام رو زنجیر کرده بود. نتونستم هیچ کاری براش بکنم.

__ یا مهربانی گفت: سینا!

__ تا به حال ادمی به بی عرضگی من دیدی شیدا؟ من اون قدر بی عرضه بودم که حتی نتونستم اشکهای اونو بند بیارم.

__ تو هیچ کاری نمی تونستی بکنی. صحیح نبود.

__ اگه این کار صحیح نبود پس چی صحیحه؟ دیدن اشکهای اون؟

__ سعی کن منطقی فکر کنی.

__ توی عشق منطق هیچ کاره است. هیچ کاره. یه هیچ بزرگ.

شانه های مردانه سینا می لرزیدند. آن لحظه به قدر تمام دنیا دلش برای سینا می سوخت. زمزمه کرد: ارم باش! سینا

من... من می خوام بگم که...

کلامش درد الود بود. تاب مخالفت نیافت. ارام راه آمده را برگشت. نزدیک پله ها ایستاد و با تردید به عقب برگشت. سرش را تکان داد. ایستادنش در انجا فایده ای نداشت. اگر تمام عمرش را هم انجا می ایستاد بی فایده بود. از پله ها بالا رفت در حالی که اشکی نابهنگام ، از مژگان بلندش فرو چکید.

عشق چیست ؟ ایا جز این است که موهبتی است الهی که خداوند ان را فقط به تعداد معدودی از انسانها می دهد، چیزی که تا انتهای خلقت وجود دارد بلند است و جاودانی. به راستی که عشق زودتر از نسیمی که بر بوستان می ورزد، از قلبها عبور می کند نمی دانم در کجا خوانده ام که عشق زیباست چون جوانه بهاری، مهربان است چون نسیم، سخاوتمند چون باران و شیرین چون عسل. لطافتی است که لمسش ناممکن نیست ولی بسیار دشوار است، ناملموس نیست ولی... حرکتی جاودانه در قلب است. باید تجربه کرد تا فهمید عشق را و حال عاشقان را. سابق بر این کلمه عشق را ناچیز می دانستم اما امروز از نظرم لطیف است. دوست داشتم حسش کنم هیچگاه ارزویی جنون امیز چون این را نداشتم ارزویی که امکانش نیست. امروز شاهد عشقی بودم که سوای این صفات، یک چیز دیگر هم داشت، فداکاری. دیدن فداکاری سینا و لیلی در برابر هم برایم عجیب بود. روحانی و عرفانی. عاشقانه بود حس حمایت اند و از یکدیگر. برایشان دعا می کنم. خداوندا حامیشان است. شاید از نظر من ، عشق واقعی یعنی فداکردن خود برای معشوق. معنایش ژرف است. نمی دانم.... واقعا نمی دانم....

قطره اشکی جلوی دیدنش را گرفت. خودکار را لای دفترش گذاشت و ان را بست. دست به چشمانش برد تا اشک را از انها بزداید. به ساعت نگاه کرد. تقریبا دوازده نیمه شب بود. از جا بلند شد و به طرف تختش رفت در حالی که دستی نامرئی دور گلویش حلقه بسته بود.

یک ماه از ماجرای اولین خواستگاری سینا از لیلی گذشت. در این مدت، سینا در هر فرصتی که دست می داد تنها یا همراه پدر و مادر به خواستگاری لیلی می رفت. دفعه آخر به خاطر سماجت بیش از حدش فدایی با استخدام چند مرد قلدر او را حسابی به باد کتک گرفت و سینا مجبور شده بود دو سه هفته ای در خانه استراحت کند تا اوضاع جسمیش روبه راه شود، اما دست از تلاش برداشت تا اینکه.....

در اتاق مشغول راه رفتن بود. به فکر نقشه تازه ای بود که با توسل به آن مجدداً به خواستگاری لیلی برود. همیشه وقتی فکر می کرد کوچکترین صدایی تمرکزش را به هم می زد و اعصابش را متشنج می کرد. این بار هم صدای زنگ گوش خراش تلفن، تمرکزش را به هم زد. از اتاق خارج شد و به حال رفت. با ناراحتی گوشی را برداشت و با گفتن الو... بفرمایید، صدای اشنایی را شنید. صدای کلفت و خراشیده فدایی بود.

__منزل صارمی؟

با عصبانیت از این که چرا نام پدرش را بدون هیچ پیشوندی بر زبان آورده است، با خشمی کنترل شده گفت: بله..... بفرمایید.

__یا سینا کار دارم.

(این مرد هنوز ادب نمی دونه.) این فکر در آن لحه مغزش را مشغول کرد و متعاقب آن ، فکر اینکه فدایی چه کاری ممکن است با او داشته باشد. متعجب گفت: خودم هستم.

__بهتون تبریک می گم. بالاخره تونستید منو به زانو دربیارید، اما یه چیزی رو مطمئن باشید و اون اینکه من ریالی به شما کمک نخواهم کرد.

گوشی را این دست و آن دست کرد و ناراحت گفت: از چی صحبت می کنید اقا؟ من متوجه منظورتون نمی شم.

__متوجه منظورم نمی شی؟ مطمئنم که خوب می فهمی. با این حال....

__به من تهمت دروغگویی می زنی؟

فدایی قهقهه مستانه ای سرداد و گفت: چقدر لوس! نمی دونم لیلی به چی تو دل بسته، در حالی که من در سرتاپای تو ، یک جو عرضه نمی بینم.

سینا با عصبانیت گفت: ادب رو رعایت کنید.اگه می بینید که من چیزی نمی گم تنها به احترام سن و سالتونه.اگه بخواید دوباره توهین کنید، همین حالا گوشی رو روی دستگاه می کوبم.

__تند نرو .من خوب می دونم حرفام برای تو چقدر ارزش داره.اصلا کیمیاست.مثل اینکه به اندازه کافی مقدمه چینی کردم.بهنتره بلند شی بیای بیمارستان.

سینا با حیرت تکرار کرد: بیمارستان!؟

فدایی با تمسخر موزیانه گفت: یعنی می گی تو خبر نداری برای لیلی چه اتفاقی افتاده؟

با صدای بلندی گفت: لیلی؟

__اون دختره به خاطر تو ادم بی منطق ضعف کرده و الان هم توی بیمارستان بستریه، فقط به خاطره دیونه بازیهای تو.

سینا از روی صندلی بلند شد، طوری که صندلی از پشت به زمین افتاد.ترسیده و خشمگین فریاد زد: مزخرفه!همه اینا یه دروغ کثیفه.

فدایی خنده ای عصبی کرد و گفت: من این وقت روز به تو زنگ نزدم که دروغ تحویل بدم.بدون دروغ راحت ترم.در

هر حال بهت اطلاع دادم که اگه می خوای با لیلی ازدواج کنی، می تونی یگراست بیای بیمارستان و از اونجا بیریش

محضر.زیر عقدش هم خودم امضا می کنم. یه چیزی رو یادت باشه، من ریالی با اون جهیزیه نمس فرستم. فراموش

نکن.

__از کجا مطمئن باشم که دروغ نمی گی؟

__میل خودته چطور از حرفام برداشت کنی. اگه می خوای بیای ادرس بیمارستان رو بنویس.سر راسته.

باتردید اندیشید.از فدایی هیچ چیز بعید نبود.با خود گفت: (هرچه بادا باد.) خودکاری برداشت و گفت: بگو.می

فدایی ادرس را گفت و بعد بدون هیچ حرف دیگری، تماس را قطع کرد. سریع ادرس را حفظ کرد. سپس ازجا برخاست و کتتش را از چوب رختی برداشت و از اتاق خارج شد. با خود فکر می کرد، (اون کی همچین کاری کرده؟

چرا به من چیزی نگفت؟ خدایا... بلایی سرش نیومده

باشه.) شیدا را مشغول ایباری گلدانها دید. شیدا با دیدنش نگران پرسید: کجا می ری؟

__ می رم لیلی رو برای همیشه بیارم خونه.

__ تب که نداری؟ ببینمت.

سینا دست او را پس زد و گفت: نه تب ندارم. باور کن راست می گم.

__ قبول کردم. راست می گی، ولی حداقل صبر کن گچ دستت رو باز کنن، بعدا بر اون رو بیار.

__ اگه حاضر بشی، بهت توی راه می گم /

با تردید حرف او را پذیرفت. آپاش را گذاشت روی زمین و گفت: بیا بریم. من حاضرم.

سینا نگاهی به بلوز و دامن او کرد و با سر قبول کرد. ماشین گوشه حیاط پارک شده بود. سینا با شور و اشتیاقی وصف

نشدنی در حیاط را باز کرد و بعد پشت رل نشست. در طول ره، موضوع را مفید و مختصر برای شیدا تعریف کرد. شیدا

با نگرانی پرسید: نگفت حال لیلی چطوره؟

__ نگفت، ولی معلوم بود که خطر از سرش گذشته. فدایی گفت می تونم از بیمارستان یکرست بیارمش خونه. این یعنی

حالش خوبه.

__ خدا کنه.

__ حتما می کنه.

و پا روی پدال گاز فشرد، طوری که شیدا به خاطر سرعت زیاد ماشین پلکهایش را از شدت ترس روی هم گذاشته

عقد لیلی و سینا به سادگی تمام صورت گرفت. آقای فدایی بعد از نیم نگاهی به لیلی، همراه همسرش از محضر خارج شدند. خانواده بدون توجه به رفتار سرد آنها لیلی را به گرمی در میان خود پذیرفتند و قرار شد جشن کوچکی برایشان برگزار کنند.

یک هفته بعد، جشن عروسی سینا و لیلی برگزار شد. نگاه سینا در تمام آن جشن زیر بود، فقط یک لحظه سرش را بلند کرد و به چشمان ابی و درشت همسرش نگریست. تبسم گیرا و گرمش حرارتی زیر پوست لیلی نشانده. سرش را به بازی با حلقه دستش گرم کرد که دست سینا را روی دستش حس کرد. شرم به وجودش ریخت. سینا پرسید: عروس زیبای من، دعوتم رو به یه رقص می پذیره؟

لیلی به من افتاد. مسلما توانش را نداشت. بسختی گفت: من ... من شیدا بالای سرشان ایستاده بود. دست لیلی را گرفت و گفت: من من نکن... داماد منتظره.
_ولی... من....

شیدا با شیطنت گفت: یه کف مرتب واسه عروس و دوماد. صدای دست زدن مهمانها که آمد لیلی بناچار پذیرفت. سینا دستش را همراه بالبخندی به سوی او گرفت. لیلی به سختی لب برهم فشرد و پلکهایش را بازنگه داشت. نزدیک بود از شدت حجالت غش کند. نگاهش را به زیر انداخت و دست لرزان کوچکش را در دست مردانه و قدرتمند سینا گذاشت. سینا دستش را کشید و او را وسط سالن آورد. شیدا کنار ضبط ایستاد و صدایش را تا آخر بلند کرد. کف زدن میهمانها موجب شده بود که صدا به صدا نرسد. لیس به سختی از نگاه او اجتناب می ورزید. سینا به شوخی پرسید: پرنسس من به چی فکر می کنه؟ می شه پیرسم؟

_به اینکه تو... چطور تونستی یه همچین پیشنهادی به من بدی؟

_جدا؟ یعنی من این قدر سرد بودم و خودم خبر نداشتم؟

_خونسردیت سینا...گاهی اوفت منو بهت زده می کنه.

_می خوام یه اعتراف بکنم لیلی. گوش می کنی؟

_از الن تا اخر زندگی به حرفات گوش می کنم.

سینا با شیطنت گفت: گوش کردن خالی هم که نه.همرا با عمل و مقابل به مثل.

اهسته خندید.رفتار سینا همیشه همان فدر شاد و سرزنده بود: نگفتی می خوام چی رو اعتراف کنی؟

سینا نفس عمیقی کشید و در همان حال دست لیلی را محکمتر از قبل در مشت فشرد: این که اون فدر دوست دارم که

هیچ سیلی هم نمی تونه بنایش رو نابود کنه.

خنده شوق لیلی ، سینا را دستخوش احساس کرد: حالا بذار من یه اعترافی بکنم.

_سراپا گوشم .بفرمایید.

_این که از یک هفته قبل تا به حال، اینو بیشتر از صد دفعه بهم گفتی.یه چیز جدیدتر بگو!

_چرا من باید بگم؟ تو یه چیزی بگو که تا به حال لب از لب باز نکردی.

_چرا؟!!

سوالش همراه با شیطنت بود.سینا با لبخندی گفت: بابا من چطور بگم ؟ مجنون هم از لیلی شنیده بود که دوستش

داره.

_تو که بیابان گرد نیستی سینا؟

_بیابان گرد که...نه، ولی بیمارستان گرد چرا.اگر منو طرد کنی روونه بیمارستانها می شم.

_باید به مجنون بگم که مجنون ثانی هم پیدا شده.

_ولیلی ثانی!!

_در هر حال من نمی تونم چیزی بگم آقای عاشق.

__ برای اینکه هرچی دنبال کلمه می گردم، چیزی پیدا نمی کنم که بتونه قدرت عشق و علاقه منو به تو تفهیم کنه.

__ ولی باید پیدا کنی. چون من هر روز از تو به حرف عاشقانه می خوام.

با شیطنت گفت : چشم قربان! حرفی ، فرمایشی چیزی نیست؟

__ یکی مونده.

__ خب!.....

__ می خوام بگم....دوستت دارم.

صورت لیلی گل انداخت. در همان حال دستش را از دست سینا بیرون کشید و با شرم به جای خودش برگشت.

کمی دورتر علی و هما نشسته بودند. علی رو به هما گفت : تصمیم دارم این دوتا رو برای ماه عسل بفرستم مشهد. نظر

تو چیه؟

__ می دونی که با نظرت موافقم، حالا هرچی که باشه، ولی چی شد که به این فکر افتادی؟

علی با حسرت گفت : همیشه ارزو داشتم خودم ، ماه عسل برم مشهد، حالا که قرعه به نام ما نخورد می خوام بچه ها

بی نصیب نمون.

__ کاش پدر و مادرهای ما با همدیگه لجاجت نمی کردن، در این صورت تو هم به ارزوت می رسیدی.

منو یاد جوونیهام میندازی هما.

نگذاشت بیشتر از ان ادامه دهد. با محبت گفت : تو...برای من، هنوز هم همون علی سی سال پیش هستی.

__ غلو نکن...گذر زمان، ادم رو پیر می کنه.

__ ولی تو هیچ وقت پیر نمی شی. اینو مطمئن باش.

__ بهت گفته بودم که با زبونت گاهی اوقات منو تا عرش اعلا می بری؟

خندید و گفت : تو که می گفتی زبونم نیش ماره.

__هنوز هم می گم.بخوای جای نیش هات رو نشون می دم.بعد از این همه سال هنوز جاشون مونده.

به یاد جوانی ، هر دو خندیدند.هما گفت : یاد اون موقعها که می افتم، باورم نمی شه تو همون پسرک مغرور و یکدنده باشی.

__سماجت تو وادارم کرد وگرنه من طبیعتم آرام و ساکته، ولی بالاخره کلاهو از درخت پایین اوردم.

__شاید اون اولین استارت بود.می دونی می خوام بگم تو به نظرم یکدنده و کله شقی.

__منو یاد سالهای از دست رفته نندازهما.می دونی که حساسیت دارم.

__از تو هیچی بعید نیست.اینو می دونستی؟

__پس می خوای چیزی بهم بگی.این قدر اسمون و ریسمون نباف.برو سراصل مطلب.

__می گم...چطوره ما هم به یه مسافرت دسته جمعی بریم؟ خیلی وقته که هیچ جانرفتیم.

__اره.درست از وقتی که سیاوش برای ادامه تحصیل با ایتالیا رفت.نقطه ضعف من دستش بود.درست از همون راه وارد شد.

__خب چه کنه؟؟ سماجتش به عموش برده.

علی خندید و گفت : چرا نمی گی خاله اش؟ هانیه و رضا هم دست کمی از من و تو نداشتند.

صورت هما در هاله ای از غم مدفون شد.اهی کشید و هیچ نگفت .علی با محبت دستان او را به دست گرفت و گفت :

باز ناراحت کردم؟

بسختی لبخندی زورکی برلب آورد علی ادامه داد: ما فقط تجدید خاطره می کردیم.همین!

__خاطره اون دوتا... برام بدترین و بهترین بود.هیچ وقت از یادم نمی ره.

علی هم اهی کشید و بعد دستان او را رها کرد و گفت : اگه اونا زنده می موندن الان همه چیز بهتر از حالا بود.خیلی

__مرگشون هم مرگ لیلی و مجنون شد. یادته؟!

__اره... یادمه.

__طفلی هانیه. چقدر دوست داشت بزرگی بچه ها رو بینه، اما خدا نخواست.

__تو خیلی به خاطر این موضوع عذاب کشیدی. دیگه بسه.

__به خاطر اون، هیچ وقت خودمو نمی بخشم.

__تو تقصیری نداشتی. همه اش تقصیر اون ادم از خدا بی خبر بود که بدون توجه به وضعیت جسمانی اون ، اون خبر

سنگین رو بهش داد.

__اگه من می رفتم دم در... شاید... شاید

__این شایدها همیشه هست، سعی کن فراموشش کنی. چیزی که رفته دیگه بر نمی گرده.

هما کاملا متوجه بود که علی تمایا به ادامه ان گفتگو ندارد. بنابراین سکوت کرد و با صدای علی به سوی او برگشت:

__راستی نگفتی مسافرت کجا بریم؟

__این وقت سال، شهرهای جنوبی بهترین مکانه. یه جایی مثل... خوزستان.

__تو این گرما؟

__من همیشه توی حسرت دیدار از ابادان بودم.

عل لبخند مهربانی زد و گفت: می دونی که تاب مخالفت با خواسته ات رو ندارم. هر جا که تو بگی.

چشمان سبز هما، برقی از خوشحالی داشت که علی را شاد می کرد. خوشحالی هما همیه مایه سرور و نشاطش بود:

__ممنونم علی، گمان نمی کردم قبول کنی.

__اگه می دونستی خوشحالی چقدر برام ارزشمنده ، یه همچین خواسته موچکی رو ازم نمی خواستی.

هما خندید و گفت : یعنی می گی کلاه سرم رفته؟

علی هم خندید و گفت : به چیزایی توی این مایه.

نگاهشان که به هم افتاد لبخندی به روی هم زدند و هردو در یک زمان به این موضوع اندیشیدند که او هنوز مثل گذشته هاست.

فصل ششم

آبادان.....شهری با نخلهای بلند و انبوه، دریایی با منظره ای چشم نواز و مردمی خونگرم و مهمان دوست. هوایی شرجی و گرم که در ظهر به حداکثر گرمای خورشید می رسید. شیدا ، عاشق آبادان شد. همه چیز آن محیط برایش زیبا بود. از اولین روز اقامت در آنجا، بیشتر از چندبار از خانه ای که پدر کلیدش را از یکی از دوستانش که در تهران داشت گرفته بود، خارج شده و بازارها و پاساژهای بزرگ را دیده بود. حتی یک روز با دیدن چادرهای زنان عرب ساکن در آنجا ، به وسوسه افتاد که چادری مثل آنها داشته باشد و البته همه اقرار کردند که شیدا بعد از پوشیدن چادر دوچندان زیبا شده است و شاید همین بود که باعث می شد شیدا وسوسه چادر پوشیدن را هم چنان در خود داشته باشد.

اقامت در آبادان رو به اتمام بود و همه برای آخرین بازدید و نیز خرید از خانه خارج شده بودند. فقط شیدا و مینا مانده بودند که به علت گرمای زیاد ، از رفتن سر باز زدند. بعد از خروج آنها شیدا شروع به قدم زدن کرد. مینا با استکانهای

چای از اشپزخانه خارج شد و با دیدن او که در حال راه رفتن بود ، پرسید : چی شده؟ چرا داری راه می ری؟

__ نمی دونم چرا یک دفعه دچار دلشوره شدم.

__ دلشوره؟

سینی را روی زمین گذاشت و متعجب پرسید: برای چی؟

__ نمی دونم. از دیروز دچار این هستم. حالا که بقیه رفتن، جرات ابرازش رو دارم.

__اخه برای چی ناراحت و نگرانی؟ چیزی نشده که!

__اره چیزی نشده، ولی قراره که بشه.

__منظورت چیه؟

شیدا روی زمین نشست. دلشوره امانش را بریده بود. از جا برخاست و دوباره بنای قدم زدن نهاد. مینا با کلافگی نگاهی

به او کرد. عاقبت با صدایی معترض پرسید: چته. چرا این قدر راه می ری؟

__نمی دونم. فقط می تونم بگم لعنت! لعنت! کاش نداشتم.

__چی رو نداشتم؟ درست حرف بزن منم متوجه بشم.

__من ادم بدشانسی هستم که حس ششمی به این قدرت دارم. اون قدر قوی که اعصابم رو داغون می کنه.

__تو داری از چی حرف می زنی شیدا؟

شیدا به جای جواب پرسید: تو به حس ششم معتقدی؟

مینا فکری کرد و گفت: کمی.

__ولی من زیاد. خیلی هم زیاد. چون بارها تجربه اش کرده ام.

__چی رو؟ چی رو تجربه کردی؟

__اتفاقایی رو که قراره بیفته.

__خیالاتی شدی. هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته. فکر و خیاله.

__کاش فکر و خیال بود، ولی نیستز قراره یه اتفاقی بیفتهز اینو حس می کنمز

__برای کی؟ دی؟

__مختص به فری نیست. مربوط به....

فکری که به سرش خطور کرد باعث وحشش شد. ناباور گفت: امیدوارم نباشه.

_تو داری منو می ترسونی شیدا.

متوجه او شد. حق نداشت کس دیگری را بترساند. زورکی خندید و گفت : نمی ترسونم، ولی باید به یکی بگم یا نه؟

مینا لبخندی زد و گفت : من به پیشنهاد خوب برات دارم. چطوره بیای با هم بریم اشپزخونه و شام بذاریم. این جوری هم من دست تنها نیستم، هم تو از این فکر و خیالها میای بیرون. خب، نظرت چیه؟ موافقی؟

با تردید به او نگریست. مینا که شک و دودلی او را حس کرد، دستش را کشید و از جا بلندش کرد و گفت : معطل نکن. دیر بجنبی وقت می گذره.

با تکان سر موافقت کرد. به اشپزخانه رفتند. مشغول پخت غذا بودند که صدای زنگ تلفن آمد. مینا دستهایش را اب کشید و گفت:

_من جواب می دم.

_سیامک بود. تماس گرفته بود که بگه شام امشب خونه یکی از دوستان قدیمی پدر دعوت داریم. گفت که برای شام ، تدارک نینیم.

شیدا با اوقات تلخی گفت : پس من با این غذاهای روی گاز چه کار کنم؟

مینا شیر اب ظرفشویی را در دست گرفت. صورتش کمی در هم رفته بود. بسختی گفت : نمی دونم.

صدایش طوری بود که باعث شود شیدا نگاهش کند. رنگ و روی مینا بشدت پریده بود. در قابلمه را گذاشت و گامی به او نزدیک شد و پرسید:

_مینا چی شده ؟

مینا به سختی صندلی را کنار کشید و رویش نشست و گفت : هیچی نیست. یه لحظه حس کردم قلبم داره وایمیسه.

با نگرانی پرسید: مطمئنی که حالت خوبه ؟

مینا لبخندی تلخ زد و گفت : اره...خوب خوب. کمی که استراحت کنم برطرف می شه.

لیوانی اب به دست او داد و پرسید: تا به حال دچار این حس شدی؟

اره یکی دو مرتبه. چیز مهمی نیست. کمی که استراحت کنم برطرف می شه. تو نگرا نباش.

جرعه ای که از محتویات لیوان نوشید، از جا بلند شد و با لبخندی گفت : دیدی راست گفتم، مشکلم حل شد.

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای انفجار مهیبی به گوش رسید و هردو را از جا کند. صدای انفجار بعدی با جیغ

ان دو در هم امیخت. مینا ضعف کرد و روی صندلی نشست. شیدا دست از جیغ و داد کشید. نباید او را با ان وضعیت

حساس بیشتر می ترساند. با وجودی که تمام بدنش از ترس می لرزید، دست مینا را گرفت و سعی کرد از جا بلندش

کند. مینا دست روی قلبش گذاشته بود و با ضعف نگاهش می کرد. میان گریه گفت : بیا بریم بیرون، راه بیا....

نمی تونم شیدا. نمی تونم.

می تونی مینا، تو رو خدا بیا. فقط تا حیاط. نباید توی خونه باشیم.

شیدا من....

خواهش می کنم حرف نزن. فقط راه بیا. تو رو خدا زود باش!

بمبها همچنان می افتادند. صدای هواپیما و هلی کوپتر، اثریر امبولانسها و حرکت سریع فانتوم های جنگی همه باعث

وحشت می شد. شیدا، مینا را به هر سختی که بود تا حیاط رساند. گریه امان هردوشان را بریده بود. او را در حیاط

گذاشت و خود به طرف در دوید. ان را باز کرد و به بیرون نگاه کرد. ماشینها از خیابان با سرعت می گذشتند. مردم از

خانه ها بیرون زده بودند. هرکس بدون توجه به چیزی، با لباس راحتی در بیرون خانه ها سنگر گرفته بود. دوباره به

خانه بازگشت. باید مینا را بیرون می برد. مینا با رنگ و روی پریده به درخت تکیه داده بود. دست دور بازوی او انداخت

و گفت : بیا بریم بیرون. نباید اینجا باشیم.

نا ندارم شیدا. نمی تونم از جام حرکت کنم. می ترسم شیدا. می ترسم یه بلایی سر بچه ها اومده باشه. می ترسم.

(بچه ها مثل تلنگری به مغزش زده شد.چطور انها را فراموش کرده بود؟ دست او را گرفت و گفت: هیچ اتفاقی برای اونا نمی افته، فقط بیا. راه بیا.باید از خونه بریم بیرون. مینا سر به شانهِ او گذاشت و گفت: شیدا...اگه بلایی سر اونا بیاد..... نگذاشت او بیشتر ادامه بدهد.لحنش جدی شد: اه...تو هم که فقط بلدی ایه یاس بخونی .زود باش .د بجنب. مینا میان گریه گفت : ولی من.... فریاد کشید: بس کن .راه بیا.

مینا توان مخالفت نیافت.صورت او ، وقتی تا ان اندازه خشمگین و جدی بود، باعث می شد بترسد. بسختی خود را تا کوجه رساندند.مینا را روی زمین نشانده.همه بیرون ریخته بودند و البته همه بقدری ترسیده بودند که کسی به سرو وضع دیگری توجهی نداشت.شیدا موهای پریشانی را که به گردنش چسپیده بودند با دست کنار زد و رو به مینا گفت : از جات تکون نخور.من می رم کمی برات اب بیارم.

مینا دست او را گرفت و برجا نگهش داشت: نه، من اب نمی خورم.نرو.

دستش را از دست او بیرون کشید.سعی کرد لحنش مهربان ، ولی جدی باشد: زود برمی گردم.رنگ و روت حسابی پریده.تو که نمی خواهی بلایی سرت بیاد؟ مینا مردد نگاهش کرد.تردید او را که دید، دستش را از دست او خارج کرد و به طرف خانه دوید و همراه پارچ اب یخ، مقداری غذا و یک زیرانداز بر داشت.می خواست از ساختمان خارج شود که صدای مهیب انفجاری باعث وحشتش شد.همه وسایل را روی زمین گذاشت و گوشه دیوار چمپاته زد. در حال گریه امانش نمی داد.انقدر ترسیده بود که صدای ترمز شدید ماشین را هم نشنید.با شنیدن صدای سر از زانو برداشت.با دیدن سیاوش گویی دنیا را به او داده باشند از جا پرید و میان گریه و هق هق خود را دراغوش او انداخت و بی تاب گریست و بسختی گفت : دا..داش ..سیا..سیاوش گریه امانش را نداد. سیاوش بی انکه بداند چه بر سر او آمده است او را محکم در بغل می فشرد و سعی می کرد با جملات تسکین دهنده او را آرام کند: هیچ اتفاقی نیفتاده شیدا...هیچ اتفاقیمن انجام...چیزی نشده. گریه نکن.

سرش را از روی سینه او بلند کرد.هنوز تمام بدنش می لرزید.باصدایی لرزان و بغض الود گفت: بمب افتاد...من

سیلوش او را بغل کرد و گفت : هیچی نگو.باشه؟ فقط بیا بریم بیرون.نباید بیشتر از این اینجا باشیم.

بالکنت زبان گفت : من...می ترسم...می ترسم.

سیاوش با نگرانی که با مهربانی ژرفی امیخته شده بود گفت:

__هیچی نشده که بترسی. من تو رو از اینجا می برم بیرون.نگران هیچی نباش.خیل خب؟

سرش را بسختی تکان داد و اب دهانش را فرو برد.سیاوش وسایلی را که او روی زمین گذاشته بود برداشت و همچنان که او را بر داشت از ساختمان خارج شد.مینا نگران و رنگ پریده بیرون در ایستاده بود.با دیدن شیدا بغضش رها شد و با صدای بلند گریست. شیدا را بغل کرد و میان گریه گفت : فکر...فکر کردم...دیگه نمی بینمت....

حالا نوبت شیدا بود که او را تسکین بخسد.در گوشش چیزی گفت که مینا خود را از اغوش او بیرون آورد.هنوز گریه هم گریه می کرد.سیاوش انها را روی زیرانداز نشانده و بعد پارچ را به دست شیدا داد.شیدا لیوانی اب برای خودش ریخت و لاجرعه سرکشید.گویی در ان لحظه فراموش کرده بود که باید به دیگران تعارف کند.لیوان را به دست سیاوش داد و لیوان دیگری اب ریخت و این بار به دست مینا داد.خنوز لحظه ای از آمدن سیاوش نگذشته بود که ماشینی به شدت جلوی پایشان ترمز کرد و سیامک و پدر و مادر بیرون پریدند.سیامک شتابان نزد مینا رفت و با

نگرانی پرسید: حالت خوبه؟

مینا با تکان سر گفت : اره. خوبم.

مادر هم همین سوال را از شیدا پرسید و بعد از شنیدن جواب رضایتبخش، کنار انها روی زیرانداز نشست.شیدا ناگهان به یاد سینا و لیلی افتاد.

بی اختیار جیغ کوتاهی کشید و گفت : خدایا...اون دوتا...سر اون دوتا بلایی نیاد.

سیاوش با لحنی اطمینان بخشی گفت : اون دوتا جاشون امنه.چیزیشون نمی شه.فعله به ابادان حمله شده.

__چه اتفاقی افتاده؟ اون بمبها برای چی بود؟

سیاوش گاهی به سیامک کرد. سیامک لبخندی زد و بزور گفت: هنوز هیچی معلوم نیست.

شیدا با تیز هوشی متوجه موضوع شد. باکنجکاوی گفت: مگه چیزی شده؟

کلامش سیامک را دستپاچه کرد: معلومه که نه. گفتم که چیزی نیست. فعلا باید از شهر خارج شد.

سیاوش با سر تایید کرد و گفت: همین طوره. باید سریعا شهر رو ترک کنیم. همه در حال ترک منطقه هستند. ما هم

همراه با اونا باید خارج بشیم. سیاوش از کنار دیوار جدا شد و گفت: من می رم وسایل رو جمع کنم. همین حالا باید راه

بیفتیم.

هما یکبار یاد موضوعی افتاد و پریشان گفت: صبر کنید، سعید!

سیاوش دستی لای موهایش فرو برد و با ناراحتی گفت: خدای من... اون دیگه کجاست؟

__هرجا که هست بدون اون نمی تونیم شهر رو ترک کنیم.

سیاوش به سیامک نگریست و گفت: شماها شهر رو ترک می کنید، من منتظر می مونم. توی این لحظات نباید یک

ثانیه رو هم از دست داد.

شیدا گفت: ما بدون تو و سعید هیچ جا نمی ریم.

__شیدا بحث سر من و سعید نیست. سر شماهاست. شما باید اینجا رو ترک کنید. هرچه زودتر بهتر.

__بقیه برن، من پیش تو می مونم. تنهایی نمی شه.

__خدای من... تو یه دختری، می فهمی؟

__من می تونم از خودم دفاع کنم. اونقدر هم که شماها فکر می کنید بی دست و پا نیستم.

__خواهش می کنم شیدا، متوجه شو! الان فقط مردها حق دارن اینجا بمونن. هیچ زن یا دختری نمی تونه توی ابادان

بمونه. همه در حال تخلیه شهر هستن. اشک شیدا بی اختیار روانه شد: پس تو و سعید...؟

سیاوش متوجه منظور او شده بود. با مهربانی گفت : من با سعید میام. هیچ اتفاقی برامون نمی افته. خیالتون راحت باشه. سیامک، تو مادر و مینا رو سوار کن. من هم اسباب و وسایل رو جمع می کنم.

شیدا با صدای بغض الودی پرسید: اجازه که دارم وسایل رو جمع کنم؟

__ فقط باید مواظب باشی.

از او رنجیده بود. زودتر از او خودش را به اتاق رساند و چمدانها را برداشت. صدایی شنیده نمی شد. شب بود و نوری به

چشم نمی خورد. سیاوش فندک را روشن و به او کمک کرد و پرسید: ناراحت شدی؟

__ من حق اظهار نظر ندارم.

__ باید صلاح کارت رو بهتر از هر کسی بدونی. این کار به صلاحته.

__ پس من با نگرانیم چه کار کنم؟ من دوست ندارم اینجا رو ترک کنم. متوجهی؟

سیاوش لحظاتی دست از کار کشید و به نیمرخ اشک الود او نگریست. موهای حنایی رنگ شیدا دور و بر صورتش را

پر کرده بود و همین از همیشه زیباترش می کرد. آرام گفت : هیچ اتفاقی قرار نیست برای ما بیفته. ما هم پشت سر شما

راه می افتیم.

شیدا دست از کار کشید. موهای بلندش را از جلوی چشم پس زد و پرسید: چرا با هم راه نیفتیم؟

__ ما که باز رفتیم سراغ خونه اولمون. عزیزمن! شما باید این محل رو زودتر ترک کنید.

__ شیدا زمزمه کرد: باید؟

__ اره. باید. این یه دستوره. می فهمی؟

چمدان را از جا بلند کرد سنگین بود ابروهایش در هم گره خورده بودند. بغضش را فروخورد و گفت:

__ باید یاد بگیرم از این به بعد به کسی دل نبندم، چون جوابم اینه.

اشک در چشمانش سبزش درخشید. سیاوش معذب و ناراحت گفت : شیدا..... مسائل رو با هم قاطی نکن. دوست

داشتن جای خودش، مصلحت جای خودش.

چمدان را روی زمین کشید و همان طور بغض الود گفت : من که گفتم..... باشه. هرچی شما بگید.

سیاوش چمدان را از دست او گرفت و برجا نگه داشت و خیلی محکم و جدی، بالحنی امیخته با محبت گفت : تو

همیشه یا افراط می کنی یا تفریط. کمی هم متعادل باش. این فدر خودخواهانه به مسائل نگاه نکن. تو باید اینجا رو ترک

کنی. مساله زور یا اجبار یا هر چیز دیگه ای که تو فکر می کنی نیست. مساله مصلحت اندیشیه.

__من آینده نگر نیستم. اینو می دونستی؟

لحنش درست مثل بچه ها ساده و معصومانه بود. انگار می داشت هر نوع رفتاری را با ه نوع ادمی در پیش

بگیرد. سیاوش لبخندی زد و گفت:

__این طور نیست. بعضی چیزها رو باید باور کنی.

__هیچ می دونستی چه معلم اخلاق قابلی هستی؟

و تو هیچ می دونستی چه شاگرد زیرکی هستی؟

می خواست از اتاق خارج شود. منتظر او نماند. اهسته گفت : آقای معلم..... مواظب خودت باش.

سیاوش برجا ایستاد که یکباره صدای ترکیدن بمبی در همان نزدیک او را از جا کند: شیدا... صدای گریه شیدا را شنید.

کجایی شیدا؟

صدای لرزان و ترسیده او را می شنید: من... من.... اینجام.

سیاوش چمدان را رها کرد و به طرف او رفت. کنار در به در ورودی تکیه کرده بود و ترسیده در خود مچاله شده بود.

سیاوش خودش را کنار او رساند و گفت : نترس ، چیزی نبود. تمام شد.

بازوی او را گرفت و بعد بی اختیار او را بغل کرد: می ترسم سیاوش، می ترسم.

سیاوش با مهربانی سر او را در اغوش گرفت و گفت : هیچی نبود. تموم شد. گریه نکن.

صدای قلب او را می شنید. سرش را روی سینه او گذاشت و با صدایی گرفته میان گریه گفت : من می ترسم. تو هم با

ما بیا. تو رو خدا.

__شیدا....

__خواهش می کنم سیامک. نمی خوام برات اتفاقی بیفته. بیا خواهش می کنم.

__اما اخه....

دست او را گرفت و میان گریه ان را به گونه اش چسپاند.

تورو خدا بیا، خواهش می کنم نگو نه... من بدون تو نمی رم.

سیاوش بر سر دوراهی مانده بود که صدای سیامک شنیده شد: شماها کجااید؟ سیاوش..... شیدا.....

سیاوش دست او را پایین انداخت. هنوز هم رطوبت اشکهای شیدا روی دستش حس می کرد: ما اینجاایم.

سیامک با چراغ قوه وارد حیاط شده بود. داشت به بالکن نزدیک می شد: سالمید؟

__اره فقط شیدا کمی ترسیده بود.

سیامک با مهربانی پرسید: حالا حالش چگونه؟

صدای شیدا، بغض الود و گرفته به گوش رسید: من خوبم داداش.

__شما ها بیاید بیرون ساختمون خطرناکه. سعید هم اومد.

شیدا با خوشحالی گفت : اومد؟!!

__اره. همین چند لحظه پیش رسید.

شیدا در میان تاریکی به سوی سیاوش برگشت. برق چشمانش در تاریکی هم دیده می شد.

__حالا همه با همدیگه برمی گردیم تهران.

سیاوش چمدان را برداشت و گفت : لجاجتت کار خودش رو کردو

_داداش!

لحنش طوری بود که سیامک را به خنده انداخت. ولی سیاوش پوزخندی زد و با چمدان از پله ها سرازیر شد.

_همه چمدان رو جا سازی کردی؟

_اره. جای شما دوتا خالی بود که افزوده شدید. یه مهمون هم داریم.

_مهمون!؟

سیامک دنباله حرفش را گرفت : یه دختر دانشجوی تهرانیه. سعید توی خیابون پیداش کرده. خواهر فرهاد خودمونه.

_فرهاد کتابی!؟

_اره. همون. فیروزه خانم.

شیدا با نگاهی به ان دو، کنجکاو پا به بیرون گذاشت. فیروزه را کنار مادر و مینا یافت. سلام کرد و فیروزه محبوب

جواب سلام او را داد. مینا برای معرفی با خوشرویی به فیروزه گفت: این شیداست. خواهر شوهر من.

فیروزه سرش را کمی بالا آورد و با ته لهجه ابادانی گفت: من هم فیروزه هستم که برادرتون لطف کردن و منو به اینجا

آوردن.

هما با مهربانی گفت: سعید وظیفه شو انجام داده. هرچی نباشه خواهر دوستش هستید.

_در هر حال باید ببخشید که من مزاحم شما شدم.

شیدا گفت : یه جا کمتر و بیشتر فرقی نمی کنه. شما هم که آشنا دراومدید، این که دیگه تعارف نداره.

لحنش خودمانی و گرم بود و همین لبخند بر لبان فیروزه نشانده.

_از خیر خواهیتون ممنونم. ایشالله...وقتی رسیدیم تهران جبران کنم.

صدایی آنها را به خود آورد : سلام!

لحن جدی و مردانه سیاوش بود. فیروزه سرخ شد و جواب سلام او را نیز داد. سیاوش در صندوق عقب ماشین را باز کرد و چمدانها را گذاشت و گفت: آگه می شه کمی سریعتر سوار بشید. باید زودتر حرکت کنیم. همه موافقت کردند. مینا و سعید و سیامک سوار ماشین سیامک و بقیه سوار ماشین پدر شدند. سیاوش پشت رل ان جای گرفت. بعد از چند استارت ماشین ها پشت سر هم بع راه افتادند. هنوز مقداری از راه را طی نکرده بودند که در راه بندان گیر کردند. ماشینها مثل قطار پشت سر هم صف کشیده بودند و راننده های معترض دست روی بوق گذاشته بودند. بعد از کمی معطلی دوباره ماشین را به حرکت درآوردند. سیاوش به سایر ماشینها نگاه می کرد و پشت سر آنها می رفت. چند ساعتی طول کشید تا به یک رستوران درجه سه رسیدند. محیطی کثیف، ولی با بوهای اشتها برانگیز. بوهای مختلف فضا را اکنده بودند. سیاوش کنار کشید و پشت سر بقیه ماشینها ایستاد و کمی به عقب برگشت.

__ پیاده شید. اینجا هم یه استراحت کوتاه می کنیم و هم این که غذایی می خوریم.

__ چه خوش سلیقه ای سیاوش! اینجا دیگه کجاست؟

__ در حال حاضر تنها محیط دلچسبی که بشه اسم رستوران روش گذاشت، اینجاست.

شیدا با بی رغبتی به نمای بیرونی ان محیط به ظاهر رستوران نگریست. پوزخندی زد و به مادرش برای خارج شدن از ماشین کمک کرد و گفت: آگه غذاش هم مثل ظاهرش باشه، سالم بیرون نمی اییم.

سیاوش لبخندی زد و به شوخی گفت: این قدر غر نزن. مطمئنم از دستپخت سرآشپزش خوشت میاد.

بویی کشید و گفت: بوش که عالیه!

شیدا با ناراحتی گفت: جدا که تو.....

سیاوش دنباله حرف او را گرفت و گفت: شرط می بندم بیشتر ازمن، تو به غذا علاقمند بشی.

__ ترجیح می دم یک سال رژیم سنگین بگیرم، ولی لب به غذای اینجا نزنم.

__ باید تقویت بشی کوچولو و گرنه هیچ وقت بزرگ نمی شی.

شیدا ناراحت به طرف او برگشت. سیاوش لبخندی بر لب آورد و گفت : همه چی رو از ظاهر دسته بندی نمی کنن. کمی هم به باطن قضیه توجه داشته باش.

شیدا صندلی ای را کنار کشید و نشست و گفت : فقط می تونم بگم تو زیادی خونسرد و بی توجهی.

سیاوش به پوزخندی اکتفا کرد. مردی با لباس غیر رسمی کنار آنها آمد و نام دو غذایی را که موجود بود گفت. شیدا به سیاوش نگریست. سیاوش با خوشرویی دستور چند پرس چلو قیمه را داد. مینا بغل دست شیدا نشست و گفت: چته ؟ ناراحتی!

شیدا شانه اش را بالا انداخت و گفت : چیزی نیست. فقط کمی نگران لیلی و سینا هستم. معلوم نیست دارن چه کار می کنن؟

__ وقتی می اومدم تو، چشمم به تلفن افتاد. اوناهاش.....می بینیش؟ اون گوشه است.

شیدا به نقطه ای که او اشاره کرده بود نگریست و گفت : اهان....

مینا ادامه داد: یه زنگ بهشون بزن خیال خودتو و بقیه رو راحت کن.

__ حالا از کجا معلوم اجازه بدن تلفن بزنم؟

__ اجازه می دن. تو پیرس، ضرر که نداره.

سرش را تکان داد. مردی که لحظاتی قبل از آنها سفارش گرفته بود، با دیسهای غذا برگشت. آنها را روی میز گذاشت و بعد از کنارشان دور شد.

سیاوش قاشقی از غذا را به دهان گذاشت و با نگاهی به دور و بر ان را فرو داد. سپس رو به شیدا کرد و گفت : کمی بچش، خوشمزه است.

شیدا با تردید به ظرف غذایی می نگریست. سیاوش به شوخی ادامه داد: غذاست. مطمئن باش. این قدر چپ چپ هم

نگاهش نکن. از دستپخت تو..... خیلی بهتره. با اخمی به روی او کمی از خورشت را چشید. جدا که مزه اش خوب

بود. سیاوش که حرکات او را می پایید، زیرکانه گفت:

__ چگونه؟

سعی کرد همچنان حالت نفوذ پذیر خود را حفظ کند. گفت: اشتهای شما می گه چوریه.

سیاوش قاشق دیگری به دهان گذاشت و گفت: الحق که باید به اشپزش گفت دست میزاد با این دست پختش. لحنش بامزه بود و حالت طنز داشت.

پوزخندی زد و با بی میلی قاشقی را از غذا پر کرد. سیاوش به مینا و بعد به مادرش نگاه کرد و به شیدا که درست روبه رویش نشسته بود گفت:

__ کمی هم تواضع داشته باش و از نعمت الهی ای که خدا بهت داده تشکر کن. تکه ای نان کند و آرام در دهان گذاشت. بعد از فروداندنش پرسید:

__ عجیب نیست که اشتها این قدر باز شده؟ اونم توی این محیط دلچسپ سیاوش با اشتها غذایش را می خورد.

__ تو اعتراض داری؟

شیدا شا نه اش را بالا انداخت. نه، ولی اصلا خوشم نیامد. خصوصا... از ادمهای این رستوران.

سیاوش متعجب نگاهش کرد. صدا به صدا نمی رسید. هما و مینا و فیروزه کمی ان رف تر نشسته بودند و گفتگوی آنها را نمی شنیدند. شیدا با ناراحتی نگاهش را به سیاوش دوخت و اهسته گفت: این ادمهای میز روبرویی دارن منو با چشاشون قورت می دن. بینم سیا، من شکل غذا هستم؟

سیاوش بدون نگاه به ان سمت گفت: چرا این طور فکر می کنی؟ شاید یه جای دیگه رو نگاه می کنن.

__ نه..... مطمئنم. تیر نگاهشون درست منو هدف گرفته. از لحظه ای که نشستم اینجا تا به حال همین جوری زل زدن به

من. خصوصا اون خانم میانساله. بدجوری نگام می کنه. حرصم رو دراورده. شیطونه می گه پاشو برو یه درس حسابی

بهبشون بده.

سیاوش به شوخی گفت : شیطون رو لعنت کن. بگو استغفرالله....

__توی این اوضاع و احوال جای مزه پرونیه؟

سیاوش ظرف غذایش را پس زد و گفت :باید چی کار کنم؟ زانوی غم بغل بگیرم خوبه؟

__خدای من! من می گم خواهرت رو خوردن.

سیاوش به شوخی گفت : بیخود.مگه اینجا قبیله ادم خورهاست؟

__فکر کنم.خصوصا اون خانم.به گمونم با رئیس قبیله ارتباط داره.نگاه کن. داره میاد اینجا.

سیاوش کمی به راست چرخید و با دیدن زن بالبخند گفت :این قدر بدبین نباش کوچولو.اون که کاریت نداره.

ظرف غذایش را کناری گذاشت و ناراحت گفت :این آخرین باری باشه که بهم می گی کوچولو.اصلا خوشم نمیاد.

__چطور سیامک اجازه داره؟

__خب اون فرق می کنه.

با شیطنت و زیرکی گفت : من هیچ فرقی با بقیه ندارم.اره؟

لبخندی موزیانه ناخواسته برلبانش نقش بست: یه فرق بزرگ با بقیه داری که یه روزی بهت می گم.

__کنجاوم کردی بدونم فرق من با بقیه در چیه.

خنده اش گرفته بود.وقتی سیاوش را این گونه می دید، نمی توانست جلوی خودش را بگیرد.

__دیدي حدسم درست بود!

سیاوش مسیر نگاه او را دنبال کرد.با دیدن زن که کنار مادر نشسته بود با شیطنت و موزیانه گفت: شیدا...تو بویی

حس نمی کنی؟

__چه بویی؟

__بوی چلو عروسی! از قرار معلوم....بدجوری توی گلوشون گیر کردی.

صورتش به رنگ خون درآمد. اخمی کرد و جلوتر از او از رستوران خارج شد.

سیاوش دنبالش رفت و پرسید: حالا چرا فرار می کنی؟ من که چیزی نگفتم.

به طرفش برگشت و با تهدید گفت: اصلا از این شوخیت خوشم نیومد.

__ولی من که چیزی نگفتم.

به طرف ماشین رفت و کنار در ایستاد. دستهایش را جلوی سینه در هم گره و به ماشین تکیه کرد. نگاهش قهرالود بود

و همین سیاوش را به خود آورد. به او نزدیک شد و با لبخندی پرسید: از این حرفم ناراحت شدی؟

شیدا نگاهش را به سوی دیگری چرخاند. سیاوش لبخند دیگری زد و گفت: بهت نمیاد دختر لوسی باشی.

__هزار تا حرف بارم می کنی، بدهکار هم هستی؟ واقعا که.

__متوجه دلخوریتم نمی شم. مگه من چه کار بدی کردم؟ فقط حدس زدم، همین!

نگاهش کرد. سیاوش نگاهش نمی کرد. به آسمان چشم دوخته بود. نگاه سیاوش به طرف او چرخید و به رویش لبخندی

زد. با اینکه از دستش دلخور نبود، با این حال از اینکه خودش را برای او لوس کند اذت می برد. سیاوش پرسید:

یادته... یه قراری با هم گذاشتیم؟ درست دو روز قبل از سفرم.

ناخودآگاه لبخندی زد و گفت: اره. یه پیوند.

سیاوش ادامه داد: یه پیونده جاودانه میان ما و ستاره ها. یادت مونده کدوم ستاره ها بودن؟

آسمان پر از چراغهای روشن بود. با این حال زود آنها را شناخت.

__اون دوتایی که کنار همدیگه ان. یکیشون که قاعدتا باید ستاره قطبی باشه. چون درست توس ضلع اون واقع

شده. اون یکی رو هم که... نمی دونم.

__اون ستاره شانس و اقباله.

__چی؟

_ستاره بخت.

_تا به حال اسمش رو نشنیدم.

_این اسم رو من براش گذاشتم.ستاره بخت....ستاره بخت.....

_اسمون این جور محیطهای باز....خیلی قشنگه.انگار می شه ستاره ها رو با دست از دل اسمون چید و توی یه سبد بزرگ گذاشت.

سیاوش خندید و گفت: تو توی هر سنی که باشی باز به نظر من، همون صداقت و سادگی کودکانه رو توی خودت داری.

قبل از ان که شیدا جوابی بدهد، هما و مینا با صورت هایی خندان از رستوران خارج شدند.هما با دیدن شیدا میان خنده گفت:

_اگه می شنید مطمئنم از هوش می رفت.

مینا که مخاطبش بود گفت : عروس از همه جا بی خبر!

شیدا نگاهی گنگ به سیاوش کرد.سیاوش ابروها و شانه هایش را با هم به نشان ندانستن، بالا انداخت.با نزدیک شدن به اندو هما رو به مینا کرد و با خنده گفت :تو بگو.حتما خیلی کنجکاو شدن که بدونن موضوع چیه؟

_موضوع چیه؟

مینا به سیاوش و بعد از ان به شیدا کرد و گفت : باورنمی کنی اگه بگم وقتی از اونجا بیرون رفتی چه ماجرای خنده داری پیش اومد شیدا.

_چه ماجرای؟

مینا خنده اش را کنترل کرد و گفت :یه خانمی اومده بود توی اون اوضاع و احوال از ما ادرس می خواست.

این بار نوبت سیاوش بود که پرسد : منظور ت چیه زن داداش؟

هما به جای مینا جواب داد: گفت می خون بیان خواستگاری شیدا. اونم توی این وضعیت. دنبال عروس می گشتن.

رنگ صورت شیدا از فرط خجالت سرخ شد. سیاوش موزیانه نگاهی به صورت برافروخته شیدا کرد و با بدجنسی

گفت: مبارکه! شما چی گفتید؟

هما با خنده گفت: ما چی می تونستیم بگیم؟ زنه مثل کنه چسپیده بود بهمون، از پسرش، از خونه و زندگیش خلاصه

همه چی رو بهمون گفت. ما هم بالاچاره به حرفاشون گوش می کردیم. فعلا شماره تلفن رو بهشون دادیم تا وقتی

رسیدیم تهران بیشتر راجع بهش فکر کنیم.

شیدا با صورت قرمز شده شتابان از کنار آنها دور شد. مینا میان خنده گفت: توی این بحبوحه جنگ، این اتفاقها خیلی

کم رخ می ده.

هما به شیدا نگاه کرد و گفت: از قرار معلوم جواب این یکی هم مثل بقیه منفییه.

__ نمی دونستم شیدا این قدر خاطرخواه داره.

__ اوه... تا اونجا که من می دونم، جلوی درخونه، صف می کشن. این که چیزی نیست.

سیاوش جدی شد و گفت: اگه به اندازه کافی استراحت کردید راه بیفتیم. خیلی وقته که اینجا هستیم.

__ ما که کاری نداریم. فیروزه رو صدا کنیم، راه می افتیم. موقع برگشت هم تو می شینی پشت فرمون؟

__ اره. دیگه راهی نمونده. برسیم اصفهان تمومه. یه شب اونجا استراحت می کنیم بعد دوباره راه می افتیم.

حرف سیاوش تمام نشده بود که فیروزه همراه شیدا از رستوران خارج شدند. سیاوش سراغ فلاسک چای رفت و ان را

از صندوق عقب ماشین خارج کرد و نیم نگاهی به صورت شیدا انداخت و با شیطنت لبخند زد. همه سوار ماشین

شدند. این بار شیدا جلو کنار سیاوش نشست، چون پدر عقیده داشت با حرف زدن او را از خواب الودگی بیرون می

آورد. هنوز چند کیلومتری از محل استراحتشان دور نشده بودند که شیدا متوجه ان سه شد. خسته تر از انی بودند که

تاب بیدار ماندن را بیاورند. بالبخندی به سوی سیاوش برگشت و گفت: خوابشون برده.

سیاوش هم از اینه به انها نگاه کرد و همراه با لبخند گفت: مسافرت خسته شون کرده.بهنتره استراحت کنن.تو هم
بهنتره بخوابی مثل بقیه.خسته شدی.

__من هم مثل تو بیدار می مونم..

سیاوش با مهربانی گفت : تو محبت داری، ولی من به شب زنده داری عادت دارم.توی ایتالیا که بودم اغلب تا صبح
بیدار می موندم.

__من هم موقع امتحانات همین کار را می کنم.شبها ساکته و محیطش به ادم فرصت فکر کردن می ده.

__می تونم بپرسم به چه چیزایی فکر می کنی؟

__البته.چرا که نه؟ زندگی، آینده، گذشته، درکل هر چیزی به جز حال.

__فکر کردن به گذشته ادمو ناراحت می کنه، به آینده فکر کردن هم نگران.به جای اینها به حال فکر کن تا هیچ وقت
افسوسش رو نخوری.

به فکر فرو رفت.برای پی بردن به معنای واقعی حرفهای سیاوش، همیشه باید فکر می کرد.با صدای سیاوش به خود
آمد.

__اگه زحمتی نیست یک لیوان چای برام بریز.

با تکان سر موافقت کرد و دو لیوان یک بار مصرف را از داشبورده خارج کرد و کمی چای در انها ریخت.یکی را به
طرف او گرفت و دیگری را برای خود برداشت.سیاوش کمی از جایش را سر کشید و در همان حال پرسید: به چی
فکر می کنی؟

__چیز مهمی که برای تو جالب باشه نیست.

__بهنتره به جای من فکر نکنی.اگه نمی خوام بگی، خب مساله ای نیست.نگو ، ولی عوض دیگران فکر نکن.

__داشتم به این اتفاقات فکر می کردم.همه چیز پشت سر هم وسریع رخ داد....

مکثی کوتاه کرد و ادامه داد: یه حدسهایی می شه زد، ولی خیلی بد هستن.

__ حالا اون حدسهایی که زدی چی هستن؟

سنگینی نگاه او را حس می کرد. اهی کشید و گفت : جنگ شده. نیست؟

سیاوش جلو را نگاه می کرد. کمی سرش را به پایین خم شد و پرسید: از کسی شنیدی؟

__ رادیو رستوران، یک لحظه کانالش عوض شد و بعد به عربی یه چیزایی گفت.

__ امیدوارم بودم حدسم اشتباه باشه، ولی تو اونو به یقین مدل کردی.

__ حالا چی می شه؟ تو می دونی؟

__ احتمالاً مردم از کشور دفاع می کنن. مسلمانمی دارن اتفاق ناخوشایندی برای مملکت بیفته.

__ فکر می کنی بشه جلوشون رو گرفت؟ رادیو اعلام می کرد که نیروهای اونها خیلی زیاده.

__ مردم جلوشون رو می گیرن. اونها رو دست کم نگیر. اگر اراده کنن می تونن با کوتاهی از مشکلات مبارزه کنن.

پوزخندی زد و گفت : مردم... مردم... مگه اونا می تونن با دست خالی با دشمن بجنگن؟ من که فکر نمی کنم.

__ مردمی که تونستن یه همچنین انقلابی رو به وجود بیارن مسلم بدون که از پس این مشکل هم بر میان.

شیدا لیوانش را در دست فشرد و مچاله کرد و بعد با حرص از پنجره ماشین بیرون انداخت. بی اختیار گفت: کاش من

یه مرد بودم.

__ اون وقت چی کار می کردی؟

با غیض گفت : اون وقت حسابشون رو کف دستشون می داشتم. دشمن رو از کشور بیرون می کردم. نمی دونم، ولی به

هر حال دست رو دست نمی داشتم.

سیاوش پوزخندی زد و پرسید: نکنه فکر کردی مردای کشور می خوان ساکت یه گوشه بشینن و به تاراج مملکتشون

چشم بدوزن؟ اره؟

__نه، اصلا این طور نیست. فقط هیچ وقت دوست نداشتم به دختر باشم. همیشه ارزو داشتم به پسر باشم. توی این جور

مواقع وجود به دختر به هیچ دردی نمی خوره، الا مزاحمت و دردسر.

سیاوش گفت: خیلی خودت رو دست کم می گیری. اگه زنی پشت مرد نباشه، مردی موفق نمی شه.

شیدا با سماجت گفت: ولی مرد بودن رو ترجیح می دم. مردها دردسرهای یک زن رو ندارن.

__از کجا می دونی؟ شاید دردسر و مشکلات اونها از یک زن بیشتر باشه.

__خمیازه اش را مهار کرد و گفت: به اندازه مشکلات زن ها نیست. حداقل اینو مطمئنم.

__هیچ وقت قاطع راجع به موضوعی حرف نزن. اینو کاملا جدی می گم.

سرش را به پشت صندلی تکیه داد و پلکهایش را روی هم گذاشت و آرام گفت: حتی اگه به اون موضوع اطمینان داشته

باشم؟

سیاوش به نیمرخ او خیره شد و بعد گفت: فقط گاهی اوقات.

متوجه نبود که صدایش را نشنیده. شاید چون قبل از شنیدن جواب او به خوا خوشی فرو رفته بود.

بمحض ورود سینا و سیاوش به خانه، شیدا جلوی در ظاهر سلامی کرد و کیفهای انها را گرفت و پرسید:

__چرا این قدر دیر کردید؟ نگرانتون شدیم.

سینا کفشهایش را از پا درآورد و گفت: زخمیها زیاد بودن. مجبور شدم کمی بیشتر توی بیمارستان بمونم.

سیاوش به طرف دستشویی رفت و از همان جا درحال شستن دست و رویش گفت: من هم که سر ساختمان بودم

دیرم شد. راستی مینا یا سیامک بهتون زنگ نزدن؟

__چرا.

__خب پس چرا حاضر نشدید؟

شیدا حوله به دست پشت در دستشویی ایستاده بود. ان را به دست او داد و گفت: ما برنامه رو کنسل کردیم. قرار شد

سیاوش بویی کشید و گفت: بوش که می گه غذای خیلی خوبیه که اگه این اشپز ناشی عجله نکنه ته می گیره.

صدای وای شیدا درآمد. به طرف اشپزخانه رفت و اند و را تنها گذاشت. سینا نگاهی به سیاوش کرد و گفت:

__اوضاع خیلی خرابه. تو این طور فکر نمی کنی؟ سیاوش سرش را تکان داد. سینا ادامه داد: اگه همین جوری پیش بره

شکستمون حتمیه. پنج روز پیش به ابادان حمله کردن. حالا به شهرهای مجاور. خدا عاقبتمون رو به خیر کنه.

سیاوش گفت : امین.

و روی اولین پله که به طبقه دوم می رفت نشست و گفت: باید کاری کرد. نمی شه که دست روی دست گذاشت و

کشور و دودستی تقدیم عراق کرد.

__منظورت چیه؟

__منظورم کاملا روشنه. باید مبارزه کرد. چون هزاران انسان بیگناه در خطره. من که فردا برای ثبت نام می رم. نمی

تونم بنشینم و دست روی دست بذارم.

__اگه تو بری من هم باهات میام.

__چی داری می گی سینا؟ تو تازه ازدواج کردی. یک ماه هم نمی شه. نمی تونی.....

__چون زن دارم نباید مبارزه کنم؟ می دونی. حالا بیشتر احساس مسئولیت می کنم حداقل به خاطر خانواده و .. لیلی.

__یا لیلی چه کار می کنی؟

سینا لبخند اطمینان بخشی زد و گفت : اون جاش امنه. پیش مادر و بقیه می مونه.

__درس ات؟

__من که نمی خوام تا اخر عمرم برم جبهه. فقط به کمک زخمیهای ابادان می رم. این طور که بوش میاد با درس خوندن

مشکلی نخواهم داشت.

__زیادی مطمئن حرف می زنی. تو هنوز بچه ای.

__من بچه ام، ولی تو هم زیاد بزرگ نیستی. پس فکر نکن که بابا بزرگی.

صدای زنگ در که امد رشته کلامشان پاره شد. سینا به طرف در رفت و گفت: گمونم مادر باشه.

با گشوده شدن در، اندام مادر نمایان شد. چهره رنگ پریده او سینا را بشدت ناراحت و نگران کرد. کیف و چادر او را گرفت و پرسید:

__حالتون خوبه مادر؟

مادر روی پلکان حیاط نشست و گره روسریش را باز کرد و گفت: نه زیاد. با این بمباران نزدیک بود توی خیابون زهره ترک بشم. صدای جیغ و داد مردم هم که ادم رو بیشتر می ترسونه. تا به اینجا برسم صد دفعه مردم و زنده شدم.

صدای سیاوش نگاهش را به طرف او کشید: خدا نکنه. این چه حرفیه؟

هما با محبت و لبانی پر خنده پرسید: عوض سلامته؟

سیاوش با مهربانی سلام کرد و هما افزود: چقدر زود برگشتی؟ تو که تا ساعت شش و هفت سرکار بودی.

سیاوش به شوخی گفت: اگه ناراحتید برگردم؟

هما حندید و گفت: طفره نرو. من تو رو خوب می شناسم. می دونم حتما به چیزی شده که زود اومدی.

سیاوش او را در برخاستن یاری داد و گفت: دلم واسه تون تنگ شده بود و هوس کردم کار رو زودتر تعطیل

کنم. اشکالی داره؟

هما گوش او را در دست فشرد و گفت: هیچ می دونستی وقتی با این لحن باهام حرف می زنی دست و دلم می لرزه؟

سیاوش به شوخی گفت: مگه من زلزله ام که شما رو بلرزونم؟

__شیطون برو خونه. چه گیر داده به من پیرزن.

__باز از اون حرفهای بد زدید مادر جون. شما هیچ وقت پیر نمی شید.

__خدا به زن تو رحم کنه با این زبونت بیچاره اش می کنی.

صورت سیاوش گل انداخت. در سالن را باز کرد و آرام گفت: مطمئنم اون صدتای منو می بره سر چشمه و تشنه برمی گردونه. شما نگراناش نباشید. هما متوجه حرف او نشد. شاید چون صدای سیاوش تا سرحد ممکن پایین بود. بعد از رفتن علی از بین مردها جوان، ان چهار تا فرصت کردند تا به مساله مورد علاقه شان بپردازند. سعید برای اولین بار خجالت را کنار گذاشت و گفت: با حرف نمی شه کاری رو درست کرد. باید اسلحه به دست گرفت و با دشمن جنگید.

سینا به شوخی گفت: چه عجب ما از تو بغیر از شعر و موسیقی چیز دیگه ای هم شنیدیم.

سعید به جای جواب او گفت: من امروز با مسوول ستاد صحبت کردم. داشت از کمبود نفر و امکانات می گفت. قرار شد که به دوره آموزشی کوتاه مدت بینم تا بتونم با وسایل جنگی کار کنم.

سیاوش و سینا با حیرت نگاهش کردند. سیاوش پرسید: یعنی تو هم می خوای بری جبهه؟

__اشکالی داره؟

سینا با نگاهی به سیاوش با حالت گنگی گفت: نه، چه اشکالی؟ اتفاقا.... خیلی هم خوبه، ولی... چی شد که به این فکر

افتادی؟ یکدفعه چطور به سرت زد؟

__یک دفعه نبود. مدتی که تصمیم گرفته ام.

__پس چرا به ما چیزی نگفتی؟

سعید سببی را از طرف برداشت و در پیشدستی اش گذاشت. سپس گفت: به دو دلیل. اول به خاطر خانمها و دوم فکر

می کردم زیاد مهم نباشه که بگم.

__در این صورت با صحبتهای تو ما سه تا عازم جنگیم.

__چهارتا.

همه شگفت زده و مبهوت به طرف سیامک برگشتند. داشت حبه های انگور را به دهان می گذاشت. دستمال را از جعبه اش بیرون کشید و دستهایش را پاک کرد و گفت : من هم با شما میام.

سیاوش با حیرت گفت: تو....؟

سینا ادامه داد: ولی سیامک، وجود تو در اینجا لازمه. همسرت بارداره. در ضمن پدر بدون تو نمی تونه اون دوتا تولیدی رو اداره کنه.

سیامک با خونسردی گفت: چرا این طور فکر می کنید؟ من با توجه به تمام این مسائل تصمیم گرفته ام. مطمئن باشید که به تصمیم انی و یکباره نیست. در ثانی من در سال فقط پنج شش ماه رو به جبهه اختصاص می دم. بقیه اش رو اینجام.

__ پس مینا....

__ صدایی شیطنت بار انها را متوجه کرد: دارید پشت ماها غیبت می کنید؟

سینا به شوخی گفت : باد امد و بوی عنبر آورد.

شیدا گفت : باور کنیم که اینو از ته دل گتی؟

سینا با همان طنز همیشگی گفت : مگه دل من چاهه که ته داشته باشه؟

لیلی گفت : کمی جدی باش سینا.

سینا خندید و گفت: به روی چشم! حالا که قدم رنجه فرمودید و یه لنگه پا وایساید، اجازه می دم بنشینید.

شیدا با شیطنت پرسید: مزاحم که نیستیم؟

سیامک با خشرویی گفت: مزاحم چیه؟ شما مزاحمید!

شیدا رو به لیلی و مینا گفت: شماها اینجا باشید تا من برای همه یه چای قند پهلوی داغ بیارم.

هنوز از انها فاصله نگرفته بود که سینا به شوخی با صدایی بلند گفت : مواظب باش چای رو روی خودت نریزی.

به تلافی کنایه او گفت : خودت رو دیدی خیال کردی همه مثل خودت دست و پا چلفتین؟

سینا رو به اند و گفت: نخیر! من از پس هر کی بر پیام از پس شیدا برنميام.

شیدا کنار درگاه ایستاد و بعد آرام سرش را به عقب برگرداند و بالبخندی موزیانه گفت : تو از پس خودت نمی تونی

بریبایی، می خوای حساب منو بررسی؟

سینا رو به بقیه با لحن بامزه ای گفت : نگفتم؟ اصلا من تسلیم می دونم که به هر حال شکستم حتمیه.

شیدا نگاهی به بقیه کرد و گفت : کاش همه مثل تو باشن.

__مگه کس دیگه ای هم مونده که زیر سلطه نگرفته باشیش؟

لبخند زیرکانه ای زد و گفت: این قدر حرف نزن. بر و بذار به کارم برس. ومنتظر نشد تا جواب سینا را بشنود و به

اشپزخانه رفت.

فصل هفتم

سکوت ملایم و مطبعی در خانه حکمفرما بود. روی تاب نشست و کتابش را باز کرد. غرق در مطالعه بود که صدای زنگ

در را شنید. به ساعت نگریست . تا ظهر خیلی نمانده بود. احتمالا مادر بود. از جابر خاست و به طرف در رفت و ان را

گشود. به جای مادر، سیاوش را با چهره ای متبسم پشت در دید. با دیدنش سلامی کرد و متعجب از کنار در دور

شد. سیاوش در را بست و کتش را از تنش خارج کرد و پرسید : بقیه کجان؟

دوباره روی تاب نشست و کتاب را به دست گرفت: همه رفته ان پی کار خودشون و فقط من مونده ام.

__پس تنهایی؟

به اطراف نگاه کرد و گفت : می بینی که چه سکوت دلچسبی بر فضا حاکمه.

سیاوش کنار حوض نشست و مشتکی اب به صورت پاشید. شیدا ادامه داد: امروز چقدر زود اومدی.

__ از نظر تو اشکالی داره کمی زودتر از همیشه بیام؟

__ تو به پنج ساعت می گی کمی؟

سیاوش با دستمالی رطوبت دست هایش را گرفت و گفت: این یعنی یک ساعت استنطاق و بازجویی. نیست؟

شانه اش کمی به بالا تمایل پیدا کرد و گفت: برداشت تو اینه. راستی چیزی می خوری برات بیارم یا نه؟

__ اگه زحمتی نیست یه لیوان آب خنک لطف کن.

به شوخی و با شیطنت گفت : لطف می کنم یه لیوان شربت برات میارم. خوبه؟

سیاوش مردانه لبخندی زد و وارد ساختمان شد و گفت : بد نیست.

شیدا پارچ شربت را از یخچال خارج می کرد که متوجه سیاوش شد. حرکاتش را با زیرکی زیر نظر داشت. لیوانی

برداشت و داشت شربت در آن می ریخت که صدای او را شنید: از بیمارستان چه خبر؟ کارها خوب پیش می ره؟

لیوان را روی پیشدستی گذاشت و به طرفش رفت. آن را روی میز و جلوی او گذاشت و با نگاهی به صورت او ، سطحی

و زودگذر گفت:

__ تا منظورت از خوب چی باشه؟ زخمی ها که خیلی زیادن. روز به روز هم در حال افزایش هستن. راهروها..... حتی

اونها هم پر هستن. اتاقهای همل تا ته پر مجروح زخمی و بدحاله. حتی بعضیا در انتظار..... نوبت اتاق عمل..... بغضی که

گلویش را می فشرد اجازه ادامه صحبت به او را نداد. نگاه اشک الودش را از او برگرفت و آرام به طرف پنجره بزرگ

اشپزخانه رفت. پرده توری را با دست کنار زد و به نمای بیرونی خانه خیره شد. از کودکی همین طور بود. ناراحتیش را

بروز نمی داد تا کسی را ناراحت نکند. سیاوش بدون نوشیدن شربتش از جا برخاست و پشت او ایستاد و آرام پرسید:

از دیدن مریضا ناراحت می شی؟

لب برهم فشرد. احساساتش دست خودش نبود.

__ از اینکه برای معالجتشون دیر بشه اره.... اه سیاوش تو نمی دونی اونا... اونا بی گناه هستن.... پاک و بی ریا... اثری از

خدعه و نیرنگ توی صورت و رفتارشون دیده نمی شه. سزاوار نیست دچار این مصیبت ها بشن.

__ چاره چیه؟ چیزیه که پیش اومده. اونا فقط دفاع می کنن.

ناراحت به طرف او برگشت و گفت : دفاع یا خودکشی؟ بیشتر از پنج شیش تا بچه تو بخش بستری. مصدومیهای

جدی. من به ارمان اونا احترام می دارم ، ولی از خون و خونریزی هم بیزارم.

__ اونا فقط نمی خوان جون و ناموس مردم به خطر بیفته.

__ من با کشت و کشتار مخالفم. هر روز توی محل کارم زخمی می بینم. متوجهی؟ زخمیهای با مصدومیتهای جدی و

اوضاعی وخیم. دیروز یه پسرچه توی بخش ما، شهید شد. تنها به خاطر جا به جایی یه تیر توی قفسه سینه اش. بدترین

صحنه عمرم رو دیدم. اون هنوز فرصت داشت. برای زندگی، آینده و سازندگی، اما شهید شد.

__ این جنگ رو ما شروع نکردیم. اونا شروع کردن.

__ ها... می گی تکلیف چیه؟

__ در حال حاضر، مسلح شدن و مبارزه با دشمن.

__ منظور از این حرف چیه؟

موشکاف به سیاوش نگریست. سیاوش نگاهش کرد. نگاه او را تا عمق وجودش حس می کرد. به چشمان هم خیره شده

بودند. شیدا با صدایی مرتعش پرسید: منظور... از اون حرف چی بود؟

__ چقدر به برادرت علاقمندی؟

__ نمی فهمم. این چه ارتباطی به سوال من داره؟

__ اونقدر بهشون علاقمند هستی که بذاری کاری رو که دوست دارن انجام بدن؟

شیدا به چشمان او خیره شد. سیاوش نگاه از او برگرفت و به طرف دیگری رفت. شیدا به عقب برگشت و به او چشم

دوخت. او را خوب می شناخت. می دانست وقتی ناراحت باشد به طرف مخاطبش نگاه نمی کند. شیدا گفت : تو می

خوای چیزی بهم بگی. نه؟

هیچ وقت احساس رو با منطق قاطی نکن.

چه چیزی رو می خوای بهم بفهمونی؟ حتما...چیز مهمیه این طور نیست؟

بینکشور در خطره.....

نگذاشت بیشتر از ان ادامه بدهد.جدی گفت : خواهش می کنم بدون مقدمه چینی حرف بزن.تو از منچی می

خوای؟

مثل اینکه به اندازه کافی صغری کبری چیده بود.باید جوری به او می گفت .وظیفه سنگینی بردوشش بود.کاش قبول

نمی کرد مسئولیت این کار را او به عهده بگیرد.گفت : من و اون سه تای دیگه خیال داریم بریم جبهه.

ناباور به او خیره شد.امکان نداشت.بی اختیار گفت : نه!

سیاوش به او نگاه نمی کرد.ارام و جدی ادامه داد: خیلی وقته که این تصمیم رو گرفتیم.

بسختی گفت: می دونی از من چی می خوای؟

نگاهش کرد.مغرور و از خود مطمئن.انگار به همه چیز عالم احاطه داشت.اهسته و نرم گفت : می دونم.

پس برای چی اینو ازم می خوای؟

جلوی اونها رو نمی تونی بگیری.اونا بالاخره می رن.

بسختی پرسید : تو چی؟

ما هرچهارتامون...باهم این تصمیم رو گرفتیم.

زبانش یاری نمی داد، بسختی گفت : پس من چی؟

تو؟

لبخندی زد و ارام گفت: تو دزست مثل یک مردی.می تونیم به تو اعتماد کنیم.کنار بقیه می مونی.

__ از من چی می خوای ؟ می دونی؟ سعی کرد ضعف نشان ندهد. گریه نمی کرد. از این کار بیشتر از هر چیزی بدش

می امد. با این حال صدایش از تاثیر بغض سنگینی می لرزید: شما می خواهید برید؟ چهار تاتون؟ به ما فکر کردید؟

__ ما که برای همیشه نمی ریم. برمی گردیم. هر وقت شرایط ایجاب کنه برمی گردیم.

__ اگه برای یکتون اتفاقی بیفته، اون وقت.....

با مهربانی گفت : به فکر خودمون هستیم. مواظبیم.

با صدایی گرفته و غض الود گفت : به فکر همه هستید به جز من!

__ چطور به فکر شما نیستیم؟ اگه نبودیم فکر می کنی این کار رو می کردیم؟

اشک در چشمانش می درخشید و او بسختی از ریزشش جلوگیری می کرد: چطور می تونی یه همچین چیزی ازم

بخوای؟ این بیرحمی بزرگیه.

سیاوش با مهربانی سعی می کرد او را متوجه کند: عزیز من! چرا متوجه نیستی! درک کن.....

ناخودآگاه فریاد کشید: من درک نمی کنم.

سیاوش جاخورد و مبهوت به او نگریست. باورش نمی شد شیدا را با این رفتار سرد و توهین آمیز ببیند. شیدا کوچولو

معصوم و مهربان به بمبی تبدیل شده بود که هر لحظه امکان انفجارش می رفت. مثل این بود که غرورش به دست او

خرد شده بود. شیدا به خود امد. شیدا به خود امد. حف نداشت سر او داد بزند و ناراحتی اش را یر او خالی کند. بسختی

گفت : متاسفم. سیاوش نگاهش نمی کرد. به نقطه نامعلومی خیره شده بود.

با صدایی بغض الود گفت: من... دلم نمی خواد درک کنم برادر ام خیال دارن ازم دور بشن.

سیاوش اهسته گفت : مدت زیادی طول نمی کشه.

متوقع گفت : طوری از گذر زمان حرف می زنی انگار برات بی اهمیته.

__ سرمایه های این مملکت جوونهای هستن. باید از این سرمایه ها روزی استفاده بشه یا نه؟

بدون اینکه بخواهد اشکهایش جاری شد. پشت به او کرد تا اشکهایش را نبیند. صدایش هنوز گرفته و غمگین بود:

__ سرمایه های مملکت مواظب خودشون هستند تا اتفاقی برایشون نیفته.

__ اوها کنار همدیگه ان. مثل یک ستون. پشت سرهم.

__ شما که تصمیمتون رو گرفتید چرا با من حرف می زنید؟

__ تو برای ما مهمی. خیلی هم زیاد.

پوزخندی تلخی بر لبانش نقش بست. به بیرون چشم دوخت. بسختی بغضش را فروخورد و گفت: من دیگه هیچی نمی
تونم بگم جز اینکه.....

مواظب خودتون باشید.. من..... من بدون شماها..... نمی تونم زندگی کنم.

سیاوش با گامهایی سنگین به او نزدیک شد و پشت سرش ایستاد. اشکهای او را می دید که روی گونه هایش سر می
خوردند و به زمین می افتادند. دست روی شانه اش گذاشت. شیدا حس کرد، ولی تکان نخورد. هنوز جلو را نگاه می
کرد. سیاوش بنرمی شانه او را فشرد. به طرف او برگشت. چشمانش میان اشک، برق می زد. سیاوش دست به صورت او
برد و اشکهای او را با محبت پاک کرد و بعد با لبخندی محزون گفت:

__ تو برای همه ما عزیزی. خیلی عزیزتر از اونی که حتی فکرش رو بکنی.

چانه اش می لرزید و حس می کرد انگار یک هلوی درشت راه نفسش را بسته است. صورتش را با هردو دست پوشاند
و میان گریه، دوان دوان از کنار او گریخت.

سعید ، سیامک را دراغوش فشرد و درگوشش زمزمه کرد: سنگر بغل دستیت رو برام رزور کن. بزودی بهتون ملحق

می شم.

__ حتما.

سیاوش در گوش سینا که با ان لباس خاکی رنگ و چفیه سفید ظاهر مردانه تری به خود گرفته بود گفت:

__ مواظب سیامک باش.اون هنوز کمی سر به هواست.

سینا هنوز ان ظاهر خندان را حفظ کرده بود: چشم قربان.هرچی شما بگید.

__پیا بهش عوض ارام بخش ، امپول هوا تزریق نکنی.

سینا اخمی کرد و با ناراحتی گفت : سیاوش، تو همیشه منو تا حد یه پرستار پایین میاری.من پزشکم نه پرستار.

سیاوش با لبخند گفت : بله بله متوجه شدم.لطفا پوزش منو بپذیر.

سیامک رو به سعید و سیاوش گفت : حیف که شما دوتا دیرتر بهمون ملحق می شید.چهارتایی، باهم.....و دور از

خانمها، حسابی کیف می کردیم. سعید اهی کشید و گفت: بدشانسی من و سیاوش اینه که اون باید چند ماهی سر اون

ساختمون زیر دستش کار کنه و منم یه کمی دیر به فکر افتادم و مرخصیم به تاخیر افتاد.

سیامک برای ان که اندو را از ناراحتی بیرون بیارد با ظاهری خندان و بی خیال گذشت: حالا چیزیه که شده.عوضش

سه چهار ماه بعد میاید پشیمون و می شیم اتحاد چهارگانه مستطیلی.

همه به تشبیه او خندیدند.نگاه سیامک به مینا و لیلی افتاد.خیلی سخته کشیده بودند تا ان دو را راضی کنند.سینا رد

نگاه او را دنبال کرد و با دیدن چشمان اشک الود لیلی، با همان لودگی خاص خودش گفت : سیامک جون....گول این

ابغوره گرفتن ها رو نخور.همه اش فیلمه.وقتی ما رفتیم دوتایی یه نفس راحت می کشن و می گن اخیش.راحت شدیم.

سیامک چشمکی حواله او کرد و گفت : بی انصاف نباش سینا.اینا از حالا دارن خودشون رو برای مراسم شب هفت

اماده می کنن.

مینا لب برهم فشرد تا اشکش جاری نشود و لیلی سرش را به زیر انداخت و در همان حال با ارنج به بازوی سینا

کوبید.سینا بدون هیچ تغییری در لحن صحبتش گفت : ببینید....لیلی داره تصدیق می کنه.

سیامک به شوخی ادامه داد:جوهر حرفمون خشک نشده ، دارن از خونه میندازمون بیرون.

شیدا معترض بع اندو نگریست.متوجه لحن انها بود، با این حال ناراحت گفت : سینا!

سینا این بار رو با او کرد و گفت : نمی دونم چه حکمتی توکار شیدا هست که همیشه همه کاسه کوزها رو ، سر من می شکنه.

با اخم به طرف او نگریست و گفت : به جای عیب جویی از من، کمی به خودت نگاه کن.حتما اشکالی داری که من این کار رو می کنم.

با شیونت گفت : یا این که زیادی دوستم داری.

به تلافی حرف او گفت : دلت می خواد با یه تی پا از خونه بندازمت بیرون تا باور کنی مشکل از خودته؟

سینا با شیونت و شوخ طبعی خاص خودش گفت: خب خب...باور کردم.اسلمت..اسلمت همشیره .چرا حالا بهم چشم غره می ری؟

حرکات شاد و سرخوشی سینا در ان جمع نه تنها باعث شادابی جمع نمی شد بلکه جدایی را دشوارتر می کرد.سیاوش با توجه به روحیه دیگران، برای ان که اندو از ان جمع خارج شوند گفت : سوار شید.تا ایستگاه می رسونمتون. سیامک و سینا همزمان با هم گفتند: نه همین جا خداحافظی می کنیم.

وساکشان را روی زمین گذاشتند.دست و صورت پدر و نوک انگشتان مادر را بوسیدند و با گفتن حلال کنید، ساکشان را برداشتند.شیدا قران و اب به دست کنار انها ایستاده بود.هر دو از زیر قران رد شدند و بعد سیامک گونه راست او و سینا طرف چپ صورتش را بوسیدندو همزمان با هم گفتند: مواظب خودت باش خواهر کوچولو.

و از انها دور شدند.شیدا با بغضی در گلو، کاسه اب را پشت سرشان خالی کرد.در حالی که نگاه سیامک و سینا یکباره به سوی همدیگر برگشت و در کمال حیرت، هر دو چشمان هم را پر از اشک دیدند.

سکوت فضای خانه را اکنده بود.مینا با وجود ان که به خانه انها نقل مکان کرده بود تا تنهایی را کمتر حس کند، با این حال، دور از سیامک، خود را تنها می دید.بمحض رسیدن به اتاق مجردی سیامک، ریزش اشک امانش نداد.روی

صندلی نشست و بعد از پنهان کردن صورت ، های های گریست.در و دیوار اتاق بوی سیامک را می داد.سیامک با ان

صورت خندان و ان چشمان شیطنت بار و بازیگوش. به اطراف نگاه کرد. عکس خندانی از سیامک روی طاقچه اتاق ، کنار اینه نسبتا بزرگی بود. روی دیوار، عکس چار برادر به چشم می خورد. سیامک در ان عکس، هنوز نوجوانی رشد نیافته بود. دست دور گردن سیاوش انداخته بود و با لباس ورزشی به روی عکاس می خندید. سینا و بعد سعید هم با یک توپ جلوی پای انها با ژست خاصی نشسته بودند. سیامک را همیشه خندان دیده بود. اصلا به یاد نداشت روزی با اخم سیامک مواجه بوده باشد. عکس سیامک را برداشت و لبخندی محبت امیز بر لب آورد و بعد با انگشت شست یکی محکم به جای موهای او زد و گفت : (تو هم می دونی دوست دارم، اذیت می کنی.) به یادش آمد که سیامک قبل از رفتن چیزی را به او گشوده کرده بود. به طرف کشوی کنار تخت رفت و جعبه هایشان را بیرون کشید. اولی که مقداری خرت و پرت بیشتری نداشت، ولی در دومی کتاب شعری از نظامی به چشم می خورد. ان را برداشت و ورق زد. انتظار دیدن چیز خاصی را نداشت، با این حال بعد از ورق زدن، چشمش به یک پاکت نامه افتاد. با نگاهی جستجوگر ان را برداشت و پشتش را نگاه کرد. رویش یک جمله کوتاه نوشته شده بود: (به مینا!) ابرویی بالا انداخت و بعد با احتیاط ان را باز کرد. نامه را از جوف ان خارج کرد و تای ان را گشود.

نامه با سلامی گرم آغاز شده بود:

مینای عزیزم.....سلام!

می دانم وقتی به تو گفتم که برایت نامه ای نوشته ام و در کشوی میزم نهاده ام تا چه حد تعجب کردی. ولی شاید این نامه، وسیله ای باشد تا من با تو سل به ان باری که مدت هاست برشانه هایم سنگینی می کند، را بردارم. مهربانم. اکنون که با تو درد دل می کنم خاطرم از رده و دلم سخت گرفته است. این از ردگی و گرفتگی دل، برای توست. می دانم که سخت نهایت گذاشته ام. زیبای من! همه چیز را از اولین باری که تو را در حیاط دانشکده دیدم می نویسم. وقتی که ان چنان پرغرور راه می رفتی و قلب سرد مرا به تپش وامی داشت. گمان نمی کردم هیچ گاه در مقابل معصومیت چشمان دختری، غرور بی پیرایه اش و سادگی رفتارش به دور از هرگونه عشوه دخترانه تسلیم شوم، اما من شدم. درست

وقتی که چشمانم با تو آشنا شد، با تویی که حتی در درخواست کردن هم مغرور بودی، از من می خواستی تا در حل آن مساله کمکت کنم. کاش حالم را درک می کردی. بقدری دستپاچه شده بودم که حتی اسم خودم را از یاد برده بودم چه رسد به جواب آن مساله. می دانی در آن لحظه چه حالی داشتم؟ اولین حس عاشقان! گمان کردم از بالای کوهی به زمین پرت شده ام و البته دردی شیرین باخود داشت. مجبور شدم حرف بزنم، ولی چه حرفی..... لرزش صدایم، حالم را اشکار می کرد و تو باز با همان سادگی دخترانه ات پرسیدی (حالتان خوب است؟) مینا کاش حالم را درک می کردی وقتی که تمام وجودم در معرض اشعه تابناک عشقت، ذره ذره اب می شد. عشق من! تمام آن لحظه های ناب، برایم جاودانی و خاطره انگیز بودند و من بی تاب از هر لحظه اش توشه ای برمی چیدم و شاید هرگز نتوانستی بفهمی که من چرا آن قدر سرخ شده بودم.

ثاری شاید باور نکنی اگر بنویسم که..... از بابت شرم بود و خجالت، چون تاب نگاهی سردت را نداشتم. این چیزها را که می نویسم یاد روز خواستگاری از تو می افتم... خنده دار است اگر بگویم نزدیک بود از خجالت چون قطره ای اب بخار شوم و به هوا بروم. حتی جرات نمی کردم به صورتت نگاه کنم. تو شرمزده از من گریختی و من ناگهان تهی شدم. جوابت برایم مشخص بود، مسلما نه، ولی در کمال حیرت، تو خونسرد جلویم ایستادی و گفתי جوابتان مثبت است. باور می کنی اگر بگویم دلم می خواست از خوشحالی به هوا پیرم؟ اه... که چه دورانی بود. دورانی فراموش ناشدنی. آخر من باور نمی کردم که تو... تو مرا به عنوان همسر آینده ات انتخاب کرده باشی... چه روزی بود، روز خواستگاری خانوادگی از تو..... وقتی سینی چای را مقابلم گرفتی، نگاهت همه وجودم را لرزاند و آن لرزش لعنتی باعث لکه شدن کت و شلوارم، همین طور سوختن پایم شد.... اخ استکان چای را دوباره در سینی گذاشتم و بسختی گفتم: (میل ندارم) عجب شب و روزی بود آن شب و روز. لحظه به لحظه اش زیبا بود و به یادماندنی، حتی درد پایم. مینای با وفایم! در تمام این دو سال زندگی مشترک با تو، شبهایی بی ستاره قلبم، نوربان شده بود و من آگاه از علاقه تو.... این نامه را نوشتم. هرچند باید اعتراف کنم که از تاریخ نگارش نامه ام به اندازه همان دو سال وقت گذشته. تعجب

کردی. نیست؟ اری من در تمام مدت زندگیمان بارها و بارها خواستم این چیزها را نزد تو اعتراف کنم، اما هر بار... شرم و ترس مانع شدند. خنده دار است، ولی این را کاملا جدی گفتم. اری من می ترسیدم با گفتن رازهایی که در قلبم انبان کرده ام. آن ذره غروری را که در چهره نشان می دادم از دست بدهم، اما حالا... دیگر نه از آن ترس خبری است و نه از آن شرم. دیگر مقابلت می ایستم تا با آسمان چشمان سیاهت، به چشمانم خیره شوی. بهترینم، غرور من تو هستی. همسر عزیزم و دوست داشتنی ام، امیدوارم به خاطر تمام کوتاهی هایی که در طی زندگی مشترکمان تحمل کردی، مرا عفو کنی و حلال. تا اگر لایقش باشیم ما نیز، سهمی از جنت حق را دارا شویم.

قربان تو (دوستدار همیشگی تو : سیامک)

اشک چون مرواریدی از صدف چشمانش فرو می چکید. تمام نامه از اشکهایش خیس شده بود. چقدر دوست داشت تا سیامک نرفته بود رو در رویش عین همین حرفها را نزدش اعتراف می کرد. دلش می خواست می توانست به او بگوید که او هم در تمام آن لحظات، احساسی مشابه احساس سیامک را داشته است. مس توانست بگوید سردی نگاههایت، تاب و توان از من ربوده بود. دلش می خواست بگوید حجب و حیای دخترانه ام مانع از ابراز عشقم می شد. آه که تو چقدر مغروری بودی سیامک. آن قدر مغرور که گاهی اوقات، عصبانیم می کردی. محبوب جفاکار، کاش تو نیز اعترافات مرا می شنیدی. اما هرگز، هرگز از من نخواه که آخرین خواهسته ات را بپذیرم. نه! هرگز، چون دوست دارم با تو... بمیرم. مینا با این تصمیم آرامتر از قبل شد. نامه خیس از اشک را به لبانش نزدیک کرد و بوسید. کلمات نامه پیدا نبودند با این حال همه را در دل، حک کرده بود. پاکت را از روی میز برداشت تا نامه را درونش جای بدهد که پاکت از دستش به زمین افتاد و گوشه ای از یک عکس، نمایان شد. با کنجکاوای دست به طرف پاکت برد و هردو را از زمین برداشت. عکس را نگاه کرد و لبخند دلنشینی، بر لبانش جای گرفت. عکس زیبایی از خودش و سیامک بود که مشغول بریدن کیک بودند. خاطر آن روز، همیشه موجبات خنده اش را فراهم می کرد. به یاد آورد سیامک وقتی عکسها ظاهر شدند با سماجت خاصی از دادن آن عکس به او، خودداری کرده بود و یک بار به شوخی گفته بود، (به روزی وقتی که

غرور و شکست من اینو به عنوان یه چسپ دوقلو بهت می دم.) و ان را در البوم عکسهای خودش گذاشته بود. مینا لبخند شیطنت آمیزی بر لب آورد و عکس را مجددا نگاه کرد. خاطره ان روز از مقابل چشمانش رژه می رفت. اولین سالگرد ازدواجشان بود و هر دو برای گرفتن اولین عکس از طرف دیگر اصرار می ورزیدند. سیامک مثل همیشه سمج بود، طوری که با ناراحتی گفته بود: اول باید من از تو عکس بگیرم. می فهمی؟ من.

__ نمی شه عزیزم. اولین عکس رو من باید از تو بگیرم.

__ آقای صارمی عزیز بنشین پشت میز می خوام یه عکس درجه یک ازت بگیرم.

__ تو که خانم صارمی هستی بنشین پشت میز. اول خانمها بعد اقایون.

__ جدا؟ تز کی تا حالا این قدر اداب دان شدی؟

سیامک به شوخی گفت: درست از وقتی که دل به تو باختم و شیدا شدم.

به خنده افتاده بود. با شرارت و شیطنت گفت: به به عجب قافیه ای! بنام به هنر تو.

سیامک هم خندیده بود و گفته بود: به موقعش بنام، ولی حالا بنشین تا عکست رو بگیریم.

__ نمی شه، من اول باید بگیرم.

سیامک با لحنی نیمه شوخی و جدی گفته بود: نمی شه محبوب جانم، خانم صارمی عزیز من، شما باید اول

بنشینید. فراموش کردید؟ رو حرف مرد نباید حرف زد.

__ دیکتاتور. مرد سالار!

سیامک با صدا خندیده و به چهره او خیره شده و گفته بود: حرفات رو پس بگیر و گرنه کیک از قیافه می افته.

__ خیلی سخته به حرف خانم خونه ات گوش کنی؟

__ برای توچی؟ خیلی سخته یه مرتبه به حرف آقای خونه ات گوش کنی؟ بین شمعها اب شدن.

__ نخیر. نمی شه، نمی شه.

__مینا...اول باید من عکستو بگیرم.

با دلخوری نگاهش کرد و او افزود: اخی من بیشتر دوستت دارنم.

شیطنتش گل کرده بود. از این فرصتها خیلی کم پیش می امد.

__از کجا معلوم؟

سیامک یکباره تغییر حالت داد و گفت : نمی دونم.

__سیامک!

لحنش معترض بود و همین سیامک را وامی داشت تا کشدار، جوابش را بدهد. جانم!

__به جای این همه بچه بازی، من یه پیشنهاد خوب دارم.

__چه پیشنهادیه که به فکر من نرسیده؟

__بیا مثل یه خانم و اقای متشخص و باوقار بنشینیم سرجاهامون، بعد.....دوربین رو، روی سه پایه می داریم و

تنظیمش می کنیم روی خودکار.....چطوره؟

سیامک کمی فکر کرد و بعد با رضایت گفت : عالیه!

و با لبخندی به روی هم، رنجش را از اینه قلبشان پاک کرده بودند. به عکس نگاه کرد. کیک کاملا از قیافه افتاده بود و

شمعها هم اب شده بودند، با این حال چون خاطره اولین قهر و اشتی شان را در ذهنش روشن می کرد به گمانش

زیباترین عکس بود.

نامه را در پاکت و لای کتاب نظامی، روی میز گذاشت. عکس را هم کنار عکس سیامک روی طاقچه گذاشت تا با

نگریستن به ان، همیشه به یاد خاطرات شیرین زندگیش با سیامک باشد. تقه ای به در خورد، مینا را از جا کند. دستی به

موهایش کشید و گفت : بفرمایید.

لیلی بود. وارد شد و گفت : اومدم برای ناهار صدات کنم. مادر جون غذای مورد علاقه ات رو درست کرده.

__ ممنونم که صدام کردی. همین الان میام. اجازه می دی لباسم را عوض کنم؟

لیلی با درک منظور او از اتاق خارج شد و مینا را با خاطره هایش تنها گذاشت.

خاطره یکنفس صحبت می کرد و اجازه فکر کردن به او نمی داد. عاقبت با بی حوصلگی ، ولی مودبانه گفت:

__ خاطره جون! کارام مونده. می ذاری انجامشون بدم؟

خاطره بدون ناراحتی به طرفش برگشت و گفت: خب راست می گم. کشور داره از مرد خالی می شه. توی خیابون رو

نگاه کن. یه نفر رو به من نشون بده که بیکار باشه. جدیداً هم که مساجد دوره های آموزشی گذاشته ان. حالا من مونده

ام که چرا کشورما؟ چرا یه جای دیگه نه؟ تا دیروز توی خیابون اون قدر ادم بیکار و وول می زد که ادم کلافه می شد،

حالا ادم از نبود ادم بیکار، کلافه می شه.

__ من که اعتراضی ندارم.

__ ولی من دارم. دیروز خسرو داداشم رو می گم، داشت می گفت خیال داره بره جبهه. بابام با عصبانیت جلوش وایساد

و گفت مگه از روی جنازه من رد بشی. خسرو با خونسردی تمام گفت، (اگه موقعیت دیگه ای بود و مساله دیگه ای ،

مطمئن باشید رو حرفتون حرف نمی زدم، ولی حالا..... شرایط فرق می کنه. جون هزاران زن و بچه و مرد در خطر. من

که نمی تونم به خاطر خوشایند یه نفر، هزار نفر رو به خاطر تاراج مملکت داغدار ببینم.) بعدش که رفت بابام گفت،

خدایا شکر که پسر خوبی رو تحویل جامعه دادم.) راستشو بخوای شیدا، از تعجب نزدیک بود دوتا شاخ روی سرم

سبز بشه. اخیه بابام از این عادتها نداشت.

شیدا با خود اندیشید، (حالا اگه کسی رو ببینی که به خاطر همچین ادم شجاع و ازجان گذشته ای ، خدارو شکر نکنه

باید تعجب کنی.)

سرنگ را درمحلول ارام بخش فروبرد و به مقدار ان نگاه کرد و پرسید: راستی حال اون بسیچی کوچولو چطوره؟ بهتر

شده؟

کلام خاطره بادل‌سوزی و یاس همراه بود: حالش اصلا خوب نیست. طفلک دیشب تا صبح ناله می کرد.

شیدا با نگرانی پرسید: متوجه چشم‌اش که نشد؟

خاطره سرش را با ناراحتی چندبار تکان داد و با اهی سوزناک گفت: گمون نکنم، چون مدام هذیون می گفت، ولی

بالاخره که چی؟ متوجه می شه که دوتا چشم‌اش رو از دست داده یا نه؟

شیدا آرام بخش را به یک زخمی تزریق کرد و سرش را با یاس تکان داد. بعد از تمام شدن کارش، برگه ویزیت

بیماران دیگر را برداشت و بدون نگاه کردن به خاطره با صدایی بغض‌الود گفت: می شه، ولی من... هرشب دعا می

کنم که دیرتر متوجه بشه.

کلامش خاطره را به فکر فروبرد. در آن لحظه هیچ حرفی برای گفتن پیدا نکرد. با خود گفت، (کاش من هم رقت قلب

شیدا رو داشتم.) اهی دوباره کشید و شانه هایش را بالا انداخت و دوباره سر کارش برگشت.

شیدا با چشمانی اشک‌الود، استین لباس احد، پسر بچه شانزده ساله ای را که در جنگ از هردو چشم محروم شده

بود را بالا زد و امپول مسکنی را به او تزریق کرد. ریزش اشک امانش نمی داد. چقدر از واژه جنگ بیزار بود. در این

پنج ماهی که از شروع جنگ می گذشت، بیشتر از ده نمونه از این بسیجی‌های کوچک را در این بخش دیده بود. دلش

عمیقا برای آنها می سوخت. صدایی او را به خود آورد: خانم پرستار! می بخشید. نگاهش به عقب برگشت. با محبت

لبخندی به صورت ساده و محبوب مرد جوان زد: بله. با من بودید؟

پسر با خجالت نگاهش را دزدید و به تکان سری قناعت کرد. تخت احمد را دور زد و به سمت تخت او رفت و پرسید:

کاری داری؟

__ به لیوان اب می خواستم.

بسختی توانست بگوید: ولی اخیه اب برای شما ضرر داره.

__ خیلی تشنه ام خانم پرستار. دو روزه که لب به اب نزده ام.

_تو توی شرایطی هستی که اب برات سم محسوب می شه.

_فقط یه کم خانم پرستار.اخه بدجوری گلوم خشک شده.

مردد بود.عاقبت گفت : همین جوری نمی تونم بهت اب بدم.ولی... چند لحظه صبر کن. از اتاق ۱۲۴ خارج شد و

لحظاتی بعد، با لیوانی اب و پارچه ای تمیز به اتاق برگشت.کنار او رسید و گفت : تنها راهش همینه.

_فقط یه جرعه خانم پرستار.

با جدیدت گفت : نمی شه.برات خطر داره.شما چه جور بسیجی ای هستی که طاقت تشنگی رو نداری؟ صورت پسر

گل انداخت.شاید به این می اندیشید که چطور برای چند لحظه، چیز مادی، معنویات را از مقابل دیدگانش دور کرده

است.لحن شیدا نرمتر شد: دستر پز شکتون همینه. پارچه را خیس و به لبان خشکیده او نزدیک کرد.پسر با شرم زیاد

او را نگاه می کرد.بعد از چند مرتبه لب زدن، سرش را به سوی دیگری چرخاند.لیوان را برداشت و خیال خارج شدن

از اتاق را داشت که صدای پسر متوجه اش کرد : خانم پرستار! نگاهش به افتاد.صورتش از خجالت قرمز شده بود. از

لطفتون متشکرم. لبخندی زد و با تواضع ، کمی سرش را خم کرد و از او دورشد. در اتاقی دیگر بیماری بستری بود که

این روزها، عجیب یه او دل بسته بود.صورتی روحانی و نورانی داشت و ریشهای سفیدش، حالت جذباتری به صورت

مهربانش می بخشید.او هم فعلا بیهوش بود.بالای سرش ایستاده بود و نگاهش می کرد که حس کرد اشک از

چشمانش سرازیر شد.از دیدن مریضها همیشه همین حالت به او دست می داد.با صدای خاطره به خود امد.خاطره

برشانه اش گذاشت و بالحن تسکین بخشی پرسید: چرا اینجا ایستادی؟

دست به سوی چشمها برد و اشک از گونه سترد و با لبخندی تلخ با صدایی گرفته گفت:داشتم امپولش رو می زدم.

خاطره به ظاهر قبول کرد و اصلا به روی خود نیاورد که لحظاتی قبل، شاهد گریه او بوده است.درحالی که به ظاهر

متقاعد شده بود گفت:

_اومدم بگم اگه کارت تموم شده برگردیم خونه.الانه که سرویس اداری برسه.

__ تو برو. من امشب هم اینجا می مونم.

خاطره با تعجب بازوی او را گرفت و گفت: ولی تو که یک هفته است داری شبکاری می کنی. اضافه کاری هم حدی

داره. به نگاه به اینه بنداز. یعنی تو همون شیدایی سر حال و شاداب چند ماه پیشی؟

لبخندی زورکی زد. او حق داشت، با این حال، سرسختانه بر حرف خود پافشاری کرد و گفت: نترس، اضافه کاری تا به

حال کسی رو نکشته. کار خودش یه جور تفریحه و ادم رو از پا نمیندازه.

__ یا کارهای تو..... چرا. تو مگه دشمن جون و جونیتی؟ الان چند روزه که سرپایی، پس کی به فکر زندگی و آینده تی؟

شیدا گامی از او پیشی گرفت و گفت: فرصت برای فکر کردن به اینجور چیزها همیشه هست. فعلا اینجا واجب تره.

خاطره بنرمی بازوی او را فشرد و گفت: روح بلند تو رو تحسین می کنم، ولی جنگ همه زندگی نیست. تو اینو قبول

نداری؟

__ خب چرا....

__ پس دیگه، ولی و اما نداره. برو حاضر شو برگردیم خونه.

به ایستگاه پرستاران رسیده بودند. برگه ویزیت را سر جایش گذاشت و گفت: معذرت می خوام، ولی نمی تونم.

دوست نداشت دختر بی اراده ای به نظر بیاید. شاید به همین خاطر بود که مخالفت می کرد.

خاطره متوجه او بود. شیدا را خوب می شناخت. جواب او همیشه یکی بود و دوتا هم نمی شد. شانه اش را بالا انداخت و

گفت: حالا که اینطوری می خوای حرفی ندارم. مواظب خودت باش.

__ باشه. تو هم همین طور. بعد از رفتن خاطره، صندلی ای را کنار کشید و رویش نشست. حس می کرد چقدر محتاج

یک خواب راحت است. خوابی بدون تشویش و اضطراب.

داشت بند کفشهایش را می بست که صدای زنگ در را شنید. متعجب از آن که چه کسی آن وقت صبح با آنها کار دارد، کیفش را از چوب لباسی برداشت و در را باز کرد و با صدای بلند گفت : اومدم. برفها را از زیر پا گذرانند و نزدیک در رسید و با گفتن (کیه) در را گشود. پستیچی بود.

با دیدن او پرسید: منزل آقای صارمی همین جاست؟
__بله، بفرمایید.

مرد با خشرویی نامه ای را به طرفش دراز کرد و گفت : نامه دارید. از جبهه.

شیدا با خوشحالی نامه را از او گرفت و گفت : خوش خبر باشید.

صورت مرد با تبسمی از هم گشوده شد. دفتر بزرگی را جلوی او گرفت و گفت: لطفا اینجا رو امضا کنید.

جایی را که مرد نشان داده بود امضا کرد و بعد از خداحافظی گرمی، در را بست. همان طور که نامه را نگاه می کرد دوباره به طرف ساختمان بازگشت. در همان حال گفت: زن داداش ها کجایی؟ نامه داریم.

مینا از پشت پنجه نگاهش کرد، ولی لیلی با اشتیاق زیاد خود را به او رساند. نامه را پشت سرش مخفی کرد و با شیطنت گفت : اول مژده گونی.

لیلی با صدایی نسبتا بلند گفت : لوس نشو، بده بینم.

از او گامی دور شد و گفت : نمی دم.

لیلی با صدای بلندتری گفت : لوس نشو، نامه رو بده.

دوان دوان از او دور شد و گفت : اول مژده گونی.

دنبال هم می دویدند که صدای هما اندو را به خود آورد: بچه شدید؟

شیدا کنار او رسید و بعد از نشان دادن نامه گفت : حدس بزنید از طرف کیه ؟

به شوخی گفت : از یه قاصد خوش خبر.

مینا بی تاب جلوی در ایستاده بود. به طرف او رفت و با شیطنت نیم نگاهی به لیلی کرد و گفت : تو معصوم تری. اول به تو می دم.

بعد پولت رو حساب می کنم.

کاش همه مثل تو بودن و می گفتن حساب حساب، کاکا برادر. مثل همین لیلی. در این صورت جیب من از حسرت پول سوراخ نمی شد.

لیلی با اخمی برپیشانی گفت : اگه پول می خوامی چرا نمی گی؟ فقط بلدی منو جلو جاریم بدکنی؟

مینا نامه را گشود و با خواندن اولین جمله، اندو را از جر و بحثی طولانی بازداشت. نامه دو برادر بوی مهر و صفا می داد. نامه ای که در آن نوشته شده بود برای یک هفته مرخصی به تهران بازمی گردیم.

بعد از چهار ماه از دوری آنها خانه دوباره رنگ و بویی گرفته بود. خبر بازگشتشان بقدری برای دیگران سروامیز بود که همه بدون خستگی، مشغول خانه تکانی شدند. خانه از تمیزی برق می زد. جای بعضی از وسایل عوض شده بود و در جای جدید، نمای بهتری به خانه داده بودند. عطر گل‌های سرخ و محمدی خانه را پر کرده بود. در چند گوشه سالن پیرایی و هال، سبدهای گل دیده می شد و همین زیبایی خانه را دوچندان کرده بود. این تغییرات با رسیدن ماه دوم زمستان همزمان شده بود و شاید همین بود که باعث گرمی و رونق بیشتر خانه می شد.

مینا پرده های کلفت جلوی در و شیشه ها را کنار کشید و به درختان عریان حیاط چشم دوخت. به خاطر دیدار مجدد با سیامک، گونه هایش به خدی خود گل انداخته بودند. انقدر شاد و سرخوش بود که متوجه شیدا نشد که دست به سینه با شیطنت و زیرکی، حرکاتش را زیر نظر داشت. شیدا که متوجه حال او بود مودیانانه گفت: قربون عشق برم که ادمو از عالم و مافیها بی خبر می کنه.

مینا نیشگونی از بازوی او گرفت که داد شیدا درآمد. قدمی از او فاصله گرفت و گفت : اگه نیستی بگو جواب نامه

فدایت شوم سیامک رو بدم.

— خیلی زرنگی وایسا به حسابت برسم.

شیدا به شوخی گفت : یعنی از این حرفم بدت اومد؟ جواب محبت و عشق و علاقه و داد و فغان داداش بینوا و فرهاد

پیشه من اینه؟

— همون جا وایسا که حسابت رو کف دستت بذارم.

— خیلی ممنون. بهتره حساب سیامک رو زودتر کف دستش بذاری. من اون قدرهام بخیل نیستم.

صورت مینا گل انداخت و همین او را از شیطنت بازداشت. کنار او رسید و با لحنی جدی ، ولی نرم پرسید: دلت واسه

اش تنگ شده؟

— اگه بهنش نگی.....اره.

— فکر می کنی تا به دنیا آمدن بچه ها بمونه؟

— نمی دونم، ولی امیدوارم که بمونه. حتما تا حالا خیلی تغییر کرده ان. خصوصا سیامک.

— تو زیادی نگران اونی. سیامک که بچه نیست.

— یاورکن از بچه هم بچه تره. اونو فقط من می شناسم.

صدای زنگ درآمد و اندو را از ادامه گفتگو بازداشت. شیدا به طرف اف اف دوید و شاسی زنگ را فشار داد. سپس

دمپایی به پا کرد و دوان دوان به طرف در دوید. اندام مردانه سیامک و سینا را که دید با خوشحالی خود را در

اغوششان انداخت. سیامک پیشانی او را بوسید و سینا هم بعد از بوسیدن گونه اش گفت پرسید: فقط تو اومدی

پیشوازمون؟

شیدا با شیطنت گفت : خانم های شما فعلا در دریایی از اشک فراق شما غرق هستند.

سینا به شوخی گفت : پس بریم زودتر نجاتشون بدیم.

دست او را کشید و برجا نگه داشت: اقای غریق نجات، ساکتون!

سینا ساکش را برداشت و بعد از ورود سیامک با گفتن یاالله وارد خانه شد.

سیامک پرسید : حالا خواهر کوچولوی ما چگونه؟

شیدا با مهربانی و صورتی خندان گفت : می بینی که...مثل همیشه.

سینا دنباله حرف او را گرفت و گفت : خوب و خوش و سر حال.

صدای سلامی، نگاه مردها را به سوی پلکان کشاند. دونفری با هم سلام کردند. سینا و سیامک با چشمانی بازیگوش،

سر به زیر انداختند و سینا با گفتن سلام ، راه را برای سیامک باز کرد. سیامک هم سلامی کرد و بعد هر دو پله ها را طی

کردند. سیامک اهسته بوسه ای برگونه مینا نواخت و از کنارش گذشت. شیدا که سریعتر از اندو وارد خانه شده بود با

دیدن او گفت : معلومه که خیلی خسته ای داداش. بنشین تا برات چای بیارم. سیامک چشم به در دوخت مینا وارد

شده بود. با سر موافقت کرد و شیدا را روانه اشپزخانه کرد. لحظاتی بعد سیاوش و سعید هم رسیدند و برادرها را دوره

کردند. سیاوش ضربه ای به شانه سیامک زد و گفت : خوشبو شدید.

سینا چون همیشه شوخ و شنگ گفت : ما از میان باتلاقها و جوبها گذر کردیم و شما می گید خوشبو شدید؟

__ کمی هم جدی باش سینا.

__ چشم.

شیدا ظرف شیرینی را جلوی آنها گرفت و عوض بقیه بالحن طنز آمیزی گفت : چشمتون بی بلا.

سینا شیرینی برداشت و گفت : چه بوی خوبی توی خونه پیچیده.

سیامک هم بویی کشید و گفت : شرط می بندم قیمه پلو دستپخت میناست.

سینا هم خود را از تک و تا نینداخت و گفت : و فسنجون، غذای محبوب من، دستپخت لیلی.

هر دو از این حاضر جوابی به خنده افتادند. تا نزدیک شدن به ظهر همه از هر دری صحبت کردند. سیامک و سینا که

همه را راضی کرده بودند برای خواندن نماز از جا بلند برخاستند. سیامک در دستشویی دست و صورتش را می شست

که نگاه مینا، متوجه اش کرد. مینا گله مند پرسید:

__چه خبر بود جلوی دیگران چشم چرونی می کردی؟

مسحی به پاهایش کشید و بعد از جابر خاست و چشم در چشم او گفت: جای من بودی با دوربین می رفتی توی عمق صورت معشوقه قشنگت که چند ماهه ندیدیش.

مینا شرمزده گفت: امان از دست زبون تو..... که هیچ وقت حریفش نمی شم.

__معلومه که نمی شی. اگه می شدی که نمی تونستم از پست بر پیام و صحبت بشم.

__چه اطمینان بخش صحبت می کنی.

سیامک حوله را از دست او گرفت و گفت: شک داری؟

__نه، فقط خواستم مطمئن بشی.

سیامک زیرکانه لبخندی زد و گفت: مطمئن باش که مطمئنم. تو یکی هستی و اون یکی هم مال منه. توی کنج دلم یه

خونه قشنگه. یه خونه با گلای مینا با اسم که رو سر درش با طلا حک شده مینا. توی خونه دل تو هم یه خونه قشنگه. یه

خونه درست شکل مال من. با این تفاوت که اسمش سیامکه نه مینا.

__چه رمانتیک! بینم چند ترم دانشکده ادبیات خوندی؟

سیامک خندید خندید و بعد سجاده اش را گشود و گفت: تقریبا از اولین ترمی که تو رو تو دانشکده زیارت کردم.

__پس حسابی یه پا حافظ شدی.

__پس چی! حافظ همه شعرهای نظامی، مثلا لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد.

مینا از سر شوق خندید و پرسید: پس چرا تا به حال بروز نداده بودی؟

__تو که می دونی من چقدر متواضع و فروتنم.

لبخندشیطنت امیزی زد و گفت: تواضع بسه اقای متواضع. حالا می شه یه این دفعه رو ندیده بگیرد و یه شعر ناب و

سیامک چهره ادیبانه ای به خود گرفت. تسبیح را لای انگشتانش گرفت و گفت: البته همسر مهربانم. پس خوب گوش کن:

دیشب صدای تیشه از بیستون نیامد ، شاید به خواب شیرین ، فرهاد درفته باشد

مینا به خنده افتاد و همان خنده اش بود که موجب شد سیامک بیشتر از ان ادامه ندهد: می گی تو فرهادی؟

__کم از فرهاد ندارم. محل اقامت من و فرهاد، فعلا کردستانه. از این گذشته آگه باور نداری که من چه فرهاد مجنونی هستم ، از سینا پیرس.

به شوخی گفت: حتما حسابی پرش کردی که ازت تعریف کنه.

سیامک نگاه قهرالودی به او کرد و گفت : من از عشق و شیدایی با تو حرف می زنم تو از.....

__معذرت می خوام. دوست نداشتم ناراحتت کنم. خواستم شوخی کرده باشم. صورت سیامک باز شد، ولی هنوز

ناراحت به نظر می رسید. مینا پیشدستی شیرینی را برداشت و مقابل او گرفت و گفت : قهر نکن. بهت گفتم که شوخی کردم. حالا یه شیرینی بردار تا باور کنم قهر نیستی.

سیامک با لبخندی شیطنت امیز شیرینی کوچکی برداشت و همزمان با در دهان گذاشتن صدای مینا را شنید:

__یادت میاد اولین بار، کی به تو شیرینی تعارف کردم؟

شیطنتش گل کرده بود: مگه می شه یادم بره اولین بار کی طبق بندگی تو رو به گردن اویزان کردم؟

__حرفات بوی رضایت نمی ده.

سیامک به شوخی پرسید: مگه حرف هم بو می ده؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت : حرفهای جنابعالی بله. همه شون استثناست.

__خب این دیگه به مرحمت همسر عزیزم که از حرفهای من استثنائیتره.....

نگاه بهت زده و معترض مینا سیامک را وادرا کرد تا ادامه بدهد: دروغ نمی گم عزیزم. تو برای من استثنایی. یه استثناء

که خدا فقط مخصوص من در نظر گرفته.

_اما از دست تو....امان.

سیامک به شوخی گفت : امان نه. متضادش می شه فغان.

هر دو به خنده افتادند. سیامک گفت : راستی تا یادم نرفته باید اسم بچه هامون رو انتخاب کنیم. تا حالش هم خیلی تاخیر کردیم.

_حق با توئه .توی اون اوضاع شلوغ و درهم برهم کی حوصله انتخاب اسم رو داشت؟

_حال که کمی از اون شلوغیها کم شده، می شه حوصله اش رو هم پیدا کرد.

_قبوله .پس بذار من اول اسمی رو بگم.

با موافقت سیامک گفت : چطوره اسم دخترمون رو.....بهارک بذاریم چون باوجود یه دختر، بهار زندگیمون تداوم پیدا

می کنه. یه بهار، یه بهار کوچیک. سیامک با خوشرویی گفت : انتخاب قشنگیه. بعد چندبار اسم بهارک را زیر لب

تکرار کرد. سپس با لبخندی به روی مینا گفت:

_اسم پسرمون رو هم می ذاریم....بابک. موافقی؟

مینا با خوشحالی گفت : چرا که نه. اسم قشنگی هم هست. به بهارک هم میاد.

_می خوام عمق خوشحالیمو نشون بدم مینا.

_چطوری؟

سیامک با نشاط گفت : با سه تا هورای بلند.

شیدا ظرف باقلاپلو را جلوی سینا و سیامک کشید و گفت : حسابی لاغر شدید. مگه اونجا بهتون غذا نمی دن؟

او حق داشت. دوبرادر در این مدت اندکی لاغر شده بودند، اما با ریش و سیبلی که به هم زده بودند چهره های

زیبایشان جذابیت و روحانیت خاصی یافته بود و همین باعث شده بود که زیبایی چشمان سبزرنگشان در میان پوست سفیدشان که حالا به سبزه متمایل شده بود، بیشتر شود.

خصوصاً زیر طره ای از آن موهای خوشرنگ قهوه ای که روی پیشانی‌شان جاخوش کرده بود. سینا لیوانی دوغ برای خود ریخت و گفت:

__ غذا نمی دن؟ خواهر دل‌بندم آگه می بینی که ما کمی لاغر شدیم فقط به خاطر دوری از شماهاست و بس.

سیامک دهانش را به گوش مینا نزدیک کرد و با شیطنت گفت: من که توی میدون مین، یه شاعر خاکی شناخته شده بودم. مدام توی میدون سیم خاردارها شعر (از تو دورم مینا) رو می خوندم.

مینا شرمگین برای آن که بیشتر از آن ادامه ندهد، تکه ای مرغ بریان را به زور در دهانش گذاشت و رو به سینا گفت:

__ سینا... این سیامک توی جبهه هم این قدر بلبل زبونی می کنه؟

__ اختیار دارید زن داداش. سیامک وقتی شما رو می بینه، شیرین زبونیش گل می کنه و گرنه اونجا اون قدر ساکت بود که روزهای اول همه فکر می کردن کرو لاله.

سیامک با تغییر کفگیر را در دست گرفت و با تهدید به او نگاه کرد و گفت: سینا!

سینا با شیطنت گفت: خب مگه چیه؟ دروغ که نمی گم.

__ تو چرا خودتو نمی گی که به خاطر اعتصاب غذات، همه از دستت عاصی شده بودن پزشک بیمار؟! واقعا که....

صورت سینا حالت ملتسمانه ای گرفت. انگار داشت با چشمانش التماس می کرد که او ادامه ندهد. سیامک که متوجه شده بود، با بدجنسی افزود:

__ تازه این قسمت خوبشه. گریه و زاریهش دیگه واویلا. شبا از صدای داد و فغانش، عراقیها از خواب می پریدن و

شروع به بمباران می کردن.

بیچاره حاج قمشه ای یه بار گفت، (برادر تو حالش خوب نیست. برش گردون تهران. این جور همه رو از سر تیغ

می گذرونه.) طفلک گناه هم نداشت. پسره یه بار مار نیشش زده بود.....

سینا دست جلوی دهان او گذاشت و رو به دیگران با غیض به سیامک نگریست. سعید م. شکاف پرسید: قضیه مار چیه ؟

سینا نگاهی از سر خشم به سیامک انداخت و بعد بل لبخندی زورکی گفت : هیچی نیست. یه مار ابی منو نیش زد. سیامک جبهه رو، رو سرش گذاشت.

__ داداش، دروغگوی خوبی نیستی. اخیه صحرا و مار ابی؟ حداقل وقتی داری دروغ می گی مواظب باش.

هما با نگرانی حرف شیدا را قطع کرد و رو به سینا گفت : خدا مرگم بده. طوریت که نشد؟

__ نه بابا. چیزی نیست. سیامک شلوغش کرده بود.

__ پس به خاطر چیزی نیست اون همه داد و فریاد می کردی که ای فغان از دست رفتم؟

__ اگه یه بار دیگه با توجایی رفتم سیامک. پشت دستم رو داغ می ذارم از یادم نره.

__ دارم عکس عملات رو برای خانواده شرح می دم. فکر نکن تو اونجا هم این قدر شجاعی.

با تغییر زیر چشمی به او نگاه کرد و بعد با حرص عجیبی مشغول بریدن گشت بریان جلوی رویش شد. نهار با

رفتارهای شاد و مزه پرانیهای سیامک و سینا به همه چسبید. بعد از صرف نهار، لیلی و شیدا برای جمع کردن ظروف

غذا از جا برخاستند. در آشپزخانه که بودند، لیلی با حسرت گفت : کاش سینا هم مثل داداش سیامک بود. اون از همان

روز اول ورود، همه رو همون طوری صدا می کرد که شیدا می کرد.

__ از چه نظر؟

ظرفها را در ظرفشویی گذاشت و گفت : این که یه خرده از غرورش رو صرف من می کرد.

__ مگه حالا نمی کنه؟

صدای شاد و شوخ سینا، نگاه اندو را به درگاه آشپزخانه کشید. شیدا رو به لیلی کرد و گفت: می بینی چه حلال زاده

است. تا اسمش رو بردی اومد.

سینا به شوخی گفت : می گن عاشقای واقعی اینجورین.

کمی مایع ظرفشویی روی اسفنج ریخت و گفت : پس جناب عاشق واقعی ، لطفی بفرمایید و با معشوقه زیبارویتان تشریف ببرید بیرون.

رگ شوخی سینا گل کرده بود. گفت : امیدوارم همیشه از این پیشنهادهای خوب خوب بهم بکنی.

__بیرون! زودتر تشریف ببرید.

__باید کمی اداب یاد بگیری. مهمون خوش تیپ و قیافه و متشخصی چون من رو که این طوری تعارف نمی کنن برو بیرون.

__تا با یه تی پانداختمت بیرون، خودت برو، اونم با زبون خوش.

__ای به چشم. اسلمت اسلمت.

__غیر از این هیچ کلمه ای بلد نیستی بیسواد؟

__چرا. اسلمت اسلمت.

لحنش با شیطت همراه بود. انگار از بازی لفظی با این خواهر کوچکتر و خوش سر و زبانش لذت می برد: سینا برو بیرون.

__مگه من چی گفتم؟ فقط گفتم.....

نگذاشت بیشتر از ان ادامه بدهد. نمکدان را از روی میز برداشت و به طرفش پرت کرد. سینا جاخالی داد و بعد با احتیاط سرش را بلند کرد و به شوخی گفت : خانم چنگیزخان مغول اجازه می دن.....

__سینا برو بیرون و گرنه اش و لاش می شی.

__منظورت اینه که هنوز هم کلاس تکواندو می ری؟

سبد پلاستیکی کوچکی را برداشت و به سوی او نشانه گرفت. لیلی سینا را هل داد بیرون و گفت: تا جنگ جهانی سوم را نیفتاده از دور و بر شیدا دور شو.

سینا به وخی گفت: خدا به اون بدبخت بیچاره ای رحم کنه که خیال داره خواهر جنگجوی منو به همسری بگیره. به گمونم همون یک هفته اول،

اگهی ترحیمش رو قرائت می کنیم. لیلی دست رو دهان سینا گذاشت و او را از اسپزخانه دور کرد و شیدا بیکباره متوجه معنی شوخیهای او شد و لبخندی بی اراده برلبانش جای گرفت.

برف نرم نرمک می بارید. سفید و کوچک. محو ریزش برف بود که صدای تقه ای به در را شنید. انتظار هیچ کس را نداشت. موهایش را که رو پیشانی ریخته بودند به عقب زد و گفت: بیا تو.

سیاوش بود. همان ظاهر جذاب و دوست داشتنی، شوخ و شیطنت امیز که با مردانگی امیخته شده بود: اجازه هست پا به خلوت شما بذارم؟

لبخندی ملایم زد و با محبت گفت: چه اشکالی داره؟ بفرمایید.

سیاوش بالبخندی پا به اتاق او گذاشت و گفت: ساکت بودی، مادر گفت بهت سربرزنم بینم چی شده. با تعجب نگاهش کرد و گفت: چیزی نشده.

__واقعا.

__تا حالا از من دروغی هم شنیدی؟

شانه اش را کمی بالا انداخت و گفت: دروغ نشنیدم، ولی راستش و هم نشنیدم.

__چه چیزی رو از من نشنیدی؟ بگو تا بهت بگم.

سیاوش به چشمان او خیره شد. ذره ای ناپاکی در نگاه او دیده نمی شد. انگار به وجود آمده بود تا محبت کند و از

خودگذشتگی. اهسته گفت:

__دوست دارم با هم صادق باشیم و یکرنگ، درست مثل گذشته ها.

__مگه حالا نیستم؟

__نه مثل اون وقتا.نه!

__من که دلیلی برای ریا و دروغگویی نمی بینم.

__از دست من دلخوری؟

__با تعجب لبخندی زد و گفت : نه.چرا این حرف رو می زنی؟

__رفتارهاات اینو می گن.کم حرف و گوشه گیر شدی.خودت رو توی اتاقت حبس می کنی.دیگه به اتاق من نمی

ایی.با من حرف نمی زنی.اینا دلشون چیه؟

__اهان.پس اینه؟ خب...من دلیلی برای دلخوری از تو یا ناراحت شدن از دستت نمی بینم.

__اگه این طوره، پس چرا نمی تونی درست مثل سابق باهام رفتار کنی؟ همون قدر ...نزدیک.

__نزدیکی زیاد از حد ما به همدیگه عواقب بدی برای من داره. سیاوش متحیر به چشمان او نگریست.شیدا از جا بلند

شد و کنار پنجره رفت.

حیات در تاریکی شب فرو رفته بود.همان طور که به تاریکی نگاه می کرد، گفت : تو ...مهربونتترین و دوست داشتنی

ترین برادرمی. از اینکه زیاد بهت وابسته بشم، می ترسم.چون مسلما بعد از ازدواج تو...من نمی تونم رابطه حالا رو با

تو داشته باشم.این قدر نزدیک.

سیاوش از روی صندلی بلند شد و به طرف او رفت و روبرویش ایستاد.تقریبا یک سرو گردن از او بلندتر بود.نگاه

شیدا هنوز به حیات بود.

سیاوش با دست صورت شیدا را به طرف خود برگرداند و بعد با لبخندی گفت : دختر دیونه...این چه فکریه که

کردی؟ یعنی من بعد از ازدواجم تو رو فراموش می کنم؟

__رابطه مون مثل حالا نمی شه. این عین حقیقته.

سیاوش با محبت پرسید: چرا این طوری فکر می کنی؟

__خب کاملاً مشخصه. هیچ زن یا دختری دوست نداره شوهرش عوض توجه به اون، مدام با خواهرش حرف بزنه یا با اون صمیمی باشه.

__که این طور! پس تو از این فکرای احمقانه می کردی که از من دوری می کردی؟

معصومه نگاهش کرد و گفت : ولی به نظر خودم کاملاً عاقلانه بودن.

سیاوش دستهایش را دور بازوهای شیدا حلقه کرد و گفت : وای شیدا...شیدا! کاش می دونستی. گاهی اوقات سادگی افکارت منو به خنده میندازه. تو هنوز مثل بچه ها ساده و معصومه فکر می کنی. باورم نمی شه که افکارت بکر و دست نخورده مونده باشه.

__دیدی راست گفتم؟

__از طرف خودت حرف بزنی. من هنوز چیزی نگفته ام. اولاً من به این زودیه خيال ازدواج ندارم. ثانياً تو برام اونقدر عزیزی که مهر هیچ زنی نمی تونه ذره ای جاشو بگیره. ثالثاً...از اینکه باهام مثل یک غریبه رفتار کنی بدم میاد. شیرفهم شد؟!

لبخند شیرینی بر لبانش جاگرفت. سیاوش موهای پریشان او را مرتب کرد و بعد با مهربانی گفت: حالا کوچولوی بی فکر و عزیز من..... برای صرف شام منو همراهی می کنه؟

__هنوز در نظرت یه بچه ام؟

سیاوش خندید. لحن او، برخلاف همیشه آرام و صادقانه بود. شانه های او را در مشت فشرد و بعد سرش را به صورت او نزدیک کرد و با لبخندی مهربان گفت : عزیزم. تو همیشه در مصاف با من بچه ای. فقط کافیه سن و سالمون رو در نظر

بگیری. با این حال با وجود تمام بچگیت برام عزیزی. خیلی عزیز.

بمحض خروج پرستار از اتاق عمل ، شیدا سریع نزدش رفت و بعد از خسته نباشید، پرسید: حالشون چگونه؟

__هر سه خون. حال عمومیشون رضایت بخشه.

چشمان سیامک برقی از خوشحالی داشت. از شادی روی پا بند نبود. پرسید: می تونم همسر رو ملاقات کنم خانم

پرستار؟

پرستار با نگاهی به ورقه دستش گفت : البته... تا یک ساعت دیگه.

شیدا به سیامک نگریست. انگار داشت روی آسمان پرواز می کرد. دست دور بازوی او حلقه کرد و بالحنی کودکانه

گفت:

__باباشدنت مبارک.... داداش سیامک.

سیامک با خوشحالی تشکر و نگاهش را متوجه بالا کرد و بعد چیری مثل جریان قوی یک صاعقه از قلبش گذشت و

برلب آورد: الهی شکر.

سیامک به همراه شیدا برای دیدن بچه ها، راهی شدند. پشت شیشه اتاقی که نوزادان را در آن گذاشته بودند، ایستاد و

به بچه ها زل زد. بچه ها همگی مثل هم بودند. سفید با موهایی کم پشت و اندامی کوچک. وقتی پرستار دوقلوها را با

احتیاط به دستش داد، از شباهت زیاد آنها به خودش جاخورد. هرچند صورت بچه ها لای انهمه پارچه زیاد مشخص

نمود، اما فرم گرد صورتشان، چانه خوش ترکیبشان و لبان باریک با مژه های

بلند و موهای طلایی و تاب دار در کل بچگی سیامک را به معرض نمایش می گذاشتند. پرستار، بچه ها را با احتیاط از او

تحویل گرفت و دوباره به اتاق برگرداند و سیامک با ذوق و شوقی مضاعف تر از قبل به بچه ها خیره شد. شیدا با

رضایت گفت:

__چه بچه های نازی بودن داداش. خیلی هم شبیه فامیل صارمی ها بودن.

__خصوصا عمه شیداشون.

__ از کجا حدس زدی تو فکرم چیه؟

__ سلام روستایی بی طمع نیست.

صورت اخمو و ناراحت شیدا، سیامک را به خنده انداخت. برای انکه او را از ان حال و هوا بیرون بیاورد گفت:

__ می خوام برم چند جعبه شیرینی بگیرم. باهام میای؟

__ نه. تا وقتی که بیمارستان هستم از اینجا جم نمی خورم.

__ هر طور میل خودته. فقط زیاد به بچه های من نیگا نکن. حسودیم می شه.

__ عمه شون نگاشون نکنه، پس کی نگاشون کنه؟

__ بابا سیامک دسته گلشون. وای دخترم رو دیدی شیدا؟ انگاری از همین حالا داشت تمرین بابا گفتن می کرد.

به خنده افتاد. سیامک درست مثل بچه ها با ذوق و اشتیاق حرف می زد.

__ اون تازه به روزه به دنیا اومده، مادرشو نمس شناسه، انتظار داری پدرش رو بشناسه؟

__ امکان داره مادرشو نشناسه، ولی پدرش رو حتما می شناسه. وای..... نگاش کن. چقدر قشنگه. ای بابا قربونش

بره. نگاش کن.

دست او را کشید و گفت: داداش برو. این طوری که تو داری پیش می ری زنده از این بخش خارج نمی شی.

سیامک ملتمسانه گفت: به نیگاه کوچولو، به ریزه.

__ د بسه برو. مگه تو بچه ندیده ای؟

__ بچه که دیدم، ولی به این خوشگلی ندیدم. نگاه کن. حتی افتخار نمی ده به در و دیوار این اتاق نگاه کنه. نازه دیگه،

ناز.

شیدا خندید و گفت: باور کن تو از اون بچه ها، بچه تری. برو دیگه.

__ بیا با هم بریم.

__بهت که گفتم من همین جا لنگر میندازم.

__باشه فقط ببین این پرستار اخموی بخش اجازه می ده اینجا وایسی یا نه.

__اولا که باید بگم اجازه می ده. ثانیا دیگه حق نداری راجع به دوستهای من این جور حرف بزنی.

سیامک با سرخوشی گفت : من به خودم می گفتم چرا شیدا از وقتی که می ره بیمارستان ، این قدر بداخلاق و اخمو

شده، نگو به خاطر مصاحبت با دوستان بداخلاق و اخموئه.پ

با غیض گفت : مگه تو نمی خواستی بری شیرینی بگیری؟ برو دیگه.

سیامک سلام نظامی داد و گفت : چشم قربان ! و با خنده او را ترک کرد.

هنوز ده روز از تولد بچه ها نگذشته بود که سیامک برای بار دوم عازم جبهه شد.بابک را بوسید و صورتش را به

بهارک نزدیک کرد.او به گریه افتاد.حیرت زده و مبهوت به مادرش و بعد از ان به مینا نگریست و پرسید: چی شد؟

چرا گریه کرد؟

هما به جای مینا گفت : حتما به خاطر سیل هاته.

مینا بهارک را از دست او گرفت و گفت : مادر جون راست می گه.ناراحت نشی ولی....راستش هر وقت منو می بوسی

نزدیکه گریه ام بگیره.

__پس چرا اینو زودتر نگفتی؟

به او که خیال خارج شدن از اتاق را داشت نگاه کرد و متحیر پرسید: کجا می ری سیامک؟

__الان میام.

و به دستشویی رفت.صدای روشن شدن ماشین ریش تراشی بلند شد و به دنبالش سیامک پنج ماه قبل ظاهر شد.بدون

ریش و سیل.مینا با تحیر گفت : چرا این طور کردی؟

سیامک با سادگی تمام گفت : خب...برای این که موقع بوسیدنتون دچار مشکل نشم. و برای بار دوم با احتیاط بهارک

را بوسید و او گریه نکرد.

شادمان به مینا و مادرش نگاه کرد و گفت : راست گفتید شماها.به خاطر سبیل هان ناراحت بود.

مینا بهت زده به او نگریست و بعد با نگاهی به سیامک پقی زد زیر خنده. در تمام عمرش، مردی به بچه دوستی او ندیده بود.سیامک ساکش را برداشت و چفیه را محکمتر از قبل دورگردن پیچید.صورت هما و شیدا را بوسید و با مینا تا جلوی در پیش رفت.جلوی در با مهربانی رو به مینا گفت : تو دیگه زحمت نکش.هوا سرده نیا بیرون.

__چیزی نیست.همین جا وایمیسم.

__مینا همین جا بمون.پیش پدر و مادر من و شیدا.

مینا سرش را تکان داد و گفت : نه.به اندازه کافی اینجا زحمت ایجاد کردم.صحیح نیست بیشتر از این اسباب زحمت بشم.

__عزیزم، از بودن در اینجا ناراحتی؟

__نه، ابداء. فقط...توی خونه خودمون احساس تعلق بیشتری می کنم.

__تا اخر بهار صبر کن.اون موقع برمی گردم.

__کدوم بهار؟

__بهار همین امسال برمی گردم و چندماه دوری رو جبران می کنم.فعلا برای پیدا کردن خودم به اونجا احتیاج دارم.

__مواظب خودت که هستی؟

__اره.... تو هم مواظب خودت و بچه ها باش.ندار بهتون سخت بگذره.چیزی کم آوردی به پدر و سینا بگو، باشه؟

مینا سرش را تکان داد.سیامک دستان یخ کرده او را به دست گرفت و با محبت گفت: قول بده که مواظب خودت و

بچه ها باشی.

مینا به سختی با بغضی اهینن در گلو گفت : قول می دم.

سیامک نفس راحتی کشید و گفت : متشکرم. حالا با خیال راحت می رم. نگرانیم هم فروکش کرده.

به دنبال خداحافظی گرمی از او ، از در خارج شد. مینا قران را بالا گرفت و سیامک چندبار از زیر آن گذشت. سپس به سوی او نگریست. چشمان هردویشان اشک الود بود. گونه مینا را بوسید و با گفتن (به امید دیدار) از خانه فاصله گرفت و این بار مینا بود که با ظرفی خالی از اب ، پشت در گریه می کرد.

مینا به سرعت لباس بهارک را عوض کرد و رو به شیدا پرسید: برای جشن ختنه سوران بابک که میای کمکم؟

__البته که میام. وسایل تزئین رو گرفتی؟

__اره. یه روز تمام وقت صرف کردم تا تونستم همه وسایل رو پیدا کنم. توی اتاق مطالعه گذاشتمشون. آگه دوست داشتی می تونی بری نگاهشون کنی.

__بعدا وقت هست. راستی سیامک نگفت که برای این مراسم میاد یا نه؟ دفعه قبل سر جشن تولدشون حسابی ابروریزی شد. مثلا پدر بچه هاست ولی توی جشن تولدشون حضور نداشت.

مینا اهی کشید و گفت : اون جبهه رو بیشتر از اینجا دوست داره. هنوزم نمی فهمم چرا؟ بابک و بهارک، اونقدر که به برادرم مهرزاد دل بسته ان به پدرشون دل ندادن. گناهی هم ندارن. پدرشون رو تا به حال بعد از تولد فقط چهار پنج دفعه دیدن. اونم اون قدر کوتاه که اصلا خاطره ای توی ذهنشون نقش نیست. سیامک که وقتی میاد خونه فقط به کار مغازه ها و تولیدیها می پردازه، بعدش هم فقط برای خداحافظی میاد پیشمون ، وگرنه همینم دریغ می کرد.

__سینا هم همین طوره. خودت که شاهد بودی حتی موقع دنیا آمدن ایدا هم تهران نبود. چه برسه به جشن تولدش.

مینا پوزخندی زد و گفت : می دونی چیه شیدا ؟ انگار ما زنهای خانواده صارمی شانس نداریم یه شوهر سربه زیر و

ارام گیرمون بیا د که فقط به خونه اش دل ببند. این از من ، اون از لیلی. راستی حالش چطوره ؟ حال ایدا بهتره شده؟

بهارک را بغل کرد و گفت : حال هردوشون خوبه. ایدا هم گویا نفخ کرده بود، ولی حالا خالش کاملا خوبه.

صدای گریه بابک بلند شد. مینا دستپاچه رو به شیدا کرد و گفت : لطفا برو بین چه اش شده.

__گمونم ترسیده.

__اره. من هم همین طور فکر می کنم. گریه بابک بی دلیل نیست.

شیدا بدون حرف بهارک را روی مبل گذاشت و بعد سراغ بابک رفت. بابک با چشمانی گریان در تختش نشسته بود و می گریست. با مهربانی او را در اغوش گرفت و همانطور که آرام برپشتش می زد سعی می کرد آرامش کند. از اتاق بیرون آمد. مینا لباسهای کثیف را داخل لباسشویی ریخت و بعد از تنظیم آن به سمت شیدا آمد تا بابک را بگیرد. اما وقتی دست دراز کرد، بابک چسبیده به شیدا دید. شیدا سرش را تکان داد و بابک را بیشتر از قبل در اغوش فشرد. مینا با محبت گفت: از قرار معلوم تو رو بیشتر از من دوست داره.

شیدا نگاه گرم و مهربانش را به بابک دوخت و گفت: این طور نیست، ولی خب..... من باید اعتراف کنم که خیلی به این دوتا دل بسته ام.

__تو هم شدی مهدکودک سیار بچه های فامیل! هر روز باید این دوتا بچه رو نگه داری.

بوسه ای از بازوهای تپل و خوش رنگ بابک برداشت و گفت: من که اعتراضی ندارم. اتفاقا خیلی هم راضیم. دنیای بچه ها خیلی قشنگه.

مینا به شوخی گفت: خصوصا جیغ و داد و فریادشون. نه؟

__اونا که دیگه مزه اش هستن.

روی مبل نشست و بابک را روی پاها گذاشت. مینا خیال داشت کنار او بشیند که صدای زنگ در آمد. با چندگام خود را به در رساند و آن را گشود. شیدا پشت به در بود و اصلا متوجه نشد چه کسی وارد شده است، فقط با صدای مینا نگاهش به عقب برگشت.

__بیا اینجا کسی نیست. فقط شیدا است.

سرش کمی به راست تمایل پیدا کرد و با دیدن مهرزاد در آنجا جاخورد. به احترام او از جابرخواست و در سلام

پیشدستی کرد. صورت مهرزاد با دیدن او گل انداخت. سرش را پایین انداخت و با خجالت جواب سلام او را داد. مینا رو

به شیدا پرسید: معرف حضورت که هست؟

لبخندی محبوبانه زد و گفت: قبلا بهم معرفی شون کردن.

مهرزاد بسته های خرید را به دست مینا داد و در مقابل تعارف او، گفت: قابلی نداره.

مینا به مبل روبرویی شیدا اشاره کرد و گفت: تو بنشین تا برات یه استکان چای بیارم.

مهرزاد با شرم فراوان گفت: نه، نه. دیگه مزاحم نمی شم.

مینا زیرکانه چشمکی زد و گفت: مزاحم چیه؟ بنشین الان میارم.

مهرزاد بالاچار روی مبل نشست. شیدا معذب و ناراحت به بازی با بابک مشغول بود. هر دو سکوت کرده بودند. سکوت

بینشان با صدای مینا شکسته شد. سینی چای را جلوی برادرش گرفت و گفت: شما دوتا جوروی سکوت کردی که اگه

نبودم فکر می کردم خونه نیستید.

شیدا زورکی لبخندی زد و در حال کنترل حرکات تند پای بابک گفت: سکوت همیشه هم بد نیست.

مینا شیطنت امیز گفت: بد نیست، ولی کسل کننده است.

شیدا برای خارج شدن از آن محیط تنگ و عذاب آور دنبال بهانه می گشت که نگاهش خیلی اتفاقی به ساعت افتاد. از

جا بلند شد و گفت:

__من دیگه باید برم.

__کجا به این زودی؟

__نه دیگه دیرم شده. باید زودتر برگردم.

بابک را به دست مینا سپرد. مینا گفت: این وقت روز؟

__تا تاریک شدن هوا خیلی مونده. با یه تاکسی خودمو می رسونم خونه.

مینا متوجه مهرزاد شد که به احترام شیدا، اونیز سرپا ایستاده بود و گفت : مهرزاد... تو امروز ماشینت رو آوردی؟

__اره.

شیدا سریع متوجه منظور او شد. اصلا به این کار راغب نبود. تند و سریع گفت : مینا جون برای ایشون در دسر نسااز.

__چه در دسری؟ تا خونه می رسوندت.

__نه ، خیلی ممنون. به ایشون زحمت نمی دم. خیال داشت با یک تعارف، قضیه را فیصله بدهد، ولی مینا زیرکتر از ان

بود که فکرش را می کرد. برای مهرزاد زحمتی نداره. تا خونه می رسوندت.

منتظر بود تا شاید مهرزاد حرفی بزند یا مخالفتی بکند، اما او هم ساکت بود. عاقبت گفت : ایشون حتما کارد دارن و

باید به کارشون برسن.

این بار مهرزاد به حرف درآمد و گفت : کاری ندارم. من که دارم می رم خونه مون. شما رو هم تا یه مسیری می رسونم.

مثل اینکه چاره ای جز قبول درخواست انها نداشت بناچار پذیرفت و بعد از برداشتن کیف و مانتو ، گونه مینا را

بوسید. مینا گفت:

__به مادر و لیلی سلام برسون. بگو اگه تونستم فردا برای دیدنشون میام.

مهرزاد برای روشن کردن ماشین زودتر از او از در خارج شد. شیدا با بوسیدن مجدد بابک از خانه خارج شد. پایین که

رسید مهرزاد را پشت رل منتظر دید. مهرزاد در را برایش باز کرد و بعد از سوار شدن او به راه افتاد. شیدا با بند کیفش

بازی می کرد. این کار حداقل باعث می شد کمی سرش گرم شود و زیاد خجالت نکشد. نگاهش جلو را می پایید که

صدای مهرزاد متوجه اش کرد: مینا... خیلی از شما تعریف می کنه. طوری که همه ندیده شیفته شما شده ان.

گونه اش گل انداخت. با شرم لبخندی زد و گفت : مینا و خانواده شما به من لطف دارن.

__اینو که گفتم کاملا صادقانه عرض کردم شیدا خانم. خانواده من خیلی مایل هستن که شما رو زیارت کنن.

__خواهش می کنم. اختیار دارید.

__راستی از برادرتون چه خبر؟ از مینا که جرات نداریم چیزی پرسیم چون مطمئنا ناراحت می شه.

__خوبن. به لطف شما.

__چند ماهه که رفتن؟

فکری کرد و گفت : چهار پنج ماهی می شه که برنگشتن. بغیر از سینا که اونم توی بیمارستان سرگرمه. اون سه تای دیگه توی جبهه هستن. دیگه باید پیداشون بشه خصوصا که خرمشهر هم ازاد شده.

__اتفاقا توی عملیات ازاد سازی خرمشهر، من هم حضور داشتم، ولی خب راستش هرچقدر چشم گردوندم سیامک رو ندیدم.

شانه اش کمی به بالا تمایل پیدا کرد: شاید گروهاتون با همدیگه یکی نبود.

مهرزاد با نگاهی به او گفت : بله، شاید. راستی این طور که شنیدم شما هم پرستار هستید. این درسته؟

با کمی تردید در حالی که متوجه منظور او نشده بود گفت : بله. من پرستارم.

__اصلا بهتون نیامد. شما بیش از اندازه طبیعی ظریف و شکننده هستید.

پوزخندی زد و گفت : چه بد. چون خیلی به کارم علاقه دارم.

__با بیمارها چطور سر و کله می زنید؟ حتما راضی کردن اون همه ادم باید کار سختی باشه.

با خونسردی گفت : بستگی داره ادم به کارش علاقه داشته باشه یا نه. برای کسی که به کارش عشق بورزه...نه!

__عشق شما...فقط به کارتون مختص می شه؟

متوجه منظور او نشده بود. از سوال او جاخورده بود. درحالی که خود را کنترل می کرد گفت : متوجه نشدم.

__منظورم اینه که اگه توی هرکاری عشق و علاقه باشه، کارها بهتر پیش می ره.

لبخندی زد و گفت : با نظرتون موفقم. داشتن علاقه هرکاری رو ممکن می کنه. سنگینی نگاه او را حس کرد.

__بله...علاقه!

سر خیابان نگه داشت و گفت : می بخشید که نمی تونم تا دم خونه برسونمتون.

در ماشین را باز کرد و با بی تفاوتی گفت : اشکالی نداره. در هر حال از لطفتون متشکرم. کیفش را روی شانه اش انداخت و بعد از خداحافظی از او پا به کوچه گذاشت. جلوی در خانه که رسید مکثی کرد و بعد دست به کیف برد. کلید را پیدا نکرد. با ناراحتی می خواست زنگ در را بفشارد که به یاد آورد ان را در جیب مانتویش گذاشته است. کلید را از جیب درآورد و آرام در را باز کرد و پا به حیاط گذاشت. خانه در سکوت فرو رفته بود. مثل اینکه کسی حضور نداشت. جلوی در ورودی چشمش به پوتین خاکی رنگی افتاد. حتما کسی به خانه آمده بود. پرده ها کشده شده بودند، به همین دلیل چیزی از داخل خانه دیده نمی شد. برای غافلگیر کردن مهمان آرام در را باز کرد و بدون سر و صدا پا به حال گذاشت. هنوز کفش پایش بود. پاورچین چاورچین از حال گذشت تا به سالن نشمین رسید، ولی قبل از آنکه کاری بکند یا حرفی بزند صدایی آشنا او را برجا میخکوب کرد. سیاوش بود، ولی صدایش برخلاف همیشه گرفته و اندوهگین به گوش رسید. با تعجب و کنجکاوی همان جا ایستاد. اهسته و بی حرکت بود. سعی کرد هیچ صدایی از خود در نیآورد. انگار داشت با کسی حرف می زد. چیزی نمی شنید، به همین خاطر با احتیاط چند قدم جلو تر رفت و خود را به دیوار چسباند و گوش فرا داد. صدای گریه لیلی را می شنید، در حالی که سیاوش سعی در آرام کردنش داشت. می خواست دست از بازی بردارد و پیش آنها برود که صدای لیلی، باعث شد همچنان سر جایش بماند. صدای بغض الود و مرتعش لیلی بود:

__ یعنی واقعا هیچ خبری ازش نیست؟

صدای سیاوش را شنید که گفت : هیچ خبری! معلوم نیست چه اتفاقی برآش افتاده. فقط می دونیم که جنازه ای به دست نیامده.

__ یعنی امکان داره که اسیر شده باشه؟

__ امکان داره. ممکنه هم که... شهید شده باشه.

__مگه می شه هیچ نشونه ای ازش باقی نمونده باشه، حتی پلا کش؟

__مفقود شده. خیلی دنبالش گشتیم. بعد از ازادسازی خرمشهر، خیلی به جنازه شهدا سرزدیم، ولی پیدایش نکردیم.

__حالا، چطور می خواید این خبر رو بهمینا بدید؟

قلبش از جا کنده شد. آنها راجع به.... چه کسی حرف می زدند؟ صدای سیاوش را به دنبال ان شنید. از ان صدای شاد و همیشه سرخوش چیزی باقی نمانده بود جز غم.

__اینا رو بهتون گفتم که شما.... این مسئولیت رو بپذیرید.

__من؟! من چطور می تونم به مینا بگم که....

دیگر ادامه نداد. صدای گریه اش چون وزوزی در گوش شیدا می پیچید. دنباله حرفهای آنها را درست نمی شنید. ضعف همه وجودش را گرفته بود. می خواست قدمی جلو بگذارد، ولی قبل از ان که چیزی ببیند، پرده سیاهی جلوی چشمانش کشیده شد و بعد با بی حالی به زمین غلتید.

با بوی بدی که زیر بینی احساس کرد، به هوش امد. ضعف همه وجودش را گرفته بود. زبان به سقف دهانش چسبیده بود. بی رمق به لیلی که بالای سرش ایستاده بود نگریست. چه اتفاقی افتاده بود؟ بسختی پلک برهم فشرد و سعی کرد به یاد بیاورد که چه اتفاقی افتاده است. صدای سیاوش در گوشش طنین انداخت: به هوش اومد؟ این صدا چن تلنگری به ذهنش زده شد. یعنی حرفهای آنها راست بود؟ با وحشت پلک گشود و به ان دو نگریست. صدای لیلی متوجه اش کرد: کمی از این اب قندبخور، حالت خوب می شه.

انگار باید باور می کرد که هرانچه شنیده حقیقت داشته است. لیوان را با دست پس زد و گفت: شماهاچی می گفتین؟

رنگ از روی لیلی پرید. با من من گفت: ما.... ما چیزی نمی گفتیم.

بسختی روی تخت نیم خیز شد. هنوز احساس گیجی می کرد. شما...یه چیزی می گفتید راجع به سیامک.....اره؟

لیلی به سیاوش نگریست. سیاوش سری تکان داد و از جا برخاست و کنار پنجره رفت. پشت به او کرده بود. شاید چون دلش نمی خواست شیدا دروغ را در چشمانش بخوند. شیدا دستان لیلی را میان انگشتان دستش حس کرد. بعد ملتسانه گفت : تورو خدا بگو.... شما از چی حرف می زدید؟ سیامک کجاست؟ چه بالیی سرش اومده؟ به من بگید. خواهش می کنم.

لیلی به سختی ریزش اشکهایش را کنترل می کرد: بین شیدا... ما یعنی اقا سیامک.....

__ شهید شده ؟ اره؟

لیلی با عجله حرف او را قطع کرد و گفت : نه، نه! اون فقط.... فقط گم شده.

ملافه را از رویش کنار زد و سعی کرد برجا بایستد. رو به سیاوش پرسید: قضیه چیه سیاوش؟ سیامک چی شده؟

لیلی دست او را گرفت و گفت: تو باید استراحت کنی. حالت خوب نیست.

دستش را با خشونت از دست او بیرون کشید و با تکیه بر دسته صندلی، روی پا ایستاد و سوالش را دوباره تکرار

کرد. سیاوش به طرفش برگشت. چشمانش اشک الود بودند. شیدا، ناباور او را می نگریست. با صدایی که گویی از ته

چاه بیرون می امد، پرسید:

__ چی شده؟ چرا چیزی نمی گی؟

__ فعلا باید استراحت کنی تا اوضاعت روبه راه بشه.

باجدیت و خشن گفت : من حالم خوبه. بهم بگو، سر سیامک چه بلایی اومده.

لیلی با چشمانی پر از اشک به سیاوش نگاه کرد. سیاوش با تکان سر به او فهماند که اندو را تنها در اتاق ماندند. شیدا به

عمق چشمان سیاوش خیره شد. نی نی چشمان او در حرکت بودند. با گامهای پر از تردید به او نزدیک شد و گفت:

__ سیامک..... اون چی شده؟ چرا هیچی نمی گی؟ چه اتفاقی برای اون افتاده؟ چرا ساکتی؟

__ من نمی دونم.

— نمی دونی؟اگه تو نمی دونی پس کی می دونه؟

—هیچ کس هیچ چیزی نمی دونه....بین...سیامک...ناپدید شده.

چشمانش بازتر از حد معمول به او خیره شد.منظورش از این حرف چی بود؟

— تو ...تو چی می گی؟

—سیامک گم شده.چهار روز پیش توی عملیات ازاد سازی خرمشهر.

—این یعنی چی؟ برای اون چه اتفاقی افتاده؟ اون کجاست؟

—نمی دونیم .هیچ کس چیزی نمی دونه.

—ولی باید بدونید.امکان نداره که اون.....اون ناپدید شده باشه.

—بین شیدا، سعی کن خودت رو کنترل کنی.هنوز هیچی معلوم نیست و نو.....

دیگر صدای سیاوش را نشنید.حس کرد چیزی محکم گلویش را می فشارد.اشک در چشمانش خشکیده بود. وزنه ای

سنگین، انگار روی قلبش بود.احساس سستی و بی وزنی می کرد.به جای سیاوش، چیزی مثل یک دریا ستاره جلوی

چشمانش پدیدار شد.بی حال تر از همیشه باخود اندیشید: (انگاری دارم می میرم).

فصل نهم

باورکردنی نبود، ولی باید باور می کردند که سیامک گم شده است.سیامک همیشه شاد و بذله گو ، شوخ و خندان

دیگر پیش آنها نبود.برادرها همه جا را جستجو می کردند، ولی اثری از او نمی یافتند، گویی قطره ای اب شده و به

زمین فرو رفته بود.در این میان، نبودش یک نفر را بیشتر از بقیه زجر می داد و ان یک نفر شیدا بود.او که با قول سالم

ماندن هر چار نفر، اجازه رفتن به آنها داده بود، حالا نسبت به همه کس و همه چیز بیزار و بدبین بود.سیاوش نمی

توانست او را ببیند چون شیدا به هیچ وجه مقابلش ظاهر نمی شد.حتی دیگر به بیمارستان هم نمی رفت.حود را در اتاق

حبس کرده بود و از آن خارج نمی شد. او حساس بود و سیاوش این را خوب می دانست. بهتر می دید بیشتر از آن روح حساس و لطیف شیدا را نیازارد، ولی هرچه زمان می گذشت اطرافیان نسبت به بازگشت روحیه سابق شیدا، ناامیدتر می شدند.

تنها درخانه نشسته بود. سکوت محیط این امکان را برایش به وجود می آورد که لحظاتی با خود تنها باشد و خلوت کند. نفس عمیقی کشید. هوای بوی تابستان را می داد، ولی او از آن بی بهره بود. بعد از مدتها از جا برخاست تا به حیاط برود و از هوای پاک حیاط استفاده کند. روی تاب نشست و به اطراف نگریست. سکوت و سکون درخانه حکم فرما بود. با پاهایش حرکتی به تاب داد و آن را به حرکت درآورد. پلکهایش را روی هم گذاشت و خود را به دست نسیم ملایم عصر گاه سپرد. غرق در فکر بود که صدایی او را از دنیایش جدا کرد: سلام!

سریع پلکهایش را از هم باز کرد. احساس خواب الودگی می کرد، با این حال به خود مسلط شد. آرام جوابش را داد. سیاوش روی چمنهای یکدست و صاف نشست و پرسید: کسی خونه نیست؟ از جا برخاست و سعی کرد بدون نگاه کردن به او جوابش را بدهد: نه.

چطور تنهایی؟

شانه اش را کمی بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: کاری نداشتم.

نگاه سیاوش را با بی اعتنائی پاسخ داد. می خواست از مقابل چشمان او که کنجکاو نگاهش می کرد فرار کند که صدای او را شنید:

اگه زحمتی نیست یه لیوان آب برام بیار.

بدون حرف به ساختمان رفت و لحظاتی بعد با سفارش او از آنجا خارج شد. پیشدستی ای را که لیوان را در آن گذاشته بود به طرف او دراز کرد و وقتی او گرفت، می خواست برود که صدای سیاوش متوجه اش کرد: می خوام باهات حرف

همان طور که نگاهش به طرف جلو بود گفت : گوش می دم.

سیاوش به کنارش اشاره کرد و گفت : بنشین اینجا.

جدی و مقتدر گفت : ایستاده راحتترم.

سیاوش لیوان را روی پیشدستی گذاشت و بعد از جا بلند شد. قلب شیدا بتندی می زد. خیلی وقت بود که به او حتی اجازه نگاه کردن به صورتش را هم نداده بود. خودش هم زجر می کشید، با این حال گامی به عقب نمی گذاشت. سیاوش رو به رویش ایستاد. محکم به نظر می رسید. خیلی محکمتر از انی که همیشه فکرش را می کرد. مستقیم به صورت او خیره شد. چهره شیدا هنوز هم سرد و بیروح بود. مثل این بود که هردو برای حفظ غرورشان تلاش می کردند. سیاوش دست به سینه ایستاد و محکم پرسید: منظورت از این کارها چیه؟

با خونسردی گفت : متوجه منظورت نمی شم . کدوم کارا؟

__ سکوت متهم کننده ات ، رفتار و حرکات سردت، حتی بد خلقیت.

شیدا ناگهان بی انکه بداند چرا لبخند زد. پس بالاخره توانسته بود او را وادار به اعتراف کند. همچنان سکوت کرده بود که سکوتش با صدای سیاوش شکسته شد. تا کی خیال داری سکوت کنی؟

__ کسی از تو نخواستہ بیای منو نصیحت کنی.

__ نه اینکه تو خیلی نصیحت پذیری.

پوزخند تمسخرآمیزی زد و خیال داشت از کنار او بگذرد که گرمای دست او را روی دستش حس کرد. لحظاتی بی حرکت ماند. ارام گفت:

__ ولم کن.

__ می خوام باهات حرف بزنم.

__ ولی من هیچ حرفی با تو ندارم.

__تو به حرفای من گوش می کنی.

__پس مجبورم می کنی؟

__خدای من..... چقدر بچه ای تو!

بی اختیار بی انکه دلیلش را بدانند فریاد زد:اگه از نظر تو بچه ام، چرا باهام حرف می زنی؟اره.....اره من بچه ام.هنوز کوچولو ام .اگه این طوره چرا ولم نمی کنی؟ می خوای چی رو ثابت کنی؟ چرا همش سعی می کنی که یادم بیاری که رفتن سیامک حقیقت داره؟

سیاوش ناباورانه به او نگریست و گفت : شیدا تو تو فکر می کنی که من باعث گم شدن اون شدم اره...؟ این طور فکر می کنی؟

__من هیچ فکری نمی کنم .اصلا به چی باید فکر کنم؟ به اینکه دیگه برادرم رو نمی بینم؟ به اینکه اونو از دست داده ام؟

__تو فکر می کنی که تنها تو به اون علاقه داشتی؟ بقیه هیچ.

__دلم نمی خواد به این چیزا فکر کنم.

سیاوش عصبانی و ناراحت پرسید: پس تو به چی فکر می کنی؟

با صدای بغض الودی گفت : به این که تو.....قول دادی مواظب اونا باشی ولی نبودى. می فهمی.... این مثل اینکه که حس نزدیکترین کسم به دروغگو بیشتر نیست. می فهمی؟ یه دروغگو.....

شیدا روی تاب نشست.گریه اش گرفته بود و بسختی از ریزش اشکهایش جلوگیری می کرد: تو...تو اعتماد رو در من کشتی...اعتماد به قول و قرار ...به ادمها ، دوست داشتنی ها و ...به تعلقات....می فهمی مرگ اعتماد یعنی چی؟

__فکر می کنی من می تونستم جلوی اون اتفاق رو بگیرم؟ اره.این طور فکر می کنی؟

اشکش سرازیر شد.صورتش را با دست پوشاند و بنای گریه کردن را نهاد.لحن سرزنش امیز و گله مند سیاوش را می

__چقدر بیرحمی تو.....که این فکر رو کردی. به گمونت سیامک برادر من نبود..... یا اینکه به خیالت رسیده من...باعث

و بانی اون اتفاق هستم؟

__دیگه هیچی برام مهم نیست.

__چرا؟ تنها به خاطر یک اتفاق کوچیک؟

شیدا فریاد کشید: اون یه اتفاق کوچیک نبود. من.....برادرمو از دست داده ام.....

لحن سیاوش و حالت چهره اش نشان می داد که هنوز بهت زده و ناباور است: این همه خودخواهی رو در یک نفر باور

ندارم. چطور می تونی این قدر خودخواه باشی؟

__اره. هرچی تو می گی درسته. من خودخواهم، مغرورم، متکبرم، ولی احساس دارم. چیزی که.....

سیاوش نگذاشت او ادامه بدهد. ناباور پرسید: چرا فکر می کنی فقط تو در اون حادثه ضربه خوردی؟ تو اصلا.... مینا یا

مادر رو دیدی؟ مثل این که چشم عقلت کور شده. فقط خودت رو می بینی. این نهایت خودبرترینی یک شخصه.

از جا برخاست و بدون جوابی به سیاوش به داخل ساختمان رفت. صدای سیاوش را از پشت سرش شنید:

__بغیر از فرار کردن، کار دیگه ای رو بلد نیستی. فقط فرار کردن رو یاد گرفتی. اره.... فقط همین.

میان گریه گفت: تنهام بذار.

__تو... بچه ترین آدمی هستی که در تمام عمرم دیده ام.

به طرفش برگشت و ناخواسته فریاد کشید: اره.... هستم یا هر چیزی که تو می گی. در این صورت چرا رهام نمی

کنی؟ برای چی هر جا که می رم دنبال منی بینمت؟

__اون قدر رفتارت بچه گانه است که باورش مشکله. شیدا.... درک کن که جلوی اون اتفاق رو نمی شد گرفت.

به جالباسی نزدیک شد. یک اینه بزرگ و گرد رویش بود. درست روبروی ان ایستاد و از انجا به سیاوش و به خودش

نگریست. نه خودش را باور داشت و نه او را. ناگهان فقط برای آن که باور کند همه چیز حقیقی و باور کردنی است مشت گره کرده اش را به اینه کوبید. انقدر محکم که اینه به هزاران تکه تبدیل شد و همه به دست و صورتش پاشید. سوزش دستش او را به خود آورد. اشکش شدیدتر از قبل سرازیر شد. هنوز جلو را نگاه می کرد. سیاوش مات و مبهوت به او نزدیک شد و بعد ناباور دست او را گرفت و با نگاهی به او با سرزنش پرسید:

چرا این کار رو کردی؟

بدون جواب به او ، گریه می کرد. سیاوش دستان او را گرفت و او را روی مبل نشانند و گفت : همین جا باش. الان میام. رفت و برگشتش بیشتر از چند ثانیه طول نکشید. لحظاتی بعد با جعبه کمکهای اولیه بازگشت. آن را روی میز گذاشت و بعد به پانسمان دست شیدا مشغول شد. بعد از پایان کارش ، دست او را در دست فشرد و با چشمانی پر از اشک، آن را بوسه باران کرد: با خودت چه کار کردی؟ درد داره؟

سرش را به علامت نفی تکان داد. کاش سیاوش همیشه تا آن اندازه مهربان و بخشنده بود که بدون توجه به رفتارهای کودکانه اش او را می بخشید: چطور درد نداره؟ تمام شیشه ها پرت شده به دست و صورتت.

دلش هوای گریه کرده بود و همین موجب شده بود که چیزی را حس نکند. اشک در چشمانش جمع شده بود. نمی دانست به خاطر چه بود. لحن گرم و محبت آمیز سیاوش یا حرمت دستپاچه و مهربانش. فقط یک لحظه متوجه خود شد و سیاوش. سیاوش نوک انگشتان او را با حرارت بوسید و گفت : منو ببخش. سعی کن منو ببخشی. چون همیشه به صلاح تو عمل می کنم. شیدا به خود امد. چرا هیچ گاه نمی توانست در مقابل حرکات غیرارادی سیاوش از خود دفاع بکند؟

بمحض رسیدن به بیمارستان، همه دوره اش کردند. خاطره به شوخی گفت: ستاره سهیل شدی شیدا جون. این همه مدت کجا بودی؟

پریسا ادامه حرف او را گرفت و رفتی، ما فکر کردیم قاطی مرغا شدی که دیگه بیمارستان نیما.

فرزانه ادامه حرف او را با گفتن ناقلا چی کارا می کردی دنبال کرد.

شیدا لبخندی زد و گفت : باور کنید هیچ کدوم از این حدسیات شما نیست. فقط به استراحت احتیاج داشتم. همین!

__ به استراحت دو ماهه، اره؟

با دیدن فیروزه، لبخندی زد و گفت : تو دیگه اینجا چه می کنی؟

__ خب من هم پرستارم، هم یه یه دکتر. در مدتی که تو غیبت داشتی من جاتو پر می کردم.

پریسا گفت : البته فیروزه داره یه کم غلو می کنه. هیچ کس نتونست جای تو رو توی قلب بقیه اشغال کنه. همه مریضها

و زخمیهایی که تو رو می شناختن، سراغت رو می گرفتن. یکی نبود که ما رو توی راهرو به رگبار سوال بگیره.

خاطره به شوخی گفت : من که دیگه کلافه شده بودم. هرکی بهم می رسید سراغ تو رو می گرفت. از دکترها و

پرستارها تا مریضها و زخمیها. یکی نبود که بدون سوال از کنارم بگذره.

فرزانه گفت : تو چه کار کردی شیدا؟ همه رو حسابی شیدای خودت کردی! از بس سراغت رو می گرفتن سرسام

گرفته بودم. نکنه ناقلا.... مهره مار داری؟

صدایی آنها را به خود آورد: اگه احوالپرسی هاتون تمام شده برگردید سرکارتون. بیمارها نمی تونن معطل چاق سلامتی

کردن شماها باشن.

صدای جدی و مقتدر او را نشنیده بود. دخترها شرمگین و خجالت زده از دور و بر شیدا پراکنده شدند و هر کدام

سرکار خودشان رفتند. شیدا از روی صندلی بلند شد و شرمنده سلام کرد. دکتر جوانی که لحظاتی پیش ان عتاب را به

بقیه کرده بود، با دیدن او پرسید:

__ شما رو اینجا ندیده ام. تازه کار هستید؟

انتظار سوال او را نداشت. دستپاچه شده بود. سرش را پایین انداخت و بسختی گفت : نخیر. من خیلی وقته توی این

بیمارستان کار می کنم. فقط یه چند ماهی رو غیبت داشتم.

__ که این طور، پس باید نشون بدید که می تونید دوباره سر کارتون برگردید.

متعجب نیم نگاهی به او کرد. اندو حتی اسم همدیگر را هم نمی دانستند.

دکتر گفت: اگه کاری ندارید که می بینم ندارید، با من برای ویزیت بیماران همراه بشید.

برگه ای را برداشت و گفت: چشم دکتر!

دکتر بدون حرفی، جلوتر از او از محوطه استیشن خارج شد. شیدا به هر اتاقی که می رسید، مجبور بود به سلام

کارکنان بیمارستان که با دیدن او متحیر و بهت زده شده بودند، پاسخ دهد. از بخش خارج نشده بودند که دکتر نیکجو

را دید. (وای نه...! باز این؟) سعی کرد بی توجه بع او از کنارش بگذرد که دکتر نیکجو متوجه اش شد و با خوشحالی

مخاطبش قرار داد: خانم صارمی..... شما برگشتید؟

سلامی کرد و محجوبانه گفت: بله، چند ساعتی می شه.

__ پس چرا به بخش ما سری نزدید؟ جوابش را نداد. نیکجو دنباله حرفش را گرفت و گفت: توی این مدتی که شما

نبودید بیمارستان از صفا افتاده بود. هیچ کس حال و حوصله انجام کارش رو نداشت.

سعی کرد سریعتر خودش را از شر مصاحب با او، رها سازد. با پوزخندی زورکی گفت: شما و بقیه دوستان به من لطف

دارید.

متوجه دکتر همراهش بود که کنجکاو و بی حوصله به گفتگوی انها گوش می کرد. نیکجو که متوجه شده بود کمی بی

موقع شروع به احوالپرسی کرده است، برای جبران اشتباهش نگاهش را متوجه دکتر کرد و پرسید: دکتر پایدار... شما

هم با خانم صارمی آشنا شدید؟

دکتر جوان که حالا متوجه شده بود نامش صارمی است، با نیم نگاهی به او با پوزخندی زیرکانه گفت:

__ بله.... چند لحظه قبل سعادت آشنایی با ایشان رو پیدا کردم.

__ پس حتما متوجه شدین که با بهترین پرستار این بخش دارین قدم می زنین؟

__با این همه ابراز لطف و محبتی که به ایشون می شه کیه که متوجه نشه؟

صورت شیدا تا بناگوش قرمز شد. کلام او بی شباهت به نیش نبود. با اعصابی به هم ریخته گفت: اگه با من کاری ندارید برگردم سر کارم.

پایدار با تکان سر او را مرخص کرد. سریع از آنها فاصله گرفت در حالی که با خود می اندیشید، (ای کاش نیکجو سر راهش قرار نگرفته بود)

تا پایان کار اداری سعی کرد کمتر با دکتر پایدار مواجه شود، اما این امکان نداشت، چون خیلی زود متوجه که او، یعنی دکتر حمید پایدار، در مدتی که غیبت داشته است به عنوان مسئول بخش قلب و عروق بر همه آن بخش احاطه و تسلط کامل پیدا کرده است. عاقبت ساعت کاریش پایان یافت و او نیز همراه سایر پرستاران روانه رختکن شد تا لباسهای فرمش را عوض کند.

همراه فرزانه از پله ها پایین آمد که چشمش به ماشین پرایدی افتاد که جلوی در اصلی پارک بود. سریع آن را شناخت. بی شک یکی از برادرها برای بردن او به آنجا آمده بود. با فرزانه خداحافظی کرد و به طرف ماشین رفت. هیچ کس در آن نبود. ناراحت همان جا ایستاد که یکباره صدایی شاد و شیطنت امیز متوجه اش کرد: سلام!

لبخندی بر لبانش جای گرفت. به عقب برگشت و جواب او را داد و با گفتن حسته نباشی، نگاه گرم سیاوش را پذیرا شد. دسته گلی را که پشت سرش مخفی کرده بود بیرون آورد و به طرف او گرفت و گفت: به شیدا کوچولوی عزیز! دسته گل را میان انگشتانش گرفت و بعد به بینی نزدیک کرد و در همان حال گفت: زیبا هستن. ممنونم، ولی م شه

پپرسم به چه مناسبت؟

__به مناسبت اشتهی تو با من!

__یادم نمیاد باهات قهر کرده باشم.

__قهر نبودی، ولی اشتهی هم نبودی.

لبخندی زد و پرسید: در ماشینو باز نمی کنی؟

__اوه چرا.

در سمت او را گشود و با دست تعارف کرد که بنشینند. سپس خود به طرف دیگر رفت و بعد از سوار شدن او پرسید:

__امروز چطور بود؟ خوش گذشت؟

کمی فکر کرد و بعد با رضایت گفت: اره تا حدودی، می شه گفت بد نبود. تو چطور؟ امروز هم سر ساختمون بودی؟

__اره... باید تا قبل از شروع زمستون، اسکلت ساختمون رو تموم کنیم.

چند استارت زد و بعد گفت: راستی یه مژده برات دارم.

__خب...؟

__حدس بزن کی برگشته؟

با خوشحال گفت: سعید و سینا. درسته؟

__اولیه درسته ولی دومیه نه. سعید تنها اومده.

__بد شد. فکر می کردم بعد از مدتها باز دور هم جمع می شیم. البته... بدون سیامک.

نگاه سیاوش به طرف او برگشت. با مهربانی گفت: زیاد بهش فکر نکن کوچولو. ما باز هم فرصت خواهیم داشت که

دور هم جمع بشیم. راستی دستت چطوریه؟ بهتر شده؟

__اره... از سه روز قبل خیلی بهتره. دیگه داره خوب می شه.

__خیلی خوبه، ولی باین حال بهتره به یه دکتر هم نشون بدیم.

__تو زیادی نگرانی. گفتم که چیزی نیست. خوب شده.

__یا تمام اینها باید به یه دکتر نشون بدی. امکان داره... عفونت کنه.

__سیا... فراموش کردی؟ من یه پرستارم. خودم خوب می فهمم.

اره... نمی دونم چرا همیشه یادم می ره که تو بزرگ شدی و برای خودت خانمی شدی.

شیدا لبخندی زد و زیرکانه گفت: شاید چون همیشه به چشمت همون شیدا کوچولوی دوران بچگیم.

سیاوش جواب نداد فقط به پوزخندی اکتفا کرد. همان طور که به نیمرخ او خیره شده بود صدای او را شنید.

یه چیزی برات گرفتم که فکر کنم ازش خوشتر یاد.

با کنجکاوی پرسید: چه چیزی؟

صندوق عقب ماشینه. رسیدیم خونه بهت نشون می دم.

حرف او کنجکاویش را بیشتر کرد. دوباره پرسید: چی هست؟

بین می تونی حدس بزنی یا نه؟

من توی حدس زدن هیچ استعدادی ندارم، بهتره خودت بگی چی گرفتی.

شاید اگه کمی به مغزت فشار بیاری چیزی رو بتونی احتمال بدی.

اذیت نکن. بگو چی گرفتی.

یه جفت... مرغ عشق.

فریادی کوتاه از سر شادی کشید: خدای من... درست شنیدم؟ تو... تو مرغ عشق برام گرفتی؟

سیاوش سرش را به نشانه تایید تکان داد. با خوشحالی دستهایش را به هم کوفت و گفت:

یاورم نمی شه. این... این هدیه ایه که حتی به فکرم هم نمی رسید.

پس بالاخره تونستم تو رو هیجان زده کنم! باورم نمی شه!

با سرخوشی گفت: تو در هیجان زده کردن ادما استادی سیاوش، استاد!

لبخند دلنشینی بر لبان سیاوش نقش بست. به صورت گلگون او چشم دوخت و گفت: از ادم خودداری مثل تو بعیده که

یه همچنین حرفی بزنه.

مثل دختر بچه ها با عشوه ای کودکانه گفت: می گی من مغرورم؟

به شوخی گفت: جقدر زود متوجه شدی.

__این دفعه رو می بخشم فقط به خاطر مرغ عشقا، ولی دفعه بعد.....

__نکنه از نگاه محروم می کنی؟

__بدم نمی گی.چطور به فکر من نرسیدی؟

پوزخندی زد و گفت: شاید چون اصلا به این موضوع فکر نمی کردی.

__می خوای کاری کنی که اعتراف کنم جقدر بهت علاقه دارم؟

سیاوش بسختی فرمان ماشین را در مشت فشرد.لب برهم فشرد و بسختی گفت: گمون نکنم منظور منو خوب متوجه شده باشی.

__بالاخره نفهمیدم چرا صحبت های ما هیچ وقت به یک نقطه مشترک منتهی نمی شه.

__شاید چون همیشه مثل هم فکر می کنیم.

__ادمهایی که مثل همدیگه فکر می کنن، مثل همدیگه هم عمل می کنن.من فکر می کنم ما با هم صمیمی نیستیم.

جلوی خانه رسیده بودند.سیاوش ماشین را نگه داشت و بعد بع او نگریدست.با دت چانه او را گرفت و با نگاهی عمیق به چشمان او گفت:

__اشتباه نکن.ما صمیمی هستیم، ولی بین عشق و علاقه قد یک اقیانوس فاصله است. و دستش را کشید و از ماشین

پایه شد، در حالی که شیدا میان حیرت باخود می اندیشید این نگاه با نگاه یک برادر، فاصله ها فرق دارد و از این

فکر چیزی درست مثل یک خون گرم در رگهایش شروع به فوران کرد.

تقریبا یک سال از خبر مفقود شدن سیامک می گذشت و خبر شکست عراق در یکی از عملیاتهای مهم باعث شور و

نشاطی وصف ناشدنی در خانه شده بود.به خاطر عملیاتهای سری و گسترده ای که رخ می داد تقریبا همه مردهای

خانه به جبهه اعزام شده بودند. به همین دلیل اعضای خانواده تصمیم گرفته بودند همه در کنار هم باشند. شیدا با سینی چای قدم به سالن گذاشت و اهسته گفت:

__حیف شد که هیچ کدوم نتونستن بیان. امروز می تونست باوجود اونها یه روز فراموش نشدنی باشه.

لیلی که صدای او را شنیده بود گفت: وقتی به امید خدا جنگ تموم بشه دیگه نیازی به مرخصی های کوتاه مدت نیست. راحت میشینیم و یه دل سیر نگاهشون می کنیم.

صدای زنگ تلفن با جملات او درهم امیخت. شیدا سینی را روی میز کنار تلفن گذاشت و بعد از نفسی عمیق، گوشی را برداشت: الو... بفرمایید.

__سلام شیدا خانم.

با تردی گفت: می بخشید شما؟

صدای سرخوشی اهسته از آن سرسیم به گوش می رسید. به این زودی منو فراموش کردی دختر فراموشکار؟

با فریاد شوق الودی گفت: سیاوش... توئی؟

__اخ... اخ گوشم. چه خبرته؟ مثلا قرار بود این یه سوپریز باشه.

__چه حلال زاده ای سیاوش. همین حالا ذکر خیرتون بود.

__از چه نوعش؟ غیبت یا..... صحبت؟

__صحبت صحبت. از کجا تماس می گیری؟

سیاوش به شوخی گفت: کربلا. از یه بیسیم چی عراقی که منو اسیر کرده بود، تونستم با اصرار و التماس یه خط تلفن بگیرم.

__سیاوش... این چه حرفیه که می زنی؟ مگه نمی دونی چقدر به این چیزها حساسیت دارم؟

__معذرت می خوام. به تو فکر نکرده بودم. حالا حالت چطوره؟ خوب هستی؟

با شادی گفت : اره. خوب خوب. تو چطوری؟

__ با شنیدن صدای تو ، حالم خوب شد. بقیه چطورن؟ مادر... مینا... بچه ها....

__ همه خوبن. راستی تا یادم نرفته این پیروزی رو بهتون تبریک می گم. جدا که گل کاشتید.

__ خواهش می کنم . قابل شما رو نداشت. انشاء... به زودی با سر صدام خدمت می رسم.

__ واه واه، چه خبرته؟ از کی تا حالا پیاز جز مرکبات شده؟

سیاوش از همان پشت تلفن با صدای بلند خندید و گفت: درست از وقتی که سوزش پیاز، چشمها رو پر از اشک

کرده. راستی یه چیزی رو باید اعتراف کنم و اون اینکه اینجا بدون تو اصلا صفا نداره.

__ جدا باور کنم؟

__ اگه باورنکنی خیلی بد می شه. حسابی از دستت دلخور می شم.

برای تلافی حرف او و کنایه اش گفت: راستی یه خبر داغ و دست اول.

سیاوش با کنجکاوی پرسید: و اون خبر؟

به شوخی . با حالتی طنز گفت : جونم واسه تون بگه که....

همه دور شیدا حلقه بسته بودند. برای اذیت کردن سیاوش گفت: بگم خبر دست اولم چی بود؟

__ د بگو دیگه. چرا این قدر لفتش می دی؟

__ خب چرا حدس نمی زنی؟

__ اه... پس اینه. خب چرا اینو از اول نگفتی و خودت رو این قدر اذیت کردی؟

__ فکر نمی کنم بتونی حدس بزنی.

__ این قدر مطمئن نباش . خب باید بگم که....

چندین حششش را بر زبان آورد. شیدا به تمام آنها پاسخ منفی داد با بی حوصلگی گفت:

من که دیگه چزی نمی تونم بگم. اصلا یکدفعه بگو هیچی و خلاص.

__هیچی هیچی هم که نه. حالا قبول می کنی باختی یا نه؟

__می گی یا نه؟

__اماده باش. با سرخوشی و با صدایی شوق الود گفت : قراره که من... بزودی زود... تشریف بیارم جبهه و اونجا رو بانور تابناک خودم منور کنم.

__چی؟!

لحن متعجب و شگفت زده سیاوش لذت بیشتری برای ادامه دادن بقیه حرفش می داد. با شور و اشتیاق گفت: باور کن. به جونه لیلی راسته. دیروز اسمم رو تو لیست پرستاران اعزامی دیدم.

لیلی با ضربه ای به بازوی او زد و گفت: از کیسه خلیفه بذل و بخشش جون می کنی؟

ضربه را نادیده گرفت. صدای سیاوش با حیرت به گوش رسید: مگه دفعه قبل نگفتی مسوول بخش با انتقال تو به جبهه مخالفت کرده؟

__چرا، ولی بعد با کلی اصرار راضیش کردم که پیام.

__ولی جبهه خیلی خطرناکه. امکان داره یه اتفاقی برات بیفته.

__اگه خطرناکه پس چطور شما هیچ اتفاقی براتون نیفتاده؟ ضمنا وقتی که شما تونستید طاقت بیارید و با خطراتش سر

کنید پس حتما منم می تونم. لحظاتی بینشان سکوت برپا بود تا اینکه سکوت با لحن شیطنت بار شیدا شکسته شد: سینا پیشته سیاوش؟

__نه. باهاش کاری داری؟

__من که نه، ولی لیلی چرا طفلک اینجا هلاک شد.

__نیست. توی درمانگاه مونده. کاری باهام نداری؟ دارن صدام می کنن.

__نه، کار خاصی ندارم. با بقیه حرف نمی زنی؟

__نه. بمونه واسه یه وقت دیگه. فعلا خداحافظ.

__باشه. پس به امید دیدار در جبهه.

__مواظب خودن باش.

__شما هم همین طور. مواظب سعید و سینا هم باش.

__خیلی خب... کاری باهام نداری؟

__نه. می بینمت.

__قربانت، خداحافظ.

گوشی را که گذاشت صدای وای بقیه درآمد. هما معترض پرسید: چرا گوشی را ندادی من هم باهاش حرف بزنم؟

__شما که دیدید مامان جون، من چطور با عجله باهاش صحبت می کردم. بمونه واسه یه وقت دیگه.

هما از کنار او بلند شد و ناراحت آنها را ترک کرد. لیلی پرسید: نگفت حال سینا چگونه؟

با شیپنت گفت: خوب خوب. البته سیاوش توی لفافه بهم گفت که اگه از تو دور باشه بهتر هم می شه.

اخم لیلی او را به خنده انداخت. از جا بلند شد و سیبی از سبد برداشت و در حال بو کردنش گفت: باشه. جمله ام رو

تصحیح می کنم. سیاوش توی لفافه به گفت که دل سینا واسه ات یه ریزه شده. خوبه؟

صورت لیلی گل انداخت. با لبخندی به چهره شرمزده او به شوخی گفت: هرکی خربزه می خوره پای لرزش هم می

شیننه.

بابک را بغل کرد و روی مبل نشست. بابک با شادی زیاد موهای بلند او را می کشید و شیدا با همان حال با لذت زیاد

می خندید.

هما گفت: مینا... یه چندی روزی این بچه ها رو بذار پیش ما تا هم تو خستگی در کنی هم این شیدا بچه داری یاد

مینا لبخند مهربامیزی زد و گفت: اگه می شه حتما این کار رو می کردم. اما مگه می شه؟

شیدا دستان بابک را با حرارت بوسید و در حالی که نوز بقایای خنده بر صورتش دیده می شد گفت: چرا نمی شه؟

__این دوتا شیطان خیلی به من وابسته ان. محاله اینجا بمونن.

__بچه ها به تو وابسته ان یا تو به بچه ها؟

مینا ظاهر غمگینی به خود گرفت. در حال بازی با چینهای دامنش گفت: هردو، ولی من بیشتر حالا... راستی راستی خیال

جبهه رفتن داری؟

لبخند شیرین و رضایت بخشی بر لبان شیدا نقش بست. به جای جواب، پرسید: اگه تو جای من بودی و یه همچین

شانسی گیرت می افتاد، چه کار می کردی؟ مینا موهای بهارک را نوزش می کرد. همان طور که چشمان خوشرنگ و

تيله ای او را نگاه می کرد گفت: خب معلومه می رفتم، ولی... اهی کشید و ادامه داد: حالا با وجود این دوتا بچه، هیچ

کاری نمی تونم بکنم.

بهارک با لبخندی به صورت او ، دیدگان پر خوابش را بست. شیدا بابک را رها کرد و کنار او، جایی روی کاناپه برای

خودش باز کرد و با مهر و محبت سرشاری پرسید: زیاد اذیتت می کنن؟

اه عمیق مینا باعث شد روی فکرش صحه بگذارد، اما مینا به همان پسندیده نکرد، بلکه با نگاهی خسته گفت: درسته که

شیطونن، ولی بعضی وقتا با خودم می گم اگه این دوتا یادگاری سیامک نبودن، بدون اون چطوری توی خونه سرمی

کردم؟ اون وقت شیطنت هاشون از جلوی چشمم محو می شه و جاش رو صبر و بردباری می گیره.

شیدا شانه او را به نرمی فشرد و پرسید: تنهایی... بدون وجود مرد ، توی خونه، نمی ترسی؟

مینا لبخند تلخی زد و گفت: گاهی اوقات، ولی کم کم دارم عادت می کنم بدون ترس، سرمو روی بالش بذارم. با اون

قرصهای آرام بخش دیگه فرصتی برای ترسیدن یا فکر و خیال کردن باقی نمی مونه.

دیوار نازک قلب شیدا ترک خورد. با خود اندیشید، (اگر چنین اتفاقی برای او می افتاد آیا صبر و طاقت مینا را داشتیم؟) تمام وجودش از فکر چنان روزی لرزید و تیره پشتش یخ زد. برای آنکه فکر خود و او را منحرف کند گفت: کاش پیش ما می موندی. اون وقت دیگه نه ما نگران تو بودیم و نه تو با ترس و اضطراب از اینکه خدای ناکرده شبی، نصفه شبی به اتفاقی براتون بیفته، شب رو به صبح می رسوندی.

مینا کوسن کاناپه را مرتب کرد و در حال بلند کردن بهارک گفت: این جوری راحت ترم. حداقل... احساس سربار بودن رو ندارم و.....

چشم غره شیدا باعث شد بقیه حرفش را ادامه ندهد. شیدا با دلخوری گفت: طوری صحبت می کنی مثل این که توی این خونه، غریبه ای.... هیچی نباشه تو زن برادر بزرگ مایی. سربار چیه؟

مینا در اتاق شیدا را گشود و وارد شد و با مکثی کوتاه گفت: بدون تعارف و رودربایستی می گم... توی خونه خودمون احساس راحتی بیشتری می کنم. اونجا... بوی سیامک رو می ده. از این گذشته هر وقت خیال داشته باشن چیزی راجع به سیامک بگن اول میان خونه خودش. باور کن دلم طاقت نمیاره پیام اینجا.

لحن غم افروز و صورت غمگین مینا باعث شد شیدا ادامه حرفش را نگیرد و او را با دنیای تنها و غمگینش تنها بگذارد.

اینه کوچکی را از کیفش خارج کرد و به صورتش نگریست. گونه هایش به خاطر دیدار دوباره با آن سه مرد قدرتمند، به خودی خود گل انداخته بود. دست به مقنعه اش کشید و مقداری از موهایش را که می درخشید، زیر آن برد. با صدای فیروزه به خود آمد. این روزها خیلی با هم صمیمی شده بودند. نیم نگاهی به چهذه او کرد و گفت: قشنگی، اینقدر به خودت نگاه نکن. عوض اون به کتاب بگیر دستت و مطالعه کن.

لبخندی زد و با تمسخر گفت: این سه ماه تعطیلی رو هم دست از سر من بر نمی داری خانم دکتر؟

فیروزه اخم ظریفی کرد و گفت: فضولی موقوف! درس خوندن و مطالعه کردن با هم فرق دارن. آگه من از تو می خوام

که به کتاب مطالعه کنی منظورم صرفا درس نیست.

نگاهش حالت شیطنت باری به خود گرفت و با زیرکی گفت: منظورت چیه؟ نکنه دوست داری منو هم یکی از مشتری های برادر جونت بکنی؟

نه دوست عزیز از این الطاف الهیب به من نکن. ببین خاطره چه رفته توی بحر دکتر نیکجو، مخ اونو بزن.

هر دو به خنده افتادند. فیروزه کتابش را کناری گذاشت و پرسید: تو چرا این قدر با دکتر نیکجو لجی؟ اون که با تو

کاری نداره، حالا نه تنها کاری نداره بلکه همش سعی می کنه بارکار رو از روی دوش تو برداره.

__خب من از همینش بدم میاد. دوست ندارم جلوی دیگران این قدر بهم ابراز محبت کنه.

__تو بگو اون بیچاره باید چه کار کنه که تو موجود سنگدل بفهمی که دوستت داره؟

__من دوست ندارم اون دوستم داشته باشه. مگه زوره؟

فیروزه شانه اش را بالا انداخت و گفت: نه. زور نیست. ولی دوست عزیز من... تو باید کاری کنی که اون متوجه منظورت بشه.

با تعجب پرسید: منظورت چیه؟

فیروزه با شیطنت گفت: خب فکر می کنی وقتی تو با قیافه اروپائیت بیم ما ظاهر شرقیها می درخشی و چشمت

مستقیم تیر توی دل طرف مقابل میندازه، دکتر نیکجوی بینوا می تونه بفهمه منظور از رفتار سردت چیه. خب مسلمه

که نه. ببین شیدا جان، تو با رفتار سرد، ولی مهربامیزت بدون این که خودت متوجه باشی توی قلب تک تک این

پزشکان مجرد جاباز کردی. به چشمان گرد شده از فرط حیرت و گونه های گل انداخته شیدا با تعجب نگاه کرد و

گفت: نمی دونستی؟ زبان شیدا از فرط تعجب بند امد بود. سرش را تکان داد. فیروزه ادامه داد:

__باشه بهت می گم. اونها رفتار سرد تو رو به حساب غرور و نجابتت می ذارن و چون متاسفانه خیلی هم مودب و جدی

تشریف داری ازت دلخور نمی شن و هیچ شکی هم توی دلشون نسبت به تو راه نمی دن.

شیدا گیج و منگ گفت : من اصلا فکر نمی کردم که.....

فیروزه حرف او را قطع کرد و گفت : چطور فکر نمی کردی؟ این کاملا مشخصه که رفتار تو خیلی زود طرف رو تحت تاثیر قرار می ده. در ثانی ظاهر زیبا و بی نقص تو ، خیلیها را شیفته ات کرد. یعنی تو نگاهای شیفته این بیچاره ها رو نمی بینی که با چه عجز و لابه ای بهت نگاه می کنن؟ در ضمن باید بگم در مدتی که نبودی و مرخصی گرفته بودی بقدری اوضاع درهم و برهم شده بود که حد نداشت. کاملا مشخص بود که همه به تو سخت وابسته شدن. از پزشکها و پرستارها بگیر تا پرسنل دیگه بیمارستان.

__ باورم نمی شه. چطور من... تا به حال متوجه این موضوع نشده بودم؟

__ برای اینکه اصلا به چشمان هیچ مردی مستقیم نگاه نمی کنی و گرنه نگاههای شیفته زیادی رو دور و برت خواهی دید.

از شدت ناراحتی حس می کرد که سرش منگ شده و چشمانش می سوزد.

فیروزه دست او را فشرد و گفت : اوه اصلا قصد ناراحت کردنت رو نداشتم. خدای من... چت شد؟

__ فکر نمی کردم رفتارم این قدر سبک و بد باشه.

__ خدای من نه! محبوبیت تو در دلها که به رفتارت بستگی نداره. رفتار تو به خودی خود جذبه دار ه. این که دست تو نیست.

صورتش را با دو دستش پوشاند و گفت: اصلا فکرش هم به سرم نمی زد. من... من حتی بهش فکر هم نمی کردم. اصلا... مایل نبودم این وضع پیش بیاد.

با مهربانی گفت: خودتو اذیت نکن. حالا که چیزی نشده. تو در چشم تک تک ما جایگاه والایی داری. رفتارت درست مثل فلورانس نایتینگله. مهربون. درست مثل اون. شیدا به پشت تکیه داد و پلکهایش را بست. انقدر احساس ناراحتی

می کرد که حد نداشت. فیروزه که حال او را این چنین دید سکوت کرد. دوست نداشت بیشتر از ان اسباب ناراحتی او

را به وجود بیاورد. شیدا به خود امد. نباید خودش را تا این اندازه ناراحت می کرد. پلکهایش را از هم باز کرد و با نفسی عمیق به خود مسلط شد. کتاب رمانی را که روی پای فیروزه بود برداشت و با نگاهی به جلدش پرسید: اینو هم از

کتابفروشی برادرت گرفتی؟

__نه.

__پس چی؟

__از فرزند گرفتم.

شیدا فکری کرد و گفت: برادر بزرگت. نیست؟

فیروزه لبخند ملیحی زد و گفت: اره همون. نمی دونی چقدر به این جور کتابها علاقه داره. در واقع یکی از مشتری های پروپاقرص کتابفروشی فرهاد هم محسوب می شه.

صدای انفجاره خمپاره ای که در طول جاده منفجر شد، همه را ترساند. با این حال همه با نقابی از خویشتنداری و خونسردی این ترس را از خود و دیگران مخفی کردند. با رسیدن به خط مقدم، بمبها و خمپاره های بیشتری منفجر شدند. در محلی دورتر از خط همه از مینی بوس پیاده شدند. هنوز چند قدم از مینی بوس فاصله نگرفته بودند که خمپاره ای مینی بوس را منفجر کرد. انفجار مهیبی که با سرو صدای وحشتناکی صورت گرفته بود، همه را ترساند. پزشکان مرد در حالی که سعی می کردن شهادت خودشان را حفظ کنند، بقیه را به نقطه ای دورتر از محل حادثه، راهنمایی می کردند. حضور یکباره پنج مرد و سه زن در خط همه را دستپاچه کرده بود. در آن میان چشم شیدا به سعید افتاد. سعید به آن سمت می امد. به آنها که رسید، بعد از مخاطب قرار دادن یکی از مردان، علت حضورشان را در آنجا پرسید. مرد که رنگ از رویش پرید گفت: ما پرسنل یکی از بیمارستانها هستیم که برای خط در نظر گرفته شده ایم.

سعید ناراحت در حالی که فقط به همان پزشک رنگ و رخساره پریده می نگریست گفت: ما فردا منتظر شما بودیم،

یکی از بین جمع گفت : حالا باید چه کار کنیم؟

سعید بالاجبار اشاره به سنگری کرد و در حال راهنمایی آنها به آن سمت گفت: فعلا تشریف ببرید گرد و خاک راه رو از تن پاک کنید و اگه امکان داشت سریعتر آماده باشید. تعداد زخمیها خیلی زیاده.

شیدا اخر همه به طرف سنگر رفت. کنار سعید ایستاد و پرسید: چی شده ؟ سعید چه خبر شده؟

سعید لبخندی زد و شرمگین گفت: هیچی خواهر جون. چیز مهمی نیست. برو پیش بقیه .بعدا اگه شد بهت می گم. شیدا قبول کرد و به سنگر رفت.

بعد از تعویض لباسها، همگی آماده شدند تا به بیمارستان صحرایی بروند. شیدا سر به اطراف می کشید تا شاید سیاوش و سینا را ببیند، اما موفق نشد. پشت سر بقیه وارد بیمارستان شد و درست برخلاف انتظارش، سینا را در لباس پزشکی و در حال پانسمان پای زخمی بدحال دید. لبخند موفقیت آمیزی بر لبانش جای گرفت و از فکرش گذشت: (اینم ار این. حالا فقط سیاوش باقی مونده.) به طرف او رفت و با سلام گرم، نگاه سینا را پذیرا شد. سینا به یکی از پرستاران دستور مسکن داد و بعد با نگاهش شیدا را به گوشه خلوت تری برد و با سردرگمی پرسید:

__ تو اینجا چه می کنی؟

__ معلومه. من یه پرستار در حال انجام وظیفه ام که به اینجا منتقل شده ام.

__ ما فردا منتظرت بودیم.

__ اتفاقا سعید هم همین رو بهم گفت.

__ پس تو اونو دیدی؟

شیدا سری تکان داد و گفت : بله. سیاوش مونده که فکر می کنم به زودی پیداش بشه.

صدای زنانه ای رشته کلامشان را از هم گسست: دکتر!

سینا با عجله رو به او گفت : الان میام.

سپس با عجله به شیدا گفت: متاسفانه سیاوش تا دوسه روزی پیداش نمی شه.

قلب شیدا فرو ریخت. حس کرد خون در عروقش منجمد شده است با لکنت پرسید: اتفاقی... اتفاقی برایش افتاده؟

سینا به خنده افتاد. دستی میان موهای خرمائیش کشید و گفت : نه. برای شناسایی یه منطقه همراه دوسه نفر رفته.

این بار صدای مردانه ای شنیده شد: موضوعی پیش اومده خانم صارمی؟

نگاه سینا و شیدا با هم به طرف مخاطبشان برگشت. شیدا با ناراحتی از دخالت او به سردی گفت: نخیر. مساله ای نیست. با برادرم صحبت می کردم.

__برادرتون؟

شیدا با ناراحتی سعی در رفع و رجوع حرفش داشت: می بخشید فراموش کردم که شما با همدیگه آشنا نیستید. سپس رو به دکتر نیکجو گفت:

__برادر بزرگم... سینا هستن.

سپس دستش را به طرف دکتر نیکجو گرفت و گفت : ایشون هم پزشک همراه ما هستن. دکتر نیکجو.

دو مرد با نگاهی به هم با لبخندی دستهای همدیگر را به گرمی فشردند. دکتر نیکجو در حال دست دادن با سینا لبخند گرمی به صورت شیدا پاشید و گفت : باید بگم خانم صارمی، شما خیلی شانس آوردید که برادرتون این قدر بهتون شبیهه.

صورت شیدا از شرم قرمز شد. با تشکری سرد و عذرخواهی کوتاه از کنار اندو دور شد. دکتر نیکجو رو به سینا گفت:

__گویا من حرف بدی زدم که ایشون ناراحت شدند.

سینا با لبخند و نگاه معناداری گفت : فکر نمی کنم ، ولی خواهر من دختر حساسیه. سپس از کنار او دور شد، درحالی

که نیکجو را در دریایی از سوال رها کرده بود.

عجب هوای پاکی! صدایش توام با هیجان و نشاط بود. نفس بلند و عمیقی کشید و به آسمان خیره شد. صدای پریسا او را به خود آورد:

چه چیز این آسمون این قدر برات دلپذیره که چشم ازش بر نمی داری؟

اگه تو هم کمی حس شاعرانه توی وجودت بود، متوجه می شدی.

پریسا با دلخوری به فیروزه که اداکننده این جمله بود نگریست و بعد دوباره وارد سنگر شد. فیروزه هم پشت سر او به سنگر رفت. شیدا با نگاهی دوباره به آسمان زیبا و روشن از برق ستاره ها با خود اندیشید، (کاش او هم اینجا بود). او کوتاهی کشید و به اطراف نگریست. تا به حال از چندمتری سنگر و بیمارستان صحرایی گامی فراتر نگذاشته بود. کنجکاو و ادارش کرد اندکی به سمت غرب برود. کسی توجهی به او نداشت و همین باعث شد نفش اسوده ای بکشد. با گامهایی سست و پرتردید از کنار خاکریزها عبور می کرد. از انبوه بمبارانهایی که در این چند روز رخ داده بود کاسته شد و همین آرامش بیشتری برای کند و کاو به او می داد. نگاهش کنجکاو و جستجوگر اطراف را می پائید. نفهمید چند وقت در همان حالت به آن سمت پیش می رفت که با صدای ایست مردانه ای قلبش فرو ریخت. مرد به او نزدیکتر شد و گفت:

دستاتو بذار پشت سرت و برگرد. سریعتر.

لحنش جدی و محکم بود البته شیدا در آن لحظه بقدری ترسیده بود که فکرش از کار افتاده بود. به دستر او عمل کرد و آرام باچانه ای که از شدت ترس می لرزید به عقب برگشت. چشمانش را از ترس بسته بود، به همین خاطر مرد را نمی دید. با صدایی حیرت زده و متعجب چشم گشود. سیاوش مقابلش بود.

با نگاه متعجبی گفت: تویی شیدا؟! خدای من... تو همیشه جاهایی پیدات می شه که اصلا انتظارش نمی ره.

شادی به چهره شیدا دوید. با صدایی که از فرط هیجان اندکی مرتعش بود گفت: این کاملا درمورد تو صدق می کنه،

چون ابدًا انتظار دیدنت رو اونم اینجا نداشتم.

سیاوش روبرویش ایستاد و بالحنی جدی گفت : هیچ می دونی چقدر از خط دورشدی و تا چه حد به خط دشمن نزدیکی؟

رنگ از روی شیدا پرید. بی اختیار بازوی او را گرفت و با سادگی تمام گفت : اصلا نفهمیدم چطور اینجا رسیدم. باور کن. سیاوش لبخند گرمی زد و دست زیرچانه او برد و درحال بالاوردن صورت او با خنده گفت: حالا حالت چطوره شیدا کوچولو؟

اخمهای شیدا، لبخند سیاوش را غلیظ تر کرد. شیدا ناراضی گفت: چطور می تونی به من بگی کوچولو؟ اونم با این سن و سال.

_تو همچین هم پیر نشدی که می گی سن و سال؟

با تمسخر گفت: جدا...! یعنی باورکنم بهم این قدر لطف دارید که عوض پیرزن بچه می گید؟

سیاوش با سرخوشی گفت : یه چیز رو می دونی ؟ از حاضر جوابیهات خیلی لذت می برم... کوچولو.

این بار دیگر جدا از دست او دلخور و نارحت شد. نگاه از او برگرفت و به عقب رفت که فشار دست سیاوش روی شانه اش او را متوقف کرد. سیاوش دهانش را به گوش او نزدیک کرد و گفت : دختر لوس...! تو هم نقطه ضعف من دستته که با قهرهات اذیتم می کنی.

لبخندی بی اراده برلبان شیدا نقش بست. سیاوش با حالت بامزه ای گفت: حالا بخند. هیچ می دونستی هر چهره ای با خنده زیباتره؟

به خنده افتاد. در همان حال سرش را چندبار به نشانه تایید تکان داد. سیاوش نفس عمیقی کشید و دست از روی شانه او برداشت و ایستاد. محکم و استوار درست مثل یک کوه. حلقه مویش را که روی پیشانی بلندش افتاده بودند با دست به عقب هل داد. در آن حال که سایه موهای سیاوش روی پیشانی افتاده بود از همیشه جذابتر شده بود. نفس عمیقی

کشید و بالحنی با احساس و ساده گفت:

__ حالا شد. شیدا یه نفس عمیق بکش. چه بویی رو حس می کنی؟

نفس بلندی کید و بعد با بی تفاوتی کمی شانه اش را بالا انداخت: بوی خاصی نیست. بوی خاک، بوی نا.

__ دیگه چه بویی؟

فکری کرد و بعد همان قدر بی خیال گفت: بوی... علفهای هرز.

سیاوش به خنده افتاد. لحن او در نهایت بچگی بود. ساده و بی الایش. حسنش در این بود که رنگ و لعاب دروغ در سخنانش به چشم نمی خورد و سعی نمی کرد ادای ادمهای همه چیز فهم را دربیارد. سیاوش کمی سرش را تکان داد و گفت:

__ جدا تو بوی بهشت، بوی دریا، بوی عشق رو حس نمی کنی؟

متعجب به نیمرخ زیبا و پرشکوه او خیره شد. از چه چیزی صحبت می کرد؟

سیاوش ادامه داد: حق با توه. تو سنگدلتر از اونی هستی که به کسی دل ببندی و بوی عشق رو در این محیط حس کنی.

__ مگه تو عاشقی؟

این حرف بی اختیار از دهانش پریده بود. نگاهش به جلو بود، با این حال سنگینی نگاه او را حس کرد. نجواگرانه جواب داد:

__ یه عاشق شیدا و شیفته. شیفته دختری که حتی نگاهی از سر لطف بهم نمی کنه تا امیدم ببخشه.

__ ایا تا به حال باهاش صحبت کردی؟

سیاوش پوزخند محزونی زد و گفت: اون چیزی نمی دونه و البته بهتره که ندونه. این به صلاح هر دو مونه.

__ چه مصلحتی در کاره؟

سیاوش بازدمش را سنگین بیرون فرستاد. برای بیرون ریختن مکنونات قلبیش باید از جایی شروع می کرد: شکسته

جلوی او ایستاد. هر دو مثل مجسمه های طلایی زیبایی بودند که در آن لحظه مقابل هم با آن نگاه جاودانه تراشیده شده بودند. به چشمان هم خیره شدند و شیدا گفت: به نظر من توی عشق، نباید غرور داشت. غرور، جلوی ابراز عشق رو می گیره. در این صورت هیچ چیز درست پیش نمی ره البته هیچ معشوقی، پی به عشقی که بهش دارن نمی بره.

__ اطمینان بخش حرف می زنی، ولی در واقع از یه دید دیگه به قضیه نگاه می کنی.

__ دیدگاه های ما با هم مشترکه. اینو هودت گفتی.

__ گفتم، اره.. ولی در هر چیزی جز این موضوع و در این باره ما هیچ نقطه مشترکی نداریم. ما فقط در بعضی چیزا با هم یکی فکر می کنیم...

__ والته عمل می کنیم. مثلا دیدارمون در اینجا. هر دو در یک جا.

سیاوش به نیمرخ او نگریست. جدا چقدر معصومانه و بی ریا حرف می زد. انگار با دروغ آشنا نبود. برای لحظاتی خصوصیات اخلاقی شیدا جلوی چشمانش هویدا شد. او را پاک و ساده، مهربان و شوخ و صبور می دید. هر چند در مورد اخری کمی شک داشت، با این حال درست بود.

__ چقدر سرده!

این جمله بی اختیار از دهانش خارج شد و همین جمله بود که سیاوش را به خود آورد. نگاه از او برگرفت و گفت:

__ شبهای خوزستان همیشه سرده. صبر کن الا چفیه ام رو بهت می دم.

سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: نه. خودت بهش احتیاج داری.

سیاوش لبخند مهربانی به صورت او پاشید و گفت: مال من و تو فرقی نمی کنه. هرچی که من دارم مال توئه.

سپس چفیه را دور گردن شیدا حلقه کرد و گفت: امیدوارم ناراحت نشی چون کمی خاکیه. راستش تازه چند ساعتیه که

از ماموریت برگشته ام.

شیدا سرعت دست برد تا چفیه را از دور گردن باز کند و در همان حال گفت: پس دیگه واقعا بهش احتیاج داری.

سیاوش با دست او را از کارش بازداشت و با مهربانی گفت: نه کوچولو.ابدا این طور نیست.دوست ندارم با این سرماییه که هست مریض بشی.

شیدا نگران گفت: ولی تو...

سیاوش با محبت خاصی گفت: من به این هوا عادت دارم.نترس.من پوست کلفت تر از اونی هستم که با این سرما، طوریم بشه. سپس با لحن شوخ و طنز آمیزش گفت: حالا به چپ چپ، به راست راست، قدم رو، به طرف سنگر.

شلیک خنده شان به هوا برخاست و شیدا در همان حال با خود اندیشید،(چقدر خوبه که هر وقت بهش احتیاج دارم پیداش می شه.) با این فکر چفیه را محکمتر به خود پیچید و آرام به طرف سنگرش پیش رفت.

شیدا با دیدگانی تبار و سوزان در حال پرکردن سرنگ از محلول تجویزی دکتر بود.پلکهایش بسختی باز می شدند.چندبار نزدیک بود دسته گل به اب بدهد، ولی خوشبختانه به خیر گذشت.بعد از تزریق امپول، فرصتی یافت تا به خود فکر کند.دست تبارش را روی پیشانی داغش گذاشت و از فکرش گذشت، (چقدر گرمه!) لبان خوش رنگ و کوچکش با آن سرخی زیبا که به خاطر تب بود از همیشه زیباتر شده بود و گونه های سفیدش با صورتی برجسته تر از همیشه به نظر می رسیدند و شاید همین بود که باعث دلفریبی بیش از حدش شده بود.پلکهایش را با هزار زحمت بازنگه می داشت.سرش را تکان داد تا گیجی خواب از سرش بپرد و بتواند دوباره به پرستاری از زخمیها پردازد.هرچند لحظه یک با مجبور می شد، کاسه سرش را با یک دست بفشارد تا بتواند راه برود و به فعالیت پردازد.با خود فکر کرد،(شانس اوردم که دکتر پایدار اینجا نیست، وگرنه مرتب سرم غر می زد که جدی و مقتدر باش.) وقت استراحتش که رسید، برخلاف همیشه که بسختی از آن استقبال می کرد، با رویی گشاده از درمانگاه خارج شد. شب هنگام بود و درخشش ستاره ها و ماه هردل بیقراری را قرار می بخشید. تصمیم گرفت به جای رفتن به

محیط تنگ و خفه سنگر، کمی قدم بزند شاید حالش بهتر شود.مسکنی که چند لحظه پیش خورده بود، اثرات خوی را

نشان می‌یای و خماری خواب را به سراغش می‌آوری زبا این حال بی توجه به ان، از محدوده اطراف بیمارستان صحرائی با ان بوی تند الکل و بتادین دور می‌شد. سنگر مخروبه ای را می‌شناخت که مدتی پیش خیلی تصادفی فهمیده بود محل نماز شب بچه های بسیجی است. به ان سو رفت تا لحظاتی باخود تنها باشد. این عادتش بود، همیشه تنهایی را بیشتر از حضور در جمع می‌پسندید و دوست داشت. چند قدمی با سنگر فاصله داشت که صدای مناجاتی برجا می‌خکوبش کرد. صدا، صدایی آشنا بود. هرگز تا ان اندازه جانخورده بود. سیاوش را ان گونه باورنداشت. روی زمین نشسته بود و قطعه سنگی که قاعدتا مهر بود جلوی رویش قرار داشت. زیارت عاشورا می‌خواند. بسختی منقلب شد. طنین صدای او اهنگی عجیبی داشت. انگار اسمان هفتم آمده بود. صدایی که مسلما کلید قلبها بود. به دیوار سنگر تکیه داد و پاهایش را بغل کرد و سرش را روی زانوها گذاشت و با او در راز و نیازهایش شریک شد. اشکهایش بی انکه بداند از چشمانش فرو می‌چکیدند. بسختی خودش را کنترل می‌کرد تا گریه اش حالت هق هق به خود نگیرد. با دستمالی، رطوبت اشک را از چشمهایش گرفت و بعد دیدگانش را بست و آرام آرام گریست.

دعای سیاوش با نزدیک شدن به وقت اذان به پایان رسید. اشکهایش را از صورت زدود و بعد از جابرخواست تا وضویی بگیرد. قصد خروج از سنگر را داشت که با دیدن شیدا که چون معصوم و بی گناه، گوشه ای به حالت چمپاتمه به خواب رفته بود، مات و مبهوت ماند. او آرام ناله می‌کرد. شرمنده از حضور او به هنگام دعاهایش و ترس از انکه مبدا

چیز زیادی را شنیده باشد، مقابل او زانو زد و شانه اش را بنرمی فشرد و اهسته صدایش کرد: شیدا... شیدا!

پلکهای داغ شیدا بسختی از هم باز شدند. انگار او را نمی‌دید. نگاهش بی توجه به روی او افتاد. یکباره با بیاد آوردن آنچه که بین خودش و او گذشته بود، دستپاچه و خجل، نگاهش را به صورت نورانی او افکند. با صدایی لرزان حاکی از شرم به چشمان او خیره شد و گفت:

__من....من! حرفی برای گفتن نیافت. شرمگین گفت: معذرت می‌خوام. هیچی ندارم که بگم.

__از کی اینجایی؟

می دونم که... خلوتت رو به هم زدم و مزاحمت شدم، فقط نمی خواستم... نمی خواستم از صدات بهره ببرم.

سیاوش از جابر خاست و دست او را گرفت و گفت: بلند شو برو... راستی چرا... چرا این قدر بدنت داغه؟

لحنش نگران بود. صورت گلگون شیدا و چشمانش که خمارتر از قبل به نظر می رسیدند، موجب شد دست به پیشانی او بزند.

با تغییر گفت: تو تب داری؟

شیدا بازوی او را گرفت و به او تکیه کرد تا به زمین نیفتد. سرش بدجوری گیج می رفت و حس می کرد دنیا مثل فرفره رنگارنگی دور سرش می چرخد. بسختی گفت: چیزی نیست. خودش برطرف می شه. تو نگران نباش.

لحن عصبی سیاوش باعث شد دوباره از او بترسد. از این که کنار او بود و او انقدر قوی بود، احساس آرامش می کرد. اره جون خودت، چیز مهمی نیست. فقط نزدیکه غش کنی.

شیدا به شوخی گفت: مگه سرع گرفته ام؟

زبونتو گاز بگیر. از دست تو دختر... الله اکبر.

به جای آنکه او را به سنگر پرستارها ببرد، به سنگر مخصوص خودش و دو برادر دیگر برد و بعد بالحنی جدی و عاری از هر گونه احساسی گفت: باید همین جا استراحت کنی تا حالت کاملا خوب بشه. متوجه شدی؟

شیدا با نارضایتی گفت: ولی مریضاها.....

متکای زیر سر او را مرتب کرد و پتو را رویش انداخت و گفت: اونا می تونن با وجودیه پرستار سالم زودتر بهبود پیدا کنن تا با وجود یه پرستار....

مریض و کج خلق. همینو می خواستی بگی؟

سیاوش به جای جواب، به او کمک کرد تا راحت دراز بکشد و بعد رواندازش را مرتب کرد و گفت: تو این طور

برداشت می کنی؟

__ نمی دونستم تا این اندازه مستبدی.

لحنش شوخ بود و طنزآمیز، اما سیاوش متوج نشد. با جدیت گفت: حالا کجاش رو دیدی. باید چند روز خوب استراحت

کنی تا حالت کاملا خوب بشه. تا اون موقع... حق بلند شدن از جات رو نداری. فهمیدی؟

شیدا انگشت اشاره را بالا گرفت و به شوخی گفت: اجازه هست اقا معلم؟!

سیاوش بی اختیار لبخند زد. او شیفته این حالت بچگانه و شیطنت امیز شیدا بود: بفرمایید جانم.

__ چند فصل دیگه از درستون باقی مونده؟ چون من... خسته ام و فکر نمی کنم بتونم بیشتر از این بیدار بمونم.

سیاوش دست او را گرفت و با مهربانی گفت: راحت بخواب. بعدا ادامه درسم رو می دم.

لخند گیرایی بر لبان شیدا نقش بست. چشمانش را بست و دست سیاوش را محکمتر از قبل، در دست فشرد.

مدتی بعد حال شیدا بهبود یافت. سه ماه ماموریت اعضا تمام شده بود و همگی قصد بازگشت کردند. شیدا با نگاهی به

سینا که منتظر نگاهش می کرد گفت: قول دادی زود به زود بهمون سر بزنی. یادت که نمی ره؟

__ مطمئن باش یادم نمی ره چه قولی به خواهر دلبندم دادم. راستی تو نمی دونی سعید چرا این قدر ناراحته؟ تا به حال

اونو این جور ندیده بودم.

شیدا شانه اش را بالا انداخت و گفت: نه. نمی دونم، ولی هرچه که باشه می گه. تو نگران نباش. راستی سیاوش کو؟

هنوز برنگشته؟

لبخندی زد و گفت: بهم گفت که از خداحافظی بدش میاد. از طرف اون، من خداحافظی می کنم.

با دلخوری گفت: چه بد. خیلی دوست داشتم قبل از رفتن اونو ببینم.

__ شاید هم دیدیش. خدا رو چه دیدی؟ امکان داره یکدفعه پیداش بشه.

با صدای پزشک مسوول دست سینا را رها کرد و با خداحافظی از او فاصله گرفت. لحظاتی بعد با حرکت آرام ماشین

دستش را برای دومرد ته جاده تکان داد.

خبر ازدواج ناگهانی سعید با فیروزه، همه را تکان داد. درست مثل یک زلزله یازده ریشتری، ناگهانی و غیر مترقبه بود. شیدا که هر بار به یاد آن موضوع و لحن سعید می افتاد، با صدای بلند می خندید. چه کسی باور می کرد که سعید، آن پسرک چشم مشکلی و مو خرمایی و خجالتی که حتی به شیدا که خواهرش بود، بزور نگاه می کرد، عاشق شده باشد؟ آن هم عاشق دختری که شاید بیشتر از دو سه بار از نزدیک با او همکلام نشده بود. شیدا وقتی این را برای اولین بار شنید خندید. انقدر زیاد که سعید بزحمت توانسته بود خنده او را کنترل کند.

اولین ماه پائیز بود. باران ریز و آرامی که از چند دقیقه قبل شروع بع بارش کرده بود، زیر نور آن پروژکتورهای نورانی، جلوه ای دیدنی به حیاط خانه داده بود. صدای ساز و دهل که با هم نواخته می شد، خوشایند و دلنواز جلوه می کرد. شیدا روی تراس ظاهر شد و سعید را صدا کرد.

لحظاتی بعد، سعید با آن کت و شلوار مشکلی و خوش دوخت، با موهایی اصلاح کرده و ریش و سیلی کوتاه و مرتب جلوی پلکان ظاهر شد.

نگاهی به صورت زیبا و گل انداخته او انداخت و گفت: داماد فراری! ماشین رو تحویل بگیر، باید بریم دنبال عروس. صورت سعید چون دانه های قرمز و یاقوتی انار، سرخ شد. مثل دخترهای خجالتی سرش را زیر انداخت و سریع از جلوی چشمان شیدا با آن صورت خندان و نگاه شیطنت بار دور شد. ماشین در اختیار فرزند برادر بزرگ فیروزه بود. سعید سوئیچ را از او گرفت و بعد از سوار کردن مادر و شیدا و دو عروس دیگر خانواده، به همراه چند ماشین دیگر به سمت ارایشگاه به راه افتادند. مقابل در ارایشگاه از ماشین پیاده شدند. سینا که مشغول فیلمبرداری با دوربین

کوچکش بود با دست اشاره ای به سعید کرد و او را راهی ارایشگاه نمود. لحظاتی بعد عروس و داماد با هم از ارایشگاه

خارج شدند.الحق که برای هم ساخته شده بودند.از همه نظر به هم می آمدند.سعید خجالتی تر از ان بود که مستقیم به چهره فیروزه بنگرد و فقط زیر چشمی نگاهش می کرد.او را سوار ماشین کرد و بعد به طرف خانه به راه افتادند.

شیدا به سختی روی پا ایستاده بود.از صبح به قدری شیدا شیدا شنیده بود که سرسام گرفته بود.نوک پاهایش زق زق می کرد.به دنبال گوشه ای ساکت بود و با اساره سیاوش خودش را به او رساند.سیاوش پرسید: خسته شدی؟

__اره.خیلی زیاد، ولی تو...معلومه که اصلا خسته نشدی.با تعجب به او نگریست و شیدا با شیطنت ادامه داد:

__اخه وقتی ادم جلوی این همه دختر، محبوب و تک باشه و دخترها به خاطرش با هم مسابقه بدن که خستگی معنا نداره.

سیاوش گردن او را با دست فشرد، طوری که صدایش درامد:باشه.باشه.غلط کردم...گردنم رو ول کن.

سیاوش دستش را برداشت و گفت : مایلی بریم توی ماشین؟ قراره برن دنبال ماشین عروس.

__من؟ محاله از جام جم بخورم.دارم از درد پا غش می کنم.

__مگه تو دنبال یه جای ساکت نمی گردی؟

__تنها می ریم؟

__احتیاجی نیست کس دیگه ای رو هم با خودمون ببریم.

نگاهش با شیطنت حرکات فریده، خواهر کوچکتر فیروزه را می پایید.با نگاه و تبسم معناداری گفت: بی انصاف نباش

طفلك داره با چشماش التماس می کنه كه...منم باهاتون پیام.

سیاوش به شوخی گفت: شیدا...هوس کتک کردی؟

خندید و از او فاصله گرفت: نه نه، ممنون همون یک دفعه برای هفت پشتم بس بود.

__پس حاضر شو بریم.

__باشه.پس چند لحظه صبر کن خونه رو دست یکی بسپارم.مانتومو كه برداشتم میام.

__توی ماشین منتظر تم.

موافقت کرد و لحظاتی بعد، آماده و مرتب در ماشین او نشست. با دیدن ظاهر برازنده او، سیاوش لب به تحسین گشود

و گفت:

__اگه بدونی امشب چه غوغایی به پا کردی.

متعجب گفت: من؟! مگه من چه کار کردم؟

سیاوش با شیطنت گفت: هیچ. با زیباییت، دل همه رو بردی.

خندید و گفت: می گی باور کنم که تو هم بلدی چندتا تعریف ابکی از ادم بکنی؟

__مگه تو ادمی؟

متحیر و بهت زده به او نگریست. سیاوش ضربه ای به نوک بینی قلمی و خوش ترکیب او زد و گفت: به نظر من

تو... فرشته ای زیبای من!

معارض ، ولی سرخوش به او نگریست. سیاوش به شوخی ادامه داد: خیال کردی چی می خوام بگم؟ ...دختر وحشت!؟

__از تو هیچ چیز بعید نیست.

__نه. مثل اینکه حالا من باید به تو بگم که چه تعریفهای قشنگی از ادم می کنی.

__یادمه یه بار بهم گفتی من همیشه... احساس و منطق رو با هم قاطی می کنم.

سیاوش بالحن طنزی گفت: خب... گاهی اوقات اینجوریه.

__اون دفعه از دست من... دلخور بودی. مگه نه؟

__تو ابدًا عشوه زنانه نداری. می دونستی؟

__جواب منو بده. طفره نرو.

__پرسیدن این سواب، به تخصص یک زن فوق تخصص گرفته عشوه و کرشمه زنانه نیاز داره، نه به رفتار دختری....

__ که راه و رسم دلبری رو نمی دونه.اره؟

پوزخندی زد و با تمسخر گفت : پس اون دلهایی که به خاطرت چاک شده ان چی؟ اونا حساب نمی شن؟

با شیطنت گفت : مگه من ازشون خواستم که چاک بشن؟ میل خودشون بوده!

سیاوش پوزخندی تمسخرآمیزی زد و گفت : یادم باشه به دختر محبوب خودم بگم که یکی لنگه اون، همون اندازه مغرور و بی توجه پیدا شده.

__ به من بگو کدوم دختر کج سلیقه ای از این که با تو ... ازدواج کنه ناراحت می شه. تازه... خیلی دلشم بخواد.

سیاوش اهی کشید و گفت: چون بهت نزدیکم این حرف رو می زنی.

شیدا بشدت تکذیب کرد و گفت : حتی اگه بهم نزدیک هم نبودی بازهم این نظر رو داشتم.

حیره نگاهش کرد و آرام گفت: اما اون فرق می کنه .با همه دخترها.

حس کرد گونه خایش از حسادت آتش گرفته است، با حسادتی علنی گفت: اصلا همش تقصیر توئه.

نگاه متعجب سیاوش وادارش کرد ادامه بدهد.با غیض گفت: حتما رفتارهاات طوری بوده که اون متوجه شده.حالا هم

داره برات ناز می کنه.تو دخترها رو نمی شناسی، خصوصا این یکی رو.به نظر من ...این یکی هفت خط روزگاره.

سیاوش اهی کشید و با پوزخندی محزون گفت: راجع به اون... این طور حرف نزن.اون برام خیلی عزیزه.

ابروهایش درهم گره خوردند.چقدر ندیده از دختری که سیاوش را اینگونه اسیر خود کرده بود، بیزار بود.

از حکم انتقالش به جبهه ان هم به مدت یک سال بقدری خوشحال شده بود که حد نداشت.با این حال، موضوعی او را

ناراحت کرده بود و ان انتقال به کردستان بود.جایی که هیچ کدام از برادرانش در انجا حضور نداشتند.به کردستان

منتقل شد و کارش را به عنوان پرستاری جدی و با تجربه آغاز کرد، درحالی که ناراحتی دیگری نیز داشت و ان حضور

دکتر پایدار بود.او نیز دقیقا به همان اردوگاه منتقل شده بود.

در یکی از روزها که صدای ناله زخمیها کمتر شده بود و به پرستاری از انها مشغول بود و سرم یکی از مریض ها را که

تمام شده بود تعویض کرد، صدای ناله زخمی گوشه سنگر که تازه او را آورده بودند، بلند شد سرنگی را از داروی آرام بخش پر کرد. اوضاع مریض طوری بود که نمی توانست امپول را به او بزند، به همین خاطر ان را با حرکتی سریع داخل سرمش فرو برد و بعد از بیرون کشیدن سرنگ، سوزن را روی ان باقی گذاشت. صندلی را کنار کشید و روی ان نشست تا خستگی چند ساعت کار سرپایی را از تن بیرون کند که صدایی از بیرون سنگر متوجه اش کرد. صدای تیر و توپ از هر گوشه بلند بود. در مدت ده ماهی که در انجا حضور داشت، به این سرو صداهای ناهنجار و دلخراش عادت کرده بود و مثل گذشته ها از انها نمی ترسید. پلکهایش سنگین شده بود که با صدای انفجاری بسرعت از جا پرید. باسر و صدایی که از خارج از سنگر می امد، نگاهش را از چهره غبارلود و خاکی زخمی برگرفت و کنجاو به در ورودی سنگر چشم دوخت. دوتن از بچه های بسیجی، زخمی و بدحالی را روس دست حمل می کردند. تنها پرستاری که در ان لحظه کار چندانی نداشت او بود، بنابراین با شتاب تختی را آماده کرد. رزمنده ها بسرعت زخمی را روی ان قرار دادند. شیدا سریع نزد دکتر پایدار رفت که داشت زخمیها را معاینه می کرد و صدایش کرد: دکتر! دکتر به طرفش برگشت. قبل از انکه چیزی بپرسد، شیدا عجول و شتابزده گفت: یه زخمی بدحال آوردن. لطفا بیایید.

دکتر به پرستار همراهش دستوراتی داد و دوباره نگاهی به ورقه دستش انداخت، سپس با گامهایی بلند، کنار شیدا به راه افتاد. با دیدن زخمی، با خونسردی ملافه را از روی او کنار زد. پای راست زخمی بشدت خونریزی می کرد. رو به شیدا گفت:

__ باید عمل بشه. به دکتر طاهری بگید آماده بشه.

__ چشم دکتر!

لحظاتی بعد طاهری کنارش بود. با دیدن زخمی گفت: ما نمی تونیم کاری بکنیم. بدجوری خونریزی می کنه. ممکنه مجبور بشیم برای جلوگیری از خونریزی، پاش رو قطع کنیم.

__ متأسفانه مجبوریم، چون تا رسیدن به بیمارستان طاقت نمیاره. خونریزی شدید و ممکنه منجر به مرگش بشه.

پایدار با شجاعت گفت: من مسئولیتش رو می پذیرم.

طاهری وقه اس به دست او داد. بعد از امضای پایدار، اندو شروع به کار کردند. شیدا، از گوش سنگر به چهره زخمی نگاه می کرد و باخود اندیشید، (چهره این زخمی چقدر برایم شناخت.) ناگهان با به یاد آوردن اینکه او را در عکس هایی که سیامک و سینا در جبهه انداخته اند دیده بود، با حیرت و بهت به او خیره شد. بیما توسط دکتر پایدار و طاهری از مرگ نجات پیدا کرد. شیدا نگاهی به یوسف، همان زخمی دیروزی کرد. هم چنان که به او می نگریست، متوجه شد پلکهای زخمی آرام گشوده شدند. با دیدن شیدا، کمی چشمانش را تنگ کرد. انگار او را می شناخت. می خواست چیزی بگوید، اما موفق نمی شد. شیدا کنارش ایستاد و پرسید: چیزی می خوای بگی؟

یوسف چند لحظه به صورت او خیره شد، ولی بعد... دوباره از حال رفت. او و یوسف قبلا همدیگر را دیده بودند. چون همراه سیامک و سینا مرخصی گرفته بود و همراه اندو به خانه آنها نیز آمده بود و قطعا او را می شناخت. هم چنان که به او زل زده بود، پلک های یوسف برای بار دوم گشوده شدند. لبهایش با دیدن شیدا برگی گفتن چیزی می لرزید و بعد مرتعش نام او را بر زبان آورد: شیدا... شیدا خانم....

خوشحال از آن که یوسف او را شناخته است، به طرف او خم شد و گفت: بلندتر بگو... نمی شنوم.

یوسف به سختی تقلا کرد چیزی بگوید، اما تنها صدای ناله ماندی از گلویش خارج شد. صدایش بنحو عجیبی گرفته بود و حالت چشمانش هم طوری بود که باعث ترس شخص می شد. شیدا سعی می کرد از زمزمهای نامفهوم او برای خود کلمه یا جمله ای بسازد، اما موفق نشد. پلکهای یوسف روی هم افتادند و صدایش نیز قطع شد. یکبار یاد توصیه دکتر پایدار افتاد. او گفته بود، بمحض به هوش آمدن زخمی به او اطلاع بدهد، ولی از یاد برده بود. با اضطرابی وافر از آنکه نکند اتفاقی برای یوسف بیفتد، نزد دکتر معالج او رفت و گفت: دکتر پایدار... زخمی دیروز...

چهره پایدار چون همیشه مغرور و متکبر به سمتش برگشت. از همه ادم های دنیا طلبکار بود. شیدا ادامه داد: چند

لحظه پیش به هوش امد ولی...

دوباره از هوش رفت.

پایدار با عصبانیت اخمهای گره خورده درهم پرسید: پس چرا همین لحظه اول چیز نگفتید؟

شیدا با شرمندگی بزحمت توانست بگوید: متاسفم.

__باهاش که صحبت نکردید؟

از ترس حس کرد پاهایش یاری همراهی او را ندارند. اب دهانش را فرو داد و بسختی گفت: چرا! همون لحظه اول که به هوش امد، می خواست...یه چیزی بگه... منتظر شدم حرفش رو بزنه.

پایدار با ناراحتی نبض یوسف را گرفت و گفت: مگه نمی دونستید این کارتون ممکنه باعث بروز چه خطری براش بشه؟

لحن عصبی و فریاد گونه او، بغضی را در گلویشیدا ایجاد کرد. او مقصر بود، ولی پایدار حق نداشت سرش فریاد بزند. سرش را پایین انداخت تا قطرات اشکی که در چشمانش جمع شده بود نیند. پایدار بدون عذرخواهی از او، بالحن خشنی دستوراتش را می داد. شیدا در حال نوشتن به چهره او نگریست. در همان حال با خود گفت، (چطور جرات کرد سرم داد بزنه؟ یعنی متوجه نشد که نگاه همه زخمیها و پرسنل درمانگاه به طرفمون برگشت؟ مردک فکر کرده کیه؟ دکتر .به نظر من باید توی بیمارستان بستری بشه.)

پایدار گوشی معاینه را در جیب روپوشش گذاشت و بعد از نیم نگاهی به صورت برافروخته شیدا گفت: کمپرسش کنید. سعی کنید تبش رو پایین بیارید. به دکتر ظاهری هم بگید ویزیتش کنه.

دلش می خواست چیزی بگوید، ولی نتوانست. بسختی و با صدایی گرفته گفت : چشم دکتر.

پایدار ناخودآگاه به او نگاه کرد، سپس بی توجه راهش را کج کرد و از او جدا شد. شیدا زخم را کمپرس کرد و سپس

برای استراحت به سنگر پرستاران رفت. هیچ کس در سنگر نبود. متکایی را روی زمین انداخت و دراز کشید و پرنده

خیالش را به پرواز درآورد. عکس سیامک را به یاد آورد که با صورتی خندان کنار یوسف انداخته بود، در حالی که روی تانک سوخته ای ایستاده بودند. چهره شرمگین یوسف وقتی که در را باز کرد و به جای سینا، او را کنار سیامک دیده بود که برای مرخصی به اصرار سیامک به تهران آمده بود. او چهره یوسف را دو سه بار بیشتر از نزدیک ندیده بود، با این حال مطمئن بود که او، خود یوسف است، چون حتی اسمش را هم گفته بود. از فکرش گذشت، (یعنی ممکنه اون چیزی بخواد بگه؟ ممکنه از سیامک خبری داشته باشه که با دیدن من به حرف امد.) به یاد آورد که سیامک و یوسف هر دو جزو بچه های اطلاعات عملیات کردستان بودند. هر دو صمیمی بودند و بهترین دوست هم محسوب می شدند. یاد حرف سیامک افتاد که یک بار گفته بود، (یوسف مثل سایه ای است توی تاریکی. جا و مکان نداره و یکباره هم غیبش می زنه و معلوم نیست که کی سعادت دیدارش نصیب بشه).

وصف شهامت یوسف را از زبان سیامک و حتی سینا و سیاوش که در تعریف از دیگران همیشه جانب احتیاط را نگه می داشتند، بسیار شنیده بود. با خود گفت، (به قول سیامک اون مثل سایه ای در تاریکیه، پس چطور زخمی شده؟ چطور؟) ان قدر حدس های گوناگون زد که متوجه نشد کی به خواب رفت در حالی که حتی درخوای هم با حدس و گمانهایش کلنجار می رفت.

با شنیدن صدای انفجاری که به طرز وحشتناکی مهیب بود از خواب پرید. مثل فنر از جا بلند شد و رو پوشش را پوشی و بعد از مرتب کردن لباسهایش از سنگر خارج شد. هیچ کس دور و اطراف سنگر دیده نمی شد، بجز رزمنده هایی که در حال مبارزه بودند. به طرف درمانگاه رفت،

ولی بجز ظاهر به هم ریخته و اشفته ان که از موجود زنده خالی شده بود، هیچ چیز ندید. با خود گفت، (نکنه برای دیگران اتفاقی افتاده. پس... بقیه کجا هستن؟)

__خواهر، اینجا چه کار می کنی؟ چرا با بقیه نرفتی؟

به طرف صدا برگشت. مردی بالباس خاکی و لهجه ای یزدی او را مخاطب قرار داده بود. ظاهر بهت زده او، مرد را

__مباران هوایی شده. باید سریعتر اینجا رو ترک کنید. تانکها هم در حال پیشروی هستند. کسی مرد را با بانگی بلند

خواند و او شتابان گفت:

__از اون جاده برو. زود باش برو. سریعتر.

و خود از او دور شد. شیدا مات و مسخ چند گام به دنبال مرد رفت، اما ناگهان ایستاد. دستی از پشت او را محکم به جلو

هل داد. طوری که نتوانست هیچ دفاعی بکند و به زمین افتاد. صدای بمبهایی که نزدیکش منفجر شدند، همان لحظه به

گوش رسید. از میان گرد و غباری که به هوا برخاسته بود، توانست بسیجی ای را ببیند که خودش را فدا کرده و او را

هل داده بود. از سینه مرد خون می آمد. او را برگرداند و دستش را گرفت تا نبض او را امتحان کند. نبضش نمی زد. با

وحشت از جابرجاست و گامی به عقب گذاشت و سرش را بشدت به راست و چپ تکان داد. باورش نمی شد که یک

لحظه اشتباه و توقف بی جایش موجب شهادت او شده باشد. باورش نمی شد. صدای مردانه ای در گوشش طنین

انداخت: چرا اینجا ایستادید؟

پایدار با قیافه ای نگران او را نگاه می کرد. توانی برایش نمانده بود که پاسخ او را بدهد. پایدار که او را گیج و منگ

دید، دوباره پرسید:

__شنیدی چی گفتم؟ چرا اینجا ایستاده ای؟

می خواست جواب او را بدهد که صدای تیرهایی که در چند قدمی اش شنیده شدند، باعث وحشت بیشترش

گردید. خمپاره ای در همان نزدیکی منفجر شد. پایدار دست پشت گردان شیدا گذاشت و خود او را روی زمین

انداخت. بعد از برطرف شدن خطر، سریع از روی زمین بلند شد. شیدا به خود آمد. چشمان غرق اشکش را به شهیدی

که کنارشان افتاده بود، دوخت و آرام زمزمه کرد: من... من باعث مرگ اون شدم... من!

صورتش را با دستهایش پوشاند و با صدای بلند گریست. پایدار دست او را گرفت و گفت: هیچی نگو. فقط راه بیا. باید

از اینجا بریم. زخمی ها خیلی زیادن. تند باش... بیا.

شیدا مثل مجسم خشکش زده بود. پایدار با لحنی عصبی و خشمگین با صدای بلندتری گفت: شنیدی چی گفتم؟ راه بیفت.

وقتی او را هم چنان بهت زده دید، او را به راه انداخت. هردو به درمانگاه رفتند. پایدار به طرف بسته کمکهای اولیه رفت. ز همان جا هم می توانست شیدا را ببیند. مطمئن بود اگر لحنش تحکم امیز نباشد، یدای مسلمانان می کند، به همین خاطر با نگاهی به او که حال عادی نداشت با خشم بانگ برآورد: چرا ماتت برده؟ بیا کمک.

شیدا به خود آمد. انگار همه نیروی بدنش را از پاهایش بیرون کشیده بودند. باضعفی که در قدمهایش مشهود بود به طرف او می رفت که صدایی پایدار متوجه اش کرد. به گوشه ای از سنگر اشاره کرد و گفت: اون ساک رو بده به من. شیدا سعی می کرد بی چون چرا دستورهایی او را اجرا کند، به همین دلیل با نفسی عمیق به خود مسلط شد. به طرف ساک رفت می خواست آن را بردارد که پایش به چیزی خورد. هراسان و وحشت زده نگاهش را زیرپایش انداخت. پایدار سربلند کرد و چون او را دوباره مات و مبهوت دید، با اوایی خشم الوده گفت: باز که وایستادی؟ دجنب دیگه. با چشمانی که از فرط وحشت گرد شده بود، مستقیم به او خیره شد. پایدار دست از بسته بندی وسایل برداشت و با چندگام بلند خود را به او رساند. با دیدن دستی که از زیر تخت معلوم بود خم شد و رو به شیدا گفت: یه تخت آماده کن.

شیدا تختی را از وسایل خالی کرد. پایدار زخمی را روی تخت گذاشت. انگار فراموش کرده بودند آن زخمی بیچاره را با خود ببرند. شیدا با اشفتگی به زخمی نگریست و گفت: خدای من... یوسفه!

پایدار در حال معاینه زخم یوسف بود که ناله ای کرد و چشمانش را باز کرد. با دیدن شیدا، تلاش کرد چیزی بگوید. پایدار گفت:

__بتادین را بده به من!

شیدا محلول ضد عفونی کننده را به دست او داد. یوسف با دین این صحنه تلاش کرد حرفش را بزند. بسختی و با وجود

ضعف شدید، زمزمه وار گفت : سیا...سیامک....

لب شیدا ایستاد. حمید پایدار، مشکوفانه او را زیر نظر داشت و حتما پیش خود حدسهایی هم می زد. شیدا روی صورت

او خم شد و پرسید:

_سیامک چی؟ حرف بزن...

_او...اون.....زنده...زنده است....

دیگر ادامه نداد. شیدا با دست به قفسه سینه او زد و گفت : از کجا می دونی؟ خواهش می کنم حرف بزن. خواهش می

کنم بگو.

یوسف بزور لبان خشکش را تکان داد، اما نتوانست چیزی بگوید و از شدت درد از هوش رفت. پایدار از او دور شد و

ساک را برداشت و رو به شیدا گفت : اونو ول کن...راه بیفت بریم.

شیدا با چشمهایی وحشتزده و برای اولین بار مستقیم به او نگریست و گفت : اما...کسی نیست. اون...می میره.

پایدار سردرگم و کلافه گفت: اون حالاشم کرده. می فهمی؟ سگته مغزی کرد. فقط نفس می کشه. حالا راه بیفت

بریم. باید از اینجا دور بشیم.

شیدا از خود بیخود فریاد کشید: چی داری مگی؟ اون رو اینجا رها کنیم؟

پایدار به او نزدیک شد و گفت : ما نمی تونیم هیچ کاری برای اون بکنیم. با خودمون هم نمی تونیم ببریمش. سرعتمون

رو کم می کنه. امکان داره اسیر بشیم. گوش کن. هیچ صدایی از بیرون نیاد. همه برگشتن عقب. فقط ما اینجا بمانیم.

شیدا سرش را بشدت تکان داد و گفت: اون انسانه و مثل همه انسانها، حق حیات و زندگی داره. ما باید تا وقتی که اون

زنده اس کمکش کنیم. هیچ می دونی اگه اون زنده بمونه و اسیر بشه چه عذابی تا ابد... دامنگیرمون خواهد بود؟

پایدار با خشونت به چشمان درشت و کشیده او زل زد و گفت : من مطمئنم که اون می میره...

شیدا فریا کشید: مگه تو خدایی که می گی اون زنده می مونه یا می میره...؟ من اونو تنها نمی دارم. حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه.

حمید عصبانیت از او سرش داد زد: به خدا دیوونه ای، چرا نمی فهمی؟ فکر کردی برای خودم می گم که تو باید از اینجا بری یا نکنه خیال کردی عراق طعمه ای مثل تو رو اسیر می کنه. اونا با دیدن تو بدترین بلایی رو که ممکنه سر به دختر بیاد میارن و تو....

صورت سرخ شده شیدا، باعث شد بقیه حرفش را فرو دهد. نرمتر از قبل گفت: باور کن. باور کن که ما هیچ کاری نمی تونیم برای اون بکنیم. اینو باور کن.

شیدا سینه به سینه او ایستاد و محکم و مغرور گفت: اون زنده است. اگه شما می خواهید برید، حرفی نیست، برید، اما من... با یوسف میام.

حمید با عصبانیت گفت: چرا متوجه نیستی؟ مگه من به به زبون دیگه دارم با تو حرف می زنم؟ اون بیرون... تانکها در حال پیشروی هستند. به خاطر یک نفر که نیمه مرده است، می خوای جون خودت و منو به خطر بندازی.

__ مگه من از شما خواستم که اینجا بمونید؟ کسی از شما نخواست که کمک کنید. می تونید تشریف ببرید، ولی من با اون میام.

و با گفتن این حرف، برانکاردی را برداشت تا برای یوسف آماده کند که حمید به خود امد. حق با شیدا بود. اندیشید او

لجباترین موجود روی زمین است. (از عهده او بر نخواهم امد.) ساک را به دست شیدا سپرد و خود یوسف را کول

کرد. هردو از سنگر بیرون رفتند. بغیر از چند تک تیرانداز، هیچ کس در آن حوالی دیده نمی شد. چشمان شیدا با دیدن

منظره، سیاهی رفت. نگاهش به آتش هایی افتاد که برافروخته شده بودند. رو به حمید کرد و با وحشت پرسید: اونا چی

هستن؟

__ به گمونم تانکهایی هستن که آتیش گرفته ان. سریعتر بیا. باید از این محل دور بشیم.

به طرف دیگری می رفتند که شیدا گفت: این راه اشتباهه. یکی به من گفت از اون یکی جاده باید بریم.

__حق با شماست، ولی اون جاده مسدود شده. این تنها راه نجات ماست.

شیدا شتاب بیشتری به گامهایش داد. صدای ناله یوسف به گوش می رسید و بالاخره قطع شد. از محدود خطر،

دور نشده بودند که شیدا به حمید نگرست. در اثر تقلای زیاد، عرق کرده بود. پرسید: چرا صدایش قطع شده؟

حمید طوره دیگری از حرف او استنباط کرد، به همین خاطر گفت: هنوز که صدای بمباران و خمپاره ها میاد.

__منورم این نبود. یوسف... چرا دیگه صدایش نیامد؟

حمید تازه متوجه شد. یوسف را از کولش پایین انداخت و خود کنار پایش زانو زد. دست به پیشانی عرق کرده اش

کشید و عرقها را از روی ان پاک کرد. روی یوسف خم شد و سرش را روی سینه او گذاشت. روی شقیقه اش دست

گذاشت. سرش را بلند کرد و با یاس تکان داد و رو به شیدا که نگران، حرکاتش را زیر نظر داشت گفت: متاسفم،

مرده...

شیدا بی اختیار جیغ کوتاهی کشید. حمید از جا بلند شد و گفت: بیایید، بهتره عجله کنیم. دارن بهمون نزدیک می شن.

شیدا نای رفتن نداشت، با این حال، سعی می کرد به دستور حمید عمل کند. ساک را بزور با خود می کشید. حمید

ساک را از او گرفت و بر سرعت قدمهایش افزود، طوری که شیدا تقریباً دنبالش می دوید. شیدا میانه راه ماند. حمید که

متوجه او بود، خسته کنارش رسید و پرسید:

__چی شده؟

کمی خم شد و دستی به زانوهایش کشید و بالبانی خشک شده گفت: دیگه نمی تونم. پاهام خیلی درد می کنن.

__راه زیادی نمونده. فقط کمی. باید خودمون رو به اون جنگل برسونیم.

__واقعا نمی تونم.

حمید دست او را گرفت و گفت: ناامید نباش. دیگه راهی نمونده.

دست شیدا را کشید و او ناچار به دنبالش روان شد. هنوز راه زیادی نرفته بودند که شیدا دوباره برجا ایستاد. حمید با

نگرانی و بی حوصله گفت:

__ باز چی شده؟

__ عضله پاهام گرفته. دیگه نای راه رفتن ندارم. نمی تونم.

حمید برای اولین بار سعی کرد نرمش به خرج دهد و از تندی گفتارش بکاهد. می تونی. من مطمئنم که می تونی. یه کم

دیگه. بعد از اون می تونیم استراحت کنیم... یالا... راه بیفت.

سرش را تکان داد و باعجز گفت: باور کنید نمی تونم.

__ دستتو بده به من... کمکت می کنم.

شرم مانع می شد، ولی چاره ای هم نداشت، بالاچار دستش را به او داد و حمید با شتاب بیشتری او را دنبال خود می

کشید. با دیدن جنگل، امید تازه ای در رگهایش دوید. حمید دست او را رها کرد و گفت: رسیدیم.

شیدا مکثی کرد و نفس تازه نمود. سپس سعی کرد گامهایش را با گامهای بلند حمید تطبیق بدهد. مدتی در جنگل پیش

رفتند و بعد ایستادند. شیدا دستی به گلویش کشید. دهانش خشک و بدمزه بود. حمید به راه افتاد. دومرتبه دنبال او

روان شد. حمید هم راهنماهای زرد و او را راهنمایی می کرد و البته شیدا خدا را شکر می کرد که قدمهای او انقدر

محکم و استوار است که نترسد. روز به انتهای خود نزدیک می شد و همین باعث شده بود که جنگل حالت وحشتناکی

به خود بگیرد. سایه برگهای بلند و پهن بلوط و کاج همه جا را احاطه کرده و فضای رعب انگیزی را به وجود آورده

بودند. شیدا با ترس زایدالوصفی همگام با حمید پیش می رفت. با دین کلبه ای چوبی و قدیمی که متروکه به نظر می

رسید، هردو، نفس را در سینه حبس کردند. حمید با شادی گفت: بالاخره رسیدیم.

شیدا به حمید نگریست. حمید هم به طرف او برگشت. انگار از نگاهش متوجه شده بود که چه می خواهد بگوید، چون

اشاره کرد که پشت یکی از درختها کمین کند. شیدا اهسته به دستور او عمل کرد و منتظر عکس العمل حمید

شد. حمید آرام به در کلبه نزدیک شد. همه جا در تاریکی فرو رفته بود. کلبه چوبی، فرسوده و کهنه به نظر می رسید. کنار در ایستاد و با انگشت در را به حرکت درآورد. با باز شدن، خفاشها و کلاغ ها یی که داخل کلبه بودن به بیرون هجوم بردند. با خارج شدن همه آنها حمید کبریتی روشن کرد. هوا مرطوب بود و روشنایی یک کبریت نمی توانست چاره ساز باشد. کبریت را جلوی چشمانش گرفت و پا به کلبه گذاشت. ظاهرا دیگر چیزی در آن دیده نمی شد. به شیدا اشاره کرد و گفت:

__ می تونید ببایید. دیگه چیزی نیست.

شیدا اب دهانش را قورت داد و بعد به او نزدیک شد. حمید در کلبه را بازتر کرد و بعد خودش اول وارد شد. دو پنجره شکسته چوبی که کوچک هم بودند، راه را برای ورود هوا بازمی کردند. حمید به طرف پنجره ها رفت. بمحض تماس دستش با آن، پنجره از جا درآمد و با صدای ناهنجاری روی زمین افتاد. ساک را روی زمین گذاشت. کبریت هم خاموش شد. شیدا از ترس برجا میخکوب شده بود. حمید کبریت دیگری آورد و در حال کشیدن به قسمت زبرجا کبریتی گفت:

هوا مرطوبه و کبریتها اتش نمی گیرن.

شیدا اهسته گفت: شما... فندک ندارید؟

__ نه متاسفانه. سیگاری نیستم.

حمید چند تا چوب کبریت دیگر را خراب کرد و بالخره بعد از تلاش زیاد توانست یکی را روشن کند. نفس در سینه شیدا حبس شد. حمید گفت: چ

__ شما همین جا باشید. من می رم بیرون.

قصد خروج از کلبه را داشت که شیدا متوجه شد. با ترسی موهوم که در خود احساس می کرد پرسید: جایی می رید دکتر؟

__ بله. می رم کمی چوب خشک و برگ جمع کنم. شاید تونستم یه اتش کوچک براتون درست کنم.

__پس...پس من هم با شما میام.

حمید سرش را تکان داد و گفت : نه...شما همین جا بمانید.

__اجازه بدید باهاتون پیام...اخه من... من از تاریکی.....می ترسم.

برایش سخت بود که جلوی مرد غریبه ای اعتراف به ترسش کند، ولی مجبور شد.حمید کنار او رسید و کبریت را به

طرفش گرفت و گفت: _ کبریت روشن کنید.دیگر نخواهید ترسید.

نزدیک بود حمید بگوید پس تو از چه چیزی نمی ترسی، ولی حرفش را خورد.بنرمی گفت: بیرون هوا تاریکه و ممکنه

اذیت بشید.

سعی کرد تا حد ممکن لحنش نافذ باشد: اشکالی نداره.بهتر از اینجا موندنه.

__اخه....

مجبور شد بگوید: خوا...خواهش می کنم.

تا به حال از هیچ کس خواهش نکرده بود، ولی این بار حقیقتا چاره ای نداشت.حمید پذیرفت.بناچار درکلبه را کمی

بازکرد و نجواگونه گفت:

__زیاد از من فاصله نگیرید.

شیدا با ساده ترین اهنگ گفت : چشم دکتر.

حمید تبسمی کرد و پشت سر او، از کلبه خارج شد.

در حال جمع اوری برگهای خشک و چوبهای کوچک بودند که شیدا، مخاطبش قرار داد و گفت : می بخشید دکتر...

حمید بدون این که نگاه کند، گفت : بله.

__ما تا کی مجبوریم اینجا بمانیم؟

__تا فردا.شب نمی تونیم راهمون رو پیدا کنیم.باید فردا راه بیفتیم.

__ شما...راه رو می شناسید؟

__اگه نمی شاختم که نمی تونستم این کلبه رو پیدا کنم.

__پس شما...اهل همین استانید؟

حمید همرا با تکان سر گفت: نه.... من اصلا تهرانیم.ولی چون دوسال رو بعد از انقلاب و قبل از شروع جنگ در این منطقه خدمت پزشکی کرده ام کمی با موقعیت جغرافیایی اینجا آشنا هستم.

شیدا با شرم گفت : معذرت می خوام.قصد فضولی نداشتم.فقط نحو رفتار تون....باعث شد این سوال رو بپرسم.

حمید برای اولین بار، با مهربانی خاصی گفت : اشکالی نداره .من ناراحت نشدم.این کیسه رو بگیرید.

شیدا کیسه را از گرفت.حمید نگاهی به دور و برانداخت و زمزمه وار مثل اینکه با خودش تنهاست زیر لب گفت:

__هوای اینجا...شبها خیلی سرد می شه.امیدوارم سرما نخوریم.

شیدا دست به مقغه اش برد . صدای خش خشی حمید را متوجه او کرد . به چشمان او دقیق شد و گفت:

__معذرت می خوام . پاک شما رو از یاد برد بودم.

دو کیسه دیگر را از روی زمین برداشت . سپس هر دو به طرف کلبه به راه افتادند . با نزدیک شدن به آن ، تاریکی

محضی که در کلبه حکمفرما بود ، شیدا را ترساند . از بچگی همین طور بود . از تاریکی وحشت داشت . کمی به حمید

نزدیک شد . حمید که متوجه ترس او بود ، با لحنی تسلی بخش گفت : نترسید . چیزی نیست . من اینجام.

شیدا اب دهانش را فرو داد و سعی کرد ان قدر ضعف از خود نشن ندهد. پشت در کلبه ایستاد .حمید کیسه های

بزرگ را روی زمین گذاشت و گفت : بهتر برای خودتون یک جای خواب درست کنید تا شب راحت باشید.شما توی

کلبه می خوابید و من هم بیرون.

با ترس پرسید: مگه تو جنگل...حیوون وحشی نیست؟

__چرا، ولی من با خودم یک اسلحه هم آورده ام. هم استراحت می کنم و هم نگهبانی می دم.شما راحت باشید.

__ولی شما هم خسته هستید و من....

__حمید نگذاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد. برق چشمانشان جبران تاریکی هوا را می کرد. امرانه گفت:

__بهتون که گفتم راحت باشید من زیاد هم خسته نیستم. هر وقت خسته شدم استراحت میکنم. اشاره ای به نالیونهای

گوشه کلبه کرد و گفت:

__بهتون که گفتم نگران نباشید. حالا سریعتر دست به کار بشید.

__ولی شما....

حمید بدون آنکه او را نگاه کند ، گفت : بهتر کاری رو که گفتم انجام بدید و زودتر بخوابید. مایل نیستم فردا شما را

خسته بینم.

دندانهایش از شدت سرما به هم می خوردند. می خواست چیزی بگوید ولی نتوانست، حمید متوجه اش شد. کاپشن

چرمش را از تن درآورد و به طرف او دراز کرد و گفت: می بینم که سردتونه. اینو بگیرید. کمی بدنتون رو گرم می کنه.

با سر رد کرد و گفت : ابدًا. هوا سرده و شما خودتون بهش احتیاج دارید.

__من طاقت خوبی برای مبارزه با سرما دارم، ولی ظاهر شما این طور نشون نمی ده. بگیرید، گرمتونه می کنه. ما که نمی

تونیم اتیش درست کنیم، این حداقل باعث می شه گرم بشید.

باتریدید به او نگریست. برای اولین بار بود که در لحن صحبت او چیزی سوای همیشه می شنید. بناچار کاپشن را از

دست او گرفت. حمید از کنازش رد شد و می خواست از کلبه خارج شود که شیدا بی اختیار صدایش کرد: دکتر!

برجا ایستاد و گفت : بله؟

__از... بابت کمکهاتون متشکرم.

لبخندی بی اراده برلبان حمید نقش بست. این طوری او را بهتر از همیشه می دید. حداقل از ان صورت جدی و

مقتدرش خبری نبود. درست مثل یک بچه گربه، دوست داشتنی و ناز به نظر می رسید: من که هنوز کاری نکرده ام که

بخواید به خاطرش تشکر کنید. هر وقت شما را از جنگل بیرون بردم اون وقت... تشکر کنید.

او نیز لبخندی زد. هیچ کدام وجود دیگری را وقتی تا آن اندازه آرام و ساکت بودند باور نداشتند. حمید نگاهش را از او برگرفت و بدون ادای هیچ حرفی از کلبه خارج شد.

مشغول تهیه یک زیرانداز برای خودش شد. همه برگها را روی زمین ریخت و بعد آنها را روی هم کپه کرد. سپس پارچه بلند و تمیزی را از ساک برداشت و روی آنها کشید. ساک را به جای متکا زیر سرش گذاشت و بعد روی آن دراز کشید. معده اش مالش می رفت. به همین خاطر خوابش نمی برد. نمیخیزد و دست به سوس ساک برد. زیپ اولی را باز کرد. یک مشت خرت و پرت برای کمکهای اولیه در آن به چشم می خورد. اما زیپ وسطی اش پر بود از خوراکی آن هم شکلات و آب نبات. دوسه بسته بیسکوئیت کرمدار هم به چشم می خورد. یکی را برداشت و می خواست بازش کند که یاد پایدار افتاد. از خود بیزار شد که منجی اش را از یاد برده است. بسته دیگری را از داخل ساک برداشت و از جا بلند شد. صدای خوش حمید که شعری را می خواند باعث شد لبخندی ناخواسته بر لبانش جای بگیرد. هیچ گاه او را تا آن اندازه ساده و دست یافتنی حس نکرده بود. برقی از شیطنت از چشمانش جهید. کنار پنجره ایستاد و به او نگاه کرد. حمید داشت قدم می زد و در همان حال با بخار دهان دستهایش را گرم کرد. دست از تماشای او برداشت. صورت حمید با صدای سائیده شدن در، سربرگرداند و با دیدن شیدا که نوز خوابیده بود، ناراضی گفت: شما که هنوز بیدارید. مگه من نگفتم استراحت کنید؟

بالحنی پوزش خواهانه گفت: متاسفم. هرکاری کردم خوابم نبرد.

حمید در حین قدم زدن به او نزدیک شد و پرسید: دلیل خاصی داشت؟

شیدا بسته بیسکوئیتی را به طرف او دراز کرد و گفت: فکر کردم شاید شما هم... گرسنه باشید.

حمید ناباورانه او را نگریست. تا به حال در تمام عمرش دختری چون شیدا صارمی ندیده بود. دختری با دوچهره

متفاوت. خشک و سرد و بعد لحظاتی دیگر گرم و محبت امیز. شیدا توضیح داد: چیز زیادی نیست ولی خب می شه...

حمید به خود امد و نگاه خیره اش را از او گرفت. با تشکری بیسکویت را از او گرفت و گفت : فکر نمی کردم با اون همه دلخوری که از من داشتید این لطف رو در حقم بکنید.

سعی کرد جاخوردنش را نشان ندهد. یعنی رفتارش طوری بود که پایدار را متوجه عمق نفرت و ترسش از او کرده بود؟ سکوتش او را موظف کرد ادامه بدهد: مثل اینکه من در بیمارستان خیلی... باعث ناراحتی شما نشم.

نفهمید ان همه شجاعت را از کجا آورد که با شهامت گفت: دیگه عادت کرده ام خرده فرمایشات شما رو بشنوم و دلخور نشم. پ

حمید به خنده افتاد. جدا که شیدا بین زنهایی که دیده بود استثنا بود. صراحتش و خشم طوفانیش، سکوت ناگهانیش و ارامشش، رفت محبت امیز و مهربانیش، کدام را باید باور می کرد. ایا باید می گفت که او دنیایی از شگفتی است؟ هرچند حق هم داشت که بیاورد. به خنده گفت:

__می دانستم که بالاخره به روزی اعتراف می کنید چقدر با رفتارم اسباب رنجش شما رو فراهم کرده ام.

__پس نباید تعجب می کردید!

__بله من تعجب نکردم، بلکه حیرت زده شدم، چون صراحتتون واقعا بهت اوره.

سردش شده بود. یقه کاپشنش را کمی کیپ کرد و گفت : متاسفم که باعث ناراحتی شما شدم.

حمید متعجب گفت : من!! گمون نکنم بهتون گفته باشم که جای منو تنگ کردید.

__من باعث اذیتتون شدم. سوای این، از خواب هم بیخوابتون کردم.

__فکر نکنم به شما گفته باشم که باعث اذیت من شدید گفتم؟

__شاید جسارت باشه اگه بگم... نیازی نیست شما بگید. می تونم ببینم. شما امروز... به خاطر من.... حسابی به زحمت

چه زحمتی در هر حال، هر کس دیگه ای هم که جای شما بود، همین کار رو می کردم.

پوزخندی زد و زیر کانه گفت : حتی به خاطرش، از سلامتیون هم می گذشتید؟

من کاری رو کردم که هر انسان دیگه ای می کنه. کمک به شما به نوع انسانیت بود.

اگر به خاطر انسانیت، فردا بیمار بشید، اونم توی این هوای سرد، من... من هرگز خودم رو نمی بخشم.

حمید روی کنده بریده درختی نشست و به او که زیر نور ماه ، دوچندان زیبا شده بود، جدا که در تمام عمرش دختری رؤف چون او ندیده بود.

قلب شیدا با دیدن چشمان میشی و کشیده حمید که نافذ به صورتش خیره شده بود، فرو ریخت.

حمید لبخند شیطنت امیزی زد و گفت : شما دختر مهربانی هستید، ولی من نمی تونم به کلبه برگردم...

خب اول من نgebانی می دم. دو سه ساعت بعد هم شما. این طوری شما هم در محیط گرمتری خواهید بود که حداقل به اندازه اینجا ، سرمای گزنده نداره.

اگه می بینید که روی حرف خودم پافشاری می کنم فقط به خاطر شماست. چون می خوام راحت باشید.

صورت شیدا گل انداخت. با وجود شرمی که در وجودش حس می کرد، ترس و گرما را با هم احساس می کرد. نگاهش را از او گرفت و به زیر انداخت و گفت : این طور نیست. من همین جا هم راحتم. لطفا... به خاطر من... خودتون رو عذاب ندید. من... صداتون می کنم. مطمئن باشید.

حمید از جا بلند شد و همانطور که تفنگ را درمشت می فشرد به او نزدیک شد، سینه به سینه او ایستاد و تفنگ را به طرفش تعارف کرد. به چشمان متحیر او نگریست که از دیدن تفنگ یکه خورده بود و لبخند زیرکانه ای زد و گفت : برای نgebانی باید مسلح بود. لبخند موفقیت امیری بدون آنکه خودش بخواهد برلبانش نقش بست. می خواست تفنگ را از دست او بگیرد که حمید دستش را عقب کشید.

می خواست چیزی بگوید که حمید با شیطنت گفت : شرط داره!

بہت زدہ بہ چشمان او خیرہ شد. یعنی چہ می خواست بگوید.

__ یا احم بہ من نگاہ نکنید.

سپس با شیطنت افزود: وقتی احم می کنید جدا ترسناک می شید. بہ نگاہ معترض شیدا خندید و پرسید:

__ خب ... چہ کار می کنید؟ قبول می کنید؟

بدون لحظہ ای تردید، تفنگ را از دست او گرفت. مگر اندو چقدر می خواستند با ہم باشند کہ نگران این موضوع باشد. اہستہ از او فاصلہ گرفت : قبولہ.

از او چند قدم بیشتر فاصلہ نگرفته بود کہ صدای سرخوش حمید را شنید: راستی شما از جاذبہ ہیپنوتیزمی چشمتون با خبرید؟

لبخند بر لبانش خشکید. حمید ادامہ داد: ہیچ وقت ... مستقیم بہ چشمان طرف مقابلتون نگاہ نکنید چون بدون اینکہ ... مایل باشید احساس عجیبی رو در اون بہ وجود میارید.

و پشت بہ شیدا بہ طرف کلبہ بازگشت. در حالیکہ شیدا می اندیشید، (ہیچ گاہ این را فراموش نخواہم کرد).

دل گمراہ من چہ خواہد کرد

با بہاری کہ می رسد از راہ

با نیازی کہ رنگ می گیرد

در تن شاخہ های خشک و سیاہ

دل گمراہ من چہ خواہد کرد

با نسیمی کہ می تراود از ان

بوی عشق کبوتر وحشی

نقش عطرهاہی سرگردان!

لب من از ترانه می سوزد

هر زمان موج می زنم در خویشم

می روم، می روم به راهی دور!

بوته گر گرفته خورشید،

سر راهم نشسته در تب نور

من ز شرم شکوفه لبریزم

پدر من کیست ای بهار سپید؟

دشت بی تاب شبنم الوده

چه کسی مرا به خویش می خواند؟

سبزه های لحظه ای خموش، خموش

انکه یار من است می داند!

آسمان می رود ز خویش برون

دیگر او در جهان نمی گنجد

در بهار او زیاد خواهد برد

سردی و ظلمت زمستان را

می نهد روی گیسوانم باز

تاج گلپوته های سوزان را

ای بهار، ای بهار افسونگر

من سراپا خیال شده ام

در جنون تو رفته ام از خویش

شعر و فریاد و ارزو شده ام

می خزم همچو مار تبداری

بر علفهای خیس تازه سر

اه او با این خروش و این طغیان

دل گمراه من چه خواهد کرد؟

پلکهایش سنگین شده بود. بسختی ادامه شعر را می خواند. روی کنده درخت جابه جا شد. تمام استخوانهایش درد می کرد و حس می کرد خورش یخ بسته است. به تنه درخت دیگری تکیه داد و سرش را جای نرمی گذاشت و با خواب هم اغوش شد. هنوز کاملاً به خواب نرفته بود که از صدای پایی ، خواب از سرش پرید. خواب او خیلی سبک بود و با کوچکترین صدایی، بیدار می شد. روی پا ایستاد و با تکان سر، سعی کرد کمی خواب را از چشمان خمارش بزدايد. اهسته ولی محکم پرسید: کی اونجاست؟ صدای پا نزدیکتر شد. تفنگ را جلوی سینه گرفت و گلگندش را کشید و محکمتر از قبل گفت: پرسیدم کی اونجاست. می خواست با صدای بلند ، حمید را بخواند که با دیدن بچه روباهی کوچک که لنگ لنگان راه می رفت، دهانش از فرط تعجب باز ماند. با اینکه از حیوانات وحشی خیلی می ترسید، ولی چشمان زیبایی بچه روباه جایی برای ترس باقی نمی گذاشت. بند تفنگ را دور گردنش انداخت و گامی به او نزدیک شد. با او فاصله داشت که روباه خودش را عقب کشید. لبخندی زی و تفنگ را او دور گردن در آورد و به تنه درختی تکیه داد، سپس آرام آرام به روباه نزدیک شد. روباه با چشمانی که از فرط ترس بازتر از حد معمول شده بود به او می نگریست. وقتی به چند قدمی اش رسید روباه دندانهایش را نشان داد و آنها را با غیض روی هم سائید. شیدا آرام خندید و روی زمین یو زانو نشست و دستش را به طرف روباه دراز کرد. گویا او هرچه ترس از شیدا داشت فراموش کرد چون همانطور ماند. سر روباه را آرام نوازش کرد و بعد اهسته به پشت ان دست کشید و با صدایی نرم گفت: می

خوام بغلت کنم، پس همین طور اروم بمون. سپس دو دستش را دو طرف بدن روباه گذاشت و او را در اغوش کشید. بچه روباه سرش را روی شانه اش گذاشت. با خنده ای از سر شوق حیوان را بیشتر به خود فشرد. بدن او بقدری گرم بود که تن سردش را به رخوت می کشید. دوباره به طرف محل استراحتش برگشت و روی کنده درخت نشست.

تفنگ را از روی زمین برداشت. بچه روباه با وحشت به تفنگ نگاه کرد. پاهای حیوان را نوازش کرد، سپس حس کرد ماده ای لزج به دستش چسبیده است. وحشتزده به دستش نگریست و متوجه خون شد. پای چپ حیوان را که خونی بود نگاه کرد. حفره عمیقی در پایش بود. با دلسوزی گفت: به. پات تیر خورده؟ حیوان را روی زمین گذاشت و اهسته نجوا کرد: همین جا باش. الان می یام. و به طرف کلبه رفت. با صدای ترق ترق در کلبه، حمید پهلو به پهلو شد. برای آنکه او را بد خواب نکند، پاورچین روی پنجه پا به طرف ساک رفت و زیپ کناری را گشود. یک بسته باند در آن بیشتر نبود. آن را برداشت و بعد با یک بسته بسکویت از کلبه خارج شد. به روباه که رسید، بغلش کرد و باند را دور پای او پیچید. بعد از آن بیسکویت را باز کرد و به دهان او نزدیک کرد. همزمان که به او غذا می داد متوجه جنگل شد. منوری فضای جنگل را روشن کرده بود. روباه را رها و به رفتن او نگاه کرد. نگاهی به سرو وضعیتش کرد. رو پوشش کاملاً خونی شده بود. آن را از تن درآورد و آرام به عقب تکیه داد. احساس خواب الودگی می کرد. چشمانش را بست و لحظاتی بعد خواب خوشی او را در ربود. هنوز چند دقیقه ای از خوابیدنش نمی گذاشت که حس کرد کسی صدایش می کند.

__ خانم صارمی..... خانم صارمی.....

پلکهایش سنگین از هم باز شدند. هنوز هوا تاریک بود. با دیدن او یاد موقعیتش افتاد و سریع از جا برخاست. هنوز چشمانش می سوختند. حمید با مهربانی گفت: معذرت می خوام بیدارتون کردم، می خواستم بگم برگردید کلبه.

__ مثل اینکه من..... بد خوابتون کردم.

__ نه، نه. فقط وقتی که نگران باشم خوابم نمی بره. می تونید برید. متشکرم.

سرش را تکان داد و آرام به طرف کلبه پیش رفت، در حالی که با خود فکر می کرد، (کاش همیشه اینقدر مهربان باشد.)

فصل یازدهم

با صدای آرام و خوش طیننی، پلکهایش از هم باز شدند.مید با ظاهری خواب الود بالای سرش ایستاده بود. با دیدن او تازه به یاد موقعیتش در آن محل افتاد.مید با صدایی گرفته گفت: سلام.

شرمگین از حضور او، جواب سلام و صبح بخیر او را داد و از جا بلند شد.تمام استخونهایش به خاطر خوابیدن در آن هوای سرد، خشک شده بودند. سعی کرد با کش و قوسی به اندامش خستگی را از تن بیرون کند. حمید گفت: مثل اینکه حالتون خوب نیست.

دستی به گردنش کشید و سعی کرد آن را صاف کند.کوتاه و مختصر گفت: برعکس خیلی هم خوبم.

__دیشب نزدیک بود یادتون بره ده قراری با هم گذاشته بودیم.

__متاسفم من کمی فراموشکارم.اصلا متوجه نشدم کی به خواب رفتم.

حمید با ناراحتی گفت: امیدوارم در بقیه کارهاتون هم به این انداوه فراموشکار نباشید.

می خواست چیزی بگوید، ولی نتوانست چون به عطسه افتاد. چندبار پشت سرهم. حمید نگران به سمتش برگشت و

پرسید:حالتون خوبه؟

شیدا با بی حالی سرش را تکان داد.حمید گفت: ولی از قرار معلوم سرما خوردید.

شیدا پلکهایش را روی هم فشرد و سعی کرد سوزش چشمانش را نادیده بگیرد. به همین خاطر گفت: بله من هم

همین طور فکر می کنم.

حمید با شرمندگی که از خصوصیات اخلاقی محسوب نمی شد و برای شیدا هم تازگی داشت گفت: بدبختانه لباس

گرم ندارم که به شما بدم.

چندان هم حالم بد نیست. از این گذشته، شما دیشب کاپشنتون رو هم به من دادید.

با این حال بهتره کمی سریعتر راه بیایید تا زودتر به یه روستا برسیم.

شیدا ساک را با خود حمل می کرد. حمید که متوجه شده بود گفت: اون ساک رو بدید به من. سنگینه.

نه خودم حملش می کنم. زیاد هم سنگین نیست.

حمید اصرار ورزید. بناچار پذیرفت و آن را به دست او داد. شیدا پرسید: چند وقت دیگه به روستای مورد نظر شما می
رسیم؟

حمید استین لباسش را بالا زد و گفت: ساعت من از کار افتاده. ساعت چنده؟

شیدا نگاهی به ساعتش کرد و گفت: حدودا هفت.

حمید فکری کرد و گفت: احتمالا تا سه چهار ساعت دیگه توی کلکیم.

با نگاهی به شیدا او را در فکر دید. قبل از آنکه حمید سوالی بپرسد، گفت: کلک!!

اسم یه روستاست.

ناراحت و معذب از اطلاعات کمش گفت: می بخشید، راستش من چندان با موقعیت جغرافیایی اینجا آشنا نیستم.

صداقتش باعث شادی حمید شد و متعاف آن صدای سرخوش او را شنید: شما رو در مدتی که اینجا هستیم با منطقه

آشنا می کنم. مطمئن باشید.

معنی حرف او شید را به فکر فرو برد. قبل از آن که چیزی به زبان بیاورد حمید گفت: من که گرسنه ام. شما چطور؟

نیم نگاهی به او کرد و گفت: نه زیاد. می خواد غذای شما رو بدم؟

لحن صحبتش حمید را به خنده انداخت. متعجب از خنده او پرسید: من چیز خنده داری گفتم دکتر؟

نه نه معذرت می خوام، ولی من.... چطور بگم؟ شما جوری اسم غذا رو بردید که هرکس ندونه فکر می کنه به یک

ضیافت دعوتیم، در حالی که به تیکه نون خشک که غذا نیست.

شیدا با شیطنت گفت : هان...! حالا می فهمم. همین دیشب نون خشک بهترین بود و به قول خودتون غذا، چطور امروز

اسمش نون خشک شد؟

خنده حمید متوقف شد. سعی کرد در جواب او خودش را از تک و تا نیندازد و گفت: همین حالا هم به نظر من بهترین

غنیمته. اگه دیدید گفتم نون خشک به این خاطر بود که دیدم دیشب با چه بی میلی، اونو می خوردید.

_لقمه های منو می شمردی؟

حمید با شیطنت گفت: باید مواظب باشید که با این غذاهای لذیذ چاق نشین.

مدتی در سکوت گذشت تا این که حمید پرسید: اتفاقی افتاده بود؟

متعجب نگاهش کرد. حمید ادامه داد: اخه دیشب دیدم مقداری از وسایل ساک رو برداشتید، کنجکاو شدم.

شیدا با حیرت نگاهش کری و بعد مودبانه پرسید: مگه دیشب شما، خواب نبودید؟

حمید شانه بالا انداخت و گفت: من هم مثل شما وقتی نگران باشم خوابم نمی بره.

با خود فکر کرد، (از کجا فهمید که من دیشب به خاطر نگرانی خوابم نبرده بود؟!)

ارام گفت: دیشب به بچه روباه زخمی دیدم. برای کمک به اون... و همه اتفاقات دیشب را برای او تعریف کرد. حمید

در حال خوردن اب نبات با لذت به گفته های او گوش می داد. گویی از مصاحبت با اون به شوق می آمد. شیدا متوجه

جنگل شد. هرچه بیشتر می رفتند از انبوه درختان کاسته می شد. رو کرد به حمید و پرسید: داریم از جنگل خارج می

شیم. اینطور نیست؟

حمید سرش را تکان داد و گفت: اتفاقا چرا یکی دو ساعت دیگه به مقصد برسیم.

شیدا ایستاد. قبل از آنکه حمید علتش را بپرسد، پوتینش را از پا درآورد و ان را برگرداند تا سنگریزه هایی را که در

پوتینش بود بیرون بریزد. حمید با دقت حرکات او را زیر نظر داشت. نزد خود اعتراف کرد که او ظریف و دوست

شیدا با خشم پوتینش را به پا کرد و گفت: اینم شد کفش؟ تمام پام تاول زده. با غیض براه افتاد و حمید را دنبال خود کشید. هنوز چند قدم از محل استراحتشان دور نشده بودند که صدای انفجاری به گوش رسید. مثل این که دیده بان عراقی از خواب بیدار شده بود. شیدا جیغی غیرارادی کشید و به حمید نزدیک شد. حمید با اهنگی تسکین دهنده گفت: نترسید. از ما خیلی دور بود.

هنوز حرف حمید تمام نشده بود که خمپاره ای در همان نزدیکی منفجر شد. شیدا از ترس به گریه افتاد. حمید همانطور که به اطراف نگاه می کرد، به او دلداری داد. سومین و چهارمین خمپاره که منفجر شد شیدا بکلی روحیه اش را از دست داد. حمید متوجه اش شد و گفت:

__بیاید سریعتر بریم. فکر می کنم خبرائیه.

شیدا بریده بریده گفت: من... من... می ترسم.

بازویش را از دست او بیرون کشید و با مهربانی گفت: از هیچ چیز نترسید. فقط کمی سریعتر بیاید.

شیدا قبول کرد و به دنبال او راه افتاد. بمب هایی که هر لحظه با فاصله ای دورتر و نزدیکتر از اندو به زمین می افتاد، با جیغ غیرارادی شیدا و شتابی که به گامهایش می داد همراه بود. بلوز و شلوار سفیدش به خاطر خاکی که همراه با انفجار به هوا می رفت تغییر رنگ داد و کثیف شده بود. بقدری شتابان قدم برمی داشت که متوجه گودال جلوی پایش نشد. پایش درون گودالی فرو رفت و با سر به زمین خورد. فریاد کوتاه او و گریه بی اختیارش همزمان با هم به گوش رسید. حمید خود را به او رساند و بازوهایش را گرفت تا او روی پا با یستد، سپس با ناراحتی گفت:

__چرا جلوی پا تو نگاه نمی کنین؟

گریه اش گرفته بود. به سختی گفت: وقتی شما اینقدر تند راه می رید انتظار دارید چه کار کنم؟ پرواز؟

لحنش بغض الود و دلخور بود. حمید تغییر اهنگ داد و با مهربانی گفت: چند لحظه استراحت می کنیم. گمونم پا تو

رگ به رگ شده باشه.

شیدا لنگ لنگان به درختی نزدیک شد و به ان تکیه کرد. صورتش به خاطر مخلوط شدن خاک با اشکهایش کثیف شده بود، هر چند چشمان خوشرنگ و زمردیش که زیر نور می درخشیدند، جبران ان کثیفی را می کرد. حمید ساک را زیر و رو کرد و بالاخره بعد از تلاش توانست قرص مسکنی را بیاید. قمقمه اب را برداشت و لیوانی اب برای شیدا ریخت و همراه قرص به او تعارف کرد و گفت:

__بگیرید. از شدت دردتون کم می کنه.

شیدا با دستانی لرزان قرص را از او گرفت و با کمی اب نوشید. حمید لیوان را از او گرفت و گفت:

__کفشتون رو دربیارید. شاید بتونم بگم چی شده.

به دستور او عمل کرد و با کلی اخ و اخ کفش را از پایش درآورد. حمید با نگاهی به او گفت: شانس آوردید که پاتون فقط رگ به رگ شده. صبر کنید یه تیکه باند یا پارچه پیدا کنم دور پاتون ببندم. از دردش کم می کنه.

شیدا یاد دیشب افتاد. با شرمندگی گفت: چیزی توی ساک پیدا نمی کنید. من... دیشب همه شو مصرف کردم.

حمید متوجه او بود. با ظاهری ناراحت و با یک حرکت از روی زمین بلند شد و گفت: در این صورت چاره ای نیست. باید با همین پا بسازید.

بغض کرد. از لحن حمید رنجیده بود. جدا چقدر بی ملاحظه بود که با یک دختر این طور صحبت می کرد. حمید متوجه او شد و به خود امد. ان لحظه بی انکه بخواهد شیدا را رنجانده بود. چیزی که ایدا به ان تمایل نداشت. طنین صدایش

نرمتر شد و گفت: پاتون چطوره؟

ناراحت از دست رفتار دوگانه او، از درخت جدا شد و بسردی گفت: بهتره.

__می توانید راه بیائید؟

با سر تایید کرد و گفت: فقط باید آرام بریم.

حمید صمیمانه تر از همیشه گفت : زیاد به خودتون فشار نیاورید. اگه می بینید راه رفتن هنوز براتون دردناکه، کمی دیگه استراحت کنید.

بقدری از دست او ناراحت بود که با سر رد کرد و با قاطعیت گفت: نه تا همین حالاش هم خیلی صبر کردیم. با گفتن این جمله شروع به راه رفتن کرد حمید ساک را از روی زمین برداشت و با او همراه شد. متوجه ناراحتی او بود، ولی نفهمید چرا در لحنش ان اندازه عتاب وجود داشت. اهسته گفت: متاسفم. شیدا جوابش را نداد حمید زمزمه کرد: از اینکه ...سرتون داد زدم... معذرت می خوام. حیرت کرده بود، با این حال بدون حرف، به جلو می نگریست. باورش نمی شی که حمید، غرورش را جلوی او بشکند. آرام گفت:

__تقصیر من هم بود. نباید تا این اندازه بی توجه باشم.

حمید به نیمرخ او خیره شد. جدا که دختر عجیبی بود. صدای خمپاره هایی که چند لحظه پیش در جنگل طنین می انداخت قطع شده بود.

حمید به شوخی گفت: مثل اینکه هدف شما بودید. گوش کنید صدا نمی یاد. حمید اندکی مکث کرد، سپس پرسید: می تونم یه سوالی از شما بپرسم؟

بدون آنکه نگاهش کند گفت: خواهش می کنم.

__اون رزمنده دیروزی... اسمش یادم نیست، همونی که شما اصرار داشتید با خودمون بیاریمش باهاتون نسبتی داشت. __یوسف؟

__بله. بله منظورم همون بود.

شیدا اهی کشید و گفت : اون... پسر خاله من و ... دوست صمیمی برادر مفقود شده ام بود.

حمید لب زیرینش را گزید، سپس با ناراحتی گفت: متاسفم. نمی دونستم ایشون چه نسبتی با شما دارن و گرنه اون طور

شیدا پوزخندی زد و به تلخی گفت: شما مقصر نیستید که به خاطرش خودتون رو سرزنش کنید. سرنوشت این طور رقم زده بود. ام هم که علم غیب نداره که از همه چیز مطلع باشه. بادیدن خانه های شیروانی که از دور به سیاهی می زدند و برای تغییر محور گفتگو گفت:

__ مثل اینکه رسیدیم.

مید کنار او به تخته سنگ بزرگی که از قله کوه جدا شده بود، تکیه داد و گفت: بله. می شه گفت تقریبا رسیدیم. خورشید با قرص نورانی اش در آسمان می درخشید و باد ملایم و سردی که می وزید لباسهایشان را به لرزش وامی داشت. حمید به نیمرخ جدی و محکم او نگریست و گفت: بهتره زیاد اینجا نایستیم. سنگها شل هستن و ممکنه از زیر پامون رها بشن.

__ بله. حق با شماست.

__ حالتون بهتر شده؟

متعجب از سوال او گفت: بله، ممنونم.

حمید تفنگ را در ساک جای داد و گفت: ا گه سریعتر بریم می تونیم برای ناهار خونه میرزاعلی باشیم.

شیدا بی اختیار لبخند زد و صمیمانه گفت: دکتر، شما به غیر از غذا به چیز دیگه ای فکر می کنید؟

لحن شوخ و طنزآمیز او، حمید را به خنده انداخت. تا به حال از او این لحن را نشنیده بود. خصوصا وقتی که این طور بامزه حرف می زد، یک تای ابرویش خود به خود بالا می رفت، گونه هایش چال می افتادند و چشمان درشتش فراختر از حد معمول به شخص خیره می شدند.

زیرکانه پرسید: می تونید حدس بزنید؟

__ حدسش اسونه با این حال... ممکنه از نظر شما سارت و توهین محسوب بشه.

با خونسردی گفت: خیال نمی کنم اینقدر کم جنبه باشم که از حرف دیگران برنجم. در ضمن من کلا از ادمهایی که راحت حرف می زنن، خوشم می یاد.

شیدا بدون فکر و ناخودآگاه گفت: حدس نمی زنم. مطمئنم که نه!

حمید با شیطنت گفت: از کجا تا این حد مطمئنید؟ ما که مدت زیادی نیست که با هم آشنا شده ایم شیدا رنگ باخت. در حالیکه از نگاه به او فرار می کرد ، گفت: هیچی. همین طوری گفتم.

حمید دوباره لبخندی زد و گفت: جدا؟!!

می خواست چیزی بگوید که سنگ زیر پایش شل شد. درست لحظه ای که نزدیک بود از تپه به پایین سقوط کند حمید دستش را گرفت. رنگ صورت هردویشان با این تماس ارغوانی شد. شیدا پایش را جای محکمی گذاشت و بعد دستش را آرام از دست او بیرون کشید. حمید شرمنده از کار بی اختیارش، بدون نگاهی به او به سرعت قدمهایش افزود، طوری که شیدا بناچار دنبالش می دوید. ک ساعتی را بدون حرف گذراندند ت به روستا رسیدند. چندین رود و چشمه در انجا وجود داشت. هردو کنار آب رفتند تا آبی به سروروی خود بزنند. بعد از تمیز و مرتب کردن سرو وضعشان ، حمید، راهنمایی شیدا را به عهده گرفت. شیدا کاملا رنگ پریده بود. حق هم داشت. با مرد غریبه ای به جای ناشنایی می رفت که هیچ کس را در ان جا نمی شناخت. حمید که متوجه او بود آرام گفت: نترسید. هرکاری که گفتم انجام بدید. درمورد جایی هم که از شما می خواهم هیچ حرفی نزنید.

چرا؟ مگه اینا با جنگ مخالفن؟

پوزخندی زد و گفت: مخالف؟ بیشتر از این با بسیج مخالفن. جنگ که دیگه چیزی نیست.

حمید می خواست ادامه بدهد که مردی باشلوار کردی و لباسی محلی به اندو نزدیک شد. حمید دقیق به صورت او نگریست و بعد با شناختن او گل از گلش شکفت. مرد را مخاطب قرار داد و بعد از معطوف کردن توجه او به خودش،

به زبان محلی با او شروع به صحبت کرد. مرد لحظاتی به او خیره شد، سپس گویی تازه او را به خاطر آورده باشد، با

لبخندی گرم و دوستانه، به او نزدیک شد و دستان او را در مشت فشرد و به گرمی با او احوالپرسی کرد. حمید سوالی از مرد پرسید که او با خوشرویی جواب داد و بعد نگاهی به شیدا افتاد که صامت و محجوب و شرمزده به گفتگوی اندو گوش می داد. رنگ از روی شیدا پرید. از ترس آنکه نگاهی رسوایش کند، سرش را پایین انداخت و با پا سنگریزه ها را جابه جا کرد. حمید از مرد خداحافظی کرد و بعد از فشار دادن دست او به شیدا اشاره کرد که با او همراه شود. زنهای کردی که کوزه هایشان را روی شانه گذاشته بودند و دو به دو با هم مشغول صحبت بودند، با دیدن شیدا، سکوت کردند و به او خیره شدند. شیدا اب دهانش را قورت داد و بعد با نگاهی گذرا و زیرچشمی به حمید می خواست سوالی پرسد که او متوجه شد و گفت: ظاهر مون براشون عجیبه، خصوصا ظاهر شما.

با تمسخر و معترض گفت: مگه ظاهر من چه مدلیه که اینقدر عجیبه!

__ شما مثل مردها لباس پوشیدید. انتظار دارید تعجب نکنن؟

شیدا متوجه سرو وضعش شد. حق با حمید بود. با خود گفت، (لعنت به من و دست پا چلفتی بودنم. کاش موقع بستن پای روباهه لباسم رو از تن در می اوردم). با رسیدن به خانه ای با نمایی نسبتا بهتر از خانه های دیگر، حمید ایستاد. شیدا هم کنار او قرار گرفت. خانه با چند پله از سطح زمین جدا شده و ارتفاع داشت. حمید با بانگ بلند میرزا را صدا کرد. لحظاتی بعد، مردی که معلوم بود نوکر خانه است جلوی در هویدا شد. حمید به زبان محلی، چیزی به او گفت و مرد در همان حال به اندو چشم دوخت. مثل اینکه با هیچ کدام آشنا نبود. با بی میلی سرش را تکان داد و بدن رغبت به طرف خانه برگشت. شیدا پشت حمید سنگر گرفته بود. انگار از آن خانه بزرگ و کاهگلی می ترسید. حمید که رفتار او را زیر نظر داشت، بالحن اطمینان بخشی گفت: نترسید و لطفا اینطوری هم رفتار نکنید. فکر کنید به یک مهمانی دعوتید.

__ با این تفاوت که نه من میزبان رو می شناسم و نه میزبان من رو.

__ با همدیگه آشنا می شید. خصوصا که این میزبان دختر جوانی هم داره.

نفهمید چرا یکباره از بر زبان آورده شدن این جمله توسط او دلخور شد. از پشت حمید بیرون آمد و سعی کرد قیافه خونسرد و بی خیالی به خود بگیرد. لحظاتی معطل شدند تا مردی با لباس محلی که معلوم بود از جنس گرانقیمتی است از خانه بیرون آمد و برفراز پلکان ایستاد. بمحض دیدن حمید، صورتش چون گل شکفت. سلام بلند بالایی کرد و از پله ها پایین آمد. حمید هم با تبسمی گرم به طرف او رفت. دو مرد همدیگر را در اغوش گرفتند. میرزا با زبان محلی به حمید خوشامد گفت که البته حمید با فارسی روان جواب او را داد و مرد را وادار کرد تا به همان زبان سخن بگوید. میرزا بازوهای حمید را در اختیار گرفته بود و از دیدار مجدد او، اظهار خوشحالی می کرد. میرزا گفت:

— فکر نمی کردم تو را دوباره بینم. وقتی می رفتی... بی وفا قول دادی زوی به زوی به ما سر بزنی ، ولی بی وفا به قولت وفا نکردی.

حمید با شرمندگی و خیلی خودمانی و صمیمی گفت : می دونم که خلف وعده کرده ام، ولی حالا که بعد از چهار سال برگشتم سزاوار نیست این طور ورودم رو خوشامد بگید.

میرزا حنید و با دست ضربه ای به شانه او زد و گفت : تو هنوز همان رفتار بی تکلیف رو حفظ کردی دکتر. در هر حال از دیدار مجدد با تو بی اندازه خوشحالم.

حمید با خوشحالی گفت : من هم همین احساس رو دارم.

میرزا متوجه شیدا شد که سرش را زیر انداخته بود. دستی به کمر حمید زد و گفت : ایشون رو معرفی نمی کنید دکتر جان؟

حمید نگاهی به شیدا کرد و چون او را در حال تماشای خودش و میرزا دید گفت: خواهرم هستن. باهم مزاحمتون شدیم.

میرزا به احترام شیدا ، صاف ایستاد و گفت: باعث خشنودی ماست که کلبه بی رونق ما را با قدم خودتان، مزین

فرمودید.

شیدا سلامی کرد و لبخند زد و بعد دومرتبه سرش را پایین انداخت. میرزا آنها را به طرف خانه هدایت کرد و همانطور که تعارفشان می کرد که بالا بروند، با صدای بلند، همسرش را صدا کرد. زنش مثل جنی که مویش را آتش زده باشند فوراً جلوی در ظاهر شد. نسبتاً جذاب می نمود و اندام درشت اش در لباسی از پارچه های رنگی و زبا نهفته بود. میرزا به خانه اشاره کرد، سپس رو به اندو با تعارفی شیرین گفت:

__بفرمائید خواهش می کنم. هرچند خانه درویشی و قابل مهمان عزیز و گرانقدری شما نیست.

حمید نگذاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد. با لبخند و نگاه گرمی گفت: اصل صاحبخانه عزیز است که میمان ناخوانده ای چون ما را پذیرفته.

میرزا با گفتن اختیار دارید، نگاهی به همسرش کرد و گفت: اما... بیزیم گناخ لاریمیزی اوه دعوت المیسن؟

صورت الما گل انداخت. با شرمندگی و عذرخواهی کوتاهی گفت: باید باقیش تییسوز. اقدر سوزون گرماقوزدان تعب المیشم یا دیمنان گد دی سوزو ایچرییه دعوت الییم. بویروز.

شیدا که چیزی از حرفهای او نفهمیده بود، به حمید نگریست. حمید با اهنگی ساده گفت: داره مارو دعوت می کنه بریم خونه و عذرخواهی می کنه که فراموش کرده اداب رو به جا بیاره.

__اه بله، راستش من ترکی بلد نیستم، اینه که... اصلاً متوجه این حرفها نمی شم.

__مدتی که اینا باشید، عادت می کنید.

شیدا متوجه الما شد و از او تشکر کرد. جلوی در که ایستاد، حمید عقب کشید تا اول او وارد شود. تشکر کوتاهی کرد و از کنار او گذشت. هرچهار تا وارد خانه شدند و به اتاق پذیرایی رفتند. اتاقی که همه جای ان با وسایل دستی و صنایع سنتی تزئین شده بود. الما و میرزا اندو را به نشستن دعوت کردند. شیدا روی فرش دستباف زیبایی که از جنس پشم بود و کرک های بلندش، پا را غلغلک می داد، نشست و به پشتی تکیه داد.

حمید کناری نشست که زیاد نتواند او را ببیند و میرزا نیز کنار حمید جای گرفت. الما با عذرخواهی کوتاهی آنها را تنها

گذاشت تا برود وسایل پذیرایی برایشان بیاورد. شیدا به محیط اتاق و وسایل تزئینی آن نگاه کرد. همه چیز در نهایت سادگی، تمیز و با سلیقه چیده شده بود. تابلوهایی از مناظر طبیعی با قابی ساده و یا شاهی، بالشهای یک اندازه و مرتب که با حلقه ای به دورشان که گلدوزی عکس عروس یا گل رویشان به چشم می خورد و پوست پلنگ که جلوی درانداخته بودند، گلهای مصنوعی که ساخت دست بودند و روی طاقچه قرار داشتند. روی طاقچه بغیر از اینه و شمعدانی با طرح و مدل قدیمی، یک قران و چند قاب عکس از میرزا و چند مرد دیگر نیز دیده می شد. همه وسایل اتاق، سرویس یکسانی داشتند و با طبع ادم، جور درمی آمدند. چند دقیقه بعد الما با سینی چای و ظرفی شیرینی که کنار استکانهای کمر باریک گذاشته بود، پا به درون گذاشت. برای پذیرایی به طرف مردها رفت که با اشاره معنادار میرزا سینی را جلوی او گرفت و با لبخندی مهمان دوستانه گفت:

__ناقابلدی. بویروز.

حمید مثل ترجمی زبده و کار کشته گفت: تعارفتون می کنن.

شیدا لبخندی زد و پیشدستی کوچک چینی گل سرخی را برداشت و شیرینی چهارگوشی را در آن گذاشت و استکانی چای نیز به اصرار الما برداشت و تشکری کوتاه کرد. الما به طرف مردها رفت. لحظاتی از ورود مجدد الما نمی گذشت که دختر جوانی با ظرف میوه پا به درون اتاق گذاشت. حمید به او نگاهی کرد و بعد نامش را خواند: ویشکا!

ویشکا با صورتی که از خوشحالی برق می زد، سلام کرد و بعد سبد میوه را جلوی مردها گرفت. حمید میوه ای برداشت و در همان حال با حیرت گفت: دختری چقدر بزرگ شده میرزا. اصلا با اون موقع قابل قیاس نیست.

__فراموش کردی دکترجان. وقتی تو رفتی تازه ده سالش بود. حق داشت که کوچک باشه.

__حق با شماست، ولی خب هیچ کس نمی تونه جاخوردنش رو از دیدار دختری مثل ویشکا که یکباره به یک خانم

باوقار تبدیل شده پنهان کنه.

ویشکا با شرم گفت: شما لطف دارید دکتر... والبتّه شما هم خیلی عوض شدید.

سبد را جلوی شیدا گرفت و همانطور که به او نگاه می کرد گفت : بالاخره به عهدتون وفا کردید و برگشتید اونم با خواهری به این قشنگی.

شیدا با دست رد کرد و ویشکا سبد را وسط اتاق گذاشت و خودش جایی در کنار در نشست.

حمید پرسید: چه کار می کنی.هنوزهم درس می خونی؟

__تا دلتون بخواد.وحید مجبوره هر چیزی رو که بلده به من هم یاد بده.

حمید متوجه شیدا شد که داشت با بی حوصلگی به حرفهای اندو گوش می کرد. حق نداشت او را فراموش کند، خصوصا این که او در بین آنها، غریبه ای بیش نبود. در حالی که زیاد نگاهش نمی کرد گفت :راحت باشید.اگه خسته هستید می تونید با الما خانم برید و کمی استراحت کنید.

الما با چشمانی قهوه ایش به او خیره شد و این بار به فارسی گفت : از قرار معلوم خیلی راه امید و حتما هم خسته هستید.می تونید با من بیاید تا شما رو به اتاق ببرم.موقع ناهار صداتون می کنم.

__ممنونم، ولی کمی احساس کسالت می کنم.خواب هم بدترش می کنه.

حمید نگران پرسید: حالت خوب نیست؟

__چرا خوبم، فقط کمی سرم درد می کنه که فکر می کنم اگه کمی هوا بخورم برطرف بشه.

__ولی اَخه... شما خسته هستید....

حرف او را قطع کرد و گفت : نه، چندان هم خسته نیستم. زیاد از اینجا دور نمی شم، فقط به اندازه یه هواخوری.

__باشه. حالا که این طور می خواین حرفی نیست. پس اگه مایل باشید با ویشکا همراه بشید.اون می تونه راهنمایی شما رو هم به عهده بگیره.

چاره ای نداشت.برای خارج شدن از ان جمع غریب که هریک بنحوی نگاهش می کردند، مجبور بود بپذیرد.با

سرقبول کرد و از جابر خاست.ویشکا جلوتر از او از اتاق خارج شد.نارات از مزامتی که برای صابخانه به وجود آورده

بود اتاق را ترک کرد.الما، ویشکا را کناری کشید و چیزی در گوش او گفت که ویشکا با سر موافقت کرد و کنار شیدا از خانه خارج شد.

ویشکا را دختری دید با چشمانی مثل کندوی عسل و موهایی قهوه ای پر رنگ که از فرق وسط باز شده و روسری شل و ولی که موهایش را پوشانده بود. کلا از الما، مادرش زیباتر بود. ویشکا با نگاهی به او ، که سخت مشغول دیدن مناظر اطراف بود پرسید: اسم شما چیه ؟
قدمی پا پس نهاد و گفت : شیدا.

ویشکا چند بار اسم او را زیر لب تکرار کرد و سپس صادقانه گفت: عب اسم قشنگی دارید! یعنی عاشق، مگه نه ؟
لبخندی زد و گفت : یعنی عاشق دیوانه نه عاشق خالی. در ضمن اسم تو هم خیلی قشنگه. ولی من... نمی دونم معنیش چی می شه.

ویشکا با اهنگی ساده که خاص دختران روستایی است گفت : معنای چندان عمیقی نداره، ولی اسم یکی از خدایان نعمت زردشتی یه.

__خدایان نعمت؟

__بله. اعتقادات خاص زردشتیها. راستی شما دوست دارید لب چشمه و کنار رزد بریم؟

با موافقت شیدا، از اده ای که چند لحظه پیش در آن حرکت می کردند دا شدند و به جاده خای رفتند. ویشکا، شیدا را به طرف کوه بلندی در هان نزدیکی برد. رودی که از دل کوه می جوشید با برفهایی که برقله کوه بودند و در این فصل از سال اب می شدند چشمه پر اب و زلالی را در دامنه به وجود آورده بودند. شیدا مشتکی اب به صورت خود زد و گفت:
عجب اب خنکیه!

وشکا دستش را داخل اب فرو برد و آن را حرکت درآورد و با موجهای که به اب می داد ، شکل صاف و یکدستش را تغر می داد. همان طور که چشمش به قوسهایی بود که در اب وجود می آورد گفت: به خاطر این کوهه . این چشمه از

برفهای بالای کوه درست می شه و تا به پایین برسه خیلی تغییر می کنه. خیلی هم خاصیت داره. همه ساله افراد زیادی برای درمان به اینجا و خصوصا اون چشمه اب گرم می یان.

شیدا صورتش را شست و پرسید: اینجا رودها یا چشمه های دیگه ای هم داره؟

ویشکا به صورت او خیره شد و گفت : اوهم شیش یا هفت تا دیگه هم این دو رو برا پیدا می شه.

__ اینجا بجز این کوه و چشمه جای دیدنی دیگه ای نداره؟

__ چرا . یک بقعه که می گن مال یکی از نواده های حضرت دانیاله. اصطلب و باغهای خان هم کمی پایین تر از بقعه است.

__ خان؟

__ بله. خان حکمت. اون خیلی ثروتمنده و بیشتر این اراضی هم به اون تعلق داره.

__ پس باید مرد خوشبختی باشه.

__ نه زیاد. اون با وجود ثروت زیادی که داره اغلب بیماره.

__ چه بیماری ای داره ؟

ویشکا اه کوتاهی کشید و گفت: مریضی اون مربوط به سالها پیشه. هیچ کس نمی دونه علت واقعی بیماریش چیه ، ولی به خاطر اون مریضیش دیگه نمی تونه بچه دار بشه.

__ یعنی بچه نداره؟

__ چرا یکی که اونم از شانس خوبش یه پسره. سهراب خان!

به جاده اصلی رسیدند. شیدا به ساعتش نگاهی کرد و چون کار نمی کرد، گفت: مثل این که اب رفته توش. کار نمی کنه.

ویشکا نگاهی به اسمان کرد و در حال جستجوی خورشید گفت: چند ساعتی از ظهر گذشته. گرسنه ته؟

شیدا بی اختیار گفت: اره. خیلی هم زیاد.

__ فکر نمی کنم دایه تا به حال غذا رو کشیده باشه.

__ دایه ؟

__ منظورم مادرمه. ما محلی ها به مادر می گیم دایه.

__ کمی عجیبه و البته جالب. مثل این که توی این چند روزی که اینجا هستم، باید حسابی به رفتار شما دقیق بشم. حتما چیزهای جالبی خواهم دید.

__ شما توی تهران زندگی می کنید؟ سرش را به نشانه تایید تکان داد. ویشکا با حسرت گفت: خوش به حالتون!
با حیرت پرسید: چرا؟

__ برای این که توی تهران زندگی می کنید. اینطور که از عماد شنیدم اونجا خیلی قشنگ و جالبه. خیلی هم بزرگتر از اینجاست. تهران خونه های بزرگی داره و مردم توی جاهای بزرگ و خوش منظره زندگی می کنن ، ولی ما روستائیا مجبوریم توی این دخمه ها زندگی کنیم.

__ جدی اینطور فکر می کنی؟ من متاسفم که اینو می شنوم. درسته که تهران از نظر ظاهری فریبنده است، ولی زیبایی طبیعت بکر و دست نخورده اینجا کجا و زندگی ماشینی تهران کجا. یه نگاه به دوروبرت بنداز . خدا هر چه زیبایی توی طبیعت بوده ، اینجا ریخته. خدا نقاش قابلیه و ما ادمها هر چقدر هم تلاش کنیم نمی تونیم ذره ای از قلم اونو به دست بیاریم. مکانیزه بودن زندگی خوبه، ولی محیط دور و بر ادم هر قدر طبیعی تر باشه بهتره. من مطمئنم که اگه تو فقط چند روزی را توی شهر سر کنی دلتنگ می شی و دلت هوای اینجا رو می کنه. نفس بکش! بین چه هوای پاکیه. من که به شخصه این هوای پاک را با هوای الوده و دودوی تهران عوض نمی کنم.

ویشکا تحت تاثیر جاذبه گفتار او نفس عمیقی کشید ، ولی برای انکه دختر سست اراده ای نشان داده نشود گفت:

__ ولی من باز حرف خودم رو می زنم که تهران بهتر و قشنگتره.

شیدا لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: پس من تا مدتی که اینجا هستم باید مغز تورو حسابی شست و شو بدم.

ویشکا به شوخی گفت: با چی؟ نکنه با خاک کنار چشمه.

به حاضر جوابی او خندید و بعد نگاهش را متوجه باغهای سرسبزی کرد که در حصار تیرهای آهنی قرار داشتند. با

کنجکاوی پرسید:

__اونجا کجاست؟

ویشکا با حرکت دست او را دنبال کرد و گفت: زمینهای خانه.

با حیرت گفت: این همه زمین؟

خودش را کنار نرده های آهنی رساند و با نگاهی به چشم انداز روبه رویش گفت: خیلی بزرگه ، فوق العاده هم زیباست.

ویشکا دستهایش را روی نرده ها گذاشت و اویزان شد و گفت: زمینهای خان حکمت توی این نواحی بهترین. مرغوبترین زمینهای این دور و بر مال اونه. هرچند ادم خسیس و بی برکتیه.

__چرا این حرف رو می زنی؟

__راست می گم. البته اون فقط در کمک به دیگران خساست به خرج می ده وگرنه در عیش و نوش خیلی دست و دلبازه. درست برعکس پسرش. اون بیشتر به مادرش شبیه تا پدرش. خیلی مهربونه و به مردم کمک می کنه. اهالی این دور و اطراف خیلی به اون علاقه دارن. ای وای دیرمون شد. دایه گفت خیلی زود برگردیم. حتما تا به حال عماد رو دنبالمون فرستاده.

__عماد دیگه کیه؟

__برادر بزرگم . دو سه روز پیش از شهر برگشت. اون توی تهران درس می خونه. می خواد دکتر بشه.

__امیدوارم موفق بشه.

__ ما همه امیدواریم. اون بعد از سهراب، افتخار این شهر محسوب می شه. اخه سهراب هم یه روانپزشکه.

__ جدا؟ چه قدر عجیبه. چون من شنیده بودم خان و خان زاده ها ادمهای تن پروری هستند.

__ گفتم که... سهراب با همه فرق می کنه. حالا بیا. باید زودتر برگردیم خونه. بقیه راه را در سکوت طی شد. با رسیدن

به خانه، اما را نگران و منتظر بالای پله ها دیدند. اما دستهایش را در هم فشرد و با کمی تندى رو به دکتر گفت :

هیچ معلوم هست تا این وقت روز کجا بودی؟ نگفتی دلم هزار راه می ره.

به جای ویشکه ، شیدا جوا داد: تقصیر ویشکا نیست. مقصر من هستم که ازش خواستم همه جارو نشونم بده.

اما نرم شد و گفت : اشکالی نداره. شما بفرمائید خونه. غذا از دهن می افته. ویشکا هم الان میاد. شیدا تشکری کرد و

از کنار او گذشت. ویشکا هم بعد از صحبتی کوتاه با اما به دنبال شیدا راهی شد و او را به اتاق نسبتا بزرگی هدایت

کرد و خود رفت تا ظرف غذا را بیاورد. غذای آنها برای نهار، نوعی شوربا بود که از گوشت و پیاز زیاد به همراه ادویه

جات گوناگون تشکیل شده بود و به همراه نان خورده می شد. ویشکا غذا را در مجمعه ای گذاشت و به اتاق آورد.

شیدا که مشغول تماشای عکسهای گوناگون روی دیوار بود ، نگاهش را به او دوخت. ویشکا غذای او را کشید و

جلویش گذاشت و گفت : بفرمایید. برای شماست.

شیدا روی زمین چهار زانو نشست و تکه ای نان کند و با نگاهی به عکسها پرسید : اونا عکسهای کی هستند؟

__ عکس پدر و برادرهام. عماد اون وسطی است.

شیدا پرسید: از مادرت پرسیدی که دکتر ، یعنی منظورک برادرمه، غذاشو خورده یا نه ؟

نزدیک بود اشتباه کند، ولی به خیر گذشت. ویشکا در حال فوت کردن بخاری که از غذایش برمی خاست گفت :

نیازی نبود چون فکر نمی کنم دکتر صبر کرده باشن. اخه ایشون خیلی خوش اشتها هستن. هرچند اگه توی هیچی هم

نباشن در مورد دستپخت مادر من که این طورین.

شیدا میان خنده با تعجب گفت: جدا؟ اصلا بهشون نمی یاد.

بی اختیار از دهانش پرید. نحوه صحبت او باعث شد ویشکا با نگاهی پرسشگر و با سوءظن پیرسد: یعنی تو نمی
دونستی؟

بی توجه گفت: خب نه!

__خوبه که دکتر برادرته و گر نه چی می گفتی.

یکفعله متوجه شد. با دستپاچگی گفت: خب اره... یعنی منظورم این بود که فکر نمی کردم اون... پیش شما هم، این
جوری رفتار کنه.

گویا ویشکا قانع شد. هردو ناهارشان را خوردند و ظروف را جمع کردند. ویشکا برای شستن ظرفها از اتاق خارج شد.
اخیرین لحظه گفت:

__تو برو اتاق آخری سمت راست. اونجا استراحت کن.

قبول کرد و بعد از خروج او، از اتاق خارج شد. وقتی در را بازکرد در کمال تعجب حمید را دید که گو شه ای به
خواب رفته بود. همان لحظه بود که برای چندمین بار به یاد آورد او و حمید نقش خواهر و برادر را بازی می کنند. بقیه
چیزی نمی دانستند، پس تقصیری هم نداشتند که یک اتاق را برای هردوی آنها در نظر بگیرند. به در تکیه داد و به
حمید خیره شد. در خواب از همیشه معصوم تر به نظر می رسید نمی توانست باور کند این مرد آرام، همان دکتر
مستبد بخش قلب و عروق است با کوچکترین اشتباه شروع به نیش و کنایه زدن می کند. او را نگاه او خواب از سرش
پریده بود. با درک موقعیتش روی تختخواب نیم خیز شد و گفت: عصر بخیر.

شرمنده از نگاه خیره اش جواب او را داد. حمید از جا بلند شد و روبروی او ایستاد و پرسید: برای استراحت امید؟
__بله.

__می تونید جاتون رو بندازید و بخوابید. کلید هم روی دره. خواستید می تونید در رو قفل کنید.

__این فقط برای ساعتی خوبه. ولی بعد چی...؟ ما باید چه کار کنیم؟

—چی روچه کار کنیم؟

—دروغ شما رو. البته می بخشید که صریح حرف می زنم، ولی این اصلا کار خوبی نبود که به بقیه گفتید که من و شما خواهر و برادر همدیگه ایم.

—درک می کنم، ولی مجبورم این دروغ رو بگم. انتظار داشتید چی به بقیه بگم. بگم با دختر غریبه ای که هیچ نسبتی باهام نداره سفر می کنم؟

—خب... من پرستار شما هستم. این که اشکالی نداره.

پوزخندی زد و گفت: بله خیلی راحت که این رو بگم، اما در عمل نه. این کار رو برای شما نجام دادم تا کسی مزاحم شما نشه. متوجه منظورم که می شید؟

—شاید کار شما درست باشه، ولی... حقیقت اینه که من و شما هیچ نسبتی با هم نداریم. از نظر اخلاقی... متوجه هستید که نظورم چیه... صحیح نیست.

—اتفاقا می خواستم اینو بهتون بگم که من و شما در کنار هم نخواهیم بود. من می تونم به میرزا بگم که شما... مایلد پیش ویشکا و مادرش باشید. این جوری دیگه مشکلی نداره. هست؟

—نه نقشه های شما که تا به حال هیچ عیبی نداشتن اقای پایدار.

—منو دکتر صدا کنید. حداقل جلوی دیگران این بهترین کاره. ما که نمی تونیم صمیمی باشیم. با این کار حداقل شکی نسبت به من نخواهند داشت.

—بله.

حمید لبخندی زد و با اشاره ای به رختخوابها گفت: فکر نمی کنم دیگه جرات کنم بگم نه... چون در هر حال شما با منطقتون منو راضی می کنید.

—در این صورت دیگه هیچ مشکلی نیست.

می خواست چیزی بگوید، ولی حمید را ندید. یعنی منظور او از حرفش چه بود؟!

لباسهایش خیلی کثیف بودند. خصوصا بلوز سفیدش که گرد و خاک، رنگش را تغییر داده بود و حال اش را به هم می زد. چند بار خواست از ویشکا لباسی بگیرد، ولی هربار شرم و خجالت مانع شد. دو روز بود که برای انها مزاحمت ایجاد کرده بودند، درست نبود که بیشتر از این مزاحم او شود. گوشه اتاق نشسته بود. می خواست به هر نحوی که شده است خجالت را کنار بگذارد و لباسی از ویشکا قرض بگیرد اما چگونه؟ او دختر مبادی ادابی بوده و شایسته نمی دید برای میزبان مزاحمتی به وجود بیاورد. در فکر بود که حمید تقه ای به در زد و وارد شد. با دیدن او نگاه از بیرون گرفت و به احترامش از جا بلند شد. حمید سلامی کرد و گفت: می بخشید که خلوتتون رو بهم زدم.

نگاهش هنوز پایین بود. اهسته گفت: امری داشتین؟

__من می خوام برم شهر تلفن بزنم و بقیه رو از نگرانی بیرون بیارم. به نیروها هم اطلاع می دم که بدونن کجا هستیم.

__چند ساعت وقت می بره؟

حمید لختی فکر کرد. سپس با لبخند اطمینان بخشی گفت: دو سه ساعتی بیشتر وقت نمی گیره با عماد می رم زود

برمی گردم ناراحت که نمی شید؟

متوجه منظور او بود اهسته گفت: نه. فقط چون شما اشنای من در جمع این غریبه ها هستید ناراحتم

__ناراحت نباشید به محض اینکه تلفن زدم برمی گردم.

سرش را به نشانه موافقت تکان داد. حمید از او جدا شد و تا درگاه پیش رفت، سپس برای یک لحظه به عقب

برگشت و گفت:

__راستی.....

نگاهش را به او دوخت برای چند لحظه نگاهشان در هم گره خورد با شرم گفت: بله؟

حمید چشم: در این فاصله که من نیستم با ویشکا باشید. اگه دوست داشته باشید می تونه شما رو اینجا بگردونه

حداقل از کسالت بیرون میابین.

__باشه. تو فکرش هستم.

__پس تا بعد. خدا حافظ.

__خدانگهدار.

حمید از اتاق خارج شد. شیدا دوباره کنار پنجره نشست و به بیرون چشم دوخت. حمید را هم همان لحظه دید. درست زیر پنجره حمید نگاهش کرد و دستش را تکان داد. آرام سرش را تکان داد و به دور شدن تدریجی او چشم دوخت. در این چند روزی که در کنار او بود متوجه خیلی چیزها شده بود. اینکه حمید مردی نیست که در بیمارستان دیده بود او را مردی رئوف و بذله گو و با ایمان دیده بود مثل این که رفتار او فقط در مقابل زنها ان اندازه خشک و جدی بود که البته این روزها از آن حالت بیرون آمده بود. برخلاف سایر روزها، وقتی او را می دید اخمهایش در هم نمی رفت و با تندی جوابش را نمی داد. او را قدرتمند دیده بود و حساس. او مردی بود که می شد به سخنان و اعمالش اطمینان کرد. غرق در فکر بود که ویشکا وارد شد. نگاهش به سوی او چرخید ویشکا چند دست لباسی را که در دست داشت وسط اتاق ریخت و با نگاهی به چشمان متعجب او گفت: می یایی کمکم یه لباس انتخاب کنم؟

از لبه پنجره بلند شد و به طرف او رفت و کنارش نشست و در حال واری لباسهای رنگی پرسید: می خوای بری مهمونی؟

__نه!

__پس برای چی می خوای لباس انتخاب کنی؟

__بر ای تو. امروز نوبت حمومه. تو که نمی تونی باز همین لباسها رو بپوشی.

حرف او را قطع کرد و گفت: ولی این لباسها مال توئه

__اینارو تا به حال نپوشیده ام. در ثانی من خیلی لباس دم دست دارم و ثالثا می خوام یه هدیه ای بهت بدم که منو

مثل او گفت: اولاً از حسن نظرت متشکرم ، دوماً نمی خوام مزاحمت بشم ، سوماً من تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم که به خاطرش به یه وسیله احتیاج داشته باشم.

__ با تمام این حرفها من می خوام به تو یه هدیه بدم. این بده؟

__ نه.....

__ خیلی خب پس انتخاب کن . نگاهی به لباسها کرد همگی تقریباً هم شکل بودند . با یک سبک دوخت. لباسی بلند با دو دامن که اولی بلندتر از بعدی بود و دومی فقط چین داشت بالا تنه ای تنگ وچسپان و یقه ای گرد . روی هم رفته می شد گفت زیبا بود از انهایی که وسوسه پوشیدنشان را داشت. ویشکا که او را در فکر دید لباس سبزی ای را برداشت و به طرف او گرفت وگفت:

__ این از همه قشنگتره. با رنگ چشمت هم جوره.

ان را به دست گرفت و با نگاهی کنار گذاشت. لباس قرمزی را که با پولکهایی ابی می درخشید برداشت و به ان خیره شد. قشنگتر از بقیه بود. ویشکا پرسید: از این خوشت می یاد؟

دولباس انتخاب شده را جلوی چشم گذاشت و گفت : از نظر روان شناسی رنگ ، باید سبز ابی را بردارم، ولی دلم قرمز.

__ شاید به خاطر رنگ موهاته. اَخه... راستش موهات خیلی خوش رنگه.

به او نگاه کرد و با لبخندی گفت : از تعریفت ممنونم. حالا مونده ام کدومشون رو بردارم، چون هر دو شون قشنگن.

قرمز رو که مسلماً نمی تونم بردارم چون...

ویشکا با عجله پرسید: چون چی؟

نگاهش کرد و گفت : مادرم همیشه می گه قرمز رنپ تندیه. به هیجان می اره و طوفانی و عاشق کننده است و هیچ

وقت نباید اونو جلوی دیگران پوشید، خصوصا ...مردها.

منظورت چیه ؟ برادرت که اینجاست.

_در هر حال ... من سبز ابی رو برمی دارم. اشکالی که نداره؟

_نه گه اشکالی ؟ اما اگه بخوای می تونی این قرمزه رو یک لحظه بیوشی.حداقل در حسرت پوشیدنش نخواهی بود.

با سر موافقت کرد.ویشکا لباسها را از روی زمین جمع کرد و در حال خروج از اتاق گفت: پس تا من بیرون هستم، تو لباستو عوض کن. و از اتاق خارج شد.

در را قفل کرد و پرده را کشید.لباس پوشیدنش حتی به پنج دقیقه هم نکشید. وقتی لباس را به تن کرد و جلوی اینه ایستاد.انچه را که می دید باورنکرد. لباس کاملا اندازه اش بود. کاملا برازنده اندام موزن او. صورتش درپرتویی از نور ان لباس، از همیشه گلگون تر و زیباتر دیده می شد، خصوصا که جذابیت و ملاحظت خاصی هم در چهره اش هویدا بود. شیطنتش گل کرد بود.حالا که کسی خانه نبود می توانست ازاد باشد، حداقل در ان اتاق و جلوی ویشکا . چشمهایش برقی از شیطنت زد.روسریش را از سر برداشت و موهای حنایی رنگ و درخشانش را روی شانه اش سرازیر کرد. جدا که چه صورت دوست داشتنی ای داشت. ان لحظه واقعا از خدا به خاطر ان همه زیبایی که به او بخشیده بود متشکر بود.لبخند دلفریبی بر لب آورد و با دست کمی از موهایش را که جلوی چشمش را گرفته بودند کنار زد.مثل موج روی هم سرازیر بودند.ارام به طرف در رفت و ان را گشود و اهسته گفت: ویشکا!! می تونی بیایی.

ویشکا وارد شد، ولی بعد دیدن او از شدت حیرت به زمین چسبید.ناباورانه زمزمه کرد: تو...خدای من.... این باورنکردنیه.

با شیطنت گفت: چی باورنکردنیه؟

_این ... این همه زیبایی در تو...تو...بی نظیری.

خنده اش گرفته بود. گو نه هایش گر گرفته بود. دو طرف دامنش را با دست کمی بالا گرفت و یک پایش را مقداری

جلو گذاشت وبا شیطنت گفت: از بابت هدیه زیباتون متشکرم.

ویشکا دور او چرخ زد و گفت : قابلی نداشت، ولی باید اعتراف کنم این رنگ تورو از همیشه زیباتر می کنه. صبر کن باید به مادرم هم نشون بدم.

با شرم قدمی به عقب گذاشت: اه خدای من....

دست او را کشید و گفت: غریبه که نیست فقط یه نگاه.

الما هم وقتی او را دید نتوانست طاقت بیاورد و لب به تحسین گشود. صدای دری شیدا را از جا برکنند. می خواست به طرف اتاقش برود که ویشکا با هیجان گفت: صبر کن دکتر هم تورو ببینه.

پریشان گفت: ویشکا دستمو ول کن بذار برم.

حمید هنوز درون حال نیامده بود. ویشکا گفت: بذار برادرت هم توی این لباس ببینه.

دستش را از دست او خارج کرد و گفت: خواهش می کنم ویشکا ولم کن.

قبل از آنکه عکس العملی دیگری نشان بدهد صدای یاالله حمید آمد و بعد هردو روبروی همدیگر بودند. صورت شیدا از فرط خجالت گل انداخت. دستش را از دست ویشکا کشید و بعد از پوشاندن صورتش به طرف اتاقش دوید، درحالی که حمید با حسی مشابه احساس او سرش را پایین انداخت، بی آنکه بداند در نگاه شرمزده شیدا چیزی مثل یک جاذبه مخفی بود.

ویشکا درحال بازی با ساقه گیاه خودرویی رو به او پرسید: دوست داری تو رو امروز به زمینهای خان ببرم.

بابی حوصلگی پرسید: مگه اجازه شو داری؟

ویشکا از جابلند شد و لباسش را تکان داد و گفت: دیدن اونجا که اجازه نمی خواد. مگه ما می خوایم زمینهایش رو بخوریم.

اگه می خوای بری، خب برو، ولی من نمی تونم پیام.

ویشکا معترض پرسید: چرا؟

__ اصلا حوصله شو ندارم. فکر می کنم مریض شده باشم.

__ تب که نداری زداری؟

__ نه، فکر نمی کنم سرماخورده باشم.

__اره.رنگت هم پریده، با این حال من مطمئنم اگه کمی قدم بزنی و هوا به سرت بخوره حالت خوب می شه.

__ حالا که دوست داری من هم باهات پیام باشه...قبوله، ولی از همین حالا می گم که نمی تونم مصاحب خوبی برات باشم.

__ تو بیا، مطمئنم که با رفتن به اونجا حالت خوبی می شه، می گی نه؟!...نگاه کن!

لبانش را با پوزحندی کج کرد و او هم بعد از صاف کردن چینهای دامنش به ویشکا پیوست.بعد از طی مسافتی به اصطبل خان رسیدند.شیدا نگاهش را متوجه نرده های اهنی بلند و تیزی کرد که روی چینه های کوتاهی قرار داشتند و

رنگ قرمزی تندی داشتند.با دیدن در بزرگی پرسید: در ورددی اونجاست؟

ویشکا با اشتیاق گفت :اره.

و خود زودتر از شیدا به طرف در رفت.مردی با لباسی محلی جلوی در نگهبانی می داد.با دیدن ویشکا لبانش با تبسی از هم گشود شدند و در را برای او باز کرد.

شیدا به ویشکا نزدیک شد و پرسید: کسی اینجا نیست؟

__ نه فقط سهراب خان و دوستشونه.

__باوجود این فکر نمی کنی صحیح نباشه ما بریم اونجا؟

__منظورت چیه؟

__به همه کس نباید اطمینان کرد.

ویشکا به فکر فرو رفت. عاقبت بی هیچ نتیجه ای شانه ای بالا انداخت و گفت: من که نفهمیدم منظور تو دقیقا چیه، ولی می تونم بگم سهراب مرد قابل اطمینانیه. اه... راستی یادم رته بود. وحید هم یکشنبه ها می یاد پیش اون. حتما الان پیش اونه و داره درس می خونه. خیالت راحت باشه.

با کمی تردید قبول کرد و همگام با او وارد باغ شدند. کمی که در باغ پیش رفتند، به محوطه وسیع و بدون درختی رسیدند که مشخص بود پیست اسب سواری است. مردی افسار دو اسب را در دست داشت و انها را دور خودش می چرخاند. احتمالا برای گرم کردن اسبها این کار را می کرد. با اشاره به اسب مشکی و خوش هیكلی که زیر نور مستقیم افتاب چون مرواریدی سیاه می درخشید پرسید: اون اسب... مال کیه؟

__مال سهراب خانه. گردباد.

__عجب اسب خوش اندامیه! معلومه که از نژاد اصیلیه.

__اسبهای خان از بهترین نژادها هستن. تعجبی هم نداره. ثروت زیادی داره. اوناهاش، اونم سهراب خان.

شیدا به مرد جوانی که لباس سوارکاری دربرداشت نگریست. از دور جذاب به نظر می رسید و خوش اندام. کنارش مرد دیگری بود. صدای خنده هر دویشان بلند بود. وحید هم پشت سر انها راه می فت. ویشکا با خوشحالی نام سهراب را به زبان آورد. نگاه سهراب و مرد کنارش به طرف اندو برگشت. صورت شیدا از خجالت گل انداخت. ناراحت پرسید: همیشه همین طور رفتار می کنی؟

ویشکا دستش را برای انها تکان داد. در ان میان گفت: مگه اشکالی داره؟

شیدا رفتار ویشکا را ابدًا شایسته یک دختر جوان و موقر نمی دید. بناچار گفت: اگه اشکالی نداشته باشه، بگم کمی ارومتر. این طوری رفتار نکن.

__تو خیلی سرد و بیروحي. می دونستی؟ خب من فقط هوادار اون هستم....

شیدا در ذهن خود با تمسخر تکرار کرد، (هوادار؟)

ویشکا که او را بی تفاوت دید، شانه هایش را بالا انداخت و نگاهش را متوجه پیست کرد. سهراب و مرد همراهش سوار اسبها شدند و چهار نعل شروع به تاختن کردند. شیدا از نرده های چوبی که دور پیست کشیده شده بودند، فاصله گرفت و زیر سایه درختی ایستاد و دست به سینه به ویشکا و به اسبها و سوارانشان نگریست. وحید هم کنار شیدا ایستاد و پرسید: شما هم حوصله تون سر رفته؟

نیم نگاهی به او کرد. تقریباً هفده هجده ساله می نمود. اهسته گفت: نه زیاد.

ویشکا اصرار کرد بیائید اینجا؟

تقریباً فکر می کنم به اسب و سوارکاری علاقه داشته باشه. خیلی اسبها تعریف می کرد.

ویشکا همیشه غلو می کنه. هرچند اسبهای خان واقعا تعریفی هستند، ولی خب نه اون اندازه که ویشکارو به هیجان بیاره.

حتما به خاطر علاقه ای که به سوارکاری داره براش هیجان انگیزه.

شاید! من که می رم پیش ویشکا. شما نمیائین؟

نه ممنونم. افتاب گزنده است. ترجیح می دم همین جا بایستم.

وحید سری تکان داد و از کنار او دور شد. سهراب بعد از دوندگی بسیار با اسبش، انرا چهار نعل کنار نرده ها به حرکت درآورد. لحظاتی بعد از اسب پایین آمد و به سمت ویشکا و وحید رفت. چیزی به ویشکا گفت که باعث خوشحالیش شد و البته لحظاتی بعد متوجه مطلب شد. ویشکا با کمک وحید روی اسب قرار گرفت و بعد اندو باهم از کنار نرده ها دور شدند. سهراب نگاهی به او کرد. مغرور و بی توجه به نظر می رسید. او ان تیپ دخترهایی بود که هر پسر جوانی را وادار می کرد با او به مبارزه پردازد، شاید بتواند یخ غرورش را آب کند. آرام آرام به او نزدیک شد و بعد با نگاهی دقیق به صورتش گفت: شما دوست ویشکا هستید؟

خلاصه گفت: بله.

ویشکا داشت می گفت شما خواهر دکتر ما هستید؟

این روزها متوجه شده بود که اهالی با صمیمیت خاصی، او را دکتر می نامند.

بله هستم.

چطور به اینجا آمدید؟ به خاطر محیطه؟

سعی می کرد خلاصه صحبت کند. دوست نداشت در گفتگو با مرد جوانی شرط احتیاط رو از دست بدهد.

شاید. چون شما واقعا زمین سرسبزی و مصفایی دارید.

درسته که از نظر ظاهری اصلا شبیه به دکتر ما نیستید، ولی خب صداقت و صراحت کلامتون یکه.

قلب شیدا فرو ریخت. چطور تا به حال متوجه نشده بود که او و حمید برای بازی کردن نقش خواهر و برادر از نظر

ظاهری زیادی متضاد هستند. سهراب که سکوت او را دید پرسید: شما در کردستان چه می کنید؟ آیا به خاطر موضع

خاصی به اینجا آمده اید؟

اگر لحنش بی ادبانه بود، شیدا هم بی ادبانه می گفت به شما ارتباطی ندارد، ولی متاسفانه لحن مودب صحبتش موجب

شود بگوید:

برای... برادرم کاری پیش آمده بود. این بود که به اینجا آمدیم.

در سرزمین جنگ زده... و نا امنی مثل کردستان چه کاری ممکنه برای اون پیش بیاد؟

با بی تفاوتی و خیلی محکم و مغرور گفت: اگه خیلی مایل به شنیدنش هستید باید از خودش پرسید.

نکنه از جنگ فرار کردید؟

برای لحظاتی گذرا با او چشم دوخت. انگار می خواست چیزی را کشف کند: متاسفانه اشتباه فکر می کنید.

راست می گید؟

بدون حرف نگاهش کرد. جوابش از چشمانش مشخص بود، با این حال سهراب دوباره پرسید: مطمئنید که راست می

__ برای چی باید دروغ بگم، در حالی که دلیلی براش پیدا نمی کنم.

__ حتی اجبار؟

چشمانش را کم تنگ کرد و محکم گفت : مثل اینکه متوجه نشدید.

__ اتفاقا برعکس. کاملا متوجه شدم، ولی خانم این توصیه رو از من بپذیرید. وقتی می خواهید دروغ بگید به چشمان

طرف مقابلتون نگاه نکنید، چون چشمتون مثل آئینه افکار شما رو نمایان می کنه.

از قدرت او در فکر خونی اش تعجب کرده بود، با این حال بسختی بر خود مسلط شد و جدی و مقتدر گفت: این اصلا

کار خوبی نیست که به دیگران تهمت دروغگویی می زنید؟

__ انتظار دارید وقتی دروغ می گن چه چیزی بهشون بگم؟ صدق مطلق؟

__ رفتارتون ... بی اندازه توهین امیز. اینو می دونستید؟

سهراب با لبخندی زیرکانه گفت: قصدم ناراحت کردن شما نبود، فقط یک توصیه دوستانه کردم.

با تمسخر گفت: نصایحتون رو به کسی بگید که بهش احتیاج داشته باشه.

و معطل نکرد و از کنار او دور شد، در حالی که شیطنت نگاه سهراب را از پشت حس می کرد: از حرف حق نرنجید،

چون بدترین چیز عالم رنجش بیجاست.

اگر در شرایط دیگری بود مسلما جواب دندان شکنی را چاشنی حرف او می کرد، ولی در آن لحظه فقط به فرار از

دست او و آن نگاه مرموز و خیره اش فکر می کرد. انگار در دنیا چیزی به اندازه نگاه او در آن لحظه، عذابش نمی داد.

فصل دوازدهم

حمید سعی می کرد ناراحتیش را بروز ندهد، ولی لحن غم گرفته و صدای دورگه با آن رنگ و روی پریده، اوضاع و

احوالش را نشان می داد. شیدا را که تنها گیرآورد به او پیوست و با مخاطب قرار دانش پرسید: می تونید چند لحظه از

وقتتون رو در اختیار من بذارید؟

متعجب از خواست او گفت : خواهش می کنم.

__ می خوام راجع به یه موضوع مهم باهاتون صحبت کنم ، پس احتیاج به جای خلوتی داریم.

تنها بودن با حمید؟ هرگز! امرانه گفت : همین جا.

گویا حمید متوجه فکر او شده بود، چون گفت: منظورم رو متوجه نشدید. منظور من خارج از خونه بود . توی جاده.

با تردید سرش را تکان داد و پشت او ، خانه را ترک کردند. در جاده که بودند حمید گفت: دیروز... سهراب با من

صحبت کرد.

شیدا با بی تفاوتی شانه اش را کمی بالا انداخت: این موضوع چه ارتباطی می تونه با من داشته باشه؟

__ارتباطش در اینه که اون... شما رو از من... خواستگاری کرد.

حس می کرد تمام خون بدنش یکباره به طرف صورتش هجوم آورد است. نگاهش را به نقطه ای دیگر دوخت و اب

دهانش را بسختی فرو داد . حمید ادامه داد: می بخشید که این قدر صریح حرف زدم. شاید هم به خودتون بگید که

اصلا به من ارتباط نداره، ولی خب سهراب که چیزی از نسبت من و شما نمی دونه. این بود که از من خواست با شما

صحبت کنم.

ضربان قلبش شدت یافته بود و صورتش هم به سرخی دانه های یاقوتی رنگ انار شده بود. حمید به سختی ادامه داد:

من... فکر می کنم اگه به پیشنهاد اون فکر کنید بد نباشه چون ... به هر حال اون هم تحصیلات عالیه داره و هم ثروت

کلان. در کنار اون می تونید خوشبخت بشید.

__ شما... خیلی ناگهانی این مطلب رو بیان کردی.

__متاسفم، ولی خب بهتر بود به جای مقدمه چینی یگراست برم سراصل مطلب.

__ آقای محتشم به من فرصت فکر کردن دادن؟

__ بله، تا فردا، چون فردا برمی گردیم.

__ خیلی خب پس من تا فردا راجع به پیشنهاد ایشون فکر می کنم. راستی قضیه بازگشتمون چی شد؟

حمید متوجه بود که او زیرکانه مسیر گفتگو را تغییر داد، به همین خاطر گفت: همین فردا صبح راه می افتیم. بالای تپه نیروها منتظرمون.

به تمسخر گفت: چه مسافت کوتاهی! حالا مگه تا اردوگا خودمون چقدر راهه که پنج کیلومترش رو هم باید پیاده گز کنیم؟

__ فراموش کردید که ما در چه موقعیتی هستیم تازه همینش هم غنیمته، چون فکر نمی کردم به این سرعت جوابمون رو بدن.

__ اه بله... واقعا که غنیمته.

__ ناشکری نکنید. یکهو دیدید همین هم از دست رفت.

به لحن دوستانه او لبخندی زد و گفت: حیف که از اینجا می ریم. خیلی به این جا عادت کرده ام. دلم حتما برای این جا تنگ می شه.

__ بله محیط های زیبایی مثل اینجا واقعا خاک دامنگیری دارن. من اگه به روزی ازدواج کنم به یه محیطی به سرسبزی اینجا می رم.

__ و حتما همسرتون رو هم وادار می کنید که باهاتون بیاد. نیست؟

__ نه. قبلش عقاید رو بهش می گم تا کاملا متوجه باشه چه تصمیمی می گیره. گل سرخی را از شاخه کند و به دست شیدا سپرد. شیدا با ناراحتی گفت: نباید گل رو از بوته اش جدا می کردید.

__ باباید جدا می شد یا پژمرده. گل که عمر زیادی نداره.

معصومانه نگاهش کرد و گفت: باید می داشتید عمر کوتاه خودش رو بکنه، نه این که از این هم که هست کوتاهش کنی.

__خدای من... معذرت می خوام. شما خیلی حساس و ظریف هستید. ظریفتر از اونیه که بتونید توی بیمارستان کار

کنید. با اون زخمی و مجروح چطور کنار میایین؟

تعریف او را با پوزخندی جواب داد و گفت: من عاشق کارم هستم.

حمید لبخندی زد و گفت: درست مثل من. هرچند با طبیعتم جور نیست، ولی علاقه خیلی از سدهارو می شکنه.

تکرار کرد: سد؟

__شما چطور در بیمارستان پذیرفته شدید؟ حتما پارتنری داشتید.

در جمله آخرش نوعی طنز شنیده می شد. شیدا در جواب بالحن خود او گفت: اتفاقا با پارتنری استخدام شدم، چون

برادرم از پزشکهای همون بیمارستان بود.

حمید کمی فکر کرد و با به یادآوردن او گفت: صارمی... سینا صارمی.

لبخندی زد و گفت: بله، درسته. سینا.

__اون یکی از شاگردهای خوب من بود. خیلی هم شوخ بود.

__شوخی در طبیعت سینا عاده. اون با شوخی کردن گره خورده.

__اصلا به شما نمی یاد که خواهر و برادر باشید. هرچقدر که اون شوخ و سرزنده بود، شما جدی و خشک هستید. البته

ناراحت نشید.

شیدا پوزخندی زد و گفت: چقدر به من لطف دارید.

__خوبی از خودتونه که همه چی رو خوب می بینید.

می خواست با شوخی او را از آن حال هوا خارج کند و البته موفق هم شد.

شیدا به خانه اشاره کرد و گفت : چقدر زود رسیدیم انگار اصلا راه نرفتیم.

حمید به نیمرخ او خیره شد و تایید کرد، بی آنکه بداند چرا دیگر نمی تواند خودش را در مقابل او کنترل کند و همان رفتار سرد گذشته را در پیش بگیرد.

ویشکا با چشمانی اشک الود بار دیگر او را در اغوش گرفت و محکم به خود فشرد. ویشکا را آرام از خود جدا کرد و اشکهایش را از گونه سترد و به شوخی گفت : می بینی چه کار کردی. اب چشم من هم راه افتاد. اخه مگه تو بچه ای که این طور گریه می کنی؟... ما که سفر آخرت نمی ریم .بازم مزاحمتون می شیم.

__دلم خیلی برات تنگ می شه شیدا!!

شیدا با مهربانی گفت : دل من هم واسه تو تنگ می شه، ولی خب... چه می شه کرد؟ هر اومدنی یه رفتنی رو هم به دنبال خودش داره... از کجا معلوم. شاید همدیگه رو دیدیم.

__قول می دی که باز بهمون سر بزنی؟ شما دوتا با هم .اشاره او به حمید بود. با کمی تفکر بالاخره گفت:

__از طرف خودم قول نی دم که حتما بهت سر بزنی ، چطوره؟

__خیلی خوبه.

نگاهش به حمید افتاد.داشت با میرزا و الما و دو پسرشان خداحافظی می کرد. دست ویشکا را رها کرد و گفت:

__خب دیگه ما باید بریم. مواظب خودت باش. به نامه های من هم جواب بده.

__از الان تا یک ماه دیگه روز شماری می کنم تا نامه ات به دستم برسه و زودی جوابشو بدم.

__خب بد، این که گریه نداره. حالا اشکاتو پاک کن . این جووری خیلی زشت می شی.

ویشکا لبخندی زد و گفت: تو بهترین دوست من هستی. از اینکه دیگه نمی بینمت حتما دلتنگ خواهم بود.

شیدا با محبت ذاتیش گفت : تو هم یکی از بهترین دوستان من محسوب می شی. راستی تو هیچ می دونستی که

بهترین دوستها همیشه همدیگه رو نصیحت می کنن.

__نه! نمی دونستم.

لحنش متعجب و کنجکاو بود. شیدا جدی شد و گفت: سعی کن همیشه به جنس مخالف بی اعتنا باشی، در این صورت بیشتر جلب توجه می کنی.

ویشکا متوجه نشد. شیدا این را خوب می فهمید. ویشکا گفت: حالا بذار من یه گفت: یزی بگم. به تو نمی یاد دروغگو باشی چون ذاتت با دروغ سرشته نشده. سعی کن وقتی دروغ می گی با انگشتات بازی نکنی. بقدری جا خورد که ویشکا هم متوجه شد و موزیانه گفت: دکتر به ما گفته بود که یه خواهر داشته که سالها پیش اونو از دست داده، فقط به ما بچه ها گفته بود حالا چطور تو متوجه نشدی و اون ...حدا عالمه.

__یعنی تو می دونستی؟

بی خیال گفت: مهم نبود، چون به هر حال شما اینجا مثل دوتا خواهر و برادر رفتار می کردید. غیر از این بود؟

__پس یعنی تو می دونستی و هیچی نمی گفتی؟

__کاملا مشخص بود. البته من دو روز پیش یکدفعه به یادم امد، ولی خوب فرقی هم نمی کرد.

__از این که به کسی چیزی نگفتی ممنونم.

__قابلی نداشت . تو هم به جاش خیلی چیزها بهم یاد دادی.

__در هر حال ازت متشکرم.

ویشکا لبخندی زد. شیدا از او جدا شد و کنار میرزا و الما رسید و با خونگرمی گفت: توی این چند روزی که اینجا بودیم حسابی بهتون زحمت دادیم. امیدوارم بتونم یه روزی جبران کنیم.

الما با فارسی شکسته ای گفت: برعکس. در این مدتی که شما اینجا بودید فکر می کردیم خدا یه دختر و پسر دیگه بهمون داده. واقعا از رفتنتون ناراحتیم.

__ازتون متشکرم خانم ، همین طور از شما اقا میرزا.

میرزا هم به گرمی جواب او را داد و از او خداحافظی کرد. حمید پرسید: حاضری بریم؟

سری تکان داد و دنبال او راهی شد. هنگام بالا رفتن از تپه، شیدا نگاهی به کلک کرد و اهی کوتاه از سینه پر کشید. نگاهش به طور ناگهانی به اسب زیبا و خوش قامتی افتاد که سواری با خود داشت. سوار را شناخت. سهراب بود. سهراب به نشانه خداحافظی دستی برایش تکان داد. مانده بود چه کند. عاقبت تصمیم گرفت همانطور عمل کند. اهسته دستش را تکان داد و بعد نگاهش را از سهراب دزدید. بالای تپه، جیب منتظرشان بود. حمید دست راننده را که یکی از بچه های بسیجی بود فشرد. و بعد از سوار شدن، شیدا در صندلی عقب و خودش جلو و کنار راننده نشست. با رسیدن به اردوگاه از ماشین پیاده شدند. اردوگاه هنوز همان جای قبلی بود و این برای اندو که فکر می کردند ان خط را از دست داده اند، شادی بزرگی محسوب می شد. حاج قمشه ای با لباس سرتاپا خاکی رنگ و ریش و سیل و موی نقره ای با اغوش باز از آنها استقبال کرد و با مسرت اطلاع داد که برایشان یک هفته مرخصی رد کرده است. حمید و شیدا با نیم نگاهی به هم از او تشکر کردند و بعد از خداحافظی رفتند تا بعد از جمع اوری وسایلشان به دیدار خانواده هایشان بشتابند.

وقتی در به رویش باز شد، لیلی جیغ کوتاهی کشید و بعد از کشیدن دست او به طرف خانه، بغلش کرد و گونه های او را بوسه باران کرد. سپس با بانگ بلندی همراه با خوشحالی گفت: مادر جون بیاید ببینید کی برگشته.

هما چادر به سر از خانه خارج شد. با دیدن شیدا با شادی زیاد نامش را صدا کرد و دستانش را برای بغل کردن او از هم گشود. شیدا شاد و سرمست خودش را بغل او انداخت و گونه های نرم و تپل مادر را بوسید و به چشمان سبز و اشک الود او خیره شد. هیچ تفاوتی با چند ماه قبل نکرده بود. دلش برای بغل کردن دوباره او ضعف می رفت. جدا که چقدر دلش در این چند ماه برای در اغوش کشیدن تنگ شده بود. در اغوش او که بود گفت: اگه بدونید توی جبهه چقدر دلتنگتون بودم مادر جون!

هما او را از بغلش بیرون کشید و با نگاهی به سرتاپای او، طلبکارانه گفت: واسه همین این قدر بهمون سر زدی دیگه.

__شرمنده، ولی باورکنید اونجا اونقدر گرفتار بودیم که فرصت سرخاروندن هم نداشتیم. نمی تونستم توی اون موقعیت مرخصی بگیرم و مسولیت کارهای خودم رو، روی دوش بقیه بذارم.

لیلی در را بست و هما گفت: حالا که فرصت پیدا کردی بهمون سر بزنی، باید تلافی این دوماه دوری رو حسابی دربیاری.

باسرخوشی خندید و دست دورگردن او انداخت و مثل بچه ها با شیطنتی کودکانه گفت: الهی فدات شم مادر چون که این قدر مهربونی.

لیلی به شوخی گفت: روز از نو، روزی از نو. شیدا خانم آمد و بازار لوس بازیها و زبون بازیها گرم شد.

شیدا با اخم به صورت سپید و مهربان او چشم دوخت. لیلی از کنارش دور شد و گفت: تورو خدا این جوری نگام نکن. زهره ام ترکید.

همگام با هما، با نیشگونی که از بازوی لیلی گرفت و صدایش را درآورد وارد خانه شد. ایدا وسط حال نشسته بود و با اسباب بازی هایش بازی می کرد اصلا متوجه ورود او نشد. شیدا تا او را دید شتابان به سمتش رفت و از پشت او را دراغوش گرفت. ایدا جیغ کوتاهی کشید و با چشمان ابی ش به او خیره شد. لپ پر و صورتی رنگ ایدا را بوسید و گفت: چه بزرگ شدی عمه جون! عمه فدات شه.

ایدا مات و مبهوت نگاهش می کرد. از یک بچه سه ساله چه انتظاری داشت؟ که بعد از ده ماه از آخرین دیدارشان او را بشناسد؟ لیلی گفت:

__فکر می کنم تو رو از یاد برده باشه.

با اخم ظریفی گفت: هیچم اینطور نیست. ببین چه آشنا نگام می کنه.

ایلی به شوخی گفت: حتم دارم از ترسه. ایدا از هرکی می ترسه به صورتش خیره می شه.

هما دست شیدا را که ایدا در اغوشش بود گرفت و کنار خودش روی کاناپه نشاند و گفت: شوخی می کنه. به دل نگیر. ایدا را در اغوشش برای خارج شدن از بغل او تقلا می کرد. او را روی زمین گذاشت و ایدا دوان دوان به طرف هما رفت و در اغوش او جای گرفت و برای رهایی از نگاه شیدا، سرش را در بغل او مخفی کرد. لیلی با لیوانهای شربت از اشپزخانه خارج شد. با دیدن ایدا که خودش را از دید شیدا مخفی کرده بود لبخندی زد و در حالی که سعی می کرد ناراحت ای را که با حرفهایش در دل شیدا به وجود آورده بود، بزداید گفت:

_مادر راست می گه. ناراحت نشو.

شربتی برداشت و به محتویاتش نگاه کرد و بعد از تشکر گفت: ناراحت نشدم، کمی جاخوردم. ایدا که قبلا این طوری نبود.

هما گفت : از بس که به دیدنمون نیومدی، این بچه هم تو رو از یاد برده. وقتی رفتی قول دادی زود به زود بهمون سر بزنی، اما...

شیدا نگذاشت او بیشتر از این سرزنشش کند. با شیرین زبانی گفت : چون دختر خوش قولی نیستم، به قولم وفا نکردم و شماها رومنتظر گذاشتم.

منظورتون همین بود. مگه نه.

لیلی ظرف میوه را جلوی او کشید و رو به هما گفت : حتی جبهه هم نتونست زبون شیدا را کوتاه کنه.

_حیف که به خاطر دیدارتون خیلی خوشحالم وگرنه بهت می گفتم چی به چیه. منم و این یه نیم مثقال زبون. چشم نداری ببینی چه طوفانی می کنه؟

لیلی به شوخی گفت: به گمونم وقتی توی صف عقل بودیم. شیدا توی صف زبون سهم مارو قاپه زده.

سیب سرخی را برداشت و با نگاهی به ان گفت : حیف. حیف که دارم سیب می خورم وگرنه...

_نه تو رو خدا توبه کردم. لطفا عصبانی نشو.

هر سه به لحن لیلی خندیدند. شیدا ناگهان یاد مطلبی افتاد. ایا باید حرفهای یوسف را در مورد سیامک باور می کرد یا ان را به هذیانهای بیماری در حال مرگ ربط می داد؟ دلش گواهی می داد که سیامک زنده است ، اما عقلش با ان ستیز می کرد. اگر سیامک زنده بود حتما می توانست از طریق صلیب سرخ برای انها نامه ای بفرستد. از تمام اینها گذشته یوسف چرا بعد از دو سال از گم شدن سیامک او را دیده و متوجه شده که ونده است؟ او چیز زیادی از یوسف نمی دانست جز اینکه او تنها پسر خاله اش است که در رامسر زندگی می کرد. و حالا چطور روانه جبهه شده بود، خدا می داند. لیلی ضربه ای به شانهِ او زد و گفت: توی چه فکری؟ دمغی.

پیشدستی را از روی پاهایش برداشت و روی میز گذاشت و گفت : چیزی نیست. نگاهش به ساعت دیواری افتاد. تقریبا یازده صبح بود. لیلی گفت: گرسنتع؟ اگه گرسنه باشی می تونم چند تا تخم مرغ برات نیمرو کنم. تا غذا جا بیفته کمی وقت می بره.

دست او را با مهر فشرد و گفت : نه گرسنه نیستم. می تونم تا وقت غذا صبر کنم.

هما به شوخی گفت : فکر کنم بوی این غذا تو رو به اینجا کشونده.

نفس عمیقی کشید و با خوشحالی گفت : به به عجب بویی! واقعا که دلم برای خوردن فسنجون لک زده بود.

لیلی پیشدستیها و لیوان های خالی شربت را جمع کرد و گفت : بعد از ده ماه، این اولین باریه که فسنون گذاشتم، اونم بع یاد تو.

لیلی را از پشت بغل کرد و گفت: قربون تو زن داداش خوبم برم که این قدر مهربونی.

لیلی از شوق خندید و گفت: جدا؟ ازکی تا حالا؟

__من همیشه قربون تو می رفتم.

__اما از وقتی که فسنجون گذاشتم بیشتر.

به شوخی گفت : قربون ادم چیز فهم.

هما با نگاهی قهرالود گفت: شیدا تو هیچ حرفی نداری که به مادرت بزنی. مثلا من هم دل دارم.

__قربون دل شما برم که قد دل خودم کوچیکه. چشم. حتما. اون قدر باهاتون حرف دارم که قد هزار و یکشب وقت می بره.

__پس منتظر شبی. اره شهرزاد قصه گو؟!

__خب اره دیگه. برای این که اگه با این سرو وضع خاکی بشینم جلوتون مدام به یاد خمیازه می افتید.

لیلی ایدا را دراغوش گرفت و گفت : حموم داغه. لباسهات هم ماده است. اگه می خوای برو یه دوش بگیر. تا اون موقع غذا هم آماده می شه.

__باشه حتما. ممنونم.

به اتاقش رفت که باوجود این چند ماه هنوز مثل سابق تمیز و مرتب بود. گویا زمان اصلا از انجا عبور نکرده بود. لباسهایش را از کمد برداشت و بعد از اتاق خارج شد.

سر خوردن غذا طاقت نیاورد و پرسید: حال بابک و بهارک چگونه؟ مینا چه کار می کنه؟

لیلی اه بی صدایی کشید و گفت : حالشون خوبه. مینا هم مطابق گذشته، توی شرکت کار می کنه.

با غذایش ورمی رفت. لیلی که متوجه بی اشتهایش شد بود گفت : چیه ؟ غذا خوب نشده ؟

قاشقی از غذا را به دهان گذاشت و گفت : نه ، اتفاقا خیلی هم خوشمزه شده.

__پس چرا نمی خوری و با غذا بازی می کنی؟

هما متوجه اش بود. بابی حوصلگی گفت : چیزی نیست. اشتها ندارم.

هما با نگرانی پرسید: مریض که نیستی؟

لبخند خسته ای به صورت مهربان او پاشید و گفت: نه. مطمئن باشید که حالم کاملا خوبه. فقط کمی خسته ام.

لیلی گفت: بعد از ناهار کمی استراحت کن. ما پاک فراموش کردیم که توچه راه طولانی رو اومدی.

__باشه حتما این کار رو می کنم.

لیلی یکباره یاد چیزی افتاد و با هیجان گفت: راستی فراموش کردم بهت بگیم.

متعجب پرسید: چی رو؟

__بچه فیروزه به دنیا اومد.

شگفت زده گفت: چی؟

__اره. یه دختره درست شکل اقا سعید. چشم و ابرو مشکی و مو خرمایی.

__مبارکه، به سلامتی کی.

هما به جای لیلی گفت: دو هفته پیش.

__پس حتما براش اسم هم گذاشتن. حالا اسمشو چی گذاشتن؟

لیلی لقمه ای برای ایدا درست کرد و گفت: ثمین.

با تعجب تکرار کرد: ثمین؟ این دیگه چه جور اسمیه؟

__مگه تو عربی بلد نیستی؟ معنیش می شه گرانبها.

اهی کشید و با گلایه از حواس پرتی اش گفت: اره راست می گی. پاک از یادم برده بودم. اسم قشنگی هم هست. پس

واجب شد که امروز حتما برم دیدنشون تا این ثمین کوچولو رو ببینم. سپس رو به هما گفت: تبریک می گم

مادربزرگ.

__یعنی می گی پیر شده ام؟

__اختیار دارید مامان جون. دود از کنده بلند می شه. از روی صندلی بلند شد و گفت: ممنون لیلی جان. خیلی خوب

بود.

__تو که چیزی نخوردی. غذات دست نخورده است.

_اتفاقا خیلی هم زیاد خوردم.

هما به صورت رنگ پریده او چشم دوخت و گفت: بمیرم برات. چقدر ضعیف شدی.

_این چه حرفیه که می زنی؟ خدا نکنه.

لیلی هم به صرت او دقیق شد و گفت: مادر راست می گه خیلی ضعیف و رنگ پریده شدی. رنگ و روت هم حسابی پریده.

خندید و گفت: کاری می کنی به خودم شک کنم. اتفاقا من برعکس شما عقیده دارم حسابی هم رو اومدم. برای تغییر موضوع پرسید:

_از بقیه چه خبر؟ چی کار می کنن؟

لیلی گفت: سینا که برگشته ، الان توی بیمارستانه. پیش پای تو زنگ زد که برای ظهر نمی تونه بیاد. اقا سعید که پیش پدر جون به تولیدیها می رسن. سیاوش خان هم که الان باید جبهه باشن.

از داخل اتاقش با صای بلند پرسید: هنوز هم نمی خواد ازدواج بکنه؟

به جای لیلی ، هما غم گرفته و طلبکارانه گفت : ازدواج؟ سیاوش جنه و ازدواج بسم ا... کافیه اسمش رو جلوش بیاریم، اون قدر اخم و تخم تحویلیم می ده که توبه می کنم. دفعه قبل بهش گفتم می خوام برم خواستگاری یکی از دخترهای محله. چنان طوفانی به پا کرد که پشیمون شدم به خدا.

_فکر می کنی اگه من باهاش صحبت کنم همین کارو بکنه؟

هما از خدا خواسته گفت : اتفاقا برعکس. اون تو رو خیلی دوست داره، مطمئنم که از این کارها نمی کنه. جوری باهاش حرف بزن که از خر شیطان پیاده بشه و یه کلام بگه بله. دیگه از سنش داره می گذره. موهاش کم کم دارن سفید می شن.

به شوخی گفت : چی کارش دارید؟ شاید بخواد با عصا و دندون مصنوعی سر سفره عقد بشینه.

هما پشت چشمی نازک کرد و با تغییر گفت : وا...! خدا به دور، چه حرفا؟ مرد اگه عزب بمونه اون قدر گناه می کنه که با اب زمزم هم پاک نمی شه.

باشیظنت پرسید: برای زن هم همین طوره؟

هما بی انکه زحمت نگاه کردن به او را به خود بدهد گفت : نه هر زنی.

خنده ای کرد و در را بست.

لیلی با اشتیاق کنارش روی تخت نشست و گفت: اینم از این. خب تعریف کن.

اولش باید بهم قول بدی که این چیزهایی رو که بهت می گم به کسی نگوی و بعدش نظرت رو راجع به حرفهایی که

بهت می زنم بگی.

لیلی با بی تابگی گفت : باشه. د بگو دیگه . جون به سرم کردی.

با ارامش گفت : قضیه اینه که ... چطور بگم ... به کم پیچیده است. مربوط به سیامکه.

اقا سیامک؟

بله. فکر می کنم اون اسیر شده.

چی؟

چند روز قبل یه زخمی بدحال رو به اردوگاه آوردن. یه زخمی آشنا.

اقا سیاوش؟

پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت: اگه اون بود الان من اینجا بودم؟

پس چی؟ بگو دیگه.

به کم که دقت کردم متوجه شدم یوسفه. پسرخاله ام.

لیلی تکرار کرد: یوسف؟

__اره یوسف. می دونی که ما با خانواده مادریمون قطع رابطه کرده ایم. به خاطر همین تا به حال هیچ کدومشون رو درست و حسابی ندیده ام. یوسف رو هم از روی عکسهای که توی البوم بود شناختم.

__خب ...؟

__نمی دونی چه حالی داشتم لیلی. وقتی دیدمش اونقدر بدحال بود که اصلا امیدی به خوب شدنش نبود. یوسف هم متوجه شده بود چون مدام سعی می کرد یه چیزی رو ؟

__اون توی لحظه های آخری بهم گفت که سیامک زنده است.

لیلی شگفت زده گفت: چی؟!؟

بی تاب بود. چقدر باور این موضوع براش دشوار بود.

__اره ... اره همین رو گفت. می فهمی لیلی ؟ اون ... اون زنده است.

لیلی با گیجی پرسید: اچه چطور ممکنه؟

__من هم توی همین مونده ام. اچه چطور ممکنه . دلم می خواد باورکنم و می کنم، ولی عقلم... رد می کنه. می خواستم

درست و حسابی راجع بهش فکر کنم، ولی ... نمی تونم. می خوام به حرفهای اون اطمینان کنم نه اینکه اونو به

هذیونهای بیماری درحال مرگ نسبت بدم. اه لیلی واقعا گیج شده ام. لیلی او را به طرف خود برگرداند و مستقیم به

چشمان خیس از اشک او خیره شد و گفت: تو مطمئنی که اون خود یوسف بود؟

__اگه قبلا شک داشتم حالا دیگه ندارم. اون واقعا یوسف بود. نشونه اش هم پای مصنوعیش بود و بدن پر از ترکشش.

لیلی سر درگم گفت : خب شاید منظورش یه سیامک دیگه بوده. سیامک که کم نیست. از هر صد تا بچه یکیشون

اسمش سیامکه.

__می دونم، همین هم اذیتم می کنه. اما یه چیز رو مطمئنم . اون منو شناخت بعد شروع به حرف زدن کرد.

__من واقعا گیج شده ام.

شیدا اهی کشید و گفت: درست مثل من. من واقعا نمی فهمم باید چه کار کنم.

__اون الان کجاست؟ کدوم بیمارستان بستریه.

__دیگه زنده نیست. همون روز شهید شد.

__متاسفم.

شیدا اه دیگری کشید و گفت : حالا باید چه کار کنم؟ واقعا نمی دونم. یک معمای پیچیده سر بسته است. خدای من...

لیلی گفت : اول باید به خودمون مسلط باشیم، بعد شروع به تجزیه و تحلیل کنیم. شیدا سرش را تکان داد. لیلی نفسی تازه کرد و پرسید:

__تو نظر منو می خوای ؟ درسته؟

__اها. خیلی خوب، پس خیلی منطقی باید بگم دو حالت واسه این قضیه وجود داره. حالت اول اینه که حرفهای یوسف رو باور کنیم. خیلی خوب قبول می کنیم ، ولی از کجا معلوم سیامک توی اردو گاه اسرا اتفاقی براش نیفته. به قول سینا وضعیت اردو گاه های عراقی بقدری بده که موقعیت ادمهایی که برای شناسایی موقعیت و منطقه توی سرمای پنجاه درجه زیر صفره و پنجاه درجه بالای صفر بیرون می رن، در مقابلش مثل یه محیط ییلاقیه. حالا ما این خبر رو به بقیه بدیم... می دیم، ولی اگه یه بلایی سر اقا سیامک بیاد تکلیف روحیه شکست خورده دیگران چی می شه . همه یه ضربه ناگهانی می خورن. ضربه ای که از اولی سنگین تره. فکرش رو کردی؟ حالت دوم هم اینه که حرف یوسف رو باور نکنیم. در این صورت هیچ چیزی رو از دست نمی دیم. باید تا پایان جنگ منتظر بمونیم. اوه شیدا نمی خواستم تو رو ناراحت کنم... خواهش می کنم گریه نکن. شیدا صورتش را به یوی دیگری چرخاند و با اهنکی بغض الود گفت: گاهی اوقات دلم می خواد همه اینها یه کابوس باشه. یه کابوس دهشت انگیز. لیلی دستهای او را گرفت و با مهربانی گفت : من هم موجود بدبختی هستم. هیچ کس نمی دونه. پدر و مادرم از ایران رفتن.

__چی؟

بدون آنکه او را نگاه کند گفت : اره ، رفتن، بدون اینکه حتی از من خداحافظی کنن. سینه‌ای بیچاره چقدر برای کم کردن فاصله بیم ما اقدام کرد، ولی نشد.

__کی فهمیدی ؟

__همین دیروز. یکی از مستخدم های خونه مون رو توی ارایشگاه دیدم. بهم گفت از جنگ فرار کردن رفتن انگلیس.
__اه ... خدای من متاسفم.

__نه، نباش. بهنر که رفتن، ازشون متنفرم. از ته دل. حتی اون قدر براشون ارزش نداشتم که ازم خداحافظی کنن. حس می کنم خرد شده ام شیدا. خرد. اونا احساس نداشتن . برای چی من باید احساساتی بشم؟

__نباید راجع به خانواده ات، راجع به پدر و مادرت این طور حرف بزنی.

__اونا بی احساسترین موجودات روی زمین هستن. برام مهم نیست.

__لیلی. صدای گریه ایدا قبل از آنکه لیلی چیزی بگوید آمد. لیلی اشکش را پاک کرد و با لبخند تلخی گفت: خب دیگه بعضی چیزا هم این جوریه. من می رم پیش ایدا. تو نمیای ؟

__نه.

__لیلی تا درگاه در پیش رفت، ولی برگشت و با نگاهی به او پرسید: راستی نپرسیدم تا کی اینجایی؟

__دیگه بر نمی گردم. ماموریتم تموم شد.

__پس یعنی موندگاری ؟

__اره. تو ناراحت می شی؟

__نه.

__و از اتاق خارج شد. به گوشه ای از اتاق خیره شد. حس مرموزی در قلبش خانه کرده بود. حسی که نمی دانست چه

__نامی باید روی ان بگذارد. یک حس ناشناخته.

مشغول دسته بندی داروها بود که صدایی مردد از پشت مخاطبش قرار داد: خانم صارمی؟

به عقب برگشت و از دیدن دکتر پایدار در انجا جاخورد. او مثل شبیح بود. هر جا که می رفت او را هم همان جا می دید.

حمید با صدایی لرزان و صورتی که از خوشحالی رنگ گرفته بود پرسید: شما اینجا چه می کنید؟

دستش مرتعش بود. بسختی نگاهش را از او گرفت و گفت: اتفاقا من هم با دیدن شما می خواستم همین سوال رو بپرسم.

__من که ماموریتم تموم شده بود.

__پس حتما تعجب می کنید اگه بگم من هم همین طور.

حمید با شادی پرسید: پس دلیل غیبت چند روزه تون همین بود؟

__متاسفانه ... بله!

حمید با نگاهی موشکاف به صورت او گفت: چرا متاسفانه؟ مگه ناراحت هستید؟

__بله. من هیچ وقت ادم خوش شانسی نبوده ام.

لحنشان با همدیگر صمیمی و دوستانه بود. در ان چهار روز واقعا با همدیگر دوست شده بودند و البته تعجب هم نداشت. حمید با لبخندی گفت:

__گمون نکنم. در هر حال اگه کاری ندارید برای ویزیت بیماران با من همراه بشید.

سری تکان داد و گفت: چشم دکتر.

در کمند را بست و همراه او از ایستگاه خارج شد. در راهرو، حمید از فرصت استفاده کرد و پرسید: کارتون کی به اتمام می رسه؟

لحن فکر کرد و گفت: فکر می کنم ساعت پنج. چطور مگه؟

حمید لبخند مرموزی زد و گفت : چیزی نیست. فقط می خواستم آگه افتخار بدید، بعد از ساعت کاری چند دقیقه وقتتون رو در اختیار من بذارید.

با تردید گفت : خواهش می کنم ، ولی می شه پرسم برای چی؟

__عجله نکنید. بهتون می گم. در هر صورت من سر ساعت پنج توی پارکینگ بیمارستان منتظر تون هستم. ماشین منو که می شناسید؟

با کمی تعمق گفت : فکر می کنم، ماشین پراید طوسی رنگه. درست نمی گم؟
__چرا کاملا درسته.

جلوی در یکی او اتاقها شیدا گفت : می بخشید دکتر!

حمید مکثی کرد و گفت : بله؟

می خواست چیزی بگوید، ولی نتوانست. آرام گفت : چیز مهمی نیست.

حمید در را باز کرد و بعد از ورود او خودش داخل شد.

سه ساعت بعد، از بیمارستان خارج شد و به طرف پارکینگ رفت. عجیب بود که حس می کرد حادثه ای در شرف وقوع است. جلوی در پارکینگ لحظه ای مکث کرد. آیا کارش درست بود؟ یعنی حمید چه چیزی می خواست به او بگوید؟ یعنی ان قدر مهم بود که به خاطرش به گپ دوستانه نیاز داشتند؟ چه کار باید می کرد؟ به حمید اطمینان و اعتماد داشت. او را در ان مدت کوتاه خوب شناخته بود. فهمیده بود که مرد قابل اعتمادی است و از اعتماد کسی سوءاستفاده نمی کند. پس باید می رفت. هیچ اتفاقی قرار نبود برای او بیفتد. با این نهیب پا در پارکینگ گذاشت.

چند قدمی در پارکینگ پیش رفت، ولی دوباره ایستاد. این بار صدای بوق ماشین حمید متوجه اش کرد. برای دلگرم کردنش کافی بود. با قدمهای شمرده به طرف ماشین او رفت. پشت رل نشسته بود. در ان حالت از همیشه زیباتر و

مردانه تر به نظر می رسید. به طرف در جلو رفت. حمید از داخل در را برای او باز کرد و مسرت گفت: سلام!

لبخند دلنشینی بر لب آورد و گفت: سلام و ... خسته نباشید.

__متشکرم. شما هم همین طور.

بعد از روشن کردن ماشین با شیپنت گفت: فکر نمی کردم دعوتم رو قبول کنید.

متعجب گفت: چرا؟! من که گفته بودم می یام.

مودیانه گفت: شما هنوز به درجه غرور و خوداریتون پی نبردید و گرنه به من حق می دادید که نگران امدنتون و همراه

شدنتون با خودم باشم. شما درست مثل غزال ، گریز پائید. گونه هایش گلگون شد. حمید با نگاهی به صورت گل

انداخته او با لحن نافذی گفت:

__افتخار می دید یه نوشیدنی در خدمتتون باشم؟

__ولی من باید زود برگردم.

حمید با محبت نگاهش کرد و گفت : زیاد طول نمی کشه. قبول کنید. خاطره بدی نمی شه.

__اگر جای دوری نباشه... موافقم.

حمید با شادی گفت : دور نیست. خیلی نزدیکه.

و با گفتن این جمله پا روی پدال گاز فشرد. مقابله کافه تریای زیبا و شیکی در نزدیکی بیمارستان، ماشین را نگه

داشت و گوشه ای خلوت پارک کرد. بعد بسرعت پیاده شد و در سمت شیدا را بازکرد و بالحن بامزه ای همراه با

تعظیم گفت : بفرمایید دختر خانم.

شیدا به لحن او خندید و از ماشین پیاده شد و منتظر ماند تا حمید درهای ماشین را قفل کند، سپس همگام با او به

طرف تریا رفت.

شیدا محیط تریا را بی نهایت اشرافی و مجلل دید. درست مثل فیلم های خارجی. همه چیز در نهایت سلیقه چیده شده

بود. حمید او را به طرف مبلمانی نزدیک پنجره برد و بعد از نشستن او ، خود روبرویش نشست و با نگاهی به صورت

زیبا و معصوم او ، با نشاط پرسید:

__محیط اینجا رو می پسندید؟

با چشمانی که از فرط هیجان می درخشیدند، به او نگاه کرد و با کلام با احساس و ساده ای گفت: اوه بله... اینجا بی نهایت زیباست.

__ولی در مقابل میهمان زیبایی چون شما بی نهایت حقیره.

کلام شیفته و شوریده او با آن نگاه خیره و پرتمنا صورت شیدا را گلگون کرد. خصوصا که تا به حال از هیچ مرد غریبه ای تعریفی نشنیده بود. با شرمندگی گفت : این لطف شما رو می رسونه.

حمید با خونسردی به پشتی مبل تکیه داد و گفت : من عادت به لطف کردن ندارم. هرچی که می گم عین قیقته. باید

بگم... لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید: اجازه دارم شما رو به نام کوچیکتون صدا کنم؟

به سختی گفت: خواهش می کنم.

حمید با نگاهی ستایش گر، زیبایی بی عیب و نقص او را در آن لباس مشکی که باعث شادابی بیش از حدش شده بود

تحسین کرد و گفت:

__باید بگم شیدا خانم... چشمان زیبا همه چیز رو زیبا می بینه.

نگاهش را پایین انداخت و گفت : شما در شرمنده کردن ادما استادید.

__منظورتون اینه که باعث ناراحتی شما شدم؟ اگه این طوره معذرت می خوام.

سرش را کمی تکان داد و گفت : می بخشید که اینو گفتم، ولی خب این... شاید تنها چیزی بود که می شد به شما

گفت.

__از ادم حاضر جوابی چون شما بعیده که همچین حرفی بزید.

قبل از آنکه حرف دیگری بزند، پیشخدمتی به آنها نزدیک شد. لباس فراگ خوشرنگی پوشیده بود که با محیط تریا،

جور بود. کنارشان رسید و با تعظیمی کوتاه و تشکر از حسن انتخاب تریا رو به آنها پرسید: خانم و اقا چی میل دارن؟
حمید نگاهی به شیدا کرد. ظاهرا بارها به این جور محیط آمده بود، چون ابدًا دستپاچه یا ناراحت نبود و کاملا خونسرد
نشان می داد. شیدا با نگاهی کوتاه به او گفت: هرچی شما سفارش بدید.

حمید با محبت نگاهش کرد و پرسید: با قهوه موافقید.

با موافقت شیدا رو به پیشخدمت کرد و گفت: لطفا دو فنجان قهوه.

در فاصله ای که پیشخدمت برای آوردن سفارش آنها رفته بود، حمید گفت: اصلا قابل قیاس نیست.

نگاه جستجوگر و کنجکاو شیدا باعث شد ادامه بدهد: منظوم جبهه و این جاست. محیط پاک و روحانی ای بود. شیدا
با لبخند گرمی گفت:

__حق با شماست. اون جا خاک دامن گیری داشت. مثل این که با ادم پیوند خورده بود.

حمید به شوخی گفت: من هنوز باور نمی کنم که شما همون خانم صارمی جدی جبهه باشید، چون با اینجا واقعا فرق
می کنید.

شیدا یاد حرف سیاوش افتاد و بی اختیار گفت: یکی بهم گفته بود تو عجیب ترین موجود دنیایی!

حمید با خنده ای کوتاه به صورت صاف او چشم دوخت و گفت: باهاش هم عقیده ام. شما واقعا دختر عجیبی هستید.
__اینو از خیلی ها شنیده ام و اگه جسارت نباشه باید بگم شما از من عجیب ترید.

حمید ناگهان خندید. جدا که شیدا غیر قابل پیش بینی بود. بعد از خنده گفت: مطمئنم اگه به کسی بگم پرستار اخموی
بخش ما، یه همچین دختر شیرین زبونی یه باور نمی کنه.

__در این صورت بهتره به کسی نگید. ادمهای ناباور همیشه باید ناباور باقی بمونن.

لحنش نوعی طنز و تمسخر در خود داشت. حمید با تکان سر گفت: بله و البته خیلی ها به باورنکردنیها علاقمندن.

رنگ از روی شیدا پرید یعنی منظورش چه بود؟ نوعی شوریدگی خاص در گفتار حمید به چشم می خورد که هم باعث

ترسش می شد و هم او را به هیجان می آورد. آمدن پیشخدمت او را از فکر کردن بازداشت . پیشخدمت قهوه هر کدام را جلوی رویشان گذاشت و بعد از تعظیمی کوتاه از آنها فاصله گرفت . شیدا به بخار قهوه اش چشم دوخته بود صورتش از همیشه گلگون تر بود. حمید گفت: می خوام به چیزی ازتون بپرسم، ولی خب...می ترسم که فکر کنید قصد فضولی دارم.

این چه حرفیه؟ خواهش می کنم.

حمید سرش را به فنجانش گرم کرد و به محتویات آن نگاه کرد و پرسید: شما...شما جواب سهراب رو چی دادید؟ متعجب پرسید: سهراب؟

حمید به صورت او نگریست و جدی گفت: بله. سهراب پسر خان.

هان... معذرت می خوام . فراموش کرده بودم.

حمید با دقت نگاهش کرد و گفت : یعنی این قدر براتون بی اهمیت بود؟

سعی کرد آن ظاهر شیطنت امیز را از خود دور کند چه خوب بود اگر می توانست لحظاتی سر به سر این پزشک بخش که این روزها محبتی خاص در رفتار و گفتارش به چشم می خورد بگذارد ، خودش را به نادانی زد و پرسید: چی

برام بی اهمیت بود؟ پسر خان؟

نخیر، خواستگاری سهراب، پسر خان!!

اِه... بله متوجه شدم، باید بگم که من... چندان از این جور مسائل خوشم نمی یاد.

مشتش برای حمید باز شده بود. موزیانه پرسید: از چی؟ از سهراب یا ازدواج؟

جدا غافلگیر شده بود. کاش می توانست به طریقی از جواب دادن به سوال او طفره برود اهسته گفت: شما غافلگیرم کردید.

حمید متوجه لحن معذب او شد حق نداشت او را ناراحت کند. خصوصا حالا که به او دلبسته هم شده بود برای آن که او

را از آن حال و هوا خارج کند به فنجان قهوه اش اشاره کرد و گفت: سرد شد.

شیدا متوجه فنجانش شد با تشکر کوتاه آن را برداشت و به لب نزدیک کرد هنوز جرعه ای ننوشیده بود که صدای

شرمنده حمید را شنید:

__ شما... نامزد ندارید؟

درست مثل یک شوک قوی بود. بشدت به سرفه افتاد فنجان را روی میز گذاشت. حس کرد تا بنا گوشش قرمز شده

است. حمید نگران دستمال تمیز و زیبایی را از جیب کتش خارج کرد و به او تعارف کرد و پرسید: چتون شد؟

__ چیزی نیست؟

__ خدای من... اصلا خیال نداشتم شما را اذیت کنم. نفهمیدم چرا این قدر بی پرده پرسیدم.

__ خودتون رو ناراحت نکنید. چیزی نیست.

__ حالا حالتون چطوره؟

__ گفتم که ... چیزی نیست. من خوبم

__ من هیچ وقت یاد نگرفته ام مقدمه چینی کنم، شاید به خاطر همین هم بود که نمره انشام همیشه پایین بود.

__ اشکا... اشکالی نداره. نه من نامزد ندارم.

__ خیلی خوبه...! این منو در دادن پیشنهادم دلگرم و در عین حال دلسرد می کنه.

با چشمانی متعجب به حمید چشم دوخت حرکاتش توازن کافی نداشت و صورتش هم قرمز شده بود و در عمق

حرکاتش دستپاچگی محسوسی دیده می شد. حتما چیز مهمی می خواست بگوید که آن قدر جدی بود.

حمید لبخند ملایمی زد و بدون نگاه کردن به او پرسید: شما برای آینده چه تصمیمی گرفتید؟

زیرکانه گفت: اگه بگم هیچی... باور می کنید؟

حمید پوزخندی زد و گفت: نباید باور کنم، ولی باور می کنم.

چرا؟

از آن آدمهایی نبود که شخص را به باد سوال بگیرد و گیجش کند. حمید موزیانه گفت: شاید چون تا بحال دروغی از شما نشنیده ام.

و چرا نباید باور کنید؟

حمید ناخودآگاه لبخند شیطنت امیزی زد. لحن شیدا را همراه با طنز و کنجکاوی دید. چیزی که شیدا را او همیشه فریباتر می کرد. آرام گفت:

چون امکان نداره کسی برای آینده اش بنامه ای نریخته باشه.

پس احتمالا من اولین نفرم.

خیلی دلم می خواست که شما رو همیشه اول بینم، ولی چندان هم مطمئن نباشید.

متعجب نگاهش کرد، حمید خیلی ناگهانی گفت: با من ازدواج می کنی؟؟؟

بی اختیار با دو دست صورتش را پوشاند این فوق تصورش بود چه اتفاقی افتاده بود؟ حمید چه گفته بود؟ آیا درست

بود که از او تقاضای ازدواج کرده بود؟ ان هم ان اندازه ناگهانی و در کمال خونسردی؟ نه... چندان هم خونسرد

نبود. مگر اینکه التماس می کرد! باید چیزی می گفت؟ چه چیزی؟ همه چیز از فکرش فرار کرده بود. آخر امکان

نداشت چه قدر ناگهانی!! فکر کرد حتما در خواب این پیشنهاد را شنیده است ارزو کرد ((خدا کنه یه خواب باشه)) اما

صدای حمید را می شنید ان هم حقیقی و باور کردنی: متاسفم که این طوری بهتون گفتم، ولی حقیقتا چاره ای نداشتم.

دستهایش را از جلوی صورت برداشت. نباید این کار را می کرد، ولی کاملا اراده بود. زمزمه وار گفت: همیشه این

قدر باور نکردنی هستی؟

حمید با شیطنت گفت: فقط وقتی با باور نکردنیها سروکله می زنم. شما باور نکردنی ترین موجود دنیائید.

تبحر شما در غافلگیر کردن افراد حیرت انگیزه.

__ امیدوارم می کنید به این که بتونم نظر موافق شما رو جلب کنم! می تونم امیدوار باشم؟

ناتوان زمزمه کرد: خدای من!

__ می دونم از صراحت لهجه ام و همین طور از پیشنهاد ناگهانیم حیرت کردید، ولی خب من ادمی نیستم که همه چیز

رو بعد از مقدمه چینی بگم.

__ و این خیلی بده. خیلی بد.

__ به دختر حساسی چون شما حق می دم این طور فکر کنید. ولی خب... بعضی خصوصیات رو نمی شه از بین برد.

__ این همه صراحت؟

__ بله. صراحت و یک تمنا. می خوام بهش فکر کنید و جوابم رو هم بدید. شاید کمی عجیب باشه که بهتون بگم من از

همون دیدار اولمون نسبت به شما یه نوع حس دلبستگی پیدا کردم ، ولی خب... رفتار شما بقدری سرد و بیروح بود

که هیچ وقت فرصت نکردم این حس رو بیان کنم، ولی در مدت کوتاهی که با شما بودم متوجه شدم اون طوری هم که

نشون می دید نیستید. نه...! شما سرد که نیستید هیچ به نظر من خیلی هم صمیمی و مهربانید.

نمی توانست تظاهر کند که از شنیدن تعریفهای او ناراحت شده است، ولی خوشحال هم نبود. حمید با نگاهی به

صورت گلگون او ، با صدا و قلبی لرزان گفت : اجازه می دی برای زندگی آینده ات، شریک و همراهت باشم؟

نمی دانست چه باید بگوید. همان طور که نگاهش به فنجان خالی قهوه اش بود فکر می کرد چه می تواند به او بگوید.

دیگر از حمید متنفر نبود . نه تنها متنفر نبود بلکه حس می کرد از این که درکنار او باشد خوشحال هم می شود.

نگاهش خیلی اتفاقی به ساعتش افتاد. چقدر زمان زود گذشته بود. از جا پرید و گفت : ای وای... دیرم شد.

حمید متعاقب او از جابر خاست و گفت : نگران نباشید. من شما رو می رسونم.

صورت حساب را از پیشخدمت گرفت و بعد از پرداخت پول به دنبال شیدا از تریا خارج شد. شیدا کنار ماشین او

ایستاده بود. با دیدن حمید گفت:

__ به شما دیگه زحمت نمی دم. تنها می رم.

__ زحمتی نیست. شما رو می رسونم.

__ شما خودتون هم دیرتون شده و من...

حمید با لبخندی به سوی او برگشت و در تاریک روشن هوا به او خیره شد و گفت: شما گریز آئید، ولی... لطفا برای مدتی فراموش کنید. اجازه بدید سوارتون کنم و شما رو به خونه تون برسونم.

مثل این که چاره ای نداشت. بناچار موافقت کرد و کنار او نشست. یک ربع نشد که به خانه رسیدند. حمید ماشین را سر کوچه نگه داشت و بعد از پیاده شدن او گفت: امیدوارم جواب دلگرم کننده ای بهم بدید.

__ بی اختیار گفت: حتما... خداحافظ.

حمید از او خداحافظی کرد. با ناپدید شدن شیدا در خم کوچه، لبخندی بر لبانش نقش بست. چقدر در قلبش احساس سبکی می کرد. مثل این که باری به اندازه چندین تن را از روی قلبش برداشته اند.

فصل سیزدهم

غرق در فکر بود که صدای تقه ای به در موجب شد روی تخت نیم خیز شود. آرام گفت: بیا تو.

لیلی بود. در را کمی بازکرد و پرسید: اجازه هست؟

با لبخندی از روی تخت پایین آمد و گفت: چرا که نه... بیا تو.

لیلی با دو استکان چای وارد شد. با دیدن چایها لب به تشکر گشود و پرسید: چرا زحمت کشیدی؟

__ زحمتی نبود. بیدارت کردم؟

__ نه، خواب نبودم. داشتم فکر می کردم.

__ چه فکری؟

_اگه کاری بشین بهت بگم.

لیلی اطاعت کرد و بعد از گذاشتن سینی روی میز مطالعه کنار او روی تخت نشست و گفت: بفرمائید. من سراپا گوشم.

_لیلی!...

_بله!؟

_وقتی به سینا علاقمند شدی چه احساسی پیدا کردی؟

لیلی خندید و گفت: واسه چی می پرسی؟

با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: اشکالی داره... خب نگو.

لیلی با تبسم معناداری گفت: اشکالی که نداره، ولی... خیلی خب بهت می گم. پله پله بگم.قبوله.

خندید و گفت : قبوله.

_به سینا که چیزی نمی گی؟

_برای چی باید بگم.؟

_خب... نمی دونم همین جواری گفتم. شاید چون کی دونم اگه بدونه چه بلایی سرم می یاره و صبح تا شب در گوشم

وزوز می کنه که چقدر دوستم داری.

خنده ای کرد و گفت : مطمئن باش که چیزی بهش نمی گم. حالا شروع کن.

لیلی نفس عمیقی کشید، سپس با لحن بامزه ای همراه با شیطنت گفت: اولش احساس کردم از یه بلندی پرت شدم

پایین.

به شوخی پرسید : درد داشت؟

_لیلی هم با همان لحن او گفت: اوه،، اوه... حرفشم نزن. جای زخمام تازه خوب شده. بعدش مثل این بود که یه چیز

گرم توی رگهام جریان پیدا کرد.

__و دیگه؟

__و دیگه هیچی.

معارضت گفت: ... فقط همین؟

خندید و گفت: اره. فکر کردی عاشق شدن چطوریه؟ طول و تفصیل داره؟

__حالا می تونی بگی وقتی سینا به خواستگاریت اومد چه احساسی داشتی؟

لیلی پقی زد زیر خنده و بعد گفت: تو امروز چت شده؟ اون از صورت گل انداخته ات وقتی که وارد خونه شدی. اینم

از این سوالات. اصلا این سوالها رو برای چی می پرسی؟

__فقط یه کم آگاهی.

__شاید استفاده از یه تجربه.

__چه تجربه ذیقیمتی هم که هست. در هر حال مجبورتم نمی کنم جوابم رو بدی. همین طوری پرسیدم.

ضربه ای به بازوی او زد و گفت: حرف ناراحتی رو نزن. باشه بهت می گم. احساس کردم از یه خونه صد طبقه پرت

شد زمین.

__تو که همش پرت می شی پایین.

لحن شوخش لیلی را به خنده انداخت: خب اره. عاشقیه و هزار تا مصیبت و گرفتاری.

__تو جدا عاشق سینایی؟

لیلی به شوخی صلیبی روی سینه کشید و گفت: به عیسی مسیح سوگند که عاشق سینا هستم.

__این چه کاریه؟

__چی چه کاریه؟

__ مثلا همین کارت.

__ من همه کیش های عالم رو دارم. این که چیزی نیست. خب حالا بگو چی شده؟

__ منظورت چیه؟

__ این سوالها برای چی بود؟ مطمئنا اتفاقی اتاده. چیزی شده. مگه نه؟

از کنار او بلند شد و با گونه هایی ملتهب گفت: تو اشتباه می کنی.

با شیپنت گفت: اما توی حالت صورتت، توی لحن صدات چیزی جز این پیداس. می خواست از اتاق خارج شود که

لیلی دستش را گرفت و بعد خود بلند شد و مقابلش ایستاد و گفت: تو منو چطوری دیدی که ازم فرار کردی. من

دوست نزدیک تو هستم. قبل از اینکه زن داداشت باشه. نیستم؟

__ خب چرا.

__ پس چرا بهم نمی گی چی شده. حتما خبریه؟ نه؟

با شرم گفت: مجبورم بگم... بله!

لیلی با لبخندی موفقیت آمیز مثل اینکه چیز شگفتی را کشف کرده باشد گفت: مبارکه! خب چرا اینو زودتر نگفتی و

این قدر معطم کردی؟

گونه های گلگون شیدا، لبخند لیلی را غلیظ تر کرد.

شیدا گفت: برای اینکه هنوز مطمئن نیستم.

لیلی ضربه ای به پشت دست او نواخت و گفت: ای خواهر شوهر طمع کار. باید به قلبت رجوع کنی به این که با سوال

و جواب های منو گیج کنی. سپس با هیجان دست او را گرفت و روی تخت نشست سپس پرسید: حالا تعریف کن

بینم طرف کیه؟ چه کاره است؟ دوسته یا آشنا یا غریبه؟ اصلا ما می شناسیمش...؟

سوالت پی در پی اش، شیدا را به خنده انداخت و گفت: چه خبرته؟ یکی یکی.

لیلی بدون تغییری در شیوه گفتارش گفت : یادم رفت پیرسم ازت خواستگاری کرده یا نه ؟

__اره.

__خب... تو جوابشو چی دادی؟

برقی از شیطنت درچشمانش درخشید: مطمئنم که نمی تونی حدس بزنی.

__برام معما طرح نکن. حدسش اسونه. مطمئنم که بهش جواب ندادی. نگاه شسدا باعث شد ادامه بدهد. با شیطنت و با

حالتی طنز گفت : فهمیدنش چندان هم سخت نبود. اگه بهش جواب داده بودی که الان نمی نشستنی تاریخچه عشق و

عاشقی من و سینا رو زیرو رو کنی. به زیرکی لیلی ، لبخند گرمی زد. لیلی دوباره مثل دختر بچه ای مشتاق گفت:

راستی... بهم نگفتی چطور آشنا شدی.

__قضیه اش کمی طولانیه. حوصله شو داری بهت بگم؟

لیلی با عجله گفت : اره فقط کمی صبر کن من یه سر به غذا بزمن ته نگیره.

__منم یه سر به ایدا می زنم. باهم از اتاق خارج شدند. به اتاق ایدا رفت. او در تختخواب کوچکش با ان موهای بوری

که اطراف متکا و صورتش را پر کرده بود درست مثل فرشته ها به نظر می رسید. بوسه ای به گونه اش زد و دوباره

به اتاق بازگشت. لحظتی بعد هم لیلی پیدا شد. سبد میوه هم دستش بود. با دیدن سبد میوه در دست او به شوخی

گفت : چه خبره؟ تو که همش در حال خوردنی.

سبد را روی عسلی کنار تخت گذاشت و گفت : آورده ام حوصله مون سر نره و سرمون گرم بشه. حالا تعریف کن.

__تو بهتر قبل از من بگی... مامان کو؟ از وقتی اومدم ندیدمش.

__رفته خونه مینا. بابک کمی ناخوش بود، رفت به اون سر بزنه.

با نگرانی پرسید: چیز مهمی که نیست؟

__نگران نباش . یه سرماخوردگی ساده است.

__کاش می شد بهارک به مدتی می امد اینجا. می ترسم بره پیش بابک اونم مریض بشه.

__تو زیادی نگرانی دوست من. به نظر من بهارک برای بابک خیلی موثره. توکه اون مدت نبودی ببینی این دوتا مثل دوقلوهای چسبیده به هم می مونن. همه جا با همدیگه هستن. خیلی به هم وابسته و علاقمندن. حالا تو می گی یکیشون رو بیارم اینجا؟

__فکر اینجاشو نکرده بودم، اما مدام که نمی شه با همدیگه باشن. توی مهدکودک با هم هستن، ولی موقع رفتن به مدرسه خواه ناخواه از همدیگه جدا می شن. با این وابستگی شون به همدیگه ، خدا واقعا باید به دادشون برسه. کاش مینا اونارو این طور بار نمی آورد.

__لیلی با تغییر دست از پوست کندن سیب برداشت و با غیض گفت : اشتباه نکن. به نظر من مینا کار خوبی هم کرده. حالا اون دوتا پشت همدیگه هستن. و این خیلی خوبه. بچه ها رو طوری بار آورده که ادم بدون اینکه بفهمه بهشون احترام می ذاره. اون موقع تو ازش ایراد می گیری.

__خودش را او او جدا کرد و گفت : فهمیدم. حالا چرا بهم می پری؟

__بهت نمی پرم . می خوام همه چیز رو بدونی تا این قدر ظالمانه راجع بهش صحبت نکنی.

__خیلی خب... خیلی خب من که گفتم ببخشید حالا چرا براق شدی؟

__لیلی به خود امد. حالت تهاجمی گرفته بود. شیدا ادامه داد: خدا به همچین جاری ای رو هم نصیب من کنه.

__خودتو لوس نکن.

__با چاپلوسی و تملق گفت : جدی گفتم. به نظر من تو بهترین جاری دنیایی.

__قبول. حالا چرا این قدر تعریف می کنی؟ خیس عرق شدم. اه راستی اونقدر حرف زدیم که از موضوع اصلیمون دور

افتادیم.

__اره. قرار بود من از موضوع اشناییم با دکتر پایدار بگم.

لیلی با شیطنت گفت : به به. پس اسمشون هم دکتر پایداره . حالا ایشون چه کاره هستن؟

__ بیسواد . خوبه بهت گفتم دکتر پایدار. ایشون مسوول بخش قلب و عروق هستی.

__ افرین سلیقه ات هم که بد نیست. مسوول بخش!

سوتی زد و گفت : فکر نمی کردم تو هم از این کارها بلد باشی. حالا ناقله چطوری تورش کردی؟

__ من و این حرف؟ واقعا که!

__ تعریف کن ببینم. گوشت تنم اب شد.

به شوخی تک سرفه ای کرد و گفت : همه چیز از اونجایی شروع شد که ما به اردوگاه الزهرا منتقل شدیم. دکتر پایدار

هم پزشک جراح همراه ما بود. در یکی از روزها... تمام ماجرا را برای لیلی تعریف کرد. بعد از پایان یافتن حرفهایش،

لیلی پرسید: راستی، عین این اتفاقها افتاد؟

__ شک داری؟

__ راستش از تو تعجب می کنم. به قول سینا قلب تو ، قلب نیست. یه تیکه سنگه که اشتباهاً اسم قلب رو به خودش

گرفته. علاقمند شدنتم هم به یه مرد که دیگه بماند، یه چیزدیگه است.

__ می شه بگی سینا کی این نطق غرارو فرموده ؟

لیلی با شیطنت گفت : درست وقتی که خواستگاری بیچاره ات رو با لبهای اویزان و دسته گل پژمرد از خونه می

انداختی بیرون.

نیش گونی از دست او گرفت و گفت: منو مسخره می کنی. کاری کنم که دیگه...

قبل از انکه حرفش را تمام کند ، لیلی گفت : این بوی چیه؟

به هم نگاه کردند و هر دو با هم گفتند: غذا ته گرفت. با نگاهی دوباره به هم به سرعت از جا برخاستند و از اتاق

خارج شدند. هال و اشپزخانه را دودوی خاکستری رنگ احاطه کرده بود. لیلی در قابلمه را برداشت و با دست دیگر

دو‌دهای خاکستری را کنار زد و با حرص گفت:

__ته نگرفته، جزغاله شده.

شیدا زیر گاز را خاموش کرد و سپس به سراغ پنجره رفت. صدای زنگ در اندو را از جا کند. لیلی با حرص و دستپاچی گفت:

__گمونم مامانه. با این فضاحت ... ابرومون می ره.

__اونو قایم کن. مامان بیینه مدام بهمون سرکوفت می زنه که دوتا دختر گنده نتونستین یه شام آماده کنن. من هم اروم می رم تا تو کارها رو بکنی. لیلی قبول کرد و شیدا آرام آرام به طرف در رفت انتظار زهرکس را داشت جز سینا. با دیدن او گویی دنیا را تصاحب کرده باشد، با خوشحالی دستش را گرفت و در همان حال فریاد زد: لیلی بیا بین کی اینجاست.

سینا گونه اش را بوسید و پرسید: حالت چطوره خواهر جون!

دستش را در بازوی او حلقه کرد و با سرخوشی گفت: تو چطوری داداش جون؟

چشمان سینا از شدت حیرت گرد شدند: داداش جون!

لیلی از پنجره نگاهشان کرد. با دیدن او اشاره کرد که پیش سینا بیاید، سپس خودش سریعتر از سینا وارد خانه شد.

سینا به محض ورود به خانه بو کشید و بعد پرسید: این بوی سوختگی مال چیه؟

شیدا فنجان چای جلوی او گذاشت و گفت: چیزی نیست. چائیتور بخور.

سینا فنجانش را با تشکری برداشت. لیلی پرسید: چرا خبر ندادی که داری می یای؟

__خواستم یک دفعه غافلگیرتون کنم، حالا بگید بینم موفق شدم یا نه؟

شیدا به جای لیلی گفت: چه جورم. اون دو تا چطورن؟

__سعید که برگشت، ولی سیاوش موند که اونم حالش خوبه.

__د چرا؟

__به کم کار داشت نتونست بیاد. منم فقط برای یکی دو روز جرات کردم مرخصی بگیرم، باید زود برگردم.

__تو دیگه چرا؟

__تعداد زخمیها خیلی زیاده. نمی تونن بهشون برسن.

__چه بد. راستی سیاوش نگفت کی برمی گرده.

__تازه یه ماهه که برگشته جبهه. چه خبرته اونو این همه دوست داری. اگه دوستش داری یه لطفی کن و با نامه هات

مارو مستفیض کن.

به تلافی کنایه او گفت: اینو از شما یاد گرفته ام. وقتی شماها می تونید کم لطف باشید، چرا من نباشم.

__حرفهای تازه می شنوم. چشمم روشن...

__چشم و دلت با هم روشن.

سینا بی اختیار به خنده افتاد و بعد پرسید: من کی از پس تو بر میام؟

با پوزخندی شیطنت امیز گفت: از قرار معلوم هیچ وقت.

__زیاد به خودت غره نشو. بالاخره ازت انتقام می گیرم.

با تمسخر گفت: کمتر لغز بخون.

سینا با شیطنت پرسید: دلت واسم تنگ شده بود؟

به جای جواب، از او پرسید: خودت چی فکر می کنی؟

همراه با طنز و شیطنت جواب داد: اگه تنگ نشده بود که موقع ورود بهم داداش جزن نمی گفتی.

لبخندی ناخودآگاه برلبانش جاری شد. خوبه خوبه... حالا من یه چیزی از دهنم پرید. چه افتخار هم می کنه.

سینا دست دور گردن او انداخت و گفت: می دونم که دوستم داری.

پشت چشمی برای او نازک کرد و گفت : خیلی خوب خفه شدم.

سینا گونه اش را گاز گرفت. با فریاد به دنبال او دوید. از سرو صدای اندو، ایدا از خواب بیدار شد. سینا پشت دشتی

شیدا را فراموش کرد و با اشتیاق به اتاق دخترش رفت، در حالیکه شیدا با خود می اندیشید: ای جانور!

لیلی با هیجان زارد اشپزخانه شد و رو به شیدا پرسید: این دیگه کیه؟

با نگرانی پرسید: منظورت چیه؟

لیلی ضربه ای به بازوی او زد و گفت : جای بردار... خیلی خوش تیپ و خوش قیافه است. اگه بدونی چه سبد گل بزرگی برات آورده.

صورت شیدا گل انداخت. مینا هم دست کمی از لیلی نداشت. با هیجان زایدالوصفی گفت: سلیقه ات بیسته شیدا. خانواده اش مثل یه تیکه جواهرن. فکر نمی کنم کسی باهاشون مخالفت بکنه.

صدای زنگ در بلند شد. شیدا کنار پنجره رفت و از آن جا به حیاط چشم دوخت. سعید و فیروزه بودند. با ناامیدی گفت:

__پس سیاوش کجاست؟ چرا اون نیومد؟

__قول داده بود که بیاد؟

نگاهش کرد و گفت : چیزی نگفت، فقط یکدفعه تماس قطع شد. مطمئنم که شنید مادر چی گفت. پس چرا نیومد؟

__نمی دونم. راستی مینا ، قیافه آقای پایدار بزرگ به نظرت آشنا نبود؟

با بی تفتاتی شانۀ اش را بالا انداخت و گفت : نه برام مهم نبود که بپرسم.

مینا از اشپزخانه خارج شد. جلوی در لحظه ای مکث کرد و گفت: من می رم پیش بقیه . تو هم چند تاجای بریز هر وقت گفتم بیا.

صورتش دوباره گل انداخت. مینا به ظاهر شرمزده او لبخندی زد و از اشپزخانه خارج شد.

شیدا قوری چینی را از روی سماور برداشت و می خواست چائیها را بریزد که صدای لیلی متوجه اش کرد: نمی خواد چایی بریزی. همه شو ریختی توی سینی. بده خودم می ریزم. شرمنده از لرزش دستش، قوری را روی میز گذاشت. لیلی با شیطنت گفت:

__بهتره یه فکری به حال صورتت بکنی. بدجوری قرمز شدی.

به اینه نگاه کرد. حق با لیلی بود. چند نفس عمیق کشید و سعی کرد لرزش دستش را مهار کند. برا لحظه ای از اینکه سیاوش نیامده بود خدا را شکر کرد. جلوی او حتما از خجالت اب می شد، ولی بعد وقتی به یاد آورد که او بزرگترین برادرش است، خود را به خاطر ان روزی چند دقیقه ای سرزنش کرد. جدا چقدر از نبود او دلخور و ناراحت شده بود. کاش سیاوش انجا بود. مینا وارد اشپزخانه شد و با عجله گفت:

__مادر می گی زودتر چائی ها رو بیار.

با دستپاچگی گفت : کی ...؟! من؟

__پس کی؟ من؟ خب معلومه. اومدن خواستگاری تو.

ملتمسانه به او چشم دوخت و گفت: تو... تو چائیها رو ببر.

مینا معترض نگاهش کرد و گفت : مگه اومدن خواستگاری من؟ زود باش. نمی خوامی که مادرجون ناراحت بشه. و از اشپزخانه خارج شد.

شیدا به لیلی نگاه کرد. داشت حرکاتش را موزیانه و شیطنت امیز می پائید . با نوعی ناتوانی گفت: لیلی... تو ... تو ... تو ...

__سینا رو چه کار کنم؟ من شوهر دارم. فراموش کردی؟

__لوس! الان جای مزه پرونیه؟

__چه کار کنم، وظیفه توه. تو باید ببیری. حالا زود باش. چائی ها یخ کردن.

لیلی او را از آشپزخانه به بیرون هل داد و گفت: د برو دیگه. چرا اینقدر لفتش می دی؟ یه چایی بردن که این همه مکافات نداره.

بزحمت توانست به خود مسلط بشود. شرمگین تا دم در رفت و بعد از ضربه ای کوتاه به ان وارد شد و اهسته سلام کرد. متعاقب ان صدای سلام دسته جمعی دیگران به گوش رسید. با شرم به مادرش نگاه کرد و با اشاره او به طرف مردی که در صدر مجلس نشسته بود رفت. جلوی او کمی خم شد و اهسته گفت: بفرمائید.

مرد با صورتی موقر و ظاهری متین فنجانی چای برداشت و لبخندی که حالتی مردانه تری به صورتش می بخشید گفت: دستتون درد نکنه.

سینی را جلوی خانمی که کنار آقای پایدار نشسته بود گرفت. زنی با صورت زیبا و با وقار که چادر مشکی او را جذاب تر کرده بود. او نیز فنجانی چای برداشت و با گفتن (متشکرم دخترم) مهرش را در قلب شیدا جای داد. نفر بعدی پدر بود. او چایی برداشت و با تکان سر، بر حرفهای آقای پایدار مهر تایید زد. مادر و مینا هم چای برداشتند. آخرین نفر جناب داماد بود. حمید هم از ظاهر خود غافل نمانده بود و با کت و شلواری قهوه ای خوش دوخت از همیشه با وقارتر شده بود. هنگام برداشتن چای دستش لرزید و کمی چای در سینی ریخت. معلوم بود که او هم در هیجان دست کمی از شیدا ندارد. بزحمت لبخندش را کنترل می کرد. جدا که صورت غرق در شرم حمید چقدر بامزه بود. پوست تقریبا سبزه اش با سرخی شرم در هم امیخته بود و زیبایی خاصی به صورتش بخشیده بود. بعد از پذیرایی، شیدا بقدری شرمزده و خجالت کشیده بود که می خواست از سالن خارج شود که با صدای خانم پایدار متوقف شد.

_کجا شیدا خانم؟ بمونید بیشتر زیارتتون کنیم.

با صورتی گر گرفته به او نگریست و بعد گفت: من... من یه کاری دارم... می رم به اونها برسم.

مادر به جای خانم پایدار گفت: کارو همیشه می شه انجام داد، ولی این مراسم رو نه!

در واقع اشاره کرد که (سر جای بشین). سرش را تکان داد و بالاجبار جایی کنار مینا یافت و نشست. لحظاتی بعد صحبت به دو جوان کشیده شد و این که ازدواج ها هر چه زودتر رخ بدهند، برای جامعه و برای بچه ها بهتر خواهند بود. شیدا همان طور که به صحبت‌های آنها گوش می داد سعی می کرد چیزی برای گفتن پیدا کند، ولی آن لحظه بقدری شرمنده بود که هیچ چیزی به فکرش نمی رسید. صحبتها با اظهار نظر والدین به پایان رسیدند. آقای پایدار همانطور که شیدا را با نگاه خریدارانه اش زیر نظر داشت گفت: حالا چند کلام هم از عروس خانم بشنوید که تا حالا این قدر محجوب و ساکت به حرفهای ما گوش می دادن. خانم پایدار حرف او را دنبال کرد و گفت:

هرچی که دوست دارید بگید، هر شرط و شروط خاصی که دارید الان مطرح کنید. ما گوش می دیم.

همه چشمها به دهان شیدا دوخته شده بود. نه... این امکان نداشت. جلوی آن همه چشم که چیزی به یادش نمی آمد که بگوید. چقدر سخت بود ادم خودش پای خواستگار را در خانه باز کند. برای لحظه ای، شهامت گم شده اش را پیدا کرد و در حالی که سعی می کرد صدایش نلرزد و نفس نفس زدنش معلوم نشود، شروع به صحبت کرد: اول از حضورتون در اینجا تشکر می کنم و این که زحمت کشیدید و تشریف آوردید...! خب... همه خواستید که نظر منو در این مورد جویا بشید، خب من... فقط می تونم بگم که تابع تصمیمات خانواده ام هستم. هرچی اونها بگن برام مهم و با ارزش تلقی می شه. در هر صورت اگه نظر خود من رو بخواید باید بگم که به نظر من برای زندگی ساده و مسالمت آمیز شرط و شروط خاصی وجود ندارد. هما با محبت نگاهش کرد و گفت: این لطف تو رو می رسونه عزیزم. من که می گم بهتره در این جور مواقع خود جوونها به توافق برسند و ببینن برای یه زندگی سالم و پر از تفاهم به چه چیزهایی نیازمندند.

خانم پایدار وارد بحث شد و گفت: بله. نظر شما کاملا متینه. حالا اگه شما و آقای صارمی اجازه بدید حمید جان و شیدا خانم یه جای خلوت با همدیگه صحبت کنن. به قول معروف سنگاشون رو وا بکنن. ببینن توی زندگی چه توقعاتی از همدیگه دارن و چه چیزهایی براشون ارزش محسوب می شه، بعد هم نتیجه صحبتاشون رو به ما بگن.

هما با مهربانی و متانت گفت: خواهش می‌کنم خانم. شما صاحب اختیارید. نگاهی به همسرش انداخت و با اشاره ای علی را متوجه کرد.

علی پرسید: راستی شما باغچه خونه مارو دیدید؟

اشاره معنادار او همه را متوجه کرد. آقای پایدار با تبسمی گفت: نخیر، ولی اگه شما قبول زحمت کنید و نشونمون بدید ممنون می‌شیم.

علی از جا برخاست و با محبت مردانه اش گفت: چه زحمتی؟ خواهش می‌کنم. لطفا بفرمائید از این طرف تا همه جارو نشونتون بدم.

پایدار و خواهرش هر دو از جا بلند شدند. بقیه هم از روی مبلها برخاستند. همه بترتیب از سالن خارج شدند. شیدا هم بلند شد که برود. طاقت نشستن در انجا و صحبت با حمید را نداشت، ولی لیلی دستش را گرفت و اهسته گفت: تو باید اینجا بمونی.

صورت شیدا از خجالت قرمز شد: ولی من...

_نشیدی بقیه چی گفتن. باید! بنشین و لذت ببر. از این جور فرصتها خیلی کم پیش می‌یاد. من هم توی اشپزخانه ام. کاری داشتی صدام کن. جوابت هم مثبت بود، بیا از من دیس شیرینی رو بگیر. تا به بقیه اطلاع بدم که بیان تو. _اخره من که خجا...

نگذاشت او بیشتر از ان ادامه دهد. با لحنی جدی و نافذ گفت: تو و خجالت؟ حرفشم نزن. حالا لطفا بنشین. اقا داماد خیلی وقته که منتظر هستن.

_پس بذار من به دقیقه بیام اشپزخونه تا به خودم مسلط بشم. این جووری می‌ترسم از شدت خجالت غش کنم.

لیلی اخمی کرد و بعد رو به حمید گفت: الان برمی‌گردم. لطفا چند لحظه ما رو ببخشید.

حمید بعد از پاک کردن عرق دست و صورتش با تبسمی شرمگین گفت: منزل خودتونه.

لیلی و شیدا با هم از سالن خارج شدند. لیلی به سراغ قوری رفت و بعد از ریختن دو فنجان چای گفت:

امان از دست تو... این بی ادبانه ترین کاری بود که امکان داشت بکنی.

__انتظار داشتی چه کار کنم؟ نزدیک بود از حال برم.

سینی را به دست او داد و گفت: قبل از اینکه از حال بری این چایی ها رو ببر. این جوری دیگه رنجشی نخواهد داشت.

نفس عمیقی کشید و بر خود مسلط شد. نباید تسلط بر اعصابش را این قدر زود از دست می داد. سرش را کمی تکان

داد و با قورت دادن آب دهانش از اشپزخانه خارج شد. با ورودش به سالن، حمید از جابرخواست و در سلام کردن

پیشی گرفت. خنده اش گرفته بود، با این حال خودش را کنترل کرد و با لبخند کنترل شده ای جوابش را داد و تعارف

کرد که بنشیند. بعد از این که حمید دوباره سرجایش نشست، سینی چای را مقابلش گرفت و آرام گفت: بفرمائید.

حمید با لبخندی فنجانی چای برداشت و روی عسلی کنار مبل گذاشت. شیدا سینی را روی میز روبرویش گذاشت و

بعد خودش روی مبلی نزدیک به در جای گرفت. هر دو سکوت کرده بودند تا این که شیدا بالاچار سکوت را

شکست: چای تون سرد شد!

حمید متوجه فنجان چایش شد. حق با شیدا بود. ات را با تشکری به دست گرفت و بانگاهی به او گفت:

__ شما خانواده خوشبختی دارید. پیداست همه از حضور هم خوشحال هستند.

__ بله من واقعا دختر سعادت مندی هستم که در این خانواده به دنیا آمده ام. شما هم خانواده خوبی دارید.

صورت حمید رنگ گرفت: بله، من و پدر و عمه جان در کنار هم خانواده خوشبختی رو تشکیل می دیم.

__ عمه جان؟ پس یعنی ایشون مادرتون نیستند؟

__ نخیر... مادر من... سالها پیش... مرده.

__ اه... متاسفم. قصد ناراحت کردن شما رو نداشتم، فقط از روی شباهت شما به ایشون فکر کردم حتما باید مادرتون

باشن.

حمید پوزخندی زد و گفت: اشکالی نداره. نباید خودتون رو به خاطر موضوعی به این کوچیکی ناراحت کنید.

موضوع کوچیک؟! یعنی صحبت کردن در مورد مادرش این قدر کوچیک بود؟ سکوتش حمید را نگران کرد. بناچار

گفت: اول شما شروع کنید.

حمید نفس اسوده ای کشید. در آن لحظه چقدر ترسیده بود: نه خواهش می کنم، اول شما شروع کنید.

ه خواهش می کنم، شما بفرمائید.

لبخندی زد و با نگاهی سگپاسگزار با آرامش گفت: خیلی خب حالا که این طور می خواهید اول من شروع می کنم. خب من حمید پایدار هستم، سی ساله و تک فرزند پدرم هستم. تا به حال راجع به ازدواج فکر نکرده بودم، یعنی هیچ وقت فرصتش پیش نیامد که فکر کنم. از مال دنیا اون قدری دارم که هیچ وقت محتاج خلق نشیم. یه ویلا هم توی یه نقطه شمالی شهر دارم که حاضرم به نامتون بکنم و بعد یه دل عاشق که... اون رو هم فقط برای خاطر شما... بکرو دست نخورده نگهش داشتم.

سپس نفس عمیقی کشید. هیچ وقت فکر نمی کرد که این گونه دستپاچه بشود، ولی در مقابل شیدا نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. او با آن نگاه جاودانه و عمیق. شیدا تبسمی کرد و گفت: صاقانه حرف زدید و من رو هم موظف کردید که با لحن خودتون پاسختون رو بدم. من شیدا هستم. تک دختری که بعد از چهار پسر به دنیا آمده ام. اشپزیم چندان خوب نیست، ولی خب... سعی می کنم هیچ وقت شما رو گرسنه نگه ندارم و یه قلب ساده که دلم می خواد بتونم اونو از عشق به مردم لبریز کنم. شرط خاصی ندارم. فقط یک شرط بزرگ دارم که... اگه قبول کنید من مخالفتی نخواهم داشت. حمید از خود مطمئن به او خیره شد. اگر شرط او مالی بود حتما توان پرداختنش را داشت. اهسته گفت:

: بفرمائید.

من... مایلم همسر ایند ام بین همه مردها تک باشه. نه از نظر مال و دارایی، نه بلکه منظورم اخلاقشه. دوست دارم

صادق و وفادار باشه و در زندگی هیچ وقت به هم دروغ نگیم و چیزی رو حتی بی اهمیت ترین یا حتی رمزآمیزترین

چیز رو از همدیگه پنهان نکنیم و به هیچ زنی هم جز من با مهر نگاه نکنه. هیچ زن غریبه ای. این تنها شرط منه. گه قبولش کنید هیچ چیز دیگه ای برای گفتن ندارم.

__ شما منو غافلگیر کردید. فکر هر چیزی رو می کردم جز این. من با شرط شما موافقم. امیدوارم بتونم خوشبخت تون کنم.

__ امیدوارم هر دو مون بتونیم این کار رو بکنیم.

حرفش باعث شادی حمید شد. او مسلما بهترین زن عالم می شد. از حالا نشان می داد که تا آخر در کنارش خواهد ماند. با تیسمی گفت:

__ حق با شماست. امیدوارم هر دو مون بتونیم این لطف رو در حق همدیگه بکنیم.

لبخندی زد و بعد از جا بلند شد و ظرف شیرینی را به دست گرفت و گفت: من می رم به بقیه بگم که بیان. اشکالی نداره؟

__ چه اشکالی؟ خواهش می کنم.

ظرف شیرینی را به اشپزخانه برد. لیلی خوشحال گونه او را بوسید و به عنوان اولین نفر تبریک گفت، سپس از اشپزخانه خارج شد تا به بقیه اطلاع بدهد. با ورود دیگران، آن دو جوان شرمزده به پاخاستند. همه آنها را تبریک باران کردند. آقای پایدار جعبه ای از جیبش خارج کرد و رو به علی گفت: اگه شما اجازه بدد ما این حلقه رو هم به دست شیدا خانم کنیم تا این جوری دو تا جون رسما نامزد شناخته بشن.

خانم پایدار دنباله حرف او را گرفت و گفت: البته ما بزودی یه مراسم نامزدی که درخور شیدا جن باشه می گیریم، ولی خب این به خاطر اینه که کاملا از تعلق شیدا خانم به خودمون خاطر جمع بشیم. هما و علی با تکان سر موافقت کردند و آقای پایدار جعبه را به دست حمید داد و او بعد از اجازه از پدر و مادر شیدا ان را به انگشت او کرد. ساعتی

بعد، میهمانان از جا برخاستند و بعد از خداحافظی گرمی از خانه خارج شدند. حمید برای یک لحظه شیدا را تنها گیر

اورد و با چشمانی که از فرط شوق برق می زدند و لبخندی معنادار گفت:

__ به امید دیدار تا فردا صبح اول وقت که میام دنیالتون.

__ خداحافظ تا اون موقع.

حمید قدمی از او فاصله گرفت، ولی بعد دوباره به عقب برگشت و گفت: مواظب خودتون باشید خانم پایدار.

با لبخندی شرمگین گفت: شما هم همین طور آقای پایدار.

__ شب بخیر و خوابهای خوب ببینی.

__ شما هم همین طور!...

__ تا بعد.

__ خدا نگهدار.

از سایرین هم خداحافظی کرد و بعد از سوار شدن آنها در ماشین شان با بقیه به خانه باز گشت.

__ سینا ... به نظر تو قیافه آقای پایدار زیادی آشنا نبود.

سینا با خستگی خودش را روی مبل انداخت و گفت: معلومه که بود. اون فرمانده نیروی هواییه.

شیدا و لیلی با هم گفتند: چی؟!

سینا صاف نشست و دستی به صورت نه چندان زبرش کشید و گفت: چند بار تلویزیون برنامه مربوط به نیروی هوایی

رو پخش کرده. چطور اون رو نشناختید؟ ضمنا خواهرش هم یکی از مسؤولان سازمان محیط زیسته.

__ پس چطور... دکتر پایدار تا به حال چیزی به من نگفته بود؟

سینا شانه اش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم. این هم باید از تو واضع و فروتنی اش باشه.

شیدا که نوز باور نمی کرد گفت: درسته چون رفتار اونها اونقدر خاکی و بی پیرایه بود که حتی احتمال یک درصدش

هم خنده دار بود.

سینا تایید کرد و گفت: حق با توه. رفتارشون واقعا خاکی و خودمانی بود.

سپس با شیطنت افزود: خب خواهر عزیزم بهت تبریک می گم. قاپ اقا داماد رو حسابی دزدیده بودی. دیدی نزدیک بود یادش بره کفشش رو بپوشه. سرخ شد و از روی مبل بلند شد. سینا با شیطنت خاص و همیشگی اش گفت: شیدا وقتی فکر می کنم که بعد از رفتن تو باکی دعوا کنم، سربه سر کی بذارم و...

می خواست ادامه بدهد، اما کوسن مبلی که توسط شیدا به طرفش پرت شد مانع شد: اگه مردی وایسا تا حسابت رو کف دستت بذارم.

سینا که جو شوخی را مناسب می دید گفت: مرد بودنش رو که هستم، با این حال چون می دونم تو حسابت ضعیفه و کف دست منم طاقت حسابرسی تو رو نداره، نمی ایستم.

فریاد زد: نامرد!

سینا اه جگرسوزی کشید و گفت: بیچاره حمید. دلم واسه اش می سوزه. طفلک خبر نداره دل به چه موجود سنگدلی سپرده.

فریاد کشید: سینا. مواظب حرف زدنت باش وگرنه از مریض خونه سردرمیاری.

لحنش معترض بود و کشدار و همین سینا را وادار می کرد جوابش را بدهد. سر از در توکرد و مثل بچه مظلوم و بیگناهی گفت: حالا مگه من چی گفتم. همیشه پاییز یه بار هم بهار. اونم چه بهاری... بهار سینا. از این گذشته نکنه تو

یادت رفته چقدر سربه سر من می داشتی؟

به او نزدیک شد و گفت: برای این که اون موقع ها واقعا دیوونه بودی.

__مگه حالا نیستم؟

__بودنش رو که هستی با این تفاوت که حالا دیوونه تری.

__جدا؟ خوب اگه دیوونه ام پس چرا ولم نمی کنی.

گوش سینا را رها کرد و گفت: لیلی به دادم برس... سینا دیونه ام کرد.

سینا با شیطنت پرسید: یعنی به دیوونه گیت معترضی؟

وای...

لیلی با قیافه حق به جانبی رو به شیدا گفت: حالا که تو نمی تونی چند لحظه از دست زبونش اسایش داشته باشی، بین من چی می کشی!

سینا با ناراحتی و چشمانی که ریزتر ا حد معمول کرده بود به او خیره شد و با غیض گفت: چشم و دلم روشن. حالا دیگه از چشمت افتاده ام؟

لیلی که موقعیت را برای اذیت او مناسب می دید به شوخی گفت: یادم نمیاد قبلا روی چشمم بوده باشی. مگه بودی؟ مینا انها را از بحثی دنباله دار بازداشت. رو به سینا گفت: بس کن سینا. مگه تو کارو زندگی نداری که مدام سربه سر این و اون می ذاری و باهاشون شوخی می کنی؟

سینا با شیطنت گفت: می خوام سر به سر تو بذارم و با تو شوخی کنم؟ ناراضی دستهایش را به هوا برد و گفت: نه نه خیلی ممنون. همین که اینا رو سرکار می ذاری بسه.

هما پرسید: سینا تو کی برمی گردی؟

سینا با شیطنت گفت: تازه چهار روزه که برگشتم، می خواد از خونه بیرونم کنید؟

_لوس نشو، جوابم رو بده.

سینا دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و با معصومیت گفت: مطمئن باشید که هر وقت مرخصیم تموم شد، ساکم رو بر می دارم و مثل یه بچه گربه تنها و بی پناه راهمو می گیرم و بر می گردم ابادان. نگران بازگشتم نباشید.

لحنش انقدر مظلومانه و معصومانه بود که اگر کسی او را نمی شناخت قسم می خورد که او پاکترین و بی گناه ترین

موجود دنیاست. هما دستهای او را از دور گردنش باز کرد و گفت: لوس نشو. من که می دونم تو چه موجودی هستی.

__ به موجود شیرین زبون.اره؟

__اره.هزار ماشا... هر چی شیرینی توی دنیا بود دادن به تو.

به شیدا که ادا کننده این جمله بود نگریست و گفت: ناراحتی؟

با تمسخر گفت: از تو که این همه شیرینی بعیده همچین چیزی بگی.

او را بغل کرد و گفت: دلخور نشو. می خواستم باهات شوخی کنم.

لبخند ملایمی زد و گفت: دلگیر نشدم.

سینا در حال نوازش موهای او گفت : می دونی چقدر دوستت دارم ابجی کوچولو؟

خندید و گفت: اذیت نکن.

سینا گونه اش را بوسید و با شیطنت گفت: می دونی که دوستت دارم این طوری حرف می زنی؟

خودش را از اغوش او بیرون آورد و گفت: خوبه خوبه... تسلیم. اعتراف می کنم هرچند سخته که بگم، ولی امشب

جلوی تو کم اوردم.

__ خوب پس تو برو بخواب. شب بخیر.

شب بخیر او را جواب داد و برا همگی ارزوی شبی خوش کرد. سپس از اتاق خارج شد تا به اتاق خودش برود.

دیدارهای هر روزه حمید و شیدا در بیمارستان صمیمی عمیق بین اندو به وجود آورده بود. صمیمیتی که از علاقه

شدیدی حکایت می کرد. علاقه بین دو طرف. حمید خوشحال ز راضی در کنار شیدا بود، ولی شیدا حتی در شادترین

لحظه های با او بودن، در خود احساس اندوه می کرد. اندوه ندیدن سه ماهه برادری که حتی برای جشن نامزدیش هم

نیامده بود. ان شب تا صبح گریه کرد، ولی فایده نداشت. سیاوش حتی از طریق تلفن هم به او تبریک نگفته بود و

همین شیدا را بهت زده و حیران کرده بود. او دلیلی برای ناراحتی سیاوش نمی دید، ولی سیاوش ناراحت بود، ان هم

از دست او. بارها حرفها و عکس العملهایش را در قبال سیاوش در ذهن مرور کرده بود، ولی فایده نداشت..هیچ

تغییری به وجود نیامده بود. او خود را بی گناه می پنداشت. مگر چه کار کرده بود؟ آیا کارش آن اندازه بد بوده که سیاوش را رنجانده بود؟ چقدر دلش برای شوخیها و مزه پرانیهای او، غرور و خودداری ذاتی و اخلاق بی نظیر و آن چشمان سیاه و خوش حالتی که وقتی برایش حرف می زد متفکر به صورتش خیره می شد تنگ شده بود. دلش حتی برای اخمها و ناراحتی هایش، نارضایتی ها و آن حالت صورتش که وقتی خیال دست انداختن کسی را داشت در صورتش معلوم بود تنگ شده بود. تا تلفن زنگ می زد به سویش پرواز می کرد، ولی هر با ناامیدتر از قبل می شد، چون هربار سینا و سعید بودند که تماس می گرفتند. سیاوش اگر هم تماس می گرفت وقتی بود که او در خانه حضور نداشت. بارها برای او نامه ای مجزا نوشته و از او خواسته بود علت ناراحتیش را بگوید، ولی هربار سرخورده شده بود. سیاوش برایش مهم بود. حرف او برایش قانون محسوب می شد. روا نبود که سیاوش او را ز خودش محروم می کند، ولی شاید بیماری مادر بود که باعث شد یک بار دیگر سیاوش را ببیند. برادری که وقتی او را دید، از شدت حیرت به خاطر تکیده شدنش، در جا میخکوب شد. دم در، خسته و بی حوصله به خاطر چند ساعت کار سرپایی از حمید خداحافظی کرد و به طرف در رفت. زنگ را فشرد و لحظاتی بعد با باز شدن آن ، پا به درون خانه گذاشت. خانه در سکوت فرو رفته بود. این روزها، این برایش موضوعی عادی بود از وقتی مادر بیمار شده بود و سینا هم خانه ای مستقل برای خانواده اش یافته بود، این موضوع پیش پا افتاده برایش محسوب می شد. حتما مادر بهتر شده بود که توانسته بود در را باز کند، ولی در کمال تعجب هر چه به اطراف چشم گرداند چیزی ندید. نگاهش روی جا کفشی ثابت ماند. با دیدن پوتینهای مشکی که به رنگ خاک درآمده بودند، شادی به صورتش دوید. حتما سیاوش آمده بود، چون تنها کسی که در حال حاضر در جبهه حضور داشت او بود. کیفش را گوشه ای گذاشت و با کفش دوان دوان از پله ها بالا رفت و جلوی در اتاق مادر ایستاد. هیچ صدایی از درون اتاق نمی آمد. بدون لحظه ای تردید، دست روی دستگیره گذاشت و آن را کمی باز کرد. سیاوش پشت به در و روی صندلی نزدیک تخت مادر نشسته بود. با دیدن او

حس کرد ابشاری از شادی به قلبش سرازیر شد. اهسته در را کنار زد و با خوشحالی گفت : سلام!

سیاوش یکباره به ظرف او برگشت. هر دو چند لحظه به هم خیره شدند و بعد سیاوش نگاه از او برگرفت و به صورت مادر انداخت. حیرت کرده بود. چرا با او این گونه رفتار می کرد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ نزدیک بود به گریه بیفتد. هیچ گاه چنین رفتاری را از هیچ کس ندید بود. با بغضی در گلو و چشمانی اشک الود قدمی پیش گذاشت و با صدایی آرام و برید گفت: دا... داداش!...

حرکت سیاوش را حس می کرد و مشت گره کرده اش را روی تخت مادر گذاشته بود. بی اختیار گفت: س...سلام! هیچ جوابی نشنید. نزدیک بود فریاد بزند چرا اینگونه رفتار می کنی، ولی صدا در گلویش شکست و اشکش سرازیر شد. انتظار این برخورد سرد و خالی از مهر را نداشت. سیاوش از روی صندلی بلند شد و بی توجه به او از کنارش گذشت و از اتاق خارج شد. انقدر رفتارش سرد بود که باورش نمی شد. یعنی این سیاوش مهربان و شادی بود که همیشه می دید؟ مهربانترین انسان دنیا را این گونه باور نداشت. اشکش بی اختیار از گونه ها فرو می چکید. به سختی دنبال او راه افتاد و صدایش کرد: سیاوش!

برای لحظاتی کوتاه ایستاد. مثل اینکه او هم با خود در جنگ بود، ولی بعد بی تفاوت و سرد دوباره از پله ها پایین رفت. صدایش کرد:

__صبر کن ز می خوام باهات حرف بزنم.

سیاوش ناگهان به طرفش برگشت و او ناخودآگاه درجا خشکید. در مدت سه ماهی که او را ندیده بود به اندازه چندین سال پیر شده بود. موهای خوش حالت مشکیش دیگر مثل گذشته از سیاهی برق نمی زد، بلکه برق سفیدی که از موهای جلوی پیشانی و کنار شقیقه هایش مشخص بود دیده می شد. زیر چشمان زیبایش هم درهاله ای از رنگ سبز و قرمز، خشن و سخت دیده می شدند. او را ان گونه باور نداشت. با لحنی پر از کنایه و طعنه گفت: دیگه حرفی واسه گفتن نمونده. تو می خواهی چی بگی.

__من... من نمی فهمم.

با صدایی گرفته و لحنی عصبانی گفت: تو هیچی نمی فهمی. مطلقا هیچی. تو حتی نتونستی یه مدت دیگه صبر کنی بعد اون کار رو بکنی. نتونستی.

اشکش شدت گرفت. میان گریه گفت: تو داری از چی حرف می زنی؟ من هیچی از حرفات نمی فهمم.

__ باید نفهمی. شیدا تو چه کار کردی؟ تو حتی با من مشورت هم نکردی. می فهمی؟

__ من... من...

نگذاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد. پوزخندی زورکی برلبان خشک شده اش جای گرفت. پشت به او کرد و در حال پایین رفتن از پله ها گفت:

__ دیگه احتیاجی به دلیل و برهان نیست. همه چیز تموم شده.

بی اختیار از پله ها پایین دوید و دست او را گرفت. برای لحظاتی نفس گیر دستشان در دست هم بود. صورت سیاوش را می دید که چگونه قرمز شده و گونه هایش ملتهب بودند. سیاوش بدون نگاهی به او دستش را بیرون کشید. می خواست دوباره برود که بازویش را گرفت. بازوی او را بغل کرد و میان گریه گفت: تو همه چی رو گفتی، ولی اجازه بده من هم حرف بزنم.

محکم بود ولی با صدای مرتعشی همراه با ناراحتی گفت: شیدا ولم کن.

__ باید به حرفام گوش کنی. تو که چیزی نمی دونی.

می خواست از کنار او دور شود. دستش را بیرون می کشید تا از حصار دستهای او خارج کند.

__ برام مهم نیست.

بی اختیار فریاد زد: چرا با من این طوری می کنی؟ مگه چه کار کردم؟ اگه گناهی کرده باشم باید تا به حال تموم شده باشه، ولی هنوز ادامه داره. چرا منو عذاب می دی؟ به خدا من هیچ کار بدی نکردم. چرا نمی خوای بفهمی که من...

خیال ناراحت کردن تو رو نداشتم.

صدای سیاوش را گرفته و دورگه می شنید: بس کن . بهتره فراموشش کنی.

میان گریه او را بغل کرد و گفت: تا منو نبخشی فراموش نمی کنم. خواهش می کنم. من هیچ کار بدی نکردم. منو

ببخش. ببخش. ببخش.

__شیدا بس کن.

__بس نم کنم. تا منو نبخشی بس نمی کنم.

سرش را روی سینه او گذاشت و میان هق هق گریه گفت: بهم بگو من چه کار کرده ام که این طوری مجازاتم می

کنی. اخه چه کار کرده ام؟ چرا؟

سر او را از سینه اش برداشت. هنوز هم رطوبت اشکهای او را بر بدنش حس می کرد: برو شیدا. برو. برو و همه چیز

رو فراموش کن.

__تا منو نبخشی هیچ کاری نمی کنم. هیچ کاری.

و میان گریه با صدایی گرفته افزود: خواهش می کنم منو...

ناخودآگاه فریاد کشید: تمومش کن.

از او جدا شد و در چند قدمی اش با چشمانی خیس از اشک به او خیره شد. ایا این مرد، با این خشم ترسناک سیاوش

مهربانش بود. سیاوش بدون نگاه به او چند قدم جلو رفت. بی اختیار و با وجود خرد شدن تمام غرورش به دست او،

صدایش کرد: سیاااا...

همان اهنگ بود. همان اهنگ صمیمی گفتارها که فقط مقابل او بکار می برد: نمی بخشی؟ منو نمی بخشی؟ حداقل حالا

از گناه منی گذری بگو چه کار کرده ام که بایدج یه همچین عقوبت سختی رو پس بدم؟

سیاوش با صدایی مرتعش گفت: تو هیچ تقصیری نداری. شاید همه چیز تقصیر من بود.

میله را گرفته بود تا تاب و توان از کف ندهد: پس چرا منو مجازات می کنی؟ سیا مگه من چه گناهی کرده ام؟

سیاوش خشمگین به طرف او برگشت. کینه و عداوت را می شد از نگاهش خواند: دیگه حق نداری اسم منو این طوری به زبون بیاری. فهمیدی؟

صورتش را با دو دست پوشاند و با تمام وجود گریست. سیاوش دوباره از پله ها پایین رفت. نباید او را از دست می داد. بدون او انسانی خالی و پوچ بیش نبود. پایین پرید و پرسید: کجا می ری؟
با بی تفاوتی و کینه ای مضاعف گفت: به تو ربطی نداره.

خشمگین از همیشه با صدایی که حتی برای خودش هم بیگانه بود، گفت: منظورت از این کارا چیه؟ می خوای چی رو ثابت کنی؟ بودنت رو؟

سیاوش عصبانی به چشمان غرق در اشک او خیره شد و بعد گفت: به تو هیچ ارتباطی نداره. هیچ چیز من به تو ربطی نداره و تو دیگه حق دخالت در کارهای منو نداری. متوجه شدی؟

اشکهایش بدون آنکه بخواهد از چشمانش بیرون می تراوید. ناباور به او خیره شد. سیاوش حرف دیگری نزد و با نگاهی کوتاه به او، با بی تفاوتی خاصی کفشهایش را پوشید و از اتاق خارج شد، در حالی که شیدا با خود می اندیشید،
ای کاش خواب باشم. خواب باشم.)

فیروزه که وارد ارایشگاه شد، شیدا زیر دست لیلی بود. از جا تکانی خورد که باعث اعتراض لیلی شد:
_چه خبرته؟ باز که ارایش صورتت رو خراب کردی.

_اومد؟

فیروزه سرش را به نشانه نه تکان داد. غم عالم به چهره اش ریخت و غمگین دوباره سرجایش نشست و ماتم زده به اینه بزرگ روبرویش خیره شد. لیلی که تور موهای او را درست می کرد گفت: تو که بازپکری. چته؟

محزون گفت: هنوزم نیومده.

_دیر نمی کنه. حتما می یاد.

__ولی اگه می خواست بیاد قلبش اطلاع می داد.بی خبر که نمی شه.

لیلی به شوخی گفت: سیاوش از اون نود دقیقه ای هاست. مطمئنم قبل از عقد سروکله اش پیدا می شه. نگران نباش.

__اگه خیال اومدن داشت تا به حال می اومد. دیگه نمی یاد.

__وای خدای من... شیدا گریه نکن. بین صورتت دوباره کثیف شد.

__به درک. برام مهم نیست.

__یعنی چی؟ پس داماد چه کاره است؟ تورو خدا گریه نکن. این دومین دفعه است که دارای ارایش صورتت رو

خراب می کنی.

لیلی اشکهای شیدا را پاک می کرد، ولی او حس نمی کرد. جدا که سیاوش کینه توزترین ادم دنیا بود. یعنی در این

دوماه برای او دلتنگ نشده و او را نبخشیده بود؟ با خود عهد بست که کار او را تلافی کند. حتما تلافی کار او را در می

آورد.

لیلی پفهای لباس او را مرتب کرد و بعد گفت : حالا چند قدم راه برو.

ان قدر بی حال قدم می زد که صدای اعتراض لیلی و فیروزه با هم درآمد: چرا این طوری می کنی؟

انقدر عصابش به هم ریخته بود که منتظر بهانه بود تا خودش را راحت کند: انتظار داری چی کار کنم؟ برقصم؟

__من کی یه همچین حرفی زدم. فقط گفتم چرا این طوری می کنی. تو این جور می خوای چی رو ثات کنی؟ که از

دست برادرت ناراحتی؟ اخه تو مثلا امروز می خوای بری خونه بخت. با این طرز رفتار تو هرکی ندونه خیال می کنه

بزور بله گفتی.

بسختی جلوی بغضش را گرفت تا نشکند، ولی صدایش حالش را اشکار می کرد: به سیاوش ربطی نداره.

لحن لیلی نرمتر شد: باشه به اون ربطی نداره، ولی خواهش می کنم این جور رفتار نکن. با این حالی تو همه پکر می

بغضش را به سختی فرو داد و لبخند تلخی زد. لیلی خوشحال از این که برلبان او ، لبخندی نشانده، شنش را از روی

چوب برداشت و دور شانه او انداخت و گفت : حالا که دختر خوبی شدی یه هدیه پیش من داری.

بسختی گفت: نکنه برام اب نبات گرفتی؟

با خنده گفت: نزدیک شدی!

__مسابقه بیست سؤالیه؟

__دوست داشته باشی چرا که نه! خب اینم از این.

پشت شیدا ایستاد و در حال صاف کردن پا پیون پشت لباس، دستی به چینهای دامن او کشید و بعد از پایان یافتن

کارهایش با نگاه تحسین آمیزی به او گفت : یه تخته پیدا کن بهش بزنم. می ترسم چشمت بزنم.

پوزخندی زد و گفت: اون قدر قشنگ نیستم که بتونی چشمم بزنی. نترس!

لیلی به شوخی و با لحنی کشار گفت: نگو. مطمئنم حمید تو رو این جور بیینه همون دم در عزرائیل رو خبر می کنه

قبض روحش کنه تا خودش قبض روح نشده.

با تغییر گفت: این قدر نفوس بد نزن. به شوهر مردم چی کار داری.

فیروزه گفت: راست می گه لیلی. چه کارش داری؟ نمی بینی لیلی و مجنون خیال وصال همدیگه رو دارن؟

با غیض گفت : مزه پرونی موقوف. هیچکدومتون چشم ندارید رسیدن ما دو دلداه رو ببینید؟

لیلی به شوخی گفت: دلداه یا قلوه داده ؟

با پاشنه پا به پای او زد که صدای اخش در امد: به خدا تو عمرم عروسی به بداخلاقی و حسودی تو ندیده ام. این

جوری حتی نمی شه با یه من غسل هم قورتت داد.

__فعلا که می بینی صاحب دارم. برای خوردنم کمی دیر تشریف آوردید و گرنه حتما در خدمتون بودم.

__حداقل حالا که داری عروس می شی دست از زبون درازی بردار.بینم نکنه حمید بیچاره رو هم این جوری اسیر و

شیدا کردی که رنگ به رخسار نداره؟

__ مواظب حرف زدنت باش. شوهر به اون قشنگی، چشم نداری ببینی؟

لیلی به شوخی گفت: شوهر خودم از شوهر تو قشنگتره. اصلا برای من تکه.

فیروزه راه را بر جواب اندو بست و گفت: بحث درمورد شوهراتون رو تموم کنید. فعلا آماده باشید داماد که اومد ابرومون پیش خانواده اش نره.

حرف فیروزه تمام نشده بود که مینا با هیجان وارد شد و در حالی که صورتش گل انداخته بود گفت: ماشین داماد اومد. حاضر باشین. الان میان تو.

شیدا به ان سه نگریست. ظاهرا انها هم دست کمی از او نداشتند. یکی از دخترهای ارایشگاه کنار لیلی ایستاد و چیزی به او گفت که لیلی جوابش را داد. صدای هلله ای که در بیرون شنیده می شد، شیدا را بشدت کنجکاو کرده بود. رو به فیروزه گفت:

__ فیروزه جون... می ری به سر بیرون ببینی سیاوش اومده یا نه؟

__ من...؟ الان...؟

ملتمسانه گفت: اره. خواهش می کنم برو. اگه اومده باشه...

__ باشه باشه می رم، فقط صبر کن چادرم رو پیدا کنم. شیدا چادر عروسی اش را برداشت و به دست او داد و گفت: تو اینو بپوش زودی برگرد.

معارض گفت: هیچ معلوم هست چی می گی؟ مگه هولی؟

چادر را به دست او داد و با اهنگی ملتمس گفت: حرف نزن، فقط برو. زود باش. برام خیلی مهمه. خواهش می کنم.

چادر را به او برگرداند و گفت: نمی خواد، تو خودت اینو لازم داری. همین جوری می رم به سعید می گم یه نگاه

بندازه.

هر کاری می‌خوای بکنی سریعت. تند باش.

فیروزه به سرعت از کنار او دور شد و به طرف در ارایشگاه رفت. منتظر به او می‌نگریست. فیروزه به طرفش برگشت. صورتش ناامید بود. با ناراحتی سرش را پایین انداخت و بغضش را فروخورد. زیر لب زمزمه کرد: لعنتی... بالاخره یه روزی نوبت تو می‌شه. کارت رو تلافی می‌کنم.

از او چنین انتظاری نداشت. چطور می‌توانست با تنها خواهرش این رفتار را داشته باشد؟ ان هم با کسی که همیشه اعتراف می‌کرد چقدر براش ارزش دارد. یعنی کاری کرده بود؟ چه کاری؟ چه جرمی مرتکب شده بود؟ اصلا ایا او مقصر بود؟ ضربه ای به بازویش خورد او را به خود آورد. لیلی بود اهسته گفت: کجایی؟ همه دارن نگات می‌کنن. متوجه شد و بسختی لبخند زد. لیلی پرسید: چته؟ ناراحتی؟

نه. چیزی نیست.

فکر کنم هیجانزده شده باشی. برای همه پیش میاد.

اره . شاید.

چرا قنبرک زدی دختر؟ این جووری همه شک می‌کنن که به این امر راضی بودی. یه لبخند بزن.

لبخندی تلخ زد و پرسید: این جووری خوبه؟

بد نیست. حالا دستت رو بده به من، بریم بیرون. اقا داماد بیرون منتظر.

دستش را به دست او داد و همراه لیلی از ارایشگاه خارج شد. حمید بیرون منتظرش بود. کت و شلوار شیری رنگ و زیبایی پوشیده بود که از همیشه باوقارترش کرده بود و دسته گل سرخی هم دستش بود. با دیدن شیدا در آن لباس و ان ظاهر فریبنده، چشمانش برقی از شیطنت و خوشحالی زد. با چند گام خود را به او رساند و آرام زیر بازویش را گرفت و دسته گل را به دستش داد. با لبخندی شیرین و شرمگین سرش را زیر انداخت. صدای فیروزه در گوشش پیچید: سر تو بالا کن. دارن قیلم برداری می‌کنن.

کمی سرش را بالا گرفت. حمید بازوی او را آرام فشرد و پرسید: از چیزی ناراحتی؟

ایا رفتارش طوری بود که حمید را متوجه کرده بود؟ نفهمید چرا گفت: نمی دونم.

__چطور نمی دونی؟ رفتارت خیلی سرد و بیروحه. ایا اتفاقی افتاده که تو رو این قدر ناراحت کرده؟

__سیاوش، هنوز نیومده.

__حتما می یاد.مگه اون چند تا خواهر داره که توی مراسم ازدواجش شرکت نکنه؟

__تو اونو نمی شناسی وگرنه این حرف رو نمی زدی. اون کینه توزترین مردیه که در تمام عمرم دیده ام.

__در مورد برادرت این طوری صحبت نکن.

با کینه گفت: هرگز نمی بخشمش. یعنی برادری به بدی اون پیدا می شه که این کارو با کوچکتین خواهرش بکنه.

حمید در ماشین را باز کرد تا او بشیند سپس گفت : این طور فکر نکن شاید یه مشکلی براش پیش امده باشه.

با غیض گفت: یعنی مشکلش اینقدر بزرگه که...

حمید دست او را فشرد و نگذاشت بیشتر از ان ادامه بدهد. آرام گفت: عزیزم امروز روز عروسیمونه . اگه قرار باشه با

ناراحتی این روز رو تموم کنیم. هیچ خاطره خوشی در ذهنمون حک نخواهد شد. سعی کن فراموشش کنی. این جوری

اذیت هم نمی شی.

به صورت حمید نگاه کردز حق نداشت این روز را برای او تلخ کند. هر چه بود حمید هم برای ان برنامه ریزی کرده

بود تا شاد باشند. تبسمی کرد و گفت: باشه هر چی تو بگی.

حمید به طرف دیگر ماشین رفت و کنار او نشست و با مهربانی گفت: خیلی خوبه. راستی شیدا تو یه چیزی رو می

دونستی؟

متعجب پرسید: چه چیزی رو؟

با شیطنت گفت: شدت علاقه منو به خودت.

می خواست چیزی بگوید که لیلی گفت: شما راه بیفتید تا بقیه هم بیان دنبالتون.

حمید سری تکان داد و با تشکر ماشین را روشن کرد. از انجا فاصله نگرفته بودند که بقیه ماشینها هم دنبالشون راه

افتادند. در طول راه شیدا با پشت چشمی نازک کردنی گفت: فکر نمی کردم یه روزی برسه که اینو ازت بشنوم.

حمید اخمی مصلحتی کرد و گفت: چرا؟

__خب اخه تو زیادی مغروری.

حمید بلند خندید و بعد با محبت پرسید: چرا این طوری فکر می کنی؟

سعی می کرد خاطره ان روز را در مغزش حک کند. اهسته گفت: خب... مسلمه. اگه مغرور نبودى که هیچ وقت بهت

جواب مثبت نمی دادم.

__پس کلید قلب تو، غرور مرده.

__تا چه غروری باشه. غرور زیاد از حد نه.

__که این طور. پس یعنی اگه من الان بهت بگم قد دنیا دوستت دارم چی؟ این به حساب چی گذاشته می شه؟

مبهوت نگاهش کرد، ولی کمی بعد به خود مسلط شد و آرام گفت: این به حساب چی بذارم؟

حمید بلند خندید و بعد نگاه عاشقانه اش را روانه چهره معصوم و زیبایی او کرد و گفت: به حساب سخنان حکیمانه

یک عاشق دلخسته.

گونه هایش رنگ گرفته بودند. با لبخند شرم آگینی گفت: راستی دیدم عمو جان لباسی به رنگ مال تو پوشیده. برام

عجیب بود. قضیه چیه؟

حمید با لبخند گفت: با پدر قرار گذاشته بودم اگه قبل از سی سالگی ازدواج کنم اون لباسی درست هم رنگ من توی

عروسیم بپوشه تا خاطره باختنش همیشه در ذهنم بمونه.

__می گی در شرط بستن با تو محتاط باشم. اره؟

__در شرط بندی با تو من همیشه بازنده ام، چون فکر نمی کنم بتونم ناراحتیت رو ببینم.

__دلت به حال من نسوزه. من خودم یک تنه به لشکر رو حریمم.

حمید با شیطنت نگاهش کرد و گفت: بر منکرش لعنت خانوم. به نظر من تو به دنیا رو حریفی.

خنده اش حمید را به شوق آورد و بعد با صدای سرخوشی را شنید که گفت: زندگی با تو پر از هیجانیه. من که هیچ وقت از بله ای که قراره به تو بگم پشیمون نمی شم.

جلوی خانه، ماشین را نگه داشت و با شوق و ذوق گفت: چشمهای قشنگ تو ارزش هرکاری رو داره.

__روز عقدمون رسید بلبل زبون شدی. چه خبرته؟

__باید از اب دور بود تا قدرشو دونست و موقع تشنگی یادش کرد.

به در اشاره کرد و گفت: به جای این همه شیرین زبونی درو بازکن. من قرار نیست تا ابد اینجا بشینم.

حمید بیرون آمد و به طرف در سمت او رفت و ان را گشود، سپس رو به شیدا پرسید: هیچ... هیچ صدایی نمی شنوی؟

متعجب نگاهش کرد و گفت: منظورت چیه؟

با کلافگی گفت: نمی دونم چرا حس می کنم به اتفاقی می خواد بیفته.

نگران ن نگاهش کرد. رنگ صورت حمید پریده بود و مثل لحظات قبل شاد نشان نمی داد. اهسته گفت: خودتو ناراحت

نکن هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته.

__ولی حس من قوی تر از اونیه که فکرش رو بکنی.

__خواهش می کنم حمید. تو داری منو می ترسونی.

حمید دست او را گرفت و با مهربانی گفت: منو ببخش. نمی دونم چرا به لحظه حس کردم تنها کسی که می تونه این

رو بشنوه تو هستی.

با شرمندگی گفت: معذرت می خوام. به لحظه فراموش کردم ما با همدیگه چه نسبتی داریم. متاسفم.

پدر حمید به اندو نزدیک شد و گفت: عروس و داماد مایل نیستن به خونه برن؟

چرا پدر.

پدر حمید کنار او ایستاد و چیزی در گوشش گفت. حمید با عذرخواهی کوتاهی از شیدا گفت: چند لحظه منو ببخش.

یه کار ضروری پیش آمده.

شیدا سرش را تکان داد و حمید و پدر با هم وارد حیاط شدند. لحظاتی بعد حمید و پدر با هم برگشتند. پدر گفت: یه

سورپرایز واسه عروس گلم دارم امیدوارم خوشش بیاد.

به اندو مرد با هیکل های متناسب و چار شانه و قد یک اندازه خیره شد و کنجکاو به حمید نگریست. پدر او ادامه داد:

بعد از عقد برای ماه عسل دوهفته ای می رید مشهد. امیدوارم خوشت بیاد.

چشمان شیدا برقی از خوشحالی داشت. اهسته تشکری کرد و پدر حمید با اشاره خواهرش با عذرخواهی اندو را تنها

گذاشت. حمید دستش را به طرف او درآورد و با لبخندی موقر و مردانه گفت: اجازه دارم؟

دستش را به داد و اهسته گفت: تا ابد!!!

حمید آرام و نرم خندید. بقیه به طرفشان می آمدند که یکدفعه صدای شلیک تیری که فضا را شکافت نگاه همه را

متوجه پشت بام یکی از خانه ها کرد. همه با وحشت جیغ کشیدند و نگاهشان را متوجه آن نقطه کردند. بقیه دنبال سر

پناهی به این سو و آن سو می رفتند که یکباره صدای جیغ بلند دختری، بقیه را متوجه کرد داماد جوان تیرخورده و در

اغوش عروسش افتاده بود. شیدا بهت زده به لیلی که فریاد کشیده بود نگریست. سینا به سویشان دوید. شیدا مسخ

شده بود. حمید در اغوشش سر خورد و پایین افتاد. انگار این برای باور بخشیدن به او کافی بود دستهایش را روی

گوشهایش گذاشت و بلند جیغ کشید. شاید این تنها عکس العملی بود که می توانست انجام بدهد. نگاهش به حمید

افتاد از کمر تیر خورده بود. لباس عروسی اش را نگاه کرد خونی شده بود. سینا نبض حمید را گرفت. نبضش نمی زد.

همه دوروبر آن دو موجود بخت برگشته جمع شده بودند. سینا وحشت زده به سعید که کنارش بود نگاه کرد. شیدا بی

فصل چهاردهم

چیز خنکی روی آتش درونش ریخت. حس می کرد روی پوست صورتش آب می ریزند. در برزخ عجیبی دست و پا می زد. چقدر همه جا داغ بود و آن خنکی چقدر لذت بخش. تمام وجودش را سرما احاطه کرده بودز بادهای سنگین از همه طرف می ورزیدند و او سرگردان به اطراف می نگریست. فکری مثل برق از سرش گذشت. این بادهای از کجا می آیند؟ گویی به آخر دنیا نزدیک شده بود. چقدر از آن ظلمات و آن تنهایی و بی کسی می ترسید. از شدت سرما، دندانهایش به هم می خوردند. لباسش گویی خیال پاره شدن داشت. از شدت ترس، پلک برهم گذاشت. سرتا پا می لرزید. با صدایی دانشین و آشنا چشم گشود. بی اختیار فریادی از شادی برکشید: حمید!

حمید لبخندی زد و اغوشش را را برای او گشود. شادمان او را بغل کرد و گفت: باورم نمی شه. تو... اینجا...
به قول خودت توی دنیا هیچ چی باور نکردنی نیست.

همه چیز غیر از تو. کجا رفتی؟ نگفتی من با تنهایی و اون همه تاریکی چه کار کنم؟
با مهربانی موهای خوشرنگ شیدا را نوازش کرد و گفت: تو تنها نیستی. همه کنارتن.

همه ... به غیر از تو. دیگه از پیشم نرو. باشه؟

ولی این دست من نیست. من باید برم.

دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: همیشه همین طوری هستی. می یای عاشق می کنی بعد می ری. دیدی
اعتراف کردم بهت علاقه دارم، مگه نمی خواستی همینو ازم بشنوی. حالا گفتم. دیگه نرو.

ولی من باید برگردم. گریه اش گرفته بود. دوسن نداشت غرورش را جلوی او خرد کند. با صدای لرزان و مرتعش

گفت:

__چطور دلت می یاد منو تنها بذاری.

__مجبورم شیدا. مجبور.

__می شد هر سدی را شکست. فقط با علاقه. یادته؟ خودت اینو گفتی.

موهای او را زیر انگشتانش حس می کرد: این دست من نیست شیدا. اینو باورکن. با صدای گرفته و بغض الودی گفت:

__باور نمی کنم. اگه علاقه ات به من واقعی باشه... باور نمی کنم.

حمید دستانش را دور گردن او حلقه کرد. عجب گرمای رخوت امیزی در دستانش بود: باید برم، ولی یه چیز خوب برات دارم. یه چیزی مختص به توئه. فقط تو.

__بازم می خوام رو دست بزنی؟

__یه صرفه است. قبولش کن.

چشمانش را بست و گفت: قبول نمی کنم.

هیچ صدایی نیامد. پلکهایش را از هم بازکرد. حمید کنارش نبود. با شنیدن صدای مهیبی سربرگرداند و او را کنار ماشین عروسی دید. به سویش دوید، ولی قبل از آنکه به او برسد، صدای تیری متوجه اش کرد. به ان سو نگاه کرد و بعد به طرف حمید برگشت. خونه همه جا را گرفته بود. آتش بود و فریاد. خون بود و ناله. ناله ای ضعیف کرد و پلکهایش را از هم بازکرد. مردی با لباس پزشکی بالای سرش ایستاده بود. از لای پلکهای نیمه بازش او را نگاه کرد و البته شناخت. سینا بود. سینا با محبت گونه او را بوسید و گفت: خوشحالم که به هوش اومدی.

محیط بیمارستان برایش کمی عجیب بود و البته نگاه سینا. اهسته زمزمه کرد: من کجام؟

__یه جای خوب. چیزی نیست. حالت خوب می شه.

__من این جا چی کار می کنم؟ جمله اش را بسختی اداکرد. حس می کرد پنبه خشکی راه نفسش را گرفته است.

سینا سوزن سرم را روی دست او درست کرد و بعد با لبخندی محزون گفت: چیزی نیست. حالت بد شد... آوردنت اینجا.

متحیر نگاهش کرد و بعد با به یاد آوردن آن حادثه، موجی داغ به طرف سرش هجوم آورد. سینا را نگاه کرد. صورتش داشت تار می شد. اهسته نجوا کرد: گرمه... گرمه!

اهی از سینه برکشید و زیر لب گفت: چقدر زود گذشت.

صدای گریه بقیه آزارش می داد. عمه حمید، در حضور او به سختی خودش را کنترل می کرد. دلش نمی آمد با اشکهایش، غم او را تازه کند. نگاه شیدا به عکس حمید افتاد. لابلای شمعها بود. همان صورت خندان. همان چشمهای شیطنت باز و بازیگوش و همان ظاهر اراسته و شیک. چطور تا آن لحظه متوجه نشده بود که چقدر به حمید علاقمند بوده است. مثل اینکه مادر حق داشت که همیشه می گفت، (تا وقتی یکی کنارته قدرش رو نمی دونی، تا یه اتفاقی واسش می افته ، یا اونو از دست می دی، تازه به شدت علاقه ات بهش پی می بری.) حالا که حمید کنارش نبود پی می برد که صد چندان بیشتر از قبل ، بیشتر از هر وقت دیگری او را دوست دارد. اندیشید: ایا قدرت فراموش کردنش را خواهم داشت؟ یعنی ایا می توانست آن پسرک جذاب و شوخ را با آن پوست نمکینش از یاد ببرد؟ آن لحنی را که فقط هنگام صحبت با شیدا داشت.

(زیباترین) لقبی بود که حمید به شیدا داده بود و البته او چقدر این لقب را می پسندید. حمید همیشه به نحو بخصوصی می گفت، (زیباترین من، مهربان من، عشق من)، چقدر لقبهای که حمید به او نسبت می داد باعث تفریح و خنده اش می شد. یک بار با خنده به او گفت، (تو با احساس ترین مردی هستی که در تمام عمرم دیده ام.)

__ یعنی بده اینقدر بهت علاقه دارم که ابرازش می کنم.

__ یا کلمه و فقط با عشق.

و او دوباره خندیده بود. در این گونه صحبتها همیشه جلوی او کم می آورد. حمید به طرز عجیبی در این مورد حاضر

با حواس پرتی متوجه دختر جوانی شد که چای تعارف می کرد. با بغضی در گلو تعارف او را رد کرد. عمه که متوجه اش بود با مهربانی گفت: بلند شو برو بیرون کمی هوا بخور. با سر خواهش او را رد کرد. عمه شانه او را به نرمی فشرد و گفت: خدای ناکرده دوباره حالت بد می شه. پا شو.

دلش نیامد دل مهربان او را بشکند. خصوصا که چشمان مشی رنگ خانم پایدار برایش تداعی کننده چشمان حمید بود. سست و بی حال از جا بلند شد و سعی کرد روی پا بایستد. چادر روی شانه هایش افتاد. با دست ان را روی سرش انداخت و با گامهایی آرام و پرتردید به خارج از محوطه ساختمان مسجد قدم گذاشت. به حیاط رفت. حوض بزرگی وسط حیاط ود. خنکای آب لحظاتی غم و غصه را در قلبش تسکین داد. نفس بلندی کشید و به کبوترهای که روی گنبد مسجد بودند چشم دوخت گنبد طلایی رنگ مسجد، ان روز را برایش تعای کرد. حمید او را به قدم برده بود. چقدر فضای انجا روحانی یافته بود. فضای انجا هر دو را تحت تاثیر قرار داده بود. ان روز از ته دل دعا کرده بود که اینده ای روشن و تابناک در انتظار خودش و حمید باشد. به یاد آورد که موقع بازگشت حمید چقدر سر به سرش گذاشته بود. پوزخند تلخی برلبانش نقش بست. با صدایی به دنیای واقعی بازگشت: چرا اینجا ایستادی دخترم؟ سربرگرداند. با دیدن پدر حمید صورتش را شادی زودگذری احاطه کرد. نگاهش کرد. از چهل روز پیش تا به حال این چندمین باری بود که او را می دید. نجوا گونه گفت: هوای سالن خفه بود، عمه جون اصرار کرد بیرون. آقای پایدار با لحنی غم افزایی گفت: بهتر بود نمی اومدی. این جوری خودت رو اذیت می کنی. اشکش بی اختیار جاری شد. چطور می توانست این قدر بی رحم صحبت کند.

__به این ... زودی می خواید... طردم کنید؟

آقای پایدار آرام با دست به شانه او زد و بعد با لحن محزونی گفت: ما دوستت داریم، به خاطر همین هم دلمون نمی

خواد ناراحت ببینیمت. تو خودت خوب می دونی که چقدر برای ما عزیزی. هنوز هم ضعف بعد از اون اتفاق رو داری. دوست ندارم مثل شب هفت حالت بد بشه.

__ مطمئن باشید کاری نمی کنم که اسباب زحمت شما رو فراهم کنم.

__ تو دختر خوبی هستی. حمید حق داشت اونقدر شیفته ات باشه. شیدا به سختی از فوران احساساتش جلوگیری می کرد. آقای پایدار ادامه داد:

__ باور نمی کردم دختری با خصوصیات اخلاقی ای که حمید تعریف می کرد وجود داشته باشه. بهش می خندیدم و می گفتم حتما خواب یه قرشته رو دیدی، اونم با خنده می گفت، (شاید. چون شیدا مثل فرشته هاست.) حمید خیلی بهت علاقه داشت. همه فکر می کردیم که زندگی مشترک شما طولانی خواهد بود، ولی...
دیگر ادامه نداد. شیدا غمگین گفت: من دیگه باید برگردم تو. غیبتم طولانی شد.

__ صبر کن!

لحنش محکم بود و محزون. بعد از مرگ حمید چقدر شکسته شده بود: بله!

__ می خواهم چند لحظه دور از بقیه باهات حرف بزنم.

قبول کرد و کنار او ایستاد. آقای پایدار گفت: در طول این مدت بارها خواستم باهات راجع به موضوعی صحبت کنم، ولی نشد.

__ چه موضوعی؟ چقدر غمگین بود.

__ موضوع مربوط به... ترور حمیده.

قلب شیدا فرو ریخت. یعنی چه می خواست به او بگوید؟ آقای پایدارهی کشید و گفت: می دونی دخترم، من به عنوان فرمانده نیروی هوایی کشور، بارها مورد سوء قصد قرار گرفته ام که هر بار به طرز معجزه اسایی نجات پیدا کردم. اون روز هم انها برا ترور من مسلح شده بودند. حتما متوجه شدی که لباس من و حمید یک رنگ بود. وقتی که من و حمید

برای چند گپ خصوصی از تو فاصله گرفتیم جای ما باهم عوض شده بود، به همین خاطر حمید... قربانی شد. تشخیص ما از پشت بام چندان راحت نبود. فاصله اونها هم با ما انقدر زیاد بود که نمی تونستن ما رو از هم تمیز بدن. این بود که... در واقع الان به جای حمید، باید من کشته شده بودم.

__ شما... شما این چیزها رو از کجا می دونید؟

__ اینها رو عاملان ترور حمید توی بازجویی اعتراف کردن. اینا رو گفتم که بدونی من حق خودم رو به تو بخشیدم.

هرچی باشه شما دوتا نامزد بودید تو بیشتر از من به گردن او حق داری.

__ تصمیم من... براتون مهمه؟

__ البته که مهمه. هر چیزی که تو می گی برام ارزش داره.

__ اگه... اگه به من باشه از خوش می گذرم.

اقای پایدار متحیر به او خیره شد. شیدا بغضش را فروخورد و گفت: عمو جون.. حمید مرده. این که... این که کس

دیگه ای بمیره فرقی به حال من یا شما یا حمید نمی کنه، ولی... حداقل کسی رو ناراحت می کنه. پدر و مادرش و یا

حتی بچه اش. او چه زنده بمونه و چه بمیره در هر حال حمید زنده نمی شه. بذارید با زندگی کردن بین جمع زنده ها

احساس نه که چه غذایی به یه عروس داده. این طوری برای همه ما بهتره.

__ تو واقعا این تصمیم رو گرفتی؟

بسختی گفت: بله!

__ خیلی خب هرچی تو بگی.

__ متش... متشکرم عمو جون.

هنوز از او چند گام بیشتر فاصله نگرفته بود که صدای آقای پایدار را شنید و قلبش فرو ریخت. حتی تن صدایش هم

مثل حمید بود:

__شیدا . تو روح بلندی داری. تحسینت می کنم.

پوزخندی برلبانش نقش بست. سریع راه آمده را برگشت تا بغضش با دیدن چهره شکسته آقای پایدار نشکند.

با ضربه ای به در به خود آمد. عکس حمید را لای کتاب گذاشت و بعد اشکهایش را از صورت پاک کرد و با صدایی

گرفته و بغض الود گفت:

__بیا تو.

سیاوش در را باز کرد و با مهربانی پرسید: اجازه هست؟

روی صندلی نشست و سر اجازه داد. سیاوش وارد اتاق او شد و با دیدن صورت غمگین او، ناراحت نگاهش کرد.

نگاهش را از سیاوش برگرفت و به سوی دیگر چرخاند. سیاوش پرسید: چطوری؟

نجاگونه گفت: خوبم.

__از وقتی اوادم نیومدی. حتی برای ناهار.

__اشتها ندارم.

سیاوش جلوی قفس خالی مرغ عشق ها ایستاد و بعد با نیم نگاهی به او پرسید: مرغ عشق ها کجا هستند؟

ارام گفت: متاسفم. مردن.

__چرا!؟

__نمی دونم. یکیشون چند ماه پیش مرد. دومی هم دو هفته بعد از اون.

__می خوای برات یه جفت مرغ عشق دیگه بگیرم؟

با تمسخر گفت: تا باعث مرگشون بشم؟ نه! نیازی نیست . متشکرم.

سیاوش به دیوار تکیه داد و با نگاهی گذرا به او گفت: ولی تو که از مرغ عشق ها خوشت می آمد.

از روی صندلی بلند شد و گفت: خوشم می آمد، ولی دیگه نه! از کلمه عشق، حالم به هم می خوره و از مرغ عشق ها

صدایش می لرزید. چقدر برایش سخت بود که چیزی را بگوید که به آن اعتقاد نداشت. سیاوش نگاهش کرد. با آن شیدایی که می شناخت بسیار فرق داشت. حالا تبدیل به بانویی با وقار شده بود که برای نزدیک شدن به او باید اجازه می گرفت. اهسته گفت: خیال نداری فراموش کنی؟

__مرغ عشق ها رو؟

__منظورم رو خوب متوجه شدی. خیلی به اون علاقه داشتی؟

نگاهش بی اختیار به طرف سیاوش چرخید. حالت چهره اش سرد و خشک بود. اهی کشید و اهسته گفت: نمی دونم اسم احساسی رو که به اون دارم، چی بذارم. راستش من به اون علاقه داشتم، خیلی زیاد، ولی... حقیقت اینه که ... عاشقش نبودم. نگاهش وجودم رو گرم می کرد، ولی نه اون قدری که می دونم اگه عاشقش بودم می کرد. سیاوش لب برهم می فشرد. هنوز هم خشن به نظر می رسید. شیدا به دیوار تکیه داد. درست روبروی سیاوش بود. نگاهی کوتاه به چهره او افکند و ادامه داد: اون مرد خوبی بود. خیلی خوب. حسرت نداشتنش رو همیشه با خودم خواهم داشت.

__یعنی دیگه خیال ازدواج نداری؟

قاطع گفت: نه. هرگز. اون اولین و آخرین تجربه زندگیم بود. دیگه حتی بهش فکر هم نمی کنم.

سیاوش پوزخندی زد و گفت: چرا نه؟ تو می تونی و قادری هر مردی رو خوشبخت کنی. خیلی هم زیاد.

__مایل نیستم خودم رو درگیر مسائل زناشویی کنم. این جور راحتی ترم. احساس عذاب وجدان و ناراحتی نخواهم داشت.

__چرا عذاب وجدان؟ شما حتی عقد هم نکرده بودید. از این گذشته اگه قرار باشه هرکسی بعد از یک شکست در

عشق، بخواد تاریک دنیا بشه...

پوزخندی زد و گفت: اوضاع دنیا این جوری نمی مونه.

پوزخندی تلخی زد و گفت: این طوری هم که تو می گی نیست. درسته که ما متعلق به همدیگه نشده بودیم، ولی قبل از اینکه طوقی به اسم عقد به گردنمون اویزان بشه، من احساسم رو در بند اون گذاشتم. بند احساس محکمتر از محرمیته.

هیچ وقت نتونستم تو رو بشناسم. نمی دونم چرا. شاید چون همیشه به یه دید دیگه نگاهت می کردم. نگاهش محزون و لحنش گرفته و صدایش دورگه بود. شیدا به چشمان خمار و زیبای او چشم دوخت و گفت: به دید یه بچه کوچولو. اره؟

سیاوش هم نگاهش کرد. چقدر برایش عذاب اور بود که او را لاغر و رنگ پریده می دید. با شیدای یک سال پیش خیلی فرق کرده بود. اهسته گفت: شاید یه روزی بهت گفتم دیدگاهم در مورد تو چیه! پوزخندی زد و تکرار کرد: شایه! اره. شاید.

سیاوش نگاه از او برگرفت و گفت: به هر حال من یه جفت مرغ عشق برات می خرم. می خوام از اینی هم که هستم سنگدلتر بشم؟ بعد از مدتها لبخندی بر لبان شیدا جای گرفت. کاش شیدا را همیشه همان طور می دید:

می خوام از اینی که هستی شادترت کنم. بالاخره چی می گی؟ قبول می کنی؟ کنار او رفت و به قفس مرغ عشقها چشم دوخت. ارام قفس را لمس کرد و گفت: به شرطی که تو... هر روز مواظبشون باشی.

اینو قبول نمی کنم. تو باید این کار رو بکنی.

محزون به سوی او چرخید و گفت: متاسفم که خواسته ات رو رد می کنم ، ولی... واقعا نمی تونم. گرمای دست سیاوش را روی بازویش حس کرد، ولی حرکتی نکرد. سیاوش با مهربانی گفت: می تونی. مطمئنم که می تونی. باید بکنی و می کنی . اطمینان دارم.

به سوی او چرخید و نگاهش کرد. سیاوش ناگهان تکان خورد. او را قدرتمند، پرشکوه و تنها می دید. از آن شلوغ کاریهای که قبلا داشت اثری در او دیده نمی شد. مثل یک ملکه متین و با وقار شده بود. انگار جلوی او باید سر تسلیم فرود می آورد، ولی او هم دست کمی از شیدا نداشت. هر دو سخت مغرور بودند و خوددار. شیدا گفت: من وقت رسیدگی به اونها رو ندارم.

لبخندی گرمی بر لبانش جای گرفت.

__من هم کمکت می کنم. پس موافقی دیگه . اره؟

لبخند نمکینی، چهره اش را از همیشه شادابتر کرد. ارام گفت: دیگه جبهه نمی ری؟

__موقع مرخصیهام به قدر کافی کمکت می کنم. چطوره؟

__خوبه و متشکرم.

عجیب نبود که نمی توانست مقابل سیاوش از خواسته اش دفاعی بکند؟ شخصیت سیاوش همیشه مانع می شد. سیاوش پرسید:

__فردا با من به یه محل دیدنی میایی؟

مدتها بود که از خانه خارج نشد بود. به بیمارستان هم نمی رفت. نجواگونه پرسید: کجا؟

__یه جایی که مطمئنم تا به حال نرفتی. میای؟ یه هدیه هم می خوام بهت بدم.

__مثل اینکه بخوای یه بچه رو با اب نبات گل بزنی.

لجنش طنزی تلخ در خود نهفته داشت و همین سیاوش را به سر ذوق آورد. بعد از مدتها، وقتی او را این گونه می دید شاد می شد:

__با این تفاوت که نه تو بچه ای و نه هدیه من یه اب نبات.

__ترجیح می دم از خونه بیرون نرم، ولی... مجبورم می کنی.

پس بلاخره تونستم کنجکاوی تو رو تحریک کنم. باید حسابی به خودم تبریک بگم.

لحنش بامزه بود، ولی جوابش پوزخندی شیطنت امیز شیدا بود: تو عجیب ترین مردی هستی که در تمام عمرم دیده ام. چون با وجود نفوذت در بقیه... همیشه بی تفاوتی.

سیاوش گفت: اینو از کسی یاد گرفته ام که دیگه نگاهم نمی کنه.

ارام گفت: چه اصراری داری منو ببینی؟ مگه به اندازه کافی جلوی چشمت نیستم؟

دوست ندارم تا این اندازه غمگین باشی که حتی از اتاقت هم خارج نشی.

بعد از مدتها مستقیم به او چشم دوخت و لبخند زد. لبخندش هرچند کم رنگ و محو بود، اما باز هم غنیمتی محسوب م

شد: از توصیه تون متشکرم. اگه تنوستم حتما اونها رو گوش می کنم.

و البته به کار می بندی.

چشمهایش را بست و بعد از لحظاتی گشود. احساس خوشی در وجودش وادارش کرد که بگوید: هرچی تو بگی.

سیاوش شاد و خوشحال دستهای او را گرفت و گفت: در این صورت بیا بریم. شام یخ کرد.

من...

بهبانه نتراش. زود باش. فقط ما دو تائیم. تو که نمی خوای من به خاطر تنهایی، از اشتها بیفتم؟

لبخند کم رنگی بر لب آورد و گفت: اولتیماتوم شما جرات هرگونه اعتراض رو ازم گرفت. چشم قربان . امر، امر

شماست.

دست او را محکمتر از قبل در دست فشرد و با او از اتاق خارج شد.

با سرخوشی به بازی بچه ها نگاه می کرد. نفس عمیقی کشید و هوای پاک را به ریه کشید. دختر کوچک و مو طلایی

ای با ادا و اطوارهای بامزه ای که از خود درمی آورد نظر مادر و پدرش را که مشغول صحبت با هم بودند، جبل کند.

صورت دخترک انقدر قشنگ و ناز بود که وسوسه شد لمسش کند، ولی موقعیت را مناسب ندید. همان طور که با

لبخند، دخترک را زیر نظر داشت، صدای سیاوش را شنید:

__به چی نگاه می کنی؟

نگاهش به سوی او چرخید. با لبخند محوی گفت: چیزی نیست.

سیاوش سینی کوچک و پلاستیکی ای را که رویش دو لیوان اب هویج دیده می شد به طرف او گرفن و بعد خودش

کنار او جای گرفت و با لبخندی گفت: عجب محیط با صفائیه اینجا.

__حق با توه. خصوصا رفتار ادمها در قبال همیگه.

__این جور محیط ها، ادمها رو بیشتر به هم نزدیک می کنه و این خیلی خوبه.

__کاش با بقیه می امدیم. اگه می دونستم چنین جایی رو در نظر داری با تو تنها نمی امدم.

سیاوش لیوانی اب هویج به او تعارف کرد و با مهربانی گفت: تو به فکر همه هستی جز خودت. این گردش دونفره

برای تو، لازم بود. اگر شد دفعه بعد با بقیه میایم.

لیوان را از دست او گرفت و با نگاهی به آن دخترک مو طلایی با احساس گفت: خیلی قشنگه.

سیاوش رد نگاه او را دنبال کرد و با دیدن بچه با لبخندی معناداری گفت: همه دخترها همین جوری ان. موقع دیدن

بچه ها مخصوصا دختر بچه ها، احساساتی می شن. مهربان گفت: چرا، ولی نه به قشنگی شیدای من!

__داری زیادی لی لی به لالای شیدا می ذاری. فکر نمی کنی داری لوسش می کنی؟

__اون تو هر هیبتی برای من عزیزه. توی هر هیبتی، حتی اگه لوس باشه.

__ولی مردا زن لوس دوست ندارن...

__اگه دوستش داشته باشن فرق نمی کنه که لوس باشه یا نباشه.

نوشیدنش را تا نیمه خورده بود. ان را در سینی گذاشت و گفت: بهتره برگردیم. احساس خستگی می نم.

سیاوش هم از جا بلند شد و گفت: برمی گردیم، ولی نه به این زودی. اول تو رو به جایی می برم که مطمئنا هیجان زده

ات می کنه.

__ یعنی جایی که می خواستی نشونم بدی اینجاست؟

__ معلومه که نیست. اونجا باشکوه تر از این جاست. یه جائیه که مختص به توئه.

زیر لب تکرار کرد: مختص من.

با سر خوشی گفت: بله. مختص شیدا کوچولوی عزیزو من!

با تمسخر نگاهش کرد و گفت: فکر می کنم من حتی اگه صد سالم هم بشه، باز به نظرت همون شیدا کوچولوام.

__ متاسفم که متوجه منظورم نمی شی و گرنه این حرف رو نمی زدی.

__ ایت تقصیر من نیست که همیشه همه چیزو در پرده ای از ابهام می شنوم.

سیاوش نگاهش کرد و گفت: شاید یه روزی این ابهام برطرف بشه. در این دنیا هیچ چیز غیر منتظره نیست.

شیدا با لحن طنزی گفت: هیچ چیزی غیر از تو.

__ و غیر از تو.

حاضر جوابی سیاوش، باعث تفریحش شد. کنار او راف افتاد و با نگاهی به چرخ و فلک و ترن هوایی پرسید: یادته یه

روز قبل از سفرت منو آوردی اینجا؟

سیاوش به یاد خاطرات خوش گذشته لبخندی زد و گفت: بله و چقدر هم خوش گذشت.

شیدا با افسوس به گذشته گفت: کاش زمان هیچ وقت نمی گذشت. گذشته همیشه از حال شیرین تر بود.

__ اما هر گذشته ای یه روزی حال بوده. اینو فراموش نکن.

اهی کشید و با پوزخندی تلخی گفت: یادمه یه بار بهم گفتی همیشه به حال فکر کن، ولی من شاگرد تنبلی هستم که

بعد از این همه مدت و اون همه درس هنوز یاد نگرفته ام فقط به حال فکر کنم.

سیاوش لبخند گرمی زد و در ماشین را برای او باز کرد و کنارش ایستاد تا اول او سوار شود سپس گفت: همیشه می

شه یاد داد، ولی همیشه نمی شه یاد گرفت. در ماشین را بست و خود به طرف دیگر رفت و نشست و بعد گفت: هیچ وقت خودت رو دست کم نگیر. به نظر من از تو هر کاری برمیاد.

شیشه ماشین را کمی پایین کشید تا هوای دومین ماه بهار وارد اتاقک ماشین شود. سپس گفت: تو تنها ناصحی هستی که هیچ وقت از شنیدن نصیحت هاش خسته نمی شم.

سیاوش با شیطنت گفت: منظورت اینه که می تونم امید داشته باشه یه روزی تو رو اسیر کنم؟ متوجه منظور او نشد و گفت: من زیادم سرد و خشک نیستم.

بلخ نیستی، ولی گاهی اوقات شیدا از ته دل ارزو می کنم ای کاش متوجه معنی حرفام می شدی. یعنی حرفهای تو تا این اندازه اسرار آمیزن؟

پوزحندی زیرکانه ای زد و با نگاهی به رنگ و روی پریده او گفت: نمی دونم. شاید. پس یادم باشه در گفتگو با تو شرط احتیاط رو از دست ندم.

با پوزحندی گفت: اره. بدم نمی گی. حالا مایلی تو رو جایی که می خواستم ببرم؟ نگاهش کرد و پرسید: زیاد که دور نیست؟

نه زیاد. موافقی؟
به یه شرط.

نگاهش کرد. نوعی شیطنت خاص در حرکات شیدا به چشم می خورد. نوعی شیطنت که مخصوص شیدا بود و بس. شیدا گفت: با سرعت برو.

سیاوش یکباره خندید. لحن شیدا بازیگوش بود. بعد از مدتها گفت: منظورت یه قبض جریمه است. اره؟

نگاهش کرد. نگاهش طوری بود که سیاوش را وادار به قبول می کرد. اهسته سرش را تکان داد و با لبخندی مردانه

__باشه . هرچی تو بگی. پس کمر بندت رو محکم ببند که می خوام با حداکثر سرعت برم.

لبخندی شادی بر لبان شیدا جای گرفت که سیاوش را خوشحال کرد. چقدر از دیدن شادی شیدا، خوشحال می شد.

__حالا که تو با خواسته من موافقت کردی باشه قبوله!

سیاوش بلند خندید و بعد ماشین را روشن کرد. در حالی که فکری در ذهن شیدا می چرخید، (کاش همیشه همین جوری باشه).

مقابل در قهوه ای تیره و سوخته ای ماشین را نگه داشت. به شیدا نگریست. مثل بچه ها آرام و معصوم به خواب رفته بود. لبخندی زد و بعد بوق زد. صدای پارس سگ و فریاد بلند مردی متعقب ان ب گوش رسید: اومدم.

شیشه های ماشین را بالا کشیده بود تاهیچ صدایی آرامش شیدا را بر هم نزد و از خواب بیدارش نکند. مردی در را باز کرد و با دیدن سیاوش، سلامی کرد و بعد در بزرگ را گشود و خود کناری ایستاد تا سیاوش ماشین را به خانه ببرد. سیاوش دوباره ماشین را به حرکت درآورد و ان را وارد باغ کرد. راه ورودشان با درختان میوه پوشیده شده بود که شاخه هاد درهم شان این فکر را در ذهن به وجود مد آورد که مدتهاست درختها هرس نشده اند. ماشین را جلود ساختمان بزرگد با معماری فوق العاده بی نظیری، از حرکت باز ایستاد. ساختمان با چندین پله از سطح زمین فاصله داشت و دو شیر سنگد سفید و بزرگ نیز در دو غرف پله ها دیده می شدند. ساختمان با ستون های گرد و سفید رنگی پا برجا و محکم ایستاده بود و گچ بری خاصی هم روی انها به چشم می خورد روی هر پله نیز یک گلدان گل دیده می شد. آرام در را باز کرد و از ماشین پیاده شد مردی که لحظاتی قبل در را برایشان باز کرده بود همراه سگش دوان دوان به او نزدیک شد و سلام دیگری کرد جواب او را داد و بعد از احوالپرسی پرسید: همه چیز مرتبه؟

مرد سرش را تکان داد و محترمانه گفت: بله اقا. کاملا مرتب.

با محبت گفت : خوبه. تو می تونی بری به کارات برسی .دیگه کاری ندارم از زحمتی هم که کشیدی ممنون.

مشدی کلاه بافتنی اش را که از سر برداشته بود دوباره روی سر گذاشت و سری به نشانه احترام خم کرد و گفت:

چشم اقا.

سیاوش با دست او را مرخص کرد و بعد به سراغ شیدا رفت. انقدر معصوم به خواب رفته بود که نمی توانست

بیدارش کند. مانده بود چه کند که پلکهای سنگین شیدا از هم باز شدند.

__سلام سیاوش.

نگاهش را به سوی او چرخاند. متعجب جواب داد و بعد به اطراف نگریست و پرسید: اینجا کجاست؟

در سمت او را باز کرد و دستش را به سوی او دراز کرد و با لبخندی مهبان گفت: همون جایی که می خواستم ببینی.

دست او را گرفت و از ماشین خارج شد. نگاهی به ساختمان ویلا مانند و بزرگ روبرویش کرد. زیبایی خارق العاده ان

وادارش کرد بگوید:

__اینجا..... بی نظیره.

با سرخوشی پرسید: یعنی می گی خوشت اومده؟

به طرف او برگشت و نگاهش کرد و آرام گفت: البته که خوشم اومده. اینجا خیلی قشنگه.

__خوبه. ولی بهتره توی خونه رو هم ببینی بعد نظر بدی.

__اینجا مال کیه؟

سرخوش و خونسرد با مهربانی گفت: مال تو!!

متعجب نگاهش کرد و بعد پرسید: چی؟

__اینجا رو برای تو ساخته ام. یه هدیه کوچیکه.

با سر درگمی به او نگاه کرد و گیج از حرفهای او پرسید: منظورت چیه؟

سیاوش شاد و سرمست دست او را گرفت و گفت: اول بیا و داخل ساختمان رو هم ببین، بعد متوجه می شی منظورم

با تکان دست او به خود آمد و با گامهایی پر تردید پشت سر او به راه افتاد. جلوی در بزرگ ورودی ایستادند و سیاوش ان را گشود و بانگاهی به شیدا شاد و سر حال گفت: بفرمائید.

او را نگاه کرد و بعد آرام پا به درون خانه گذاشت. ولی بعد با حیرت به خاطر زیبایی بی نظیر دکوراسیون آن برجا میخکوب شد.

شیچا ناباورانه به سالن بزرگ نشیمن می نگریست. همه چیز در نهایت زیبایی ساخته و پراخته شده بود. دکوراسیون فوق العاده زیبای آنجا باعث شده بود زبانش بند بیاید. نگاهش بی اختیار همه جا را می کاوید. سیاوش دست زیر بازوی او انداخت و او را دنبال خود کشید. متحیر از منظره جلوی چشمانش گام برمی داشت. اهسته گفت: دوست دارم آگه خوابه هیچ وقت بیدار نشم.

سیاوش با سر خوشی گفت: ولی خواب نیست. کاملا حقیقته.

وسط سالن ایستادند و شیدا نجوا گونه گفت: خیلی...قشنگه.

با شادمانی پرسید: اینجا رو می پسندی؟

گیج و منگ جواب داد:

دیوانه ام آگه نپسندم.

سیاوش خندید و چون او را هنوز مبهوت دید ترجیح داد به چهره اش نگاه نکند. شیدا همیشه موقع حیرت یک تایی ابرویش خود به خود بالا می برد و لبانش جمع می شدند و گونه هایش چال می افتادند. دست به سینه به دیوا تکیه داد و با لذت به چهره ناباور و بهت زده او خیره شده بود. شیفته این حالت شیدا بود. شیدا با وجود تمام خودداری نتوانست حیرت و شادی اش را از دیدن آن محیط بغایت زیبا پنهان کند. ساختمان نو ساخت بود این را کاملا متوجه

شد کف سالن با قالی های ابریشمی و زیبایی که همه یک شکل و یک اندازه بودند پوشیده شده بود. کف سالن از

مرمر سفید بود که از تمیزی برق می زد. روی دیوارها تابلوهای بزرگ و قیمتی ای وجود داشتند که منظره دلنشینی به آن جا داده بودند چلچراغ بزرگی از سقف اویزان بود که آن لحظه خاموش بود. شومینه ای هم در گوشه ای از آنجا دیده می شد و پنجره های بزرگی با پرده ها و تور پوشانده شده بودند داخل سالن هم با ملبه های خوشرنگی همراه با رنگ فرش و رنگ چوب قاب تابلوها پر شده بود. چهار دست مبل در چهار گوشه آن سالن بزرگ دیده می شد. تلوزیون رادیو ضبط و گلدانهایی پر از گل و چندین قفس قناری و مرغ عشق همه نهایت سلیقه یک فرد را نشان می داد و پله های ماریچی طبقه اول را به طبقه دوم متصل می کرد. سیاوش که از ایستادن خسته شده بود آرام طوری که او را ناراحت نکند از کنارش دور شد و وارد یکی از اتاقها شد. لحظاتی بعد از رفتن او صدای موزیکی از گوشه ای از سالن شنیده شد. شیدا مسخ شده همچنان می نگریست یکباره به خود آمد باز هم نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد و هیجاننش را بروز داده بود. اهسته به طرفی که سیاوش لحظاتی قبل آنجا ایستاده بود برگشت ولی وقتی او را ندید با

ترس گفت : سیاوش؟

صدای سیاوش به گوش رسید: بیا اینجا.

__کجا؟

__اتاق سومی دست راست.

به طرف صدا رفت و آن را گشود. سیاوش در اتاقی که چون بهشت بود ایستاده بود و با لبخندی شیطنت بار او را نگاه می کرد شیدا با دهانی باز به سیاوش و بعد به آنجا نگاه کرد معلوم بود که اتاق خواب است. تختخواب سفیدی با سرویسی کامل و صورتی رنگ در زاویه ای از اتاق دیده می شد و توری از بالای آن تا زیرش را پوشانده بود تمام اتاق سرویسی صورتی داشت کمد شیشه ای و بزرگی در سمت راست اتاق دیده می شد که سبک عجیب آن موجب تعجب شیدا شد و انواع وسایل چوبی دیگر که اتاق را پوشانده بود. متحیر زمزمه کرد:

__امکان...امکان نداره این حقیقت داشته باشه.

سیاوش با شیطنت نگاهش می کرد به او نگاه کرد و بعد با صدای که انگار از ته چاه بیرون می امد پرسید: این یه رویاست. مگه نه؟

سیاوش سرش را تکان داد و بعد به طرف او رفت و بازویش را گرفت و با لبخندی گفت : از ایستادن خسته نشدی؟
به سختی گفت : تو...

سیاوش با سرخوشی گفت : بعدا فرصت داری راجع به من اظهار عقیده کنی ولی حالا می خوام چیز بهتری رو نشونت بدم.

مبهوت و با سختی گفت : دیگه چه چیز غیر منتظره ای برام داری؟

سیاوش شادمان گفت : اگه بدونی چقدر از هیجان زده کردنت لذت می برم.

مسخ شده همراه او پیش می رفت. سیاوش پنجره بزرگ و کشوئی ای را که با پرده پوشیده شده بود کنار کشید و هر دو قدم به تراس گذاشتند شیدا متاثر از منظره مقابل چشمانش گفت : لطفا اگه خوابم بیدارم کن. سیاوش با سرخوشی گفت : خواب نیستی کوچولو . بیداری . بیدار بیدار.

شیدا فواره بزرگی که جلوی چشمهانش بود خیره شد. حوض گردی بود که با مرمر اذین یافته بود و سه گل بزرگ باز که روی هم سوار بودند و فرشته هایی سنگی به رنگ سفید . دو فرشته بزرگ و زیبا روی دو پله نشسته بودند و اب از دهان فرشته بزرگتر به کوزه فرشته پائینی می ریخت و از انجا حوض را پر می کرد. حوض تالب پر از اب بود. تازه متوجه چند پله کوچک مارپیچ شده بود. وقتی اب حوض به لب می رسید از پله ها به پائین می ریخت و از انجا وارد جوی کوچکی می شد و بهد به پای گلهای قرمز سرخ محمدی و درختچه نارنج و یاس می ریخت. شیدا به طرف سیاوش برگشت و او را در حال تماشای خود دید. اهسته گفت : یاورنکردنیه.

سیاوش با لبخند با او نزدیک شد و گفت : نه به اندازه دختری که منو یک ساعته سر پا گذاشته.

حرف سیاوش او را به خود آورد سری تکان داد و گفت : متاسفم. بقدری از دیدن اینجا متعجب شدم که نفهمیدم چه

زیر بازوی او را گرفت و گفت: بازم فرصت داری اینجا رو ببینی. فعلا با من به سالن ناهار خوری بیا. غذا حاضره.

__صبر کن.

سیاوش بر جا ایستاد. شیدا با نگاهی به او پرسید: اینجا مال کیه؟

__یه بار که گفتم. اینجا متعلق به توئه.

__من؟ ولی من که به یاد نمی یارم همچین جایی داشته باشم.

__ولی این هدیه من به تو.

متحیر گفت: تو؟ ولی به چه مناسبت؟

سیاوش لبخند شیطنت امیزی زد و گفت: اگه عجله نکنی بزودی متوجه می شی.

__ولی من می خوام حالا بدونم. این ساختمون مطمئنا تکه. تا به حال یه همچین ساختمونی این دور و اطراف ندیدم.

__بهت که گفتم من اینو ساخته ام.

متعجب چشم به او دوخت. سیاوش گفت: مثل اینکه تو فراموش کردی من چه کاره ام. نیست؟

به خود مسلط شد و گفت: ولی.....اخه کی اینجا رو ساختی؟ باکدوم پول؟ چطوری؟

سیاوش لبخندی زد و دست او را کشید و گفت: موقع ناهار بهت می گم. حالا بیا. این محیط بدجوری گرسنه ام کرده.

شیدا مسخ شده به دنبال او راه افتاد. به سالن ناهار خوری رفتند و رود صندلیهاد راحتی و اشرافی نشستند. ناهار

لحظاتی قبل از ورود آنها روی میز چیده شده بود. سیاوش با لبخند گرمی به غذا اشاره کرد و گفت: سرد می شه.

بهت زده بود. بسختی گفت: باور نمی کنم غذا حقیقی باشه.

سیاوش بلند خندید و با نگاهی مستقیم به چشمان سبزابی او گفت: ولی این کاملا حقیقته. بهتره کمی بچشی. مزه اش

دست به طرف ظرف سوپ برد. قاشق بزرگ داخل آن را به دست گرفت و کمی سوپ در ظرف مقابلش ریخت. سیاوش هم چنان با آن لبخند کنترل شده نگاهش می کرد. قاشق را سر جایش گذاشت و بعد به ظرف مقابلش چشم دوخت. اهسته کمی از سوپ را چشید. مزه اش عالی بود. به سیاوش نگاه کرد. سیاوش موزیانه پرسید: چگونه؟

بی اختیار گفت: عالی!

سیاوش لبخند گرمی زد و گفت: مطمئن بودم اینو می گی. دستپخت زهره خانم حرف نداره.

در حال خوردن سوپ با نگاهی به اطراف گفت: جواب سوالم رو ندادی.

سیاوش قطعه ای گوشت بریان شده به دهان گذاشت و گفت: اینجا رو برای تو ساخته ام.

__ با کدوم پول و چه موقع؟

__ پنج ماه ماموریت من رو از یاد بردی.

__ ولی پول... اونو چی میگی؟

__ من پنج سال پیش با کلی پول از ایتالیا برگشتم. همه اون پولها رو توی بانک برای سرمایه گذاری طولانی

گذاشتم. هفت ماه پیش هم پولم رو با سودش تحویل گرفتم.

__ در واقع با یه تیر دو نشون زدی. هم کمک انشان دوستانه کردی و هم به یه سود سرشار رسیدی.

__ دقیقا. حالا بگو ا. اینجا خوشت می یاد.

__ قبل از اینکه من بگ تو بگو... اینجا با سلیقه کی تزئین شده.

سیاوش متواضع گفت: به من نمیاد توی دکوراسیون خونه دخالت کنم؟

متحیر گفت: تو؟ یعنی تو اینجا رو ... این قدر قشنگ...

سیاوش با لبخندی گفت: انقدر هام که تو تعریف می کنی خوب نیست.

در حالی که هنوز مبهوت به نظر می رسید گفت: به نظر من تو... محشری.

سیاوش خندید و بعد رو به او گفت: با یه هدیه چطوری؟

__خدای من... سیاوش تو که نمی خوای من امروز مبهوت مثل یه مجسمه به خونه برگردم؟

سیاوش با خنده گفت: اگه می دونستی دیدن چهره متحیر تو چقدر برام خوشاینده این حرف رو نمی زدی، ولی اول بهتره غدامون رو بخوریم. بعدا به اندازه کافی وقت خواهیم داشت.

__برای چی منو تنها به اینجا آوردی؟ چرا نگفتی دیگران رو هم با خودمون به اینجا بیاریم؟

__دوست داشتم قبل از هرکسی عزیزترین من... اینجا رو ببینه.

با نگاهی به صورت او به سختی گفت: فقط می تونم بگم تو... غیر قابل پیش بینی ترین مردی هستی که در تمام عمرم دیده ام.

سیاوش با نگاهی به چهره او گفت: امیدوارم همین جوری که تو گفتی باشه.

شیدا لبخندی زد و هیچ نگفت، بی ان که بداند چرا دیگر چون گذشته سرد و خالی از شور نیست.

سیاوش سبد حصیری کوچکی را که سر بسته بود روی پای شیدا گذاشت و با محبت گفت: اینم از هدیه کوچک من!

چشمانش برقی از خوشحالی داشت: این دیگه چیه؟

سیاوش با مهربانی و شاد گفت: یه چیزیه که مطمئنم ازش خوشت میاد.

ارام در سبد را برداشت و بعد جیغ کوتاهی از سر شادی کشید. نجواگونه گفت: تو... این... این خیلی قشنگه.

سیاوش به صورت او خیره شد و بعد گفت: دوستش داری؟

__البته که دوستش دارم. این خیلی خوبه.

__اطمینان نداشتم که حتما پسندیش. حالا باید یه نماز شکر بخونم.

به لحن طنز الود او لبخندی زد و گفت: باورم نمی شه که این همه چیز خوب رو یک جا ببینم.

به سیاوش نگاه کرد و با محبت گفت: ازت ممنونم.

سیاوش دست او را به نرمی می فشرد و بعد با مهربانی گفت: اگه بدونی خوشحالی چقدر برام ارزش داره، به این چیزهای کوچک اکتفا نمی کردی.

نگاهش کرد و گفت: می دونی سیا؟ گاهی اوقات از این که نمی تونم به عمق حرفات پی ببرم از خودم بدم می یاد. سیاوش پوزخندی زد و غمگین به چشمان او خیره شد. نگاهش انقدر غمگین و کدر به نظر می رسید که قلب شیدا لرزید. سیاوش گفت:

__ شاید یه روزی همه چی رو بهت گفتم. فقط باید منتظر بود. زمان همه چی رو حل می کنه.

__ فقط زمان. یعنی از دست هیچ کس کاری برنمیاد؟

سیاوش ناراحت از روی پله بلند شد و گفت: از دست اون کسی که کاری برمیاد، کاری نمی کنه.

متوجه شده بود که او راجع به چه چیزی صحبت می کند. ارام پرسید: چرا چیزی بهش نمی گی؟ شاید اگه بدونند....

سیاوش با پوزخندی محزون، غم گرفته گفت: اگه بدونم مطمئنم از من متنفر می شه. اون پاکترین و معصوم ترین موجود روی زمینه. نمی تونم چیزی بهش بگم.

__ اگه اون قدر که تو می گی پاک باشه چرا قبول نمی کنه؟ باهاش حرف بزن. شاید اگه بفهمه...

سیاوش با لحن غم افزائی گفت: اگه بفهمه دیگه حتی اجازه نمی ده نگاهش کنم. تو اون رو نمی شناسی. می تونه دنیایی رو با قهر خودش بسوزنه.

__ پس چرا بهش دل بستنی؟

نوعی حسادت در کلامش به چشم می خورد. از دختر مورد علاقه سیاوش که او را این گونه ازار می داد متنفر بود و نسبت به او حسادت می ورزید. سیاوش دست به سینه ایستاد و با اهی عمیق گفت: بی اختیار بود. باور کن که بدون اینکه متوجه بشم به اون دل بستم. فقط با یه نگاه کوچک. اه دیگری کشید و افزود: اون یه موجود بی همتاست. حرف

زدن با اون جراتی می خواد که من ندارم.

با تغییر گفت: یعنی می گی باور کنم مردی به قدرت تو جرات حرف زدن با یه دختر رو نداره. اره؟

ارام گفت: اگه اون یه دختر معمولی بود نه، ولی اون یه دختر معمولی نیست. اون توی دنیا تکه.

با تمسخر گفت: این طوری که تو از اون تعریف می کنی هرکی ندونه فکر می کنه عاشق یه فرشته شدی.

سیاوش محزون لبخندی زد و گفت: شاید، چون اون درست مثل فرشته هاست. پاک و معصوم. اگه نمی شناختمش بدون شک قسم می خورم که اون ادمیزاد نیست بلکه یه پری یه.

به خاطر سیاوش گفت: این پری شما باید خیلی متکبر و از خود راضی باشه که تو رو طرد کنه. اگه گیرم بیفته...

سیاوش نگذاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد. جدی، ولی غم گرفته و محزون گفت: اون خیلی برام مهمه. دوست ندارم راجع بهش این جور حرف بزنی.

ناراحت باقی حرفش را فروخورد. از کسی که سیاوش را این گونه اسیر خود کرده بود به اندازه دنیا بیزار بود. از روی پله بلند شد و گفت:

__بر نمی گردیم؟

لحن سردش سیاوش را متعجب کرد. از روی مبل بلند شد و با تکان سری گفت: چرا. برمی گردیم. با همان لحن سرد گفت: پس زودتر. امکان داره بقیه نگرانمون بشن.

__اگه به خاطر دیگرانه که مشکلی نیست. قبلا به مادر گفته ام که تا شب بیرون هستیم.

__یا این حال ترجیح می دم زودتر برگردیم.

سیاوش به چهره او نگریست. صورت شیدا پریده و رنگ بود و گونه هایش هم برافروخته بودند. با نگرانی پرسید: حالت خوبه؟

با همان لحن گفت: کاملا خوبم.

__ولی رنگ و روات بدجوری پریده! مطمئنی که حالت خوبه؟

سرد و بیروح گفت: گفتم که خوبم. بهتره بر گردیم خونه. احساس خستگی می کنم.

__ می تونی بری اون اتاق کمی استراحت کنی. وقتی خستگی بر طرف شد...

نگذاشت بیشتر از ان ادامه بدهد. امرانه ولی خشمگین گفت: خواهش می کنم منو به خونه برگردون.

متحیر از رفتار او سرش را تکان داد و گفت: باشه. حالا که این طوری می خوای حرفی ندارم. تا تو حاضر بشی من هم درها رو می بندم و میام.

قبول کرد و به طرف چوب لباسی رفت تا مانتویش را بردارد. سیاوش هم لحظاتی بعد سر رسید. به مشدی سفارش پرنده ها و گلها را کرده و خانه را به دستش سپرده بود. با دیدن ظاهر اماده شیدا، بدون حرف سبد گربه را برداشت و بعد از خارج شدن شیدا او نیز از خانه خارج شد. سوار ماشین شدند و لحظاتی بعد انجا را ترک کردند. در طول راه، سیاوش گفت: راستی من قراره دوباره به جبهه برم. می خواستم بهت بگم که قبلا امادگیشو پیدا کنی.

قلبش فرو ریخت، با این حال زود بر خود مسلط شد و گفت: به سلامتی. کی؟

متوجه نیش زبان او بود. حق داشت ناراحت بشود. تازه دو هفته بود که از یک ماموریت کاری از شیراز بازگشته بود. سزا نبود اینقدر زود انها را ترک کند. به طنز گفت: می خوای زودتر از خونه بیرونم کنی. اره؟

__ مگه همیشه ما شما رو از خونه بیرون میندازیم.

به شوخی گفت: به اونجا نمی رسه، چون قبلش خودمون مثل بچه های کوچیک و بی سرپناه از خونه می ریم بیرون.

پوزخندی دیگری زد و با نگاهی به چهره از خود مطمئن او گفت: همیشه این قدر مغروری؟

نفهمید چرا این طور با او صحبت می کرد. شاید چون از رفتن او دلخور بود. سیاوش به شوخی گفت: فقط وقتی با ادمهای مغرور سروکار دارم.

__ پس اعتراف می کنی که اهل ازار رو اذیتی؟

سیاوش تکرار کرد: تو رو خدا ببین کی داره از ازار و اذیت صحبت می کنه؟ ولی خب چاره چیه. چون من زیادی

با تمسخر گفت: جدی همچین لطفی در حقم می کنی و منو می بخشی؟ واقعا که. عجب سخاوتی!

__اینقدر غر نزن. همین هم خودش کلی غنیمته.

به صورت او چشم دوخت. نمی توانست پیش خود انکار کند، ولی حقیقت ان بود که در کنار سیاوش همیشه همان شیدای شیطان و بازیگوش بود. همان شیدایی که خیلی وقت بود در نظر دیگران مرده جلوی سیاوش قد علم می کرد و راست می ایستاد. حالت طنز و جدی امیخته با غمی که در صورت سیاوش به چشم می خورد، همیشه برایش دلنشین بود. اهسته گفت: بعد از رفتن تو، خونه خیلی ساکت می شه.

با مهربانی گفت: پس اون هدیه ای که برت گرفتم چیه؟ اونو به خاطر همین گرفتم.

__ولی اون که نمی تونه جای یه همزبون رو پر کنه.

__چرا سر کارت بر نمی گردی؟ این جوری تنها هم نخواهی ماند.

جاخورد. مدتها بود که به این موضوع حتی فکر هم نکرده بود. سیاوش که او را ساکت دید ادامه داد: کمک به دیگران همیشه می تونه ادمو به نشاط بیاره. تو که امتحانش کردی. می دونی چه جوریه.

اهسته گفت: تا به حال بهش فکر نکردم.

__پس بهتره بهش فکر کنی، چون من دو سه روز دیگه بر می گردم. دوست دارم تا اون موقع در موردش فکر کنی و جوابم را بدی.

از لحن تکم امیز او لذت برد. جدا که سیاوش خوب می دانست راه نفوذ به قلب سرد او چیست. آرام و با لحنی طنز گفت: چشم قربان. هرچی شما بگید.

سیاوش لبخند شیرینی بر لب آورد و به نیمرخ او چشم دوخت. طراوت گذشته در چهره اش به چشم نمی خورد، ولی

هنوز هم زیبا به نظر می رسید. اندیشید ایا شیدا از زیبائیش مطلع است؟ یا از درجه محبوبیتش؟ نه! شیدا هیچ نمی

دانست، شاید چون بیشتر از آن که به خود فکر کند به دیگران می اندیشید و این همیشه مانع از آن می شد که متوجه نگاهای پر از تحسین و ستایشگر دیگران شود. شیدا به ساعت نگاه کرد. تقریباً پنج بعد از ظهر بود. رو به سیاوش

کرد و گفت: می تونی منو ببری خونه سعید؟

چرا که نه! ولی چرا؟

دلم واسه ثمین تنگ شده. از طرفی فیروزه این هفته کلا شبکاره. قراره این هفته رو ثمین پیش من بمونه. راستی

چند وقت پیش سعید زنگ زده بود گفت که این روزها عملیاتها خیلی زیاد شدن و خطر زیاده. تو می دونستی؟

سیاوش سرش را تکان داد و گفت: معلومه که می دونستم. به خاطر همین هم قراره برم اونجا. به نیرو خیلی احتیاج دارن.

با نفرت زمزمه کرد: لعنت به هرچی جنگ و کشت و کشتار. لعنت!

سیاوش با امیدواری گفت: این جنگ بالاخره تموم می شه و این کشت و کشتار. همه چیز جبران می شه.

ولی ایا خون اون جوونهایی که به زمین ریخته شده جبران می شه؟ یا اون زخمی ها و یا اوضاع روحی بد اوراه ها.

سیاوش با لحنی ناصحی گفت: با نفرت در مورد چیزی حرف نزن. همه چیز بالاخره یه روزی درست می شه. باید امیدوار بود.

ولی این طور که داره پیش می ره، امیدی نیست.

نه... اشتباه نکن. اگه می بینی که ما تا حال سرپا ایستادیم فقط به خاطر امیده. بدون امید هیچ کاری پیش نمی ره.

هیچ می دونستی تو چقدر امیدواری؟

و تو چقدر ناامیدی؟!

گاهی اوقات از این که جلوی تو کم می یارم از خودم بیزار می شم.

سیاوش به شوخی گفت: این یعنی دیگه حرف نزن. اره؟

نگاهش به سیاوش افتاد. بی اختیار گفت: گمونم.

سیاوش بدون حرف ماشین را جلوی خانه سعید نگه داشت و بعد به سوی او چرخید و با نگاهی شیطنت بار گفت: می

دونی، گاهی اوقت از این که نمی تونم به تو اعتراض کنم از خودم بدم میاد!

__ تو و کم آوردن؟ از محالاته! حداقل یه چیزی رو بگو که طرف باورکنه.

__ فقط می تونم بگم گاهی اوقات اونقدر دیونه ام می کنی که می خوام با همین دستام خفه ات کنم.

لحنش شوخ و طنز آمیز بود. پیدا بود که خیلی با خود جنگیده، تا توانسته این حرف را بزند. از ماشین پیاده شد و گفت: پیداست دل پری ازم داری.

به شوخی گفت: اون قدر پر که گاهی اوقاتا دلم می خواد با صدای بلند فریاد بزنم.

لبخند ملایمی بر لب آورد و گفت: پس بهتره زودتر برم چون گوشم مسلما طاقت فریا تو رو نخواهد آورد.

با مهربانی گفت: من همین جا می مونم. تو همین رو بیار.

موافقت کرد و به طرف خانه سعید رفت. لحظاتی بعد سوار بر ماشین همراه ثمین به طرف خانه به راه افتاد.

فصل پانزدهم

ضربه ای به در اتاق سیاوش زد و با اجازه او وارد اتاق شد. سیاوش سر از روی نقشه برداشت و با لبخند گرمی تعارف

کرد که بنشینند. سبد میوه را روی میز کار او گذاشت و با نگاهی گذرا از او پرسید:

__ مزاحمت که نیستم؟

سیاوش عینک مطالعه اش را از روی چشم برداشت و با مهربانی گفت: می دونی که نیستی. چرا ایستادی؟ بنشین.

اطاعت کرد و روی صندلی ای نزدیک به صندلی سیاوش نشست. سیاوش نقشه را لوله کرد و داخل استوانه اش قرار

داد و بعد رو به او پرسید:

چه عجب تو رو اینجا دیدم. راه گم کردی؟

نه، می خواستم باهات حرف بزنم.

سیاوش از روی صندلی کنار میز کارش بلند شد و روی مبلی نشست و با محبت رو به او گفت: راجع به چی؟ می تونم

پپرسم؟

من راجع به پیشنهادت فکر کردم.

متعجب پرسید: پیشنهاد؟ کدوم پیشنهاد؟

همون پیشنهاد کار دوباره توی بیمارستان.

با به یاد آوردنش لبخندی زد و رو به او گفت: خب؟

فکر می کنم تنهایی بس باشه. به نظرم این بهترین کار ممکنه. خصوصا که از فکر و خیال هم دور می شم.

افرین ولی چقدر دیر به نتیجه رسیدی، خب بگذریم. دیگه چه خبری داری؟

خونسرد گفت: قراره مادر بره برات خواستگاری.

سیاوش متحیر و ناراحت از روی مبل بلند شد و گفت: چی؟

شانه اش را بالا انداخت و گفت: مادر می خواد برای تو بره خواستگاری.

دستش را لای موهای خوش حالتش فرو برد و ناراحت گفت: خدای من... نه! باز مادر بدون خبر دادن به من تصمیم

گرفت.

چرا به او خرده می گیری؟ اون که تقصیری نداره خب دوست داره ازدواج تو رو ببینه.

سیاوش دوباره روی مبل نشست و گفت: ولی من خیال ازدواج ندارم. چطور باید بگم؟

پوزخندی زد و گفت: هیچ. رو در روش بایست و بهش بگو که دلت پیش یکی دیگه اسیره.

تو هم منو گرفتی؟ به همین راحتی؟

شانه اش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: از اینی هم که می گم راحت تره. امتحانش که ضرر نداره. امتحان کن.

سیاوش پوزخندی زد و گفت: حالا اگه ازم پرسید اون کیه چی باید بهش بگم؟

شیدا پوزخندی زد و با همان تمسخری که در لحن سیاوش بود گفت: هیچ. بگو یه دختر مغرور و سنگدل که پی به

نقطه ضعفه من برده و داره مدام اذیت می کنه و من بی توجه به اونو رفتار سردش همچنان عاشقشم.

سیاوش به چشمان او خیره شد و بعد با اهی عمیق گفت: چقدر راحت حرف می زنی.

__ همه چیز راحتی، ولی تو نمی خوای قبول کنی. اون لیاقت و ارزش تو رو نداره...

سیاوش حرف او را قطع کرد و غم گرفته گفت: شاید هم بر عکس من ارزش اون رو نداشته باشم.

__ مزخرف نگو. ارزش تو از همه او چیزهایی که فکر می کنی بیشتره. چرا اصرار می کنی که همیشه خودت رو به

نادانی بزنی، در حالی که می دونی اون لیاقت تو رو نداره؟

سیاوش جدی جلوی روی او ایستاد و گفت: دوست ندارم راجع به اون این طوری حرف بزنی. متوجهی؟ اون

عزیزترین کس منه. هیچ کس حق توهین به اون رو نداره.

لحنش امرانه و محکم بود. انگار به ان چیزی که می گفت اعتقاد راسخ داشت. توهین امیز حرف نمی زد، ولی لحن

جدی اش جرات اعتراض را از شخص می گرفت. بغض کرد. تا ان هنگام سیاوش ان گونه با او حرف نزده بود، ولی ان

لحظه به خاطر یک دختر غریبه از او می خواست که هیچ حرفی نزنند. سیاوش به خود امد. دلش نمی خواست شیدا را

ناراحت کند. پوزش خواهانه گفت: معذرت می خوام. یه لحظه عصبانی شدم نفهمیدم چه کار دارم می گم. شیدا به

سختی بغضش را فروخورد و نگاهش را به سوی دیگری چرخاند. سیاوش با درک ناراحتی او دست زیر چانه او زد و

بعد از بالا آوردن صورتش، نگاهش را مستقیم به چشمان او چشم دوخت و پرسید: منو می بخشی؟ لحنش ملایم

بود. اشک شیدا بی انکه بخواهد سرازیر شد. سیاوش متاثر از اندوه او دستهایش را گرفت و گفت: اه... وای خدای من...

شیدا گریه می کنی؟

لب برهم فشرد و بعد دستهایش را از دستهای او خارج کرد و پشت به او ایستاد. دوست نداشت سیاوش اشکش را ببیند. سیاوش با درک ناراحتی او، دست روی شانه اش گذاشت و سرش را به گوش او نزدیک کرد و اهسته گفت: ناراحت شدی؟ اونم از دست من؟ باور کن منظوری نداشتم.

اشکهایش را از روی صورتش پاک کرد. دلیلی نداشت خودش را برای او لوس کند یا از ابراز محبت سیاوش به دختری ناراحت شود. نباید تا آن اندازه بچگانه رفتار می کرد، ولی کاملاً غیر ارادی بود. حرف سیاوش مثل تلنگری بود که به بلور نازک احساسش زده می شد. سیاوش به نیمرخ سپید او چشم دوخت. هنوز هم دلخور و ناراحت به نظر می رسید. غرورش اجازه نمی داد از او خواهش کند که عذر خواهیش را بپذیرد،

ولی طاقت ناراحتی شیدا را هم نداشت. شیدا، وقتی مثل بچه ها معصوم و بیگناه اشک می ریخت، نمی دانست چه کند. قبل از آنکه تصمیم بگیرد عذرخواهی کند، صدای شیدا راشنید.

__ ناراحت کردم؟ متاسفم! نمی دونم چرا به لحظه... نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

سیاوش با مهربانی گفت: اشکالی نداره. تقصیر من هم بود. نباید اون طوری باهات حرف می زدم. متاسفم.

همیشه همین طوری بود. هیچ کدامشان از همدیگجر عذرخواهی یا طلب بخشش نمی کردند. غرورشان مانع از آن می شد که بخواهند طرف مقابل عذرخواهیشان را بپذیرد. شیدا زورکی پوزخندی زد. حداقل از آن حالت غمگین درمی آمد.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

__ حالا که منو بخشیدی بنشین پیش من. می خوام به طرح از صورتت بکشم.

متعجب پرسید: مگه تو نقاشد هم بلدی؟

لبخند گرمی زد و گفت: کمی. به دوره کوتاه توی ایتالیا دیده ام. می تونم طرح بکشم.

به شوخی گفت: منو که مثل هیولا نمی کشی؟

با همان لحن او گفت: مگه تو مثل هیولایی؟ حالا بنشین و به لبخند بزن تا به طرح قشنگ از صورتت بکشم.

به عمد و با کنایه گفت: می دونی که اصلا دوست ندارم مثل یه مجسمه بشینم یه گوشه. اگه اشمالی نداشته باشه و

ناراحت هم نمی شی از روی عکسم بکش. بعدا ازت می گیرم و اگه خوب بود پولش رو هم حساب می کنم.

گردن شیدا را گرفت و محکم فشرد، طوری که دادش درامد: چه کار می کنی؟ باشه... باشه غلط کردم... دیگه اذیت نمی کنم.

سیاوش گردن او را رها کرد و بعد گفت: که پول منو حساب می کنی اره. وروجک؟ ناقلا فکر کردی کی هتی که سر بسر من می ذاری.

بعد از مدتها خندید و گفت: خیلی خب ولم کن. گفتم که غلط کردم.

سیاوش خندید و بعد از او فاصله گرفت. ان لحظه بی انکه بدانند از همیشه صمیمانه تر برخورد کرده بودند. شیدا

نگاهش را به سیاوش دوخت. تنها کسی که می توانست او را با ان چهره شاد گذشته ببیند او بود. سیاوش با لحن با

نشاطی گفت: خیلی خب کوچولوی من. حالا دعوت منو برای یه گردش شبانه می پذیری؟

نگاهش کرد و بعد نیمه جدی و شوخی گفت: دیگه حق نداری به من بگی کوچولو فهمیدی!

سیاوش بلند خندید. این خصوصیت شیدا، هرگز ترک نمی شد. با نگاهی به صورت او گفت: کاش قبول می کردی

برای من همون شیدا کوچولوی محبوب و دوست داشتنی باشی.

بی اختیار گفت: داری وسوسه ام می کنی که پیشنهادت رو بپذیرم.

پوزخندی زد و گفت: جدی می گی؟ باورکنم دختری مثل تو به شناخت مردی چون من ، نائل امده. باورنکردنیه.

ولی من باورکردنی ترین موجود روی زمینم.

این طور فکر می کنی؟ اخ شیدا... گاهی اوقات با حرفات منو تا عرش می بری بدون اینکه خودت بدونی. تو هنوز

همون بچگیت رو حفظ کردی.

معترض نگاهش کرد، طوری که سیاوش به خنده افتاد و بعد گفت: باشه باشه. دیگه نمی گم بچه.

__ولی مطمئنم که باز تکرا می شه. همیشه همین طوره. بازم تکرار می شه، اما یه چیز رو از یاد نبر. تو همیشه برای من

همون شیدا کوچولو محبوبی. اینو هیچ وقت از یاد نبر!

برگه ویزیت بیماران را به دست گرفت و برای سر زدن به آنها از استینشن خارج شد. بچه ها آرام و ساکت در تخت هایشان به خواب رفته بودند. از وقتی که به این بیمارستان آمده بود، در این بخش مشغول خدمت شده بود. سرم بعضی از بیمارها را درست کرد و داروهای بعضی دیگر را داد. به آخرین اتاق رسید. یک دختر بچه جنگ زده را به انجا آورده بودند. قبلا او را ندیده بود. بالای سر دخترک ایستاد. تمام بدنش زیر پوشش باند مخفی بود. سرمش را نگاه کرد. داشت تمام می شد. دست به پیشانی دخترک گذاشت. هنوز داغ بود. نگاهش به صورت معصوم او افتاد. از زیبایی هم بی بهره نبود. چشمانش حالتی مثل عروسک داشت و مژه هایی بلند و برگشته و ابروهای کشیده و مشکی و لبانی نه چندان بزرگ و نه زیاد کوچک. پوست صورتش هم کمی سبزه بود و حالت با نمکی داشت. پتو را رویش مرتب کرد و بعد آرام از اتاق خارج شد. آن شب چندین بار در فواصل کوتاه به دخترکی که حتی نامش را هم نمی دانست سر زد. عجیب بود که حس می کرد قبلا او را دیده است. عاقبت ساعت کاریش تمام شد. از یکی پرستارها پرسید: تو اون مریض تخت بیست و شش رو می شناختی؟

__نه. اسمش را نمی دونیم. هنوز به کسی نگفته اسمش چیه.

__پس یعنی به هوش آمده بود؟

__اره ولی بعد از مدت کوتاهی دوباره از هوش رفت. می بینی که غذا هم نمی خوره و ما مجبوریم مدام بهش سرم غذایی وصل کنیم. حالا چی شده که راجع به اون کنجکاو شدی؟

__چیزی نیست. شاید دلسوزی. دخترک معصومی به نظر میاد.

__توی کار ما نباید احساسات رو دخالت داد. سعی کن این رو درک کنی، تو زیادی احساساتی هستی.

پوزخندی زد و پرسید: پس تو از پرستاری چی می دونی؟

__کسب یه درآمد و البته کمک به دیگران.

مقنعه اش را روی سر درست کرد. حوصله موعظه نداشت، فقط اهسته گفت: دیدگاه خوبیه، البته فقط از نظر تو.

زیبا به او که از اتاق رختکن خارج می شد نگریست و بعد پوزخندی از سر تمسخر برلبانش نشست.

شیدا صندلی ای را کنار کشید و روی ان نشست. سپس رو به دخترک مو مشکی کرد و با مهربانی پرسید: نمی خوای چشمت رو باز نی؟

دخترک چشمانش را هم چنان بسته نگه داشته بود. دوست نداشت هیچ کس را ببیند. شیدا با محبتی خاص گفت: بین چه هدیه خوبی برات گرفته ام. یه لحظه چشمتو واکن و اینو نگاه کن. سکوت او وادارش کرد ادامه بدهد: گرسنه ات نیست؟ غذات سرد شد.

بازهم حرفی از او نشنید. این پنج شش روز تنها عکس العملی بود که انجام می داد. شیدا نا امید نشد و با همان محبت ذاتیش پرسید: دوست نداری ببینی چی واسه ات گرفته ام؟ وقتی جوابی از او نشنید، از جا بلند شد. نرمش هم حد و اندازه ای داشت. شاید دخترک داشت خودش را برای او لوس می کرد. بی اختیار گفت: باشه! حالا که این طور می خوای حرفی نیست. من می رم.

از جا حرکت کرد و تا درگاه در پیش رفت. لحظه ای ایستاد و بعد به عقب برگشت و پاندای بزرگی را که برای او گرفته بود روی تخت گذاشت و گفت: منو که نگاه نکردی، حداقل این خرس کوچولو رو نگاه کن. و از اتاق خارج شد. آن شب بر خلاف شبهای پیش به دخترک سر نزد و به جای خودش، فریده را برای تزریق امپول و دادن قرص ها فرستاد. فریده که لحظاتی قبل برای دادن داروها رفته بود بازگشت و با خستگی رو به شیدا گفت: تو چطوری با اون بچه نق نقو کنار میای؟ اعصابم رو بهم ریخت.

با کنجکاوی پرسید: مگه چه کار کرد؟

با عصبانیت گفت: هیچی همه قرص ها رو ریخت زمین. موقع تزریق امپول هم همش تکون می خورد. لعنتی! عوض ده

تا بچه شلوغ کاری کرد.

__ باهاش که تند حرف نزدی؟

__ نه، ولی یه سیلی محکم زدم تو گوشش تا ارم بشه. عین دیونه ها شده بود. از روی صندلی بلند شد و متحیر پرسید:

چه کار کردی؟

فریده بلند شد و پشت به او در حال واری قرص ها و داروها گفت: هیچی. یه سیلی ابدار زدم در گوشش.

__ به چه حقی این کارو کردی؟

لحنش عصبانی و صورتش خشمگین بود. فریده با ناراحتی گفت: درست به همون حقی که اون همه غذاهاشو ریخت

روی صوت من. بچه ادب بی ادب باید ادب بشه.

__ خدای من... فریده اون یه بچه است.

__ اره جون خودت. اون ده تایی من و تو رو یک تنه حریفه.

بسرعت از استیشن خارج شد و گفت: اگه بلایی سرش آورده باشی من می دونم و تو. چطور با یه بچه همچین کاری

کردی؟

فریده به او نگریست. انقدر عصبانی بود که فریده ترسید. اندیشید، (حق نداشتم دست روی اون بچه بلند کنم، ولی یه

لحظه نفهمیدم چه کار می کنم.) حق هم داشت. دخترک بدجوری در خرد کردن اعصاب دیگران تبحر داشت. شیدا

بسرعت به اتاقی که دخترک در ان بستری بود، رفت.

پاندا را بغل کرده بود و داشت بلند بلند گریه می کرد. با تردید به سوی او رفت و اهسته دست او را لمس

کرد. دخترک با خشم دست او را پس زد. با مهربانی، ولی جدی گفت: گریه می کنی. اره؟

برای اولین بار بعد از دو هفته صدای او را شنید. صدایش حالت خاصی داشت که با شنیدنش، شیدا احساس کرد قلبش

فرو ریخت: برو بیرون!

__نباید با اون، اون طوری رفتار می کردی.

__به تو ربطی نداره. تو هم مثل اون هستی.

جدا که این دختر چهارساله کوچک زبان درازی داشت. دست او را لمس کرد و گفت: نباید اون طوری رفتار می کردی. تو اونو خیلی عصبانی کردی.

__من فقط گفتم می خوام توامپولم رو بزنی. اما اون منو زد.

دستی از سر نوازش روی موهای سیاه و موج او کشید و گفت: می تونستی اینو ارام بگی نه با عصبانیت. اون خیلی ناراحت شد که تو اون طوری باهاش حرف زدی.

دخترک سرش را به سمت دیگری چرخاند و گفت: تو هم مثل مامان حبیبه ای. منو تنها می ذاری. تو رو هم دوست ندارم.

قلبش لرزید. با مهربانی موهای او را نوازش کرد و گفت: ولی من هیچ وقت تو رو تنها نمی ذارم. مامان حبیبه ات هم تو رو تنها نداشت.

دختر با چشمانی گریان گفت: تو دروغ می گی. مامان حبیبه من و بابا رو تنها گذاشت و رفت پیش خدا. بعدش هم بابا رفت.

__از حرفهای دخترک انقدر تعجب کرده بود که داشت پس می افتاد. لبه تخت او نشست و با مهربانی پرسید: خیلی اونا رو دوست داشتی؟

نگاه دخترک به طرف او برگشت چشمان قشنگ و خوشرنگی داشت. تقریباً به سبز ابی می زد و هم‌رنگ چشمانش بود. بینیش را بالا کشید و بدون حرف به شیدا خیره شد. شیدا با محبت یک مادر اشکهای او پاک کرد و گفت: منو ببخش که تنهات گذاشتم، ولی کار داشتم.

دخترک با لجبازی گفت: دروغ می گی. خودم دیدم که تو کار نداشتی. تو هم منو دوست نداری. فقط می خوای بدونی

اسم من چیه درست مثل بقیه.

سرش را تکان داد و گفت: نه. این طور نیست.

چرا همین طوره. اون پرستار اخمو هم همینو گفت.

متعجب چشم به او دوخت. یعنی فریده چنین حماقتی مرتکب شده بود. عصبانی از دست فریده با مهربانی گفت: نه

عزیزم این طور نیست. من فقط می خواستم با تو دوست بشم.

چرا؟

اخه تو دختر خیلی قشنگی هستی. از این گذشته خیلی هم خوبی.

اینو ... راست می گی؟

با مهربانی گفت: معلومه که راست می گی؟

دخترک با چشمانی نمدار نگاهش را به او دوخت. عجیب بود که جلوی نگاه دخترک، توان هرکاری را از دست می داد.

به پاندا اشاره کرد و پرسید: اینو دوست داری؟

دختر پاندا را به خود فشرد و گفت: می خوام ازم بگیرش؟

نه. من که بهت گفتم این مال توئه. حالا اونو می دی به من نگاهش کنم؟

با تردید به چشمان شیدا نگاه کرد و چون اثری از فریب و ریا در آنها ندید، مردد پاندا را به طرفش دراز کرد. با

لبخندی پاندا را به دست گرفت و با انگشت یکی به بینی اش زد و رو به دخترک گفت: ببین چقدر چاقه. وای... چه

بینی گنده ای هم داره.

دخترک به خنده افتاد. شیدا دستش را دور گردن پاندا حلقه کرد و ان را به طرف دخترک گرفت و کمی سر پاندا را

خم کرد و با صدایی کلفت گفت: سلام کوچولو! دختر با خنده ای از سر شوق دستش را به طرف پاندا دراز کرد، ولی

شیدا دستش را عقب کشید و با همان صدای کلفت گفت: نمی شه. اول باید رمز رو بهم بگی.

به شیدا نگاه کر و پرسید: چه اسم رمزی؟

شیدا با حالت بامزه ای رو به پاندا گفت: شما می دونید چه اسمیه؟

لحظاتی بعد دوباره با همان صدا گفت: باید بهم بگی اسمت چیه... هم اون دختر کوچولو، هم تو.

شیدا پاندا را جلوی چشمش نگاه داشت و مثل اینکه راستی راتی خودش را می خواهد معرفی کند، کمی سرش را خم کرد و گفت:

__ می بخشید که در معرفی خودم کوتاهی کردم. اسم من... شیدا است. سپس رو به دخترک ، با صدای پاندا پرسید:
اسمت چیه؟

__ باید بگم؟

با مهربانی گفت: خب این نشونه ادبه که خودت رو معرفی کنی.

دخترک مردد نگاهی به پاندا و بعد از ان به شیدا کرد و اهسته و خجالتی گفت: اسم من... شادیه. شادی خانم.

__ شیده به خنده ر به پاندا گفت: بفرمائید اینم اسم رمز. حالا می ری بغل شادی خانم یا نه؟

شادی به شیدا چشم دوخت. شیدا صدایش را کلفت کرد و گفت: یه شرط داره.

شادی پرسید: چه شرطی؟

__ شرطش اینه که غذاشو تا اخر بخوره و بعدش هم مثل پری های قشنگ توی تختش بخوابه.

__ اون وقت میاد پیش من؟

شیدا به پاندا نگاه کرد و دوباره گفت: خب معلومه که میام.

پس رو به شادی پرسید: شادی خانوم چه کار می کنی؟ شرط پاندارو قبول می کنی؟

معصومانه گفت: تو پیشم می مونی یا بازم اون پرستار اخمو رو جای خودت می فرستی؟

خندید و گفت: مگمئن باش که پیشت می مونم. حالا غذا تو می خوری؟ برم برات بیارم؟ شادی با سر موافقت کرد. شیدا

پاندا را روی تخت گذاشت و بعد خودش از کنار تخت بلند شد و رو به شادی گفت: تو همین جا باش تا من برم برات غذات رو بیارم. باشه.

شادی مطیع گفت: باشه.

لبخندی زد و از کنار او رفت. غذا دادن به شادی برایش لذت بخش ترین کار دنیا بود. شادی با مزه و قشنگ غذایش را می خورد و بین خوردن هم با پاندا حرف می زد. آخرین قاشق از غذا را هم به دهان او گذاشت و بعد دهان او را با دستمال کاغذی پاک کرد. سینی غذا را برداشت و خیال خارج شدن از اتاق را داشت که شادی صدایش کرد: شیدا جون.

با مهربانی به سمت او برگشت و گفت: بله؟

__شادی با خجالت یک دختر بچه پرسید: دیگه پیشم نمیای؟

__چرا ظرف غذات رو می برم اشپزخونه و بعدش می یام پیشت. خیلی خب؟ شادی سرش را تکان داد و شیدا با لبخند از اتاق خارج شد. بعد از آن که ظرف غذای شادی را تحویل اشپز داد، به بخش بازگشت. به سایر مریضها سر زد و چون همه چیز را مرتب دید، دوباره به اتاق شادی رفت. منتظر آمدن او روی تختش نشسته بود و عروسکش را محکم در بغل داشت. با دیدن شیدا با شادی خرس را بیشتر به خود فشرد و با چشمان براق به او چشم دوخت. شیدا کنارش آمد و با دیدن حالت او با لبخند محبت امیز پرسید: خوابت نمیاد؟

__نه!

__دلت می خواد برات یه قصه بگم؟

شادی با خوشحالی سرش را تکان داد و دوباره گفت: اره اره!

با مهربانی گفت: خب پس تو دراز بکش تا برات یه قصه قشنگ بگم.

شادی با رضایت خاطر روی تختش دراز کشید. ملافه را روی او مرتب کرد و ملافه را روی پانده هم کید. سپس روی

صندلی نشست و با محبت شروع به تعریف داستان کرد. شادی با شنیدن قصه او که در مورد پری های دریایی بود، خیلی زود به خواب رفت. دست از تعریف ادامه داستانش کشید و بعد از مرتب کردن موهای سیاه او گونه اش را بوسید و آرام از جایش بلند شد. شب بخیر اهسته ای گفت و بعد اتاق را ترک کرد. به استیشن که رسید به ساعت نگاه کرد. تقریباً دو نیمه شب بود. روی صندلی ای نشست که بیکباره سرو کله فریده پیدا شد. با وجود تمام خودداری نتوانست ناراحتیش را از چشمان او مخفی کند. فریده روی صندلی دیگری نشست و برای کم کردن فاصله بین خودش و او گفت: پ

__ به بقیه مریض ها سر زدی؟

با لحن سردی گفت: اره.

__ همه چیز مرتب بود؟

کوتاه و مختصر گفت: اره!

فریده با من من گفت: من... راستش معذرت می خوام. اون لحظه بقدری عصبانی شدم که نفهمیدم دارم چه کار می کنم.

__ خوبه که حداقل به خطایی که کردی معترفی!

__ متاسفم ولی اون واقعا اذیتم کرد. اعصابم حسابی داغون شد.

__ نباید این قدر زود کنترلت رو از دست بدی. تو به عنوان یه پرستار باید مهربونتر از ادمهای معمولی باشی، نه این که با کوچیکترین حرف یا عکس العملی کنترل خودت رو از دست بدی.

__ حق با توه. ولی اون لحظه واقعا از خود بیخود شدم.

صدای گریه بچه ای آمد. شیدا از روی صندلی بلند شد و در حال خارج شدن از استیشن گفت: من می رم بینم چی شده. تو هم سعی کن این اتفاق رو فراموش کنی. برای هر کسی پیش می یاد. و از محوطه خارج شد.

کتاب قصه ای را که گرفته بود کادو کرد و بعد بع طرف اتاق شادی رفت. این روزها علاقه عجیبی به شادی پیدا کرده بود و در هر فرصتی که پیش می آمد به دیدنش می رفت. این علاقه دو جانبه بود و از ریشه ای محکم و قوی حکایت می کرد. شادی با خوشحالی مشغول بازی با عروسک کوچک و کوکی اش بود که شیدا هفته پیش به او هدیه داده بود. با دیدن شیدا با شادی زیاد سلام کرد و بعد با حالت بامزه ای گفت:

__خسته نباشی شیدا جون>

با خنده جواب او را داد و همان طور که هدیه اش را پشتش مخفی کرده بود بع تختش نزدیک شد و پرسید: شادی کوچولوی من... امروز چه کارا کرده؟

شادی با رضایت خاطر، عروسکش را در بغل فشرد و بعد گفت: هیچی کار بدی نکرده.

لبه تخت او نشست و با محبت گفت: پس باید به خاطر این یه هدیه کوچولو از من بگیره. مگه نه؟

چشمان شادی برقی از خوشحالی داشت: برام هدیه گرفتی؟

هدیه اش را از پشت بیرون آورد و گفت: حدس بزن چیه؟

هدیه را از دست او گرفت و در حال بازکردن لفاف زرورقی دورش گفت: کتاب قصه؟

ضربه ای ملایم به نوک بینی او زد و گفت: افرین به تو دختر باهوش.

شادی با خوشحالی و ناگهانی دست دورگردن او انداخت و گونه اش را بوسید و گفت: مرسی شیدا جون. تو خیلی خوبی!

بقدری از بوسه ناگهانی او تعجب کرده بود که قدرت هرگونه عکس العملی را از دست داد. شادی دستش را از دور

گردن او بازکرد و بعد مشغول ورق زدن کتاب قصه اش شد. با تردید دست جای بوسه او گذاشت و ناخودآگاه

احساس کرد که از جای بلندی به پایین پرت شده است. به شادی چشم دوخت. با اشتیاق داشت چشم روی تصاویر

کتاب می گرداند. بی اختیار گفت: شادی... دوست داری تو رو ببرم خونه مون؟

شادی متحیر سر بلند کرد و به او خیره شد. شیدا ادامه داد: می خوام تو رو با خانواده ام آشنا کنم؟

شادی لبانش را جمع کرد و بعد با شرم گفت: ولی اخی من... خجالت می کشم.

ناخودآگاه او را بغل کرد و به خود فشرده. لحن او در عین بچگی، حالتی بزرگ منبشانه داشت. میان خنده گفت: خجالت

نداره که. خانواده من خیلی دوست دارن تو رو ببینن و با دوست کوچولوی من آشنا بشن.

_دکتر می ذاره با تو پیام؟

با خوشحالی گفت: چرا نذاره؟ خیلی هم خوشحال می شه. چی می گی؟ با من میای یا نه؟

شادی دستی به لبانش کشید و با شرم گفت: دوست که دارم پیام، ولی پاندا چی؟ اون تنها می مونه.

با رضایت و شادمانی گفت: خب اونو هم با خودمون می بریم. این که مشکلی نیست. تازه من یه گربه کوچولو دارم که

خیلی قشنگه. دوست دارم تو رو با اون آشنا کنم. حالا چی می گی؟ قبول می کنی با من بیایی؟

_خب... اره! خیلی دوس دارم.

با شادمانی به خاطر جلب رضایت او گفت: افرین دختر خوب. پس من می رم پیش دکتر تا ازش یه روز مرخصی

بگیرم. باشه؟

کمی سرش را تکان داد و گفت: باشه.

گونه او را بوسید و بعد از جا بلند شد تا نزد رئیس بیمارستان برود. راضی کردن رئیس بیمارستان کار سختی بود،

چون او نه نسبتی با شادی داشت و نه مقرارت بیمارستان این اجازه را به او می داد، ولی عاقبت توانست رضایت او را

به دست بیاورد. خصوصا که پسر رئیس بخش محکم پشت او ایستاده بود و از او دفاع می کرد. برگه ای را که آقای

سرمدی به دستش داد گرفت و بعد از چند تشکر پی در پی از اتاق خارج شد. مازیار سرمدی پسر کوچک آقای

سرمدی که یکی از پزشکان بخش بود او را مخاطب قرار داد و با لحنی که سعی می کرد گرم و مهربان باشد، گفت:

شما پرستار بی نظیری هستید که تونستید اون دختر کوچیک رو به حرف بیارید.

با تشکری کوتاه سعی کرد از مصاحبت او فرار کند، ولی مازیار با سماجتی خاص گفت: همه از مهربونی و محبت شما نسبت به بچه ها صحبت می کنن. بدون اغراق باید گفت شما در این بیمارستان بهترین.

به سختی پوزخندی زد و گفت: شما لطف دارید.

مازیار خوشحال از آنکه این مجسمه مغرور و سرسختی را به حرف گرفته است گفت: کاملاً صادقانه عرض کردم خانم صارمی. همه پرسنل بیمارستان از لیاقت و کاردانی شما در قبال مریض ها صحبت می کنن. شما درست مثل فلورانس نایتینگل بین بیمارها محبوبیت پیدا کرده اید.

به بخش رسیده بودند. دلش نمی خواست با او دیده بشود، خصوصاً که خوب می دانست صحبت با یکی از پزشکان مجرب بخش، بهترین دستاویز برای یک شایعه داغ است. جلوی در لحظه ای مکث کرد و با لحنی سرد و کاملاً بیروح، ولی مودبانه گفت:

از اینکه بهم لطف دارید ازتون سپاسگزارم، ولی باید خدمتون عرض کنم که نه من فلورانس نایتینگل هستم و نه بچه های بستری شده در بخش، زخمیهای جنگ. فعلاً... با اجازه.

و زودتر از او وارد بخش شد، در حالی که مازیار با خود می اندیشید آیا دختری متکبرتر از این پرستار اخمو پیده می شود؟

شیدا همانطور که دست شادی را در دست داشت، به طرف خانه به راه افتاد. سر راه همسایه ها با دیدن او به همراه شادی که شاد و خوشحال، ولی شرمزده به نظر می رسید جواب سلام محجوبانه اش را می دادند و او را با نگاه تعقیب می کردند. جلوی در خانه که رسید با اشاره ای به شادی و بعد به خانه گفت: اینجا خونه ماست.

شادی با لحنی صادقانه گفت: چه خونه بزرگیه.

خنده ای کرد و بعد جلوی پای شادی نشست و یقه بلوزش را مرتب کرد و با مهربانی گفت: نه به بزرگی دختر

کوچیک من که می خواد از این خونه دیدن کنه. شادی به او چشم دوخت. چقدر شیدا را دوست داشت. درست به

اندازه مامان حبیبه اش. شیدا موهای پریشان او را مرتب کرد و بعد زنگ را فشرد. چشمان شادی با دیدن محیط باغ مانند حیاط برقی از شادی زد. در جنوب چنین منظره هایی بندرت دیده می شد. دست شادی را محکمتر از قبل فشرد و سعی کرد گامهایش را با قدمهای کوچک و پر از تردید او وفق دهد. شادی با دیدن حوض بزرگ وسط حیاط با شادمانی به شیدا نگاه کرد و بعد پرسید: شیدا جون... اجازه دارم برم اونجا؟

شیدا حرکت دست او را تعقیب کرد. سرش را کمی تکان داد و گفت: البته، ولی باید مواظب باشی که توی حوض نیفتی.

با خوشحالی دست او را رها کرد و گفت: مواظبم.

و دوان دوان از او دور شد. با قدمهای شمرده پشت سر او حرکت می کرد که سیاوش را روی تراس دید. دستی تکان داد و البته همان طور هم جواب گرفت. سیاوش پایین آمد و به او نزدیک شد. با نگاهی به شادی پرسید: اون دختر کوچولویی که می گفتی همینه؟

سرش را تکان داد و با نگاهی به شادی با خوشحالی ای که در صورتش هویدا بود گفت: اره. خودشه.

سیاوش کنارش ایستاد و در حال تماشای شادی که داشت ماهیها را با دست دنبال می کرد گفت: دختر شیطونی به نظر می رسه.

با نگاهی به شادی با محبت گفت: همین طوره شیطون و البته کمی لجباز.

سپس شادی را صدا کرد تا پیششان بیاید. شادی سرش را چرخاند و با دیدن سیاوش که کنار شیدا ایستاده بود با کمی ترس از لبه حوض بلند شد و ایستاد. لبخند شیدا به او جرات بخشید. شیدا دستش را به سوی او دراز کرد و با محبت گفت: نترس عزیزم. بیا اینجا می خوام با سیاوش اشناش کنم. شادی با تردید به صورت او نگاه کرد و بعد دوان دوان به طرف شیدا رفت و دست او را محکم به دست گرفت. شیدا با لبخندی به روی سیاوش نگریست و بعد شادی را از

پشت سرش بیرون آورد و با لحن بامزه ای گفت: سیا... با دوست من اشنا شو.

سیاوش کمی سرش را خم کرد و با لبخند گرم و محبت آمیزی به روی او گفت: دوست قشنگی داری، ولی مثل اینکه دوست تو چندان تمایلی نداره با من آشنا بشه.

دست هایش را روی شانه های شادی گذاشت و او را جلوی خود نگه داشت و گفت: این طور نیست. مگه نه شادی؟ شادی هم چنان ساکت بود با نگاهی دقیقی به چهره سیاوش و صورت مهربان و متبسم او، ترس را کنار گذاشت و گفت: سلام.

__اه منو ببخشید که سلام نکردم. سلام! ببینم شما اون دوست قشنگ و شیرین شیدا هستید؟ همونی که اون مدام از شما تعریف می کنه.

شادی با شهامت گفت: بله.

__که این طور. پس به من افتخار می دید با هاتون آشنا بشم؟

شادی به صورت شیدا نگاه کرد. با دیدن لبخند شیدا نگاهش را به صورت سیاوش دوخت و گفت: ولی من که هنوز نمی دونم اسم شما چیه؟

سیاوش بالبخندی به روی اندو رو به شیدا گفت: عجب دوست زیرکی داری شیدا. __لطف داری.

سیاوش صاف ایستاد و رو به شادی گفت: اسم من... سیاوشه. من دوست شیدا هستم و شما...

شادی با لحن بامزه ای گفت: من هم شادی هستم، دوست عزیز شیدا جون.

سیاوش به خنده افتاد. در حال کنترل لبخندش رو به اندو کرد و گفت: بله. این رو کاملا متوجه شدم.

شیدا رو به او پرسید: کسی اون تو نیست؟

سیاوش نگاهش کرد و گفت: نه مادر رفت به لیلی سر بزنه. پدر هم هنوز توی تولیدیه.

شیدا نگاه از او برگرفت و رو به شادی با محبت پرسید: شادی جون... دوست داری توی خونه ما رو ببینی؟

چشمان شادی برقی از هیجان زد: اره. خیلی دوست دارم.

دست او را گرفت و گفت: پس بیا تو بریم تو.

در کنار هم به طرف خانه به راه افتادند. سیاوش با مهربانی رو به او پرسید: بیمارستان چطور بود؟

کیفش را از روی شانه برداشت و گفت: بد نبود.

سیاوش با نگاه دقیقی به او گفت: چی شده؟ باز پکری.

در سالن را باز کرد و گفت: چیزی نیست. فقط موقع برگشتن یه مزاحم داشتم.

سیاوش ناراحت نگاهش کرد و گفت: همون قبلیه؟

لبخندی زد و گفت: نه. اون بیچاره با اون ضرب شستی که از تو دید دمش رو گذاشت رو کولش و در رفت. این یکی

دیگه است.

بهتره بهش محل نذاری. این جور از رو می ره. فردا هم خودم می رسونمت بیمارستان و خودم هم برت می

گردونم. چ

این فقط برای یکی دو روز خوبه، ولی بعد چی؟ بالاخره تو هم کار داری یا نه؟ نه. این راهش نیست.

یه راه بهتر سراغ دارم. با رانندگی چطوری؟

متحیر به او نگریست و گفت: منظورت اینه که...

نگذاشت او بیشتر ادامه بدهد. سرش را تکان داد و در همان حال گفت: دقیقا. بالاخره باید رانندگی یاد بگیری یا نه؟

سرش را تکان داد و گفت: ولی تو که می دونی من از رانندگی می ترسم. نه! اصلا!...

تو و ترس؟ حرفش رو هم نزن که باور نمی کنم. تو باید رانندگی یاد بگیری و فردا اولین روز تمرینه.

لحن تحکم امیز سیاوش قدرت اعتراض یا رد درخواست را از او گرفت. پا به اتاق گذاشت و گفت: بشرطی که خودت

مربی ام باشی.

چرا که نه. خیلی هم خوشحال می شم.

گره شیددا با دیدن او شتابان به سویش دوید و خودش را بغل او انداخت. این کار هرگز بود. شادی با ترس و اشتیاق به آن منظره می نگریست. همانطور که گره را بغل داشت، جلوی شادی روی زمین نشست و با مهربانی گفت: اینم برفی. همون که برات تعریفش رو کردم.

شادی به چشمان درشت و نسبتا ابی برفی خیره شد. شیدا دستی از سر نوازش به بدن برفی کشید و بعد به شادی گفت: دوست نداری نازش کنی؟

شادی به صورتش خیره شد. سیاوش هم چشم به عکس العمل او دوخته بود. عاقبت شادی ترس را از خود دور کرد و با کمی اضطراب به بدن پشمالوی برفی دست کشید. برفی با خرخر خودش را بیشتر به شیدا فشرد. شیدا انگشتان سفید و خوش تراشش را در پوست کرک مانند و نرم برفی فرو برد و گفت: آگه دلت بخواد می تونی بغلش کنی و باهاش دوست بشی.

شادی با شرم به سیاوش و بعد از آن به شیدا نگریست و آرام پرسید: اجازه دارم؟

برفی را از اغوش خود بیرون کشید و در حال تعارف به او گفت: البته که اجازه داری.

شادی با کمی تردید برفی را بغل کرد. موهای نرم و بلند برفی او را به شوق آورد. برفی را بیشتر به خودش فشرد و رو به شیدا گفت: خیلی نازه. گونه شیدا را بوسید و گفت: ممنون شیدا جون.

شیدا بوسه او را بی جواب نگذاشت و بعد از نواختن بوسه ای به گونه او گفت: خب... حالا بنشین روی این مبل تا من برم برات یه آب میوه خوشمزه بیارم. قبوله؟

لحن سرحال و شاد شادی او را به هیجان آورد: قبوله!

با لبخندی از کنار پای شادی بلند شد و با کمک سیاوش روی پا ایستاد رو به سیاوش گفت: تو هم اینجا باش تا من

برم و پیام.

__نه تو خسته ای. بنشین من می رم و برای شما دوتا خانم متشخص به نوشیدنی گوارا و سرد می یارم.

__ولی...

نگذاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد. محکم گفت: در ضمن مثل اینکه تو فراموش کردی شادی مهمون عزیز توئه. پس باید پیشش بمونی.

لبخند گرمی زد و بازوی سیاوش را به نرمی فشرد و گفت: از اینکه به فکرمی ممنونم و همین طور از زحمتهایی که برام می کشی.

لبخند مردانه ای بر لبان خوش ترکیب سیاوش جای گرفت. دست او را به دست گرفت و با مهربانی گفت: تو هنوز با من تعارف داری. فراموش کردی تو چه کاره من هستی.

__نه ولی وقتی فکر می کنم می بینم که همیشه باعث دردسر تو بوده ام.

سیاوش با مهربانی گفت: مگمئن باش که نبوده ای. حالا هم بنشین پیش مهمون کوچولومون. همین الان برمی گردم. لبخند دلنشینی که روی لبانش سیاوش بود او را هم وادار به تبسم می کرد. کنار شادی نشست و در بازی او سهیم شد.

هیچ کس فکر نمی کرد حضور شادی در ان خانه تا ان اندازه باعث شادی محیط گرم خانوادگی بشود، ولی حقیقت ان بود که شادی چون اسمش با خود شادی به ارمغان آورد. شادی ای که در چهره شیدا بعد از مدتها به چشم می خورد، باعث نشاط همه شده بود. هما و علی با نگاههای معناداری به همدیگر، به ان سه می نگریستند. شادی بین ان دو یعنی شیدا و سیاوش پاس می شد. لحظه ای در اغوش شیدا و لحظاتی میان بازوان قدرتمند سیاوش. صدای خنده از هر گوشه خانه به گوش می رسید. نطاطی که بعد از مدتها در خانه حکمفرما بود، همه را به اشتیاق آورده بود. شیدا، شادی را به حمام برد و با کلی شلوغ بازی بالاخره با او حمام کرد. شادی با لباس که متعلق به دوران کودکی شیدا بود، از حمام

خارج شد و بعد زیر دست او نشست تا موهایش را شانه کند و بیافه. وقتی بافت موهای شادی تمام شد، شیدا او را بغل

کرد و با خوشحالی به خود فشرد و گفت: درست مثل عروسک شدی. و شادی با شوق و ذوق به لحن او خندید. سر میز شام، شیدا با تمام وجود به شادی می رسید و سعی می کرد از هر نوع غذایی که سر میز بود کمی به او بخوراند، طوری که صدای هما را درآورد: مواظب باش شیدا شبه. شام سنگین باعث می شه بچه رو دل کنه.

شیدا لیوانی آب پرتقال برای شادی ریخت و همان طور که به او می خوراند با محبت خاصی گفت: مواظبش هستم مادر. شما نگران نباشید.

شام با حرفهای بامزه شادی صرف شد. بعد از شام، سیاوش و شیدا با کمک هم ظرفها را از روی میز جمع کردند. شادی هم کنار هما و علی نشست و تا لحظاتی چند اندو را سرگرم کند. شیدا سریع ظرفها را شست و همراه سیاوش آنها را خشک کرد تا زودتر به جمع پدر و مادرش بپیوندد. وقتی به دیگران ملحق شدند، اندو را مشغول خنده دیدند. علی رو به شیدا گفت: دخترم تو سلیقه خیلی خوبی داری که دوستی به این شیرین زبونی پیدا کردی.

روی مبل نشست و شادی را روی پاهایش نشاند و گفت: پس شما هم پی بردید که شادی من چه دختر خوبی.

__برمنکرش اعنت. مگه ما چیزی گفته بودیم که حالا بخوام پس بگیریم؟

موهای شادی را ناز می کرد. در همان حال گفت: منظوری نداشتم. حالا این شادی جون ما چی می گفت؟

هما به جای علی گفت: داشت از شهرشون و گوساله اش تعریف می کرد.

سیاوش رو به شادی پرسید: مگه تو گوساله هم داشتی شادی جون؟

شادی در حال بازی با دکمه های طلایی و صدفی شکل لباسش گفت: معلومه که داشتم. اونم دوتا. یکیشون خال خالی بود، اون یکی هم سیاه زنگوله.

شیدا متعجب تکرار کرد: سیاه زنگوله؟

__اره سیاه زنگوله. اخه زنگوله اش مثل پوست خودش سیاوه بود، به خاطر همین مامان حبیبه گفت اسمشو بذاریم سیاه

زنگوله.

شادی را روی پاهایش جابه جا کرد و گت: حالا این سیاه زنگوله تو کجاست؟

صورت شادی رنگ غم به خود گرفت: موقع بمباران ، اغل منفجر شد، سیاوه زنگوله هم توش مرد.

جمع انها را سکوت سنگینی احاطه کرد. عاقبت شیدا که خود را مسبب این ناراحتی می دید سعی کرد با منحرف

کردن ذهن شادی هم او و هم دیگران را از ان حال و هوا خارج کند، به همین خاطر با هیجان رو به شادی پرسید:

دوست داری فردا تو رو ببرم شهربازی؟

شادی به چهره شادی امد. با خوشحالی گفت: اره. خیلی دوست دارم.

خوشحال از شادی او گفت: خوبه. پس فردا من و تو با همدیگه می ریم شهربازی.چطوره؟

__ خوب نیست.

نگاهی به بقیه کرد و ادامه داد: همگیمون با هم می ریم. من و تو و سیاوش جون و بابا و مامان.

شیدا به خنده افتاد.جدا که این دخترک خوش سرو .بان اینه تمام نمای دران کودکی خودش بود.او را بغل کرد و

محکم به خود فشرد و میان خنده گفت: دختر زبون دراز.

هما رو به شیدا گفت: عزیزم بچه رو ببر بخوابون .خیلی دیره.

نگاهش به ساعت افتاد. حق با هما بود. یازده شب برای یک بچه خیلی دیر محسوب می شد. با نگاه تشکامیزی به هما

گفت:

__چشم مادر. همین الان. رو به شادی پرسید: شادی جون... دلت می خواد بیای اتاق منو ببینی؟

شادی با هیجان نگاهش کرد و بعد با شرم کمی سرش را به پایین و با لا تکان داد. لبخندی زد و او را از روی پایین به

زمین گذاشت و خود برخاست و دست او را گرفت سپس گفت: پس بیا بریم که خیلی چیز می خوام نشونت بدم.

با هم از پله ها پایین رفتند و با اتاق شیدا رسیدند.شیدا در اتاقش را باز کرد و با شادی بلافاصله کنار ویتترین شیشه ای

که با انواع وسایل زیبا و مختلف پر شده بود و چشمک می زد رفت.طبقه بالای ان ویتترین شیشه ای پر از عروسک

بود. عروسک‌هایی که هر کدام در موقع خودشان بی نظیر بودند. طبقه دوم از کتاب انباشته شده بود و طبقه پایین هم با وسایل دستی و قاب عکسهای کوچک متعلق به اعضای خانواده پر شده بود. شیدا روی تخت نشست و به شادی که با هیجان همه چیز را نگاه می کرد، دیده دوخت. شادی به بقیه اتاق او هم نگاه کرد و بعد یکبار به خود آمد. باز هم هیجانش را بروز داده بود. شیدا پرسید: خوش است میاد؟

سرش را تکان داد و گفت: اتاقت خیلی قشنگه. چه با سلیقه!

تعجب نکرد. شادی از بیشتر هم سن و سالهای خود با هوشتر و سریع الا انتقال تر بود و راحت با جملات بازی می کرد. از روی تخت بلند شد و به طرف او رفت و گفت: از لطفت ممنونم عزیزم. حالا بهتره بری توی رختخواب. فردا باید صبح زود از خواب بیدار بشیم.

شادی به او چشم دوخت و بعد محجوبانه پرسید: برام قصه می خونی؟

بوسه ای از گونه او برداشت و با مهربانی یک مادر گفت: البته. درست مثل شبهای پیش.

در ویتترین را باز کرد و کتاب قصه ای از آن خارج کرد و گفت: تا تو روی تخت درازبکشی من هم میام.

شادی شادمان به طرف تخت دوید و خودش را روی آن انداخت. با تانی به شادی نزدیک شد و لبه تخت نشست. ملافه را روی شادی درست کرد و بعد در حال نوازش موهای سیاه و بافته شده او، ناخودآگاه گفت: کاش تو دختر من بودی. جمله اش کاملا بی اختیار ادا شد، ولی حقیقت آن بود که ارزی داشتند دختری چون شادی منتهای خواسته شیدا بود. شادی دست او را که روی ملافه بود به دست گرفت و گفت: اون وقت تو مامانی... من می شدمی.

با لبخند شادی بخشی گفت: خیلی دوست دارم که این طور بشه، ولی متاسفانه نمی شه.

چرا؟

در جواب به او درماند. نمی دانست چه چیزی می تواند به او بگوید. اهسته گفت: نمی دونم، شاید چون من مادر تو

نیستم.

شادی با حسرت گفت: ولی من تو رو دوست دارم.

این اولین باری بود که این جمله را به شیدا می گفت. شیدا نگاهش را به او دوخت و مبهوت چشم به دخترکی دوخت

که چشمان خوشرنگش جادو می کرد. شادی ادامه داد: حتی از مامان حیبه هم بیشتر.

با محبت و مهربانی خاصی گفت: من هم تو رو خیلی دوست دارم، ولی....

شادی حرف او را قطع کرد و معصومانه پرسید: شیدا جون... نمی شه من... همیشه پیش تو بمونم؟

با حیرت تکرار کرد: پیش من؟

اره . اخه تو... خیلی نازو خوبی.

دست او را با محبت نوازش کرد و در حالی که سعی کرد تاثیر چشمان او را ندیده انگارد، آرام گفت: ولی عزیزم...

قنون این اجازه رو نمی ده.

اخه چرا؟

نمی دانست چطوری باید به او تفهیم کند که نمی تواند. با کمی تفکر گفت: اولیش اینه که من و تو فامیل همدیگه

محسوب نمی شیم.

شادی گفت: خب می تونیم فامیل بشیم.

چشمانش را با محبت به سوی او چرخاند و گفت: اون طوریه که تو فمر می کنی نیست.

اخه چرا نه؟ خب من می گم... دوست دارم تو مامانم بشی.

لحن بچگانه اش ، شیدا را به خنده انداخت. جدا چقدر ساده فکر می کرد. با لبخندی به صورت معصوم شادی چشم

دوخت و بعد گفت: کاش همه چی همون قدر که تو فکر می کنی ساده بود، ولی متاسفانه این طور نیست.

شادی نگاهش کرد. حتما می خواست چیزی دیگری بگوید، ولی شیدا مجال نداد. دستهای او را گرفت و گفت: راستی

قرار بود برات یه قصه بخونم. حضری؟

مثل این که شادی حرفش را فراموش کرد سرش را تکان داد و شیدا کتاب داستان را باز کرد. لحظاتی بعد، شادی به خواب رفت. گونه اش را بوسید و بعد شب بخیر کوتاهی گفت. کتاب را سرجایش گذاشت، سپس کنار شادی دراز کشید و همانطور که گرمای بدن او را حس می کرد با تبسمش بر لب به خواب رفت.

فصل شانزدهم

اسبها با حرکتی یکنواخت و آرام روی گردونه می چرخیدند. شادی همان طور که می خندید برایشان دست تکان داد و البته همان طور هم جواب گرفت. شیدا عینک افتابیش را بالا زد و روی روسری نگه داشت و بعد رو به سیاوش که داشت بازی بچه ها را نگاه می کرد، با نشاط گفت:

__خیلی شادی بخشه. نیست؟

سیاوش با لبخندی گرم سرش را به نشانه تایید تکان داد. شیدا پشت به گردونه کرد و دست به سینه جلوی سیاوش ایستاد و گفت:

__کاش شادی همیشه پیش ما می موند.

سیاوش ناخودآگاه نگاهش کرد و بعد پرسید: منظورت چیه؟

__نمی شه اون برای همیشه پیش ما بمونه؟

__خدای من... شیدا تو که نمی خوای بگی...

نگاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد. سرش را تکان داد و گفت: چرا دقیقا همینو می خوام.

__شیدا متوجه نیستی. اون بچه نسبتی با ما نداره. در ضمن تحت سرپرستی گرفتنش هم خیلی سخته.

__چرا نه؟ اون بچه پر از شور و اشتیاقه. می تونه جمع ما رو شادی ببخشه.

سیاوش با تمسخر گفت: می بخشید که اظهار عقیده می کنم، ولی می شه بفرمائید چه کسی قراره سرپرستی اون رو به

شیدا از خود مطمئن گفت: خب معلومه... من!

سیاوش سرش را تکان داد. همیشه وقتی خیال داشت کسی را مسخره کند دو تا ابرویش با هم یالا می رفتند. با تمسخر گفت:

__ که شما. می بخشید شما چند ساله ازدواج کردید؟

__ سیاوش...

نگذاشت شیدا ادامه بدهد. با لحن محکم، ولی سردی گفت: تو حتی ازدواج هم نکردی. چطور می خوای سرپرستی اون بچه رو بهت بدن؟ از این گذشته اون یه بچه معمولی نیست که اگه تو اراده کنی سرپرستیش رو بهت بدن.

__ چرا نه؟ اون بچه کس و کاری نداره. از این گذشته یه بچه جنگ زده است. هر کسی می تونه سرپرستی اون رو به عهده بگیره، حتی من؟

__ خدای من... شیدا مثل این که احساسات جلوی عقل رو گرفته باشه. تو بالاخره ازدواج می کنی...

حرف او را قطع کرد و گفت: من دیگه ازدواج نمی کنم.

__ حرفهای مضحک نزن. هر کسی بالاخره ازدواج می کنه. هر دختری. تو هم دیر یا زود بالاخره ازدواج می کنی.

__ اگه بهانه تو اینه باید بگم که... تو نظر منو می دونی. دیگه نمی خوام ازدواج بکنم.

__ شیدا...

__ خواهش می کنم سیاوش. من اون بچه رو دوست دارم. دلم می خواد پیشم بمونه. دوست دارم توی یه خانواده بزرگ بشه نه یه پرورشگاه.

__ سرپرستی اونو به تو نمی دن.

__ چرا نه؟

__شیدا تو می دونی مقررات این اجازه رو بهت نمی ده. قانون حد و حدودی داره.

__به پدر و مادر که می ده. نمی ده؟

__معلومه که نمی ده. اونا از سن و سالشون گذشته بخوان یه بچه چهار ساله رو بزرگ کنن.

از گردونه اسبها فاصله گرفت و سیاوش را هم دنبال خود کشید: پس می گی چه کار کنیم. بذاریم یه بچه کوچیک تا

ابد در حسرت پدر و مادر و خانواده بمونه؟

سیاوش با لحنی کاملا منطقی گفت: عزیز من درک کن. ما نمی تونیم هیچ کاری برای شادی بکنیم. هیچ کاری.

برقی از چشمان شیدا جهید. به سیاوش نگاه کرد و گفت: تو... تو می تونی سرپرستی اون رو به عهده

بگیری. سرپرستی شادی رو به تومی دن.

سیاوش بقدری بلند و ناگهانی خندید که شیدا جاخورد و نگاه چند نفر به طرفشان برگشت. سیاوش دست جلوی دهان

گذاشت تا خنده اش را کنترل کند. عاقبت در حالی که هنوز آثار خنده را بر صورت داشت رو به شیدا گفت: تو واقعا

دیوونه ای شیدا. دخترک دیوونه من... تو چی فکر کردی. به همین راحتی؟ فقط کافیه که من بگم می خوام سرپرستی

اون رو به عهده بگیرم، اره فقط همین. حالا حتی اگه این جوریه هم باشه، من قبول نمی کنم همچین کاری بکنم. من

یه مردم و می خوام بالاخره یه روزی ازدواج کنم. شادی نمی تونه تا ابد پیش من بمونه.

__تو فقط سرپرستی اون رو قبول می کنی ، ولی در اصل من بزرگش می کنم نه تو!

سیاوش جدی شد. ایستاد و محکم گفت: خواهش می کنم منطقی فکر کن. اون بچه عروسک نیست که بخوای باهاش

بازی کنی. اون احساس و عاطفه داره. تو ممکنه اونو فقط حالا ، اونم از روی احساسات بخوای، ولی بعد...

شیدا مغرور و محکم حرف او را قطع کرد و گفت: تو منو خوب می شناسی. می دونی که نمی تونم با احساسات دیگران

بازی کنم، اونم با احساسات یه بچه کوچیک.

سیاوش با تاسف سر تکان داد و گفت: خدای من... شیدا لجبازی نکن. اون نمی تونه پیش ما باشه. نمی تونه.

_اخه چرا؟

_شیدا... چرا موقعیت رو درک نمی کنی. ما نمی تونیم.

_حرفات منطقی هستن، ولی من رو مجاب نمی کنن که قبول کنم.

سیاوش پوزخندی تمسخرآمیزی زد و گفت: بله. اینو خوب می دونم، ولی من قبول نمی کنم همچین کاری بکنم. هرگز.

عصبانی شد. با نگاهی به صورت او گفت: تو یکدنده ترین مردی هستی که در تمام عمرم دیده ام.

چشمان سیاوش برقی زد. انگار او را ناراحت کرده بود. به شیدا نگاه کرد و بعد آرام سرش را تکان داد و گفت: و تو

لجباترین دختری هستی که من در تمام عمرم دیده ام. ناراحت نگاهش کرد و بعد از کنارش دور شد و به طرف

گردونه رفت. چشم میان بچه ها گرداند، ولی شادی را ندید. با ترس و اضطراب و دقیق تر از قبل بچه ها را نگاه کرد،

ولی شادی بین آنها نبود. ترسیده به طرف سیاوش برگشت. سیاوش با نگاهی دقیقی به او پرسید: چی شده؟

به او چشم دوخت بی اختیار گفت: شادی نیست.

_چی؟

_نگاه کن. بین بچه ها نیست.

سیاوش به گردونه نزدیک شد و بچه ها را نگاه کرد حق با شیدا بود. شیدا با وحشت پرسید: پس کجاست؟ کجا رفته؟

سیاوش هم نگران به نظر می رسید. رو به شیدا گفت: اطراف رو بگرد. شاید همین دور و برا باشه.

شیدا ترسیده از او فاصله گرفت. به سمت دیگر رفت. هردو به جست و جوی شادی پرداختند، ولی او را پیدا

نکردند. شیدا به سیاوش رسید و با نگاهی به او با وحشت گفت: نیست! نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

سیاوش بالحن دلگرم کننده ای گفت: نترس. هیچ اتفاقی براش نمی افته. حتما همین دور و براست.

شیدا صورتش را با دو دست پوشاند و گفت: خدای من ... اگه گم شده باشه...

سیاوش دست او را گرفت و مطمئن گفت: نا امید نباش. حتما پیداش می کنیم. بیا باید این اطراف رو بگردیم. شاید هنوز این طرفا باشه.

شیدا با ترس به او نگاه کرد. سیاوش با مهربانی گفت: نترس پیداش می کنیم. بیا. با هم به طرف چرخ و فلک رفتند. انجا نبود. شیدا با تمام وجود چشم شده بود و همه بچه ها را با دقت نگاه می کرد. سیاوش یکباره ایستاد و رو به شیدا گفت: بهتره بریم نگاهی از اون جا صدش می کنن. شیدا بسختی خودش را کنترل می کرد تا گریه نکند، ولی نتوانست و ترسید گفت: اگه پیداش نکنیم ... من ... من ... سیاوش دست او را گرفت و جدی و محکم گفت: اینقدر خودتو اذیت نکن. ما حتما اونو پیدا می کنیم. شیدا میان گریه گفت: سیا... من ... من ...

سیاوش دستش را کشید و جدی گفت: چیزی نگو، فقط دنبالم بیا. می ترسم شادی رو دیگه نیبیم.

جدی و محکم نگاهش کرد و گفت: این قدر حرفهای نا امید کننده نزن. فقط با من بیا. شیدا حرف دیگری نزد و دنبال او راه افتاد. بمحض بازکردن در اتاق نگاهی، چشمشان به شادی افتاد. مثل اینکه او خودش را از همان ابتدا به انجا رسانده بود. شادی با دیدن شیدا، میان گریه دوان دوان خود را به او رساند و بغلش پرید. بغض شیدا شکست و میان گریه او را بیشتر به خودش فشرد. پیرمرد نگاهی که مرد مهربانی به نظر می رسید، رو به سیاوش بالحن ناصحی گفت: اقا بیشتر مواظب بچه تون باشید. طفلک نیم ساعته اینجا نشسته و داره گریه می کنه.

سیاوش بدون انکه واقعیت را به او بگوید، همراه با تکان سر گفت: بله. از توصیه تون متشکرم، ولی واقعا نفهمیدیم یکدفعه کجا غیبش زد. حالا هم از اینکه پیش خودتون نگهش داشتید واقعا ممنونم.

لحن نگاهی نرمتر شد. در حال تماشای شادی و شیدا گفت: خواهش می کنم، کار مهمی نکردم.

سیاوش مجددا تشکر کرد و از کنار او دور شد و نزد اندو رفت. شادی دستهایش را دور گردن شیدا حلقه کرده بود و سوزناک می گریست. شیدا هم دست کمی از او نداشت. دستهای کوچک و نرم شادی را به لب نزدیک کرد و بوسید و بعد گفت: یکدفعه کجا غیبت زد؟ نگفتی... من نگران می شم.

شادی خود را بیشتر به او فشرد و بعد با صدایی بغض الود گفت: شما دوتا کجا رفتید؟ من که اومدم و شما رو ندیدم... خیلی ترسیدم.

شیدا با محبت او را محکم در بغل فشرد و گفت: عزیزم ما رو ببخش. ما نمی خواستیم تو رو بترسونیم. _دیگه تنهام نمی ذاری شیدا جون؟

سر او را به سینه فشرد و میان گریه بی اختیار گفت: نه عزیزم، دیگه هیچ وقت تنهات نمی ذارم.

شادی صورت او را بوسید و بعد اشکهای شیدا را از روی صورتش پاک کرد. سیاوش به ان منظره زیبا و جادویی می نگریست. مثل اینکه تقدیر حکم کرده بود که شادی برای همیشه نزدشان بماند. ناخودآگاه بی ان که بداند چرا، لبخندی مهرامیز بر لبانش نقش بست. شاید این تنها کاری بود که می توانست انجام بدهد.

عجب جای با صفایی! جویی که از کنار پایش می گذشت او را به شیطنت وامی داشت. روی تکه سنگی نشست و پاچه های شلوارش را بالا زد. با تماس اب خنک با پاهایش احساس خوشی به او دست داد. ماهیهای قرمز و کوچکی که از لابلاي شاخ و برگ درختانی که روی سطح جوی را پوشانده بودند می گذشتند تا او را با محبت دنبال خود می کشیدند. سایه ای روی اب افتاد و او ناخودآگاه از شوق فریاد کشید: حمید!

از جا جهید و به طرف او رفت. دستان حمید برای در برگرفتن او از هم گشوده شد. خودش را در اغوش او انداخت و گفت: دیگه نمی ذارم از پیشم بری. دیگه هیچ وقت نباید از پیشم بری. هیچ وقت. باید برای همیشه پیشم بمونی. برای همیشه.

حمید شانه های او را در مشت فشرد و سر او را از سینه جدا کرد. چشمان حمید درست مثل گذشته، مثل دوران

نامزدیشان خندان بود. از میان اشک ناخودآگاه لبخند زد. آیا می توانست امید داشته باشد که او را از ان خود کرده

است؟ حمید گریزپا و اخمو را؟ حمید با مهربانی موهای قشنگ و خوشرنگ او را مرتب کرد و با لبخندی محبت آمیز

گفت: زیباترین...! یادته بهت یه چیزی گفته بودم؟

__من هیچی یادم نیست. هیچی جز این که تو منو ترک کردی.

بوسه ای برموهای او زد و گفت: ولی من تو رو ترک نکردم. من کنارت، هر لحظه و هر ثانیه. همیشه تا ابد...

سوزش اشک را در چشمانش حس کرد. بی اختیار او را بغل کرد و گفت: ولی من تو رو نمی بینم. هر چقدر چشم می

گردونم تو رو نمی بینم.

حمید با لبخند روی موهای او دست می کشید. نجوا گونه گفت: بهت گفته بودم که منو مجبور کردن از تو جدا بشم.

نگفته بودم؟

__بهم گفته بودی طاقت ناراحتیم رو نداری. یادته؟ آگه اینطوره پس چرا ناراحتم می کنی؟ رسم مردونگی اینه. اره؟

اجبار؟ این بی معرفتی ترین واژه ایه که توی دنیا وجود داره. یادته؟ همیشه اینو بهم می گفتی.

__ولی مجبورم. نمی تونم اینجا باشم.

خودخواهانه و با غرور گفت: اره می دونم. همیشه همین طوری بودی و هستی. چطور می تونی این قدر سنگدل باشی

که با ن این کار رو بکنی؟ فراموش کردی همیشه چی بهم می گفتی؟ می گفتی تو تنها کسی هستی که هیچ وقت نمی

تونم با خواسته اش مخالفت کنم.

حمید با محبت سرش را به سر او نزدیک کرد و گفت: ولی... این دست من نیست. من می رم، ولی همیشه در کنارت

می مونم. توی قلبت.

__تو می خوای یه داغ روی قلبم بذاری. اره؟

__داغ نه. هرگز. برات یه هدیه دارم.

خودش را از او جدا کرد و میان گریه در حال پاکویدن گفت: من هدیه ات رو نمی خوام. من هیچی نمی خوام فقط می خوام تو کنارم بمونی. همین.

دست حمید را در بازویش احساس کرد و بعد با صدای خوش طنین او را شنید: از این هدیه خوشت می یاد. ایمان دارم. نگاه کن. اونجا رو ببین.

حرکت دست حمید را با چشم دنبال کرد و چشمانش با حیرت به آن منظره نگریست. سیاوش و شادی در حال تپ بازی بودند. سیاوش بلند می خندید و شادی میان خنده توپ هفت رنگ را به طرف او پرت کرد. نگاهش به حمید افتاد. حمید زمزمه وار گفت:

این بهترین هدیه عالمه. این طور فکر نمی کنی؟

متوجه منظور او نشده بود. کمی جلو رفت و به آن منظره چشم دوخت. برای اولین بار سیاوش را تا آن اندازه شاد می دید و شادی را تا آن حد سرخوش و خوشحال. بی اختیار گفت: خیلی قشنگه. منتظر بود حرفی از حمید بشنود، ولی چیزی نشنید. با تردید به عقب برگشت، ولی او را ندید. این بار وحشت زده به دور و برش نگاه کرد، ولی او نبود. چند گام به جلو برداشت و او را صدا کرد: حمید... حمید!...

این بار با وحشت صدایش کرد: حمید... حمید!...

با صدای فریادش از خواب برخاست. چشمانش بی رمق به سقف سفید اتاق خیره شده بودند. پلکهایش روی هم افتادند و بعد روی هم فشرده شدند. نفسهای سنگین و سخت بیرون می آمدند. احساس بدی داشت. بعد از سه سال از آن ماجرا، این تنها کابوسی بود که در آن خبری از آن حادثه وحشتناک نبود. پلکهایش را با بی حالی باز کرد. صدای شادی را می شنید. داشت چیزی را بلند بلند می خواند. روی تخت نیم خیز شد و به نرمی پلکهایش را با دست مالید. چشم گشود و تصویر خودش را در آینه رو به رو دید. صورتش رنگ باخته بود و موهایش درهم و برهم شانه هایش را پر

کرده بود. با دست موهایش را از جلوی چشم کنار زد و ملافه را از روی پاهایش کنار کشید و پاهایش را روی زمین

گذاشت. نگاهش به ساعت افتاد و به تقویم دیواری. چقدر دیر شده بود. همیشه زودتر از اینها به انجا می رسید. سست و بی حال از جا بلند شد و جلوی میز توالت ایستاد. شانه را به دست گرفت و ناتوان روی موهایش کشید. به تصویر چشمانش در آینه نگاه کرد. خمارتر از همیشه به نظر می رسیدند. موهایش را بست و از اتاق خارج شد. شادی که مشغول شعر خواندن در اغوش سیاوش بود، با دیدن او با نارضایتی گفت:

__چه عجب! ماما شیدا خانم بیدار شدن.

لبخندی بر لبانش نقش بست. خسته گفت: عوض سلامته؟

شادی از روی پاهای سیاوش پایین پرید و ناخشنود گفت: سلام. هیچ معلوم هست تا این وقت روز توی رختخواب چه کار می کردی؟

جلوی پای او نشست و با مهربانی گفت: کی از مهد برگشتی؟

__نیم ساعت پیش. سیاوش جون اومد دنبالم.

نگاهش به سیاوش افتاد. سیاوش با لبخندی گفت: سلام و خسته نباشی.

__سلام. تو هم همین طور. ممنون که امروز جورم رو کشیدی و شادی رو از مهد برگردوندی. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

__رسیدم خونه مادر بهم گفت که داری استراحت می کنی.

با نگاهی دقیق و موشکاف به صورت رنگ پریده او با نگرانی پرسید: کسالت داری؟

دستی به گونه یخ کرده اش کشید و بعد با لبخندی بی رمق گفت: نه ابداء. فقط کمی احساس خستگی می کردم که برطرف شد.

__ولی رنگ و روت چیزی جز اینو می گه.

__هر کی ندونه تو که می دونی من همیشه این رنگی ام.

هر وقت کابوس می دید بی حوصله می شد. با خلق تنگی گفت: گفتم که... چیزی نیست. من کاملا خوبم.

شادی دست سرد او را به دست گرفت و گفت: امروز چند تا شعر قشنگ یاد گرفتم.

به او نگاه کرد. بی حوصله بود، با این همه سعی داشت او را از خود نرنجاند. دستی روی موهای بلند تابدار و براق او

کشید و خسته گفت: پ

__ افریت به تو دختر خوب.

__ حالت خوب نیست شیدا جون؟

نگاهش به چشمان شادی افتاد. نگران و ناراحت نگاهش می کرد. با لبخندی محو گفت: چرا... خوبم.

شادی دست او نشان داد و گفت: ولی دستت خیلی سرده.

سیاوش هم نگاهش می کرد. صورت او را هم در هم دید. کم طاقت بود. لبخندی به صورت نگران شادی پاشید و

گفت: نگران نباش. چیزی نیست. خودش برطرف می شه.

__ باز کابوس دیدی؟

نگاهش به چشمان سیاه و مخمور سیاوش افتاد. صدایش گرفته بود و در عمق نگاهش ناراحتی موج می زد. بزحمت

گفت:

__ به کابوس قدیمی چیزی نیست.

سیاوش از جا بلند شد و گفت: بنشین روی مبل می رم داروهات رو بیارم.

چند وقتی بود که داروهای اعصاب مصرف می کرد. دستش را به نشانه نه تکان داد و گفت: احتیاجی بهشون ندارم. الان

خیلی کار دارم نمی تونم با دارو نصف روز خودمو تلف کنم.

سیاوش جدی نگاهش کرد و گفت: یادت رفته دکترت چی گفت؟ باید داروهات رو مصرف کنی. اگه نخوای استفاده

شون بکنی اونم سر وقت تاثیر خودشون رو از دست می دن.

بی اختیار خودش را روی مبل انداخت و سرش را بین دو دست فشرد. نگاه سیاوش به عقب برگشت. مضطرب و

نگران جلوی پای او نشست و پرسید: چی شده؟

شادی نگران دست او را گرفت و گفت: شیدا جون... حالت خوبه؟

به سختی سرش را می فشرد. سیاوش نگران دست روس پیشانی او گذاشت و بعد اهی عمیق از سینه پر کشید: که

چیزیت نیست اراه؟

شادی به صورت سیاوش چشم دوخت و پرسید: چی شده سیاوش جون؟ شیدا جون چش شده؟

سیاوش از جا برخاست و رو به او با لحنی تسلی بخش گفت: چیزی نیست. الان رو به راه می شه.

پلکهایش از هم باز نمی شدند سرش بدجوری گیج می رفت و حس می کرد پرده ای سیا جلوی چشمانش کشیده

شده. اهسته گفت:

_اگه اشکالی ندارخ اون قرصهای صورتی رو بده بهم.

سیاوش رفت و سریع با داروهای او بازگشت. با دستانی لرزان قرص را به دهان گذاشت و با جرعه ای اب فرو

داد. سرش هنوز گیج می رفت، با این حال توجه به ان حال از جا بلند شد و سرپا ایستاد. سیاوش دستش را گرفت و

گفت: هنوز حالت خوب نشده بنشین سر جات.

دست او را پایین انداخت: حالم خوبه، فقط کمی سرم گیج می ره که اونم بزودی برطرف می شه.

هنوز حرفش تمام نشده بود که دردی ناگهانی در سرش او را از حرف زدن بازداشت. سرش را بین دو دست فشرد و

نالای دردناک سرداد. سیاوش جدی و محکم دست او را گرفت و روی مبل نشانند و گفت: لازم نیست توضیح بدی. از

ظواهر امر پیداست که حالت چقدر خوبه. همین جا بنشین الان میام.

_گفتم که...

حرفش را با خشونت قطع کرد و گفت: اگه می شه چیزی نگو. همین جا باش.

شادی با ترس به اندو نگاه می کرد. دست شیدا را گرفت و با وحشت به سیاوش نگاه کرد و پرسید: برای چی شما دوتا

با همخ دعوا می کنید؟ مگه چی شده؟

شیدا دست او را محکمتر در دست فشرد و بعد بغلش کرد و گفت: ما که دعوا نمی کنیم.

به عمق چشمان او نگاه کرد و گفت: اگر دعوا نیست پس چیه؟

سیاوش دست روی شانهِ او گذاشت و گفت: فقط ابراز محبت!

سرش ره به پشتی مبل تکیه داد. احساس کوفتگی شدیدی می کرد. حتی نا نداشت منظور حرف سیاوش را

پیرسد. شادی از روی پای او بلند شد و دست سیاوش را گرفت و ترسیده و نگران پرسید: شیدا جون چش شده؟ چرا

این جور می کنه؟

با مهربانی و برای زدودن ترس او گفت: بهت که گفتم... چیزی نیست. کم کم خوب می شه. بینم تو می تونی مواظبش

باشی تا من به طنگ بزنم و پیام؟ شادی سرش را تکان داد. پیشانی او را بوسید و گفت: خیلی خب. پس همین جا

باش. الان میام.

به طرف تلفن رفت و با پزشک تماس گرفت، سپس برگشت. رنگ و روی شیدا بقدری پریده بود که نگرانش هر

لحظه بیشتر می شد. لیوانی آب گرم برای او ریخت و دستش داد و با محبت و مهربانی گفت: کمی از این بخور. برات

خوبه.

بزحمت توانست جرعه ای از محتویات لیوان را بنوشد. آن را به دست سیاوش سپرد و بعد گفت: متاسفم که باز باعث

دردسرت شدم.

__عوض تعارف بهم بگو چرا این جور شدی؟ باز چه موضوعی پیش آمده؟

__هیچی.

__باور نمی کنم که به خاطر هیچی این ریختی شده باشی.

__من کمی حساس و زود رنجم. فقط همین!

کنارش نشست و با مهربانی دستهای او را به دست گرفت و گفت: اره حساسی خیلی هم زیاد. کسی باعث ناراحتیت شده که این طوری شدی.

بسختی سرش را تکان داد و گفت: هیچ کس!

سیاوش به شادی نگاه کرد. نگران به مکالمه اند و گوش می داد. دست او را به دست گرفت و گفت: تو چرا اینجا ایستادی؟ برو توی حیاط بازی کن.

__نه . من همین جا پیش تو و شیدا جون می مونم.

سیاوش با مهربانی گفت: نگران نباش شیدا جون حالش بهتره. برو توی حیاط تا شیدا هم کمی استراحت کنه و حالش خوب خوب بشه.

با تردید به سیاوش و بعد از ان به شیدا نگاه کرد. شیدا هم به تایید سخنان سیاوش سرش را تکان داد و گفت:

__سیاوش راست می گه من دیگه خوب شدم. می تونی بری حیاط بازی کنی. برای شب برنامه ریختیم. فراموش که نکردی؟

__ولی اچه....

تردید او را که حس کرد دستش را در دستهای سردش فشرد و گفت: بهت که گفتم من کاملا خوبم. حالا برو. برای شب عمو سینا و عمو سعید می خوان بیان. بهتره بری توی حیاط وقتی که اومدن در رو براشون باز کنی.

شادی مردد نگاهش کرد و با دیدن لبخند شیدا، با تردید از نزد او و سیاوش رفت. بعد از رفتن او سیاوش با نارضایتی گفت:

__قرصهات رو دیدم. مثل اینکه باز فراموش کردی سر وقت ازشون استفاده کنی.

دست ضعیفش را روی پیشانی گذاشت و زمزمه وار گفت: حتی فکرش رو هم نمی کنم. با خوردن اونها تا ساعتها مثل ادمهای دیوونه می شم. گیج و منگ.

دستهای او را در دست فشرد و گفت: مثل این که تجویز دکترا رو از یاد بردی.. تو باید روزی حداقل دوبار قرصها رو بخوری وگرنه این جوری می شی. شادی رو ندیدی؟ ندیدی چطور برات نگران شده بود؟ کمی هم به فکر بقیه باش.

می دونم که همیشه اسباب زحمتم نمی خواد بهم بگی.

با ناراحتی حرف او را قطع کرد و گفت: این تنها کاریه که هیچ وقت یاد نمی گیری ترکش کنی فقط زحمت! عزیز من... چرا متوجه نیستی. شادی الان بیشتر از هر وقت دیگه ای به محبت احتیاج داره، اونم به محبت تو، ولی تو این جوری نه تنها به اون محبت نمی کنی، بلکه بدتر باعث ترسش می شی و اونو از خودت می دونی.

صدای زنگ امد. شیدا خسته دست او را پایین انداخت و گفت: خواهش می کنم بس کن سیا. به اندازه کافی غصه دارم. تو دیگه بیشترش نکن.

سیاوش با مهربانی گفت: شیدا...

به چشمان او خیره شد و گفت: خواهش می کنم. باور کن الان اصلا حال شو ندارم. بدجوری سرم درد می کنه.

سیاوش از کنار او بلند شد و گفت: خیلی خب دیگه چیزی نمی گم.

شادی در را باز کرد و وارد شد و گفت: دکتر یعقوبی اومدن سیاوش جون. چی بهش بگم؟

سیاوش نیم نگاهی به شیدا انداخت و بعد گفت: تعارفشون کن بیا تو.

شادی سرش را تکان داد و دوباره خارج شد. شیدا پرسید: به اون چرا خبر دادی که بیاد؟

نگاهش کر و ناراضی گفت: اگه خودتو توی اینه می دیدی متوجه می شدی چرا. من می رم استقبالش. تو هم از جات

تکون نخور تا پیام.

پلکهایش را روی هم انداخت و سیاهش بعد اسودگی خاطر از جانب او، اتاق را ترک کرد و پایین رفت.

دکتر یعقوبی، دوست و پزشک خانوادگی آنها محسوب می شد. بعد از معاینه شیدا و پرسیدن چند سوال از او، اتاق را

ترک کرد. سیاهش که پشت در ایستاده بود با دیدن او سریع نزدش رفت و پرسید: حالش چگونه دکترا؟

دکتر یعقوبی عینکش را برداشت و سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت: متاسفانه چندان رضایت بخش نیست. به شوک عصبی یه.

__ خطرناکه؟

__ اگه تکرار بشه صد در صد خطرناکه.

در سالن را برای او باز کرد و پرسید: علتش چیه؟

__والله خواهرتون که چیزی بروز نمی دادن، ولی گویا یه مساله ای باعث ناراحتیشون شده. در هر حال باید بیشتر مواظبشون باشید. تکرار این شوک بدجوری روی سیستم مغزشون اثر می ذاره و در آینده براشون مشکل ساز می شه. کیفیتش را از دست سیاهش گرفت و با نگاهی دقیقی به چشمان او گفت: آقای مهندس... من یه چیزی رو نتونستم بهشون بگم، ولی شاید شما بتونید بهشون بگید.

با نگرانی پرسید: چی رو؟

__بینید... این شوکهای عصبی و همین طور حوادثی که در گذشته براشون پیش آمده باعث اختلال در سیستم عصبیشون شده و از همه بیشتر روی چشمشون کار کرده. همین طور که می بینید ایشون از سر درد می نالن. این به خاطر همون فشار عصبیه. این شوک ضعیف بوده، با این بقدری روی ایشون تاثیر گذاشته که تونسته اینقدر راحت توان راه رفتن رو هم از ایشون بگیره. این دفعه رو شانس آوردن که شوک زیاد قوی نبوده، ولی دفعه بعد ممکنه این اندازه خوش شانس نباشن.

__منظورت چیه دکترا؟

__رو راست می گم و کامل صریح، اگه یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه ایشون شوکه بشن چه ضعیف و چه قوی فرقی نمی کنه. بینائیشون رو از دست می دن. برای همیشه! سیاوش متحیر و ناباور چشم به او دوخت. دکتر یعقوبی افزود: متاسفانه خواهرتون چندان بنیه قوی ای ندارن، هر چند با اون اتفاقی که براشون پیش آمده دیگه بینه ای براشون نمی مونه، ولی خب سعی کنید تا می تونید بهشون آرامش بدید. از جنجال و هیجان زیاد به دور باشن. نذارین دچار استرس بشن.

__حالا حالش چطوره دکتر؟

دکتر در حال نزدیک شدن به حیاط نگاهی به صورت درهم و افسرده او کرد و گفت: فعلا بهشون یه آرام بخش تزریق کردم. در حال حاضر خوبن، ولی همیشه اینجوری نمی مونه مواظبشون باشید.

سیاوش با تشکر در حیاط را برای او گشود و با خداحافظی او را تا کنار ماشین بدرقه کرد. بعد از رفتن او، نا امید به در حیاط خیره شد. فکری، ذهنش را اشغال کرده بود.

پلکهایش را بی رمق از هم گشوده شد. اتاق در تاریکی فرو رفته بود. نگاهش کنجکاو و متعجب اطراف را جستجو کرد. کی به اتاقش آمده بود؟ لحظه آخر فقط چهره دکتر یعقوبی را دیده بود و امپولی که به بازویش زده بود. از روی تخت بلند شد. هنوز هم حس نشاط به خاطر تزریق ان امپول را با خود داشت. دستش را روی کلید برق گذاشت و در اندک زمانی، مهتابی روشن شد. باکش و قوسی به اندام، کنار پنجره رفت و کلونش را با دست گرداند و ان را بازکرد. موج خنکی از هوا یکباره به طرفش هجوم آورد و صورتش را نوازش کرد. لبخندی زد و گوش به سروصدای بچه های فامیل سپرد. اتاقش رو به در پشتی باز می شد، بنابراین بچه ها را نمی دید. به طرف کمد رفت و لباسهایش را از ان درآورد. در اندک زمانی لباس پوشید و بعد از نگاهی کوتاه به اینه از اتاق خارج شد. در سالن کسی دیده نمی شد. به طرف اشپزخانه می رفت که صدایی باعث شد برجا بایستد. صدا، صدای مینا بود.

__حالا باید چه کار کنیم؟ چی بهش بگم؟

صدای مادرش را شنید: من که جرات ندارم به شیدا چیزی بگم. تو که خوب می دونی بشنوه چقدر ناراحت می شه.

می دونم، ولی خب جواب مهرزاد رو چی بدم. اون طفلک چند ساله که می خواد اینو بگه، ولی هربار نشده. قبل از اون حادثه که سرش به درس دانشگاهش گرم بود، بعد از اون هم اوضاع بد روحی شیدا بهش اجازه نداد پا پیش بذاره تا حالا. حالا هم بزور تونستم از زیر زبونش بیرون بکشم که چرا ازدواج نمی کنه.

حرفات درسته مینا جون، ولی خب... تو که می دونی من جرات ندارم چیزی در این مورد به شیدا بگم. دفعه قبل که بهش گفتم این بلا سرش اومد. دیدی که... الان مثل ادمهای بی اراده افتاده روی تختش. من که شهامت گفتن این موضوع رو بهش ندارم.

بلاخره که چی؟ مگه شیدا می تونه تا چند سال دیگه ازدواج نکنه؟ خب... اونم دیر یا زود بالاخره باید ازدواج کنه.

تو هم حرفهایی می زنی مینا. تو که اونو می شناسی. حرفش یکیه و دوتا هم نمی شه. می گه که دیگه حتی بهش فک هم نمی کنه. والله... موندم از دست این دختر چه کار کنم.

عیب شیدا اینه که فکر می کنه با این کارش به حمید خیانت می کنه، در حالی که این طور نیست. حمید که دیگه برنمی گرده، ولی اون نمی خواد قبول کنه...

حرفهای آنها ادامه داشت، ولی شیدا متوجه نمی شد. موج داغی از خشم سرش را احاطه کرده بود. هیچ فکر نمی کرد روزی این حرفها را بشنود. مینا را خوب می شناخت. می دانست که این حرفها را برای صلاح او می زند، ولی در آن لحظه بقدری ناراحت بود که فکرش مختل شده بود و سرش درد می کرد. بسختی کورمال کورمال به طرف اتاقش رفت. مانتویش را برداشت و کیفش را به دست گرفت و از اتاق خارج شد. سوئیچ ماشین پدرش را از روی میخ برداشت و از اتاق خارج شد. شانس آورده بود که اتاقش طبقه پایین بود حداقل مجبور نبود به سوال و جوابهای بقیه پاسخ دهد. سوار ماشین پدرش شد و آن را از خانه خارج کرد. شیشه را تا آخر پایین کشیده بود. بغض بسختی گلویش

را می فشرد.

باد خنکی که به صورتش سیلی می زد اجازه جاری شدن اشکهایش را نمی داد. ماشین را بی هدف در شهر می راند. وقتی به خود آمد، جلوی بهشت زهرا بود. نفهمید چطور به انجا رسیده بود. بی اختیار ماشین را کنار یک گل فروشی نگه داشت. از ماشین پیاده شد و به طرف گل فروشی رفت. سریع دست گلی کوچک گرفت و از آن جا خارج شد. دوباره سوار ماشین شد و از دروازه بهشت زهرا گذشت. جلوی بلوار شهدا ماشین را نگه داشت. خورشید بسختی آخرین انوار خود را منعکس می کرد. ماشین را گوشه ای پارک کرد و بعد از قفل کردن درهایش به راه افتاد. اختیار جلور می رفت. گویی پاهایش به اراده اش نبودند. از صبح خیال داشت به این جا بیاید، ولی آن خواب لعنتی، آن قرص خواب اور و آن اتفاق نگذاشته بود. نفس عمیقی کشید و گامی به جلو گذاشت. حسی ناخودآگاه او را به سوی قطعه ها می کشید. لبهایش را برهم فشرد تا اشکش جاری نشود. از روی قبرها گذشت و به قبر او نزدیک شد. انقدر به اینجا آمده بود که دیگر نیازی نبود چشمهایش باز باشند. با چشم بسته هم راحت می توانست راه را پیدا کند. جلوی قبر او ایستاد. عکس حمید از داخل قاب به رویش چشمک می زد. بارها این عکس را دیده بود. عکس روز نامزدیشان. وقتی که حمید در ماشین را برایش باز کرده بود اشکش بی اختیار جاری شد. دست روی گونه هایش کشید و اشکش را سترد و بعد سست و ناتوان کنار قبر او نشست و گل را روی قبر گذاشت. انگشت روس سنگ مرمر گذاشت و زیر لب فاتحه ای خواند. بعد از خواندن فاتحه در سکوت به سنگ قبر خیره گت. اهی عمیق از سینه برکشید و به نقطه ای مجهول خیره شد. چقدر احساس تنهایی و خستگی می کرد. پلکهایش روی هم افتادند و اشکی گرم از چشمانش فرو چکید. بدون حرف گریه می کرد. هنوز هم بعد از مدتها نتوانسته بود آن حادثه دهشت انگیز را فراموش کند. چه نگاهی نرحم انگیزی را که به خود ندیده بود و چه سختی ها که در طول این سه سال نکشیده بود. لبانش با پوزخندی تلخ و محزون از هم گشوده شد. صدایی او را از دنیای خیالیش جدا کرد: شیدا جان... توئی؟

صدای مقتدر او همیشه در گوشش بود. صدایش درست طنین صدای حمید را داشت. چشمهایش را باز کرد و با دیدن او

که درست روبرویش بود در حال زدودن اشکهایش به سختی لبخند محزونی زد و گفت: سلام!

اقای پایدار روبروی او نشست و گفت: سلام. حالت چطوره؟

پوزخندی تلخ، صورتش را از هم گشود: متشکرم.

پدر حمید هم دسته گلی را که گرفته بود کنار گل او گذاشت و اهسته پرسید: خیلی وقته که اینجایی؟

نگاهش، تار و اشک الود به سوی او چرخید. زمزمه وار گفت: چند دقیقه ای می شه. شما چطور؟

__ نه زیاد. اولین باریه که این موقع روز میای. نیست؟

__ بله.

جمله اش کوتاه و مختصر ادا شد بود.

__ تو هم همیشه پنجشنبه ها اینجایی! نیست؟

متحیر چشم به او دوخت. اقای پایدار در ادامه افزود: همیشه همین موقع میام اینجا. قبلش یه دسته گل اینجا می بینم.

اهسته و آرام گفت: درسته. میام.

اقای پایدار به صورت او چشم دوخت. در این سه سال بندرت با او مواجه شده بود. از علاقه شدیدش به حمید مطلع

بود. دوست نداشت بیشتر از این اسباب ناراحتی و غصه او را فراهم کند. در حال دست کشیدن روس سنگ قبر

حمید، نجواگونه گفت: نمی خوام فراموشش کنی؟

کلامش چون تلنگری بر احساس پاک و دست نخورده شیدا خورد و اشکش را جاری کرد. چقدر دیر این سوال را می

پرسید و چقدر نابهنگام. آیا صورتش را نمی دید که در این چند سال، به اندازه سالها پژمرده شده بود و رنگ پریده؟

نجواگونه میان گریه گفت: این سوا بی رحمیه بزرگیه.

__ آیا در این سه سال به این موضوع فکر نکرده بودی؟

__ بارها، ولی هیچ وقت فکر نمی کردم این سوال رو شما ازم پرسید.

__ باید به خودت بقبولونی... حمید مرده و دیگه هم زنده نمی شه. هر چند یاد و خاطره اش با ما می مونه، ولی در حقیقت

اون دیگه زنده نیست و کنار ما زندگی نمی کنه.

__باورش خیلی مشکله!

اقای پایدار به صورت او دقیق شد و آرام گفت: هیچ به خودت نگاه کردی. دیدی که چقدر بعد از اون حادثه پژمرده شدی، طوری که دیگه قابل قیاس با اون شیدا نیستی.

در حال گریستن بسختی گفت: مرگ اون خیلی ناگهانی بود. هنوز هم نمی تونم پروازش رو باور کنم. نمی تونم.

__تا کی؟ تا کی می خوام برای بقایای یک عشق سوخته گریه کنی؟

اندیشید: (عشق سوخته؟) ایا او براستی عاشق حمید بود؟ نه. تا جایی که به یاد داشت هیچ گاه عاشق نشده بود. حمید ر دوست داشت، ولی هیچ گاه عاشقش نبود. اگر عاشقش نبود پس چه حسی نسبت به او داشت؟ چه حسی این قدر قوی بود که هر گاه به یاد او می افتاد باعث می شد اشکش جاری شود؟ چه احساسی نسبت به او داشت که فدرتش مانع از فراموش کردن او می شد؟ چرا نمی توانست او را از یاد ببرد؟ ان پسرک مغرور و سرسخت را، ان دکتر اخموی بخش را که اخریها نسبت به او ابراز لطف و محبت داشت. چرا نمی توانست فراموشش کند؟ چرا؟

صدای پدر حمید او را به خود آورد. در طنین صدایش چیزی بود که باعث می شد شیدا ناخودآگاه نگاهش کند. نگاهش روی موهای جوگندمی آقای پایدار ثابت ماند. تا جایی که به یاد داشت هیچ گاه او را تا ان اندازه پیر و شکسته ندیده بود. به خودش نگاه کرد. بعد از مرگ حمید، روحیه شاد و سرخوش اش را از دست داده بود، او که دیگر جای خود داشت. آقای پایدار غم زده گفت: خیال نداری حرف بزنی؟ با سکوت متهم کننده ات چی می خوام بگی؟ چرا چیزی نمی گی؟ حرف نمی زنی؟

نجواگونه گفت: چی باید بگم؟ واقعا چیزی برای گفتن پیدا نمی کنم. هیچی.

__توی نگاهت یه غمه. حتما چیزی شده. نه؟

__شما هم مثل حمید... فکر خوان دقیقی هستید.

به ازدواج فکر نمی کنی یا به رهایی از این شرایط؟

اه کوتاهی کشید و گفت: نه! دیگه نه!

چرا نه؟ تو دختر خوبی هستی و می تونی هر مردی رو خوشبخت کنی.

حال و حوصله فکر کردن بهش ندارم. دیگه نه! یه روزی... می خواستم در کنار حمید مزه زندگی مشترک و

خوشبختی رو بچشم، ولی حالا... بدون اون.... اهی دیگه کشید و حرفش را ناتمام گذاشت. شاید اگر کس دیگری جای

پدر حمید بود و سخنان او را می شنید، گمان می کرد که او خیال جلب ترحم دارد، ولی در مورد پدر حمید نه. او با این

حرفها آشنا بود و شیدا ا هم خوب می شناخت. می دانست در دنیا بیشتر از هر چیزی به غرور و عزت نفسش ارزش

می نهد و از ترحم و دلسوزی تا چه حد بیزار است. نرم و اهسته گفت: احساس شما دوتا نسبت به همدیگه قابل درکه،

ولی دخترم... حقایق را باید قبول کرد. در زندگی نمی شه با احساس جلو رفت. کمی هم باید منطق و واقعیات زندگی

کرد.

شما حرفهای خوبی می زنی، ولی... راستش من اون قدر به زندگی جدیدم و روحیه ام انس گرفته ام که جدایی از

اون تقریبا به نظرم غیر ممکنه... من بهد همین رزندی حالا... دل خوش دارم قصد ترکش رو هم ندارم.

وفادارید و روحیه ات واقعا قابل تحسینه تو... بدون اغراق قابل ستایشی ولی... به دیگران فکر کردی خانواده

ات... دوستان و دورو بریهات همه به تو علاقه دارن دوست دارن اون شیدای شاد گذشته رو در کنارشون داشته

باشن. به اونها فکر کردی؟

اه کوتاهی کشید و در حال پرپر کردن گلی با حرص گفت: تنها چیزی که بهش فکر می کنم اونها هستن ولی توانایی

برآورده کردن خواستهشون از عهده ام خارجه. این رو کاملا جدی می گم.

اقای پایدار لبخند محزونی زد و به چشمان او که در این وقت از روز به رنگ سرمیه در می امد مستقیم نگاهش کرد و

اهسته و ناخودآگاه گفت:

__درست همان طوری که حمید تعریف می کرد چشمت تغییر رنگ می ده.

متعجب نگاهش کرد. هنوز هم برق اشک در چشمانش می درخشید. پدر حمید لبخند مهربانی را به صورت او پاشید و گفت:

__کنجاوت کردم. میدونی منظورم چیه. نیست؟

مردد به نظر می رسید شک داشت که سوالش را بپرسد یا نه عاقبت گفت: حمید چی می گفت؟

اقایپایدار با لبخندی گفت: وقتی از تو برام حرف می زد روی چشمت تاکید به خصوصی داشت.

__چشمهای من؟

اقای پایدار سرش را چند بار بالا و پایین تکان داد و گفت: اره. چشمهات. می گفت عاشق دختری شده ام که روزها

توی نور، چشمهای سبز و زمردیش سرد و بیروح به نظر می رسه و شبها در پناه نور کم رنگ مهتاب، چشمان ابی و

سرمه ایش گرم و محبت امیز. وقتی از چشمهات حرف می زد بی اختیار بهش می خندیدم و می گفتم چیزی که تو می

گی امکان نداره، ولی اون با سماجت خاصی اصرار داشت که حرفهایش عین حقیقه.

__باید خیلی بهتون نزدیک بوده که همه حرفهایش رو بهتون می زده.

__درسته. وقتی مادرش ما رو ترک کرد و رفت تنها محرم و دوست نزدیک اون من شدم و تنها دوست نزدیک من

...اون! وقتی عاشق تو شد بدون پرده پوشی و کاملا صریح بهم گفت. اوایل حرفهایش رو جدی نمی گرفتم، ولی بعد

متوجه شدک که حرفهایش تا چه حد جدیه. می دونی؟ اون از زنها متنفر بود. اید به خاطر همین بود که زیاد به حرفهایش

اهمیت نمی دادم و اونها رو جدی نمی گرفتم، ولی بعد... کم کم متوجه شدم که عشق اون به تو... تا چه اندازه خالصه و

جدی. پشیدا بی اختیار گفت: از زنها متنفر بود؟

اقای پایدار دستش را روی سنگ قبر کشید و گفت: اره! به خاطر توران... مادرش.

متحیر به او چشم دوخت. اقای پایدار پوزخندی زد و گفت: تو چیزی از این موضوع نمی دونی. البته حمید اصرار

__چه چیزی رو؟

اقای پایدار به تلخی گفت: این قضیه مربوط به تورانه. وقتی انقلاب شد توران که به خود فروخته بیشتر نبود، ما رو گذاشت و رفت امریکا و همون جا هم با یه امریکایی ازدواج کرد و موندگار شد. این برای حمید ضربه مهلکی بود و باعث بدبینی اون نسبت به تمام زنها شد. من خیلی با توران مدارا می کردم، ولی با نزدیک شدن انقلاب و شورشهای گسترده ای که رخ می داد، رابطه ما خطرناک شد. توران از من طلاق گرفت و به امید زندگی در محیطی آزاد ما رو ترک کرد و رفت. پسر اون هم به امید پیوستن به اون راهی امریکا شد، ولی دو ماه نکشید که برگشت و وقتی برگشت به اندازه سالها دراغوش من گریه کرد. از مادرش گفت و از اون مرد. از مادری که بهش گفته بود دیگه پسری به نام حمید نداره و دیگه حاضر به بازگشت به ایران نیست. همون موضوع حمید رو به شک انداخت که اگه مادرش این کار رو با اون کرده، چطور می تونه اطمینان داشته باشه که بقیه زنها این طوری با اون رفتار نکنن. در این میون بود که خواهرم پیش ما آمد. شوهر اون یه ارتشی بود. یه ارتشی که در زندان اوین به جرم کمک به انقلابیون شهید شده بود. اون با محبتش کمی از شک حمید رو از بین برد، ولی فقط کمی. حمید هم چنان از زنها بیزار بود تا این که با تو آشنا شد. روزهای اول چیزی نمی گفت، ولی کم کم برام از دختری حرف زد که اون قدر حجب و حیا داره که به چشم هیچ مردی مستقیم نگاه نمی کنه. از دختری که با محبتش توی قلب تک تک پرسنل پزشکی بیمارستان جا باز کرده. اوایل فقط به گفتن جمله ای کوتاه اکتفا می کرد، ولی بعد... هر وقت راجع به بیمارستان ازش سوالی می پرسیدم تمام حرفهایش حول و حوش یه محور بود. شیدا!

چشمان شیدا پر از اشک شده بود. به عکس حمید خیره شد. براستی حمید این قدر به اون علاقه داشته؟ پس چرا هیچ وقت چیزی بروز نداده بود؟ اه... او چقدر احمق بود! چطور متوجه نشده بود؟ اندیشید، (کاش یک بار به چشمتن میشی و خوشترنگ او خیره می شدم. کاش یک بار، فقط یک بار از نگاهش می خواندم که تا چه حد به من دلبسته است. چطور

نفهمیدم؟) روز خواستگاری، روز نامزدی و بعد... روز عقدشان. حرف حمید را به خاطر آورد، (هیچ می دونی چقدر

دوستت دارم؟) چطور ان روز متوجه نشده بود؟ چطور؟

اقای پایدار که او را در فکر دید ترجیح داد حرفی نزنند، ولی غروب خورشید و فضای رعب انگیز قبرستان، مانع از ان

می شد. اهسته گفت:

__ نمی خوام بر گردی خونه؟

نگاهش به سمت او چرخید و در چشمان میشی اش نشست. سرش را کمی تکان داد و متعاقب او از جا بلند شد. از کنار

قبرها گذشتند. شیدا پرسید: خانم پایدار چه می کنن؟ حالشون خوبه؟

می خواست بگوید بعد از مرگ حمید از او نیز چیزی نمانده است، ولی حرفش را فرو خورد و با لبخندی تصنعی گفت:

__اره. بد نیست. ببینم با تاکسی امدی؟

__نه. با ماشین پدر امدم.

__ید شد. می خواستم خودم برسونمت خونه.

با مهربانی گفت: بمونه برای یه دفعه دیگه. شاید باز هم همدیگه رو دیدیم.

اقای پایدار لبخندی زد و گفت: اره. بازم وقت هست. خوب دیگه... من همین جا ازت خداحافظی می کنم. امیدوارم بازم

ببینمت.

با لبخندی محو گفت: حتما. به خانم پایدار هم سلام برسونید.

__حتما دخترم. تو هم به پدر و مادرت سلام برسون.

__چشم. بزرگی تون رو می رسونم.

__مواظب خودت باش.

سرش را تکان داد. اقای پایدار از او فاصله گرفت و با گفتن خداحافظ راهیش کرد. ماشین را روشن کرد و از بلوار

شهدا خارج شد، ولی ندانست چرا حس کرد انگار بار سنگینی از روی قلبش برداشته اند و با این حس لبخندی ناخواسته لبان خوشرنگش را از هم گشود.

تب سنج را زیر زبان مادرش گذاشت و لحظاتی بعد برداشت. تب بالای مادر نگرانش کرده بود. سرش را با نگرانی تکان داد. مادرش هنوز ناله می کرد. از روی صندلی بلند شد و کنار پنجره رفت. پرده توری را کمی کنار کشید و به آسمان خیره شد. چه قدر بدشانس بودند. پدر و سیاوش برای ماموریت کاری هر یک به جایی رفته و سعید و سینا هم به جبهه عزیمت کرده بودند. اهی کشید و به ماه خیره شد. نگاهش روی صورت مادرش برگشت. انگار پیری خود را می دید. از همه نظر جز چشم به او شبیه بود. وقتی کمی دقت می کرد متوجه می شد که در خانه فقط چشمان او سبزی است. صدای مادر درآمد. داشت هذیان می گفت. دل از آسمان کند و با چند گام خود را به او رساند. جملات نامفهومی می گفت. کمی شانه او را فشرد و سعی کرد به این وسیله او را از آن حال و هوا خارج کند. صدای مادر کم کم قطع شد. از جا برخاست و به ساعت نگاه کرد. تقریباً دوازده بود. از اتاق خارج شد و لیلی را در حال قدم زدن در حال دید. متعجب از آن که چرا او تا آن ساعت بیدار است، در اتاق مادرش را بست و آهسته پرسید: چی شده لیلی؟ بد خواب شدی؟ لیلی در حال که به سختی نفس می کشید دست به دیوار گذاشت و گفت: نه...! فک... فکر می کنم وقتش باشه. رنگ از رویش پرید. با پریشانی پرسید: چی می گی؟ هنوز دو ماه به موعدت مونده.

__ من هم همین طور فکر می کردم، ولی... مثل اینکه این یکی زیادی عجله داره هرچه زودتر قاطی ادمها بشه.

__ تو مطمئنی که امشب وقتشه؟ لیلی با سر تایید کرد. با سردرگمی زیر لب گفت: خدای من!...

لیلی به سختی گفت: حالا باید چه کار کنیم؟ کسی خونه نیست. مادر هم که مریضه، پس...

دردی که مثل نیش عقرب بود باعث شد از ادامه حرف زدن باز ایستد. دست او را گرفت و روی صندلی نشاند و گفت:

__ بنشین و کمی استراحت کن. شاید حالت خوب بشه.

لیلی لحظه ای روی صندلی نشست، ولی بعد گویی واقعا طاقت نشستن نداره، از جا بلند شد و میان گریه گفت: نمی

تونم... نمی تونم.

معلوم بود که درد زیادی می کشد که دارد گریه می کند. شیدا مانده بود چه کند یکباره به خود آمد. داشت مثل دیوانه ها رفتار می کرد. باید خودش را پیدا می کرد. دست لیلی را گرفت و گفت: من می رم لباسات رو بپوشی. می برمت بیمارستان.

__بقیه...؟!__

نگذاشت بیشتر از آن ادامه بدهد. امرانه و محکم گفت: مواظب خودشون هستن. فعلا تو مهمتری. همین جا باش. الان میام. لیلی سرش را تکان داد. بسرعت به اتاق لیلی رفت و مانتویش را آورد. کیف او را برداشت و یکباره یاد پول افتاد. این یکی را باید چه کار می کرد؟ از چه کسی باید پول می گرفت؟ فرصت کم بود. وقت فکر کردن نداشت. لباس را به دست گرفت و از اتاق خارج شد. با هزار زحمت لباس برتن لیلی کرد. یاد بچه ها افتاد. ایدا، شادی و بدتر از همه مادر. چه کسی می خواست از آنها مواظبت کند؟ یاد مینا افتاد. می خواست با او تماس بگیرد که اندیشید انصاف نیست او و بچه ها راهم از خواب بیخواب کند. این بود که گوشی را دوباره روی دستگاه گذاشت.

لیلی ر حالیکه بسختی خودش را کنترل می کرد تا صدایش بلند نشود پرسید: چی شده؟ به مینا زنگ زدی؟
__نه!__

لیلی بی اختیار شکمش را در دست فشرد و فریاد کوتاهی کشید. به طرف او رفت و در حال آرام کردنش گفت:
__خواهش می کنم. بچه ها بیدار می شن.

__شیدا... یه کاری بکن. دارم می میرم.

یاد همسایه شان افتاد. رو به او، تند و با عجله گفت: تو همین جا باش، الان میام.

و فرصتی نداد تا لیلی سوالی بپرسد و با همان دمپایی های راحتی خانه، ساختمان را ترک کرد و از خانه خارج شد و

زنگ خانه داوری ها را که همسایه دیوار به دیوارشان بودند زد. چراغ سر در حیاط روشن شد و متعاقب آن صدای لخ

لخ دمپایی روی سطح موزائیکی حیاط به گوش رسید. شرمزده یک بار دیگر دستش را روی زنگ فشرد. این بار آقای داوری خواب الود در درگاه نمایان شد. آقای داوری که چند لحظه پیش به لعن و نفرین مردم ازار مشغول بود، با دیدن او، اخم هایش را از هم باز شد و در حالی که با تعجب به شیدا می نگریست، جواب شب بخیر او را داد و پرسید: چی شده شیدا خانم؟ اتفاقی افتاده؟

به اختصار قضیه را برای آقای داوری توضیح داد. آقای داوری فکری کرد و گفت: شما برید خونه همین الن سیمین رو می فرستم خونه تون.

بقدری دستپاچه بود ه حتی فراموش کرد تشکر کند. سریع از مقابل خانه آنها دور شد و وارد خانه شان شد. ایدای شش ساله با چشمان ابی و زیباییش به مادرش نگاه می کرد و با جملات بچگانه سعی می کرد آرامش کند. شیدا لیوانی اب برای لیلی ریخت و سعی کرد از محتویات آن کمی به او بخوراند و با جملات محبت آمیز تسکینش بخشید. همان موقع شادی با لباس بلند خواب و ظاهری خواب الود از اتاقش خارج شد. با دیدن او، با چند گام کوچک نزدیکش شد و پرسید: چی شده شیدا جون؟ خاله لیلی چش شده؟

با مهربانی دست روی شانه او گذاشت و گفت: هیچی نشده.

سپس رو به ایدا گفت: ایدا جون پهلوی شادی می مونی من و مامانی بریم بیمارستان و برگردیم؟

ایدا با وحشت نگاهش کرد. با محبت گفت: صبح برمی گردیم. خیلی خوب...؟

ایدا با لحنی بغض الود گفت: برای چی مامانم گریه می کنه؟

__هیچی نیست. پهلوی شادی می مونی؟

__فردا با مامانم برمی گردی؟

__اره عزیزم. با یه داداش یا ابجی کوچولو هم برمی گردیم. باشه!؟

ایدا شکهایش را پاک کرد و سرش تکان داد. لبخندی زد و از جا بلند شد و دست زیر بازوی لیلی انداخت. صدای

سیمین خانم آمد.

__شیدا خانم... کجائید؟

همراه لیلی و بچه ها از اتاق خارج شد و گفت: بیایید اینجا. ما اینجا هستیم.

سیمین خانم وارد اتاق شد و با دیدن رنگ و روی لیلی، با دلسوزی نگاهش کرد و پرسید: چند وقته که درد می کشی؟

لیلی به سختی نالید: دو سه ساعتی می شه.

__میرم برات. حالا باید بگی؟

شیدا او را به دست سیمین خانم سپرد و خود به طرف ماشین پدر که گوشه ای پارک شده بود رفت و گفت: فکر می

کرده برطرف می شه.

رو به بچه ها که دنبالش از ساختمان خارج شده بودند گفت: شما دیگه برگردید خونه. نیائید توی حیاط. با اون لباس

مریض می شید و سرما می خورید.

لیلی را با کمک سیمین روی صندلی عقب نشاند و رو به بچه ها که هنوز پایین ایستاده بودن گفت: شما که هنوز

اینجا هستید. گفتم برید اتاقتون.

ایدا نزدیک آمد و میان گریه گفت: من هم با شما میام.

سرش را تکان داد و گفت: نه. تو همین جا پیش مادر و شادی می مونی.

__ولی مامانم.

__ایدا... بهت چی گفتم؟ همین جا پیش شادی بمون.

خانم داوری دستی از سر مهر بر سر ایدا کشید و رو به شیدا گفت: تو برو شیدا جون. من خودم پیش مادرت و بچه ها

می مونم. هر اتفاقی هم که افتاد خبرم کن. حتما تماس بگیر. پ

با عجله و تلگرافی گفت: چشم... حتما.

سپس رو به بچه ها گفت: من زود برمی گردم. دخترای خوبی باشید و خانم داوری رو اذیت نکنید. شادی سرش را به نشانه موافقت تکان داد، ولی ایدا هنوز نگاهش می کرد. سوار ماشین شد و رو به خانم داوری گفت: تو رو خدا ببخشید که امشب از خواب بی خوابتون کردم. سعی می کنم هر وقت تونستم زنگ بزنم.

__باشه. حتما. مواظب خودت باش.

سرش را تکان داد و ماشین را از خانه خارج کرد. در مدت کوتاهی به بیمارستان رسیدند. بیمارستان سابقش بود. هر چند از انجا خاطره خوبی نداشت، با این حال مجبور شد. انجا تنها بیمارستان نزدیک به خانه شان بود. ماشین را پارک کرد و با کمک پرستارها و دو بهیار مرد لیلی را به بش منتقل کردند. بعد از آنکه لیلی را به اتاق عمل بردند، روی نیمکت نشست. طاقت یک جا نشستن را نداشت، این بود که از جا بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. در اتاق عمل گشوده شد و پزشک لیلی با صورتی خسته بیرون آمد: خدای من... سرمدی؟ مازیار پرسید:

__همراه خانم فدایی کیه؟

به طرفش رفت و گفت: منم!

مازیار بعد از مدتها با دیدن او جا خورد. هر دو حق داشتند. مازیار قبلا در بیمارستانی که اکنون شیدا در آن مشغول به

کار بود، کار می کرد و حالا... فرصتی برای فکر کردن نداشتند. شیدا تند و با عجله پرسید: حالش چطوره دکتر؟

مازیار به خود آمد و خسته گفت: متاسفم، ولی با عرض تاسف باید بگم وضعیت نوزاد خطرناکه. بندناف دور گردن بچه

پیچیده و همین کار ما رو سخت می کنه.

پریشان پرسید: یعنی نمی شه کاری کرد؟

__چرا فقط سزارین. امکان داره بچه بمیره، شاید هم... زنده بمونه.

صداهایی که از اتاق عمل می آمدند، اعصابش را تحریک می کردند. با خود فکر کرد، (چاره ای نیست).

به چشمان او خیره شد و پرسید: من باید چه کار کنم؟

__ باید برگه عمل رو سریعاً امضا کنید و بعدش هم... فقط دعا کنید.

شیدا به طرف بخش رفت و با راهنمایی مازیار، برگه را از پرستار تحویل گرفت و امضا کرد. مازیار هم کنار امضای او به عنوان پزشک مسوول امضا کرد و بعد برگه را تحویل پرستار داد. سپس رو به شیدا گفت: شما پول رو تحویل صندوقه دار بدید.

سرش را تکان داد. از جیب سیاوش پول برداشته بود. مبلغ درخواستی را پرداخت و خود به طرف اتاق عمل به راه افتاد. پشت در ایستاد. جز او چند نفر دیگر که بیشترشان مرد بودند، نیز ایستاده بودند. چشمانش را از شدت خستگی و بیخوابی می سوخت. به ساعت مچی اش نگاه کرد. دو ساعت از وقتی که از خانه بیرون آمده بودند می گذشت. مردی از روی نیمکت بلند شد و رو به او گفت: شما روی نیمکت بنشینید.

به حالت تعارف گفت: نه متشکرم.

مرد دو مرتبه گفت: برای خانم ها سخته سرپا بایستید. خواهش می کنم بنشینید.

با تشکر جای او نشست و چشم به در اتاق عمل دوخت. دستهایش را در هم قلاب کرد و شروع به دعا خواندن کرد: خدایا... خواهش می کنم. خواهش می کنم کاری کن که لیلی و بچه، هر دو سالم بمونن. خدایا اونا پیش ما امانتن. راضی نشو خیانت در امانت کنیم. خدایا!...

__ خانم صارمی....

پلکهایش با وحشت از هم باز شدند. با دیدن دکتر از جا بلند شد و پرسید: عمل چطور بود دکتر؟

مازیار با خستگی لبخندی زد و گفت: خوب... خیلی خوب. دعائون مستجاب شد. حال مادر و نوزاد هر دو... خوبه!

شادی به چهره اش دوید و مازیار با حیرت نگاهش کرد. باورش نمی شد او را تا این حد شاد ببیند. در طول یک سالی که با او همکار بود، جز صورت غم گرفته و لبخند محزون اش که موقع پرستاری از مریض ها بر لبانش نقش می

بست، چیز دیگری از او ندیده بود. شیدا با خوشحالی گفت: از تون متشکرم دکتر. خسته نباشید. من واقعا ایمان داشتم

که شما موفق می‌شید.

__ باورم نمی‌شه که باعث شادی شما شده باشم.

نگاهش بی اختیار به سوی او چرخید. چیزی در نگاه مازیار وجود داشت که باعث ترسش شد. نگاهش را به زیر انداخت. تشکری زیر لبی کرد و از او جدا شد و سرعت به طرف ایستگاه رفت. نزدیک شدن به محوطه استیشن رو به یکی از پرستاران کرد و پرسید:

__ اجازه هست از تلفن استفاده کنم؟

پرستار که پشت به او بود برگشت و شیدا بهت زده گفت: خاطره!

خاطره با صورتی شادمان پرسید: شیدا؟! ... تو اینجا چه می‌کنی؟

لبخندی زد و دست او را فشرد و گفت: یه کار فوری برام پیش آمده بود، ولی تو چی؟ تو که بخش زایمان کار نمی‌کردی.

__ تازگی به این بخش منتقل شده ام.

شیدا یاد کارش افتاد. با اشاره به تلفن گفت: اجازه هست؟

خاطره سرش را تکان داد و او تلفن را به سوی خود کشید و شماره منزلشان را گرفت. نگاهش از روی تلفن به ساعتش افتاد. دیر وقت بود. با این حال باید تماس می‌گرفت. بعد از چند بوق ازاد، صدای خواب الود خانم داوری به گوش رسید: الو... بفرمائید.

__ سلام خانم داوری صبح بخیر. شیدا هستم.

__ سلام شیدا جون. چه خوب شد که زنگ زدی. حسابی نگران تون بودم.

__ شرمنده خانم داوری امشب حسابی بهتون زحمت دادیم.

__ چه زحمتی دخترم؟ پس همسایه کی به درد ادم می‌خوره؟ حالا لیلی خانم چگونه؟ فارغ شدند؟

__بله. اتفاقاً زنگ زد هم خبر سلاکتی لیلی و بچه شو بدم، هم این که حال بچه ها و مادرم رو پیرسم. حتما حسابی شما رو به دردسر انداختن.

__نه بابا دردسر چیه. کاریم نداشتن. بچه ها که خودشون ساکت شدن. هما خانم هم که کاری با من نداشت طفلک. بچه های خیلی خوبی هستن تا به قصه براشون خوندم خوابشون برد.

__شما لطف دارید خانم داوری. امیدوارم بتونم به روزی جبران کنم.

__باز که تعارف کردی شیدا جان. اصلاً این طور نیست. راستی از طرف من به لیلی تبریک بگو.

__حتماً. اوه... راستش خانم داوری، تماس گرفتم که بگم قراره سینا زنگ بزنه. لطفاً آگه زنگ زد بهش بگید بیاد بیمارستان محل کار سابق من.

__باشه دخترم. کار دیگه ای نداری.

__جز به عدرخواه ۹ی بزرگ به خاطر بد خواب کردنتون هیچی! باز هم ممنونم.

__خواهش می کنم.

__خداحافظ.

گوشی را که گذاشت خیالش از بابت خانه و بچه ها اسوده شد. نفسی راحت کشید و تلفن را سر جایش برگرداند. خاطره پرسید: راحت شدی؟

پلکهایش با خستگی روی هم افتاد: اره. ممنونم.

__کاری نکردم. از حرفهات فهمیدم راجع به چی حرف می زنی. من تا صبح بیمارستانم. کاری داشتی بیا صدام کن. در خدمتم.

دست او را در دست فشرد و با لبخند گرمی گفت: باشه. حتما. ممنونم.

خاطره پرسید: می ری بخش؟

__اره دیگه.باید تا به حال لیلی و بچه رو به بخش انتقال داده باشن.

خاطره بر گه ویزیت را برداشت و گفت: پس صبر کن با هم بریم.

سرش را تکان داد و به او که با تانی راه می رفت چشم دوخت.در حین عبور از اتاقها، خاطره پرسید: از خبرهای جدید

بیمارستان چیزی می دونی؟

سرش را تکان داد و گفت: نه.برای چی باید بدونم؟ فکر نمی کنم ارتباطی به من داشته باشه.

__اره. ولی خب...فکر کردم شاید خوشحالت کنه.

کنجکاویش تحریک شده بود.یعنی چه خبری این قدر مهم بود که می توانست او را خوشحال کند؟ خاطره که متوجه

شده بود کنجکاو شده است،با هیجان گفت: من بزودی ازدواج می کنم.

با خوشحالی گفت: جدا؟

لبخند رضایت بخشی بر لب آورد و گفت: اره سر همین ماه.

__مبارکه. حالا ...طرف کی هست؟

فکر می کردم همین حالاست که خاطره بگوید دکتر نیججو،ولی به جای ان خاطره با هیجان گفت: داداش فیروزه.

متحیر گفت: کدوم فیروزه؟ فیروزه ما رو که نمی گی؟

__اتفاقا همونو می گم.

__چه بی خبر.ای فیروزه ناقله.ببین حتی به ما هم چیزی نگفته.

__نه این که حتی اگه می گفت تو مراسم نامزدی ما می امدی.

__حالا سوای این حرفها با کدومشون...اخ من چقدر خنگم.فقط فرهاد خان هستند که ازدواج نکردن.

__درسته. خود فرهاد.

جلوی اتاق عمل از پرستار اتاقی را که لیلی را به ان برده بودند پرسید و بعد کنار او به راه افتاد و با رضایت گفت:

اتفاقا به همدیگه هم میائین. بهت تبریک می گم. امیدوارم سالهای سال با خوبی و خوشی در کنار همدیگه زندگی کنید.

__ ممنونم. راستی قضیه دکتر نیکجو رو می دونی؟

__ نه. بینم چه خبر امروز؟ این همه خبر از کجا؟

خاطره با هیجان گفت: خبرهای دست اول. تو که این دو ساله ما رو فراموش کرده بودی، ولی ما به یادت بودیم و حالا

که امدی داریم با خبرهامون مستفیضت می کنیم. حالا بگم قضیه چیه یا نه؟

جلوی در اتاق بودند سرش را تکان داد و خاطره گفت: همین پارسال ازدواج کرد.

__ یا کی؟

خوشحال از آن که او را کنجکاو کرده است گفت: با یکی از خانم دکترهای همان بخش.

در را باز کرد و گفت: برایش ارزوی خوشبختی می کنم. خب دیگه من می رم تو. بعدا می بینمت.

__ حتما. اگه تونستم حتما بازم بهت سر می زنم.

با سر موافقت کرد و وارد اتاق شد.

با صدای لیلی، پلکهای خسته اش از هم باز شدند دیشب از پزشک بخش به سختی توانسته بود اجازه بگیرد که کنار

لیلی بماند. لیلی پرسید:

__ چرا برنگشتی خونه؟

__ دیر وقت بود. ترجیح دادم بیمارستان بمونم.

لبخندی به لیلی زد و با مهربانی پرسید: درد نداری؟

__ نه. خیلی خوبم.

پرستار در حال ویزیت بیماران نگاهی به شیدا و بعد از آن به لیلی کرد و گفت: قدر خواهر شوهرتون بدونید. تا دم

دمای صبح بیدار بود و مواظب شما.

لیلی به شیدا نگاه کرد. داشت گردنش را که به خاطر بد خوابیدن روی صندلی درد می کرد ماساژ می داد و گفت: شیدا همیشه همه رو خجالت می ده. پرستار بعد از چک کردن وضعیت بیمار از اتاق خارج شد. لیلی رو به شیدا پرسید: نمی

خوای ایدین رو ببینی؟

با تعجب تکرار کرد: ایدین؟

لیلی جسم کوچکی را که در پارچه ای پیچیده بود به دست گرفت و در اغوش نگه داشت و گفت: پسر م!

به تخت نزدیک شد و به بچه کوچکی که لیلی با احتیاط در اغوش داشت نگاه کرد. لیلی ادامه داد:

__ با سینا قرار گذاشته بودم اگه بچه پسر شد اسمشو بذاریم ایدین!

بی اختیار دست دراز کرد تا بچه را بگیرد. لیلی محتاط بچه را به اغوش او سپرد و گفت: قشنگ نیست؟

__ قشنگه و بمرور زمان قشنگ تر هم می شه.

ایدین را به او سپرد و لیلی با محبت، بیشتر از قبل او را به خود فشرد. سپس رو به شیدا پرسید: می دونی کی مرخصم

می کنن؟

__ نه ولی فکر نمی کنم بیشتر از دو سه روز اینجا نگهت دارن. تا اون موقع حتما سینا برمی گرده.

__ امیدوارم با این همه گمان نمی کنم سینا بتونه منو توی بیمارستان ببینه.

__ خب این از شانس زیادته که تا او مدن سینا، درست مثل اولت شادایب و سر حال می شی.

__ اره ولی من دوست دارم خودم رو برای اون لوس کنم که این جواری نمی شه.

لبخندی زد و با شیطنت گفت: خدارو چه دیدی. شاید سر بچه دیگری ات...

لیلی ناراحت حرف او را قطع کرد و گفت: نه تو رو خدا توبه کردم. دیشب به اندازه کافی درد کشیدم. دیگه بسه.

__ عوضش به یه موجود خون دادی.

__ حرفات درست، ولی من با تمام این حرفها بازم می گم توبه کردم. مثل این که سینا واقعا نمی تونه منو رو تخت

اتاق از عیادت کنندگان پر شده بود. با شیطنت گفت: این قدر ناشکری نکن. خدارو چه دیدی. شاید همین حالا سروکله اش پیدا شد.

صداس سرخوشی هر دو را خوشحال کرد طوری که با هم گفتند: سینا!

سینا با دسته گل بزرگی جلوی در بود. دسته گل را جلوی صورت گرفت و در همان حال با حالتی طنز گفت: حلال زاده ام نه؟

به جای لیلی، شیدا با شوق گفت: مثل همیشه تا اسمت رو اوردیم پیدات شد. تو درست مثل جنی.

— امروز خیلی خوشحالم و از سر حرفت می گذرم.

سپس رو به لیلی با لحن عاشق مجنونی گفت: در عوض دلم می خواد بنشینم و به چهره همسر عزیزم که از یه جنگ درست و حسابی برگشته نگاه کنم. دسته گل را به دست او داد و با تکان سری گفت: تقدیم به همسر و مادر زیبای من.

لیلی دسته گل را میان انگشتانش گرفت و با سر مستی گفت: همین الان ذکر خیرت بود. داشتم به شیدا می گفتم که تو هیچ وقت فرصت نمی کنی من رو نوبی بیمارستان ببینی.

— خودم هم فکر نمی کردم، اما وجود یه مریض بد حال و اورژانسی منو به تهران کشوند. رفتم خونه دیدم نیستید جاتون خانم داوریه. ازش پرسیدم و اون بهم گفت که اومدید بیمارستان. معطل نکردم و تخته گاز اومدم اینجا.

شیدا با لحنی سرزنش آمیزی گفت: دیشب خیلی به وجودت احتیاج داشتم. وقتی لیلی درد می کشید من صد دفعه مردم و زنده شدم. وجود بچه ها و مادر هم که مزید بر علت شده بود.

سینا با محبت نگاهش کرد و با لبخندی صمیمانه گفت: می دونم. خانم داوری همه چی رو بهم گفت. بیشتر از این که به

فکر بچه باشم به شما دوتا فکر می کردم که چه کار می کنید.

شیدا بعد از مدتها به شوخی گفت: خوبه از این به بعد هر خبری رو اول به خانم داوری بدیم. بهتر از اصلش به بقیه اطلاع می ده. نظر تو چیه لیلی؟

هر سه به خنده افتادند. با ان همه صدا به خاطر حضور عیادت کننده ها و حالا هم صدای خنده ان سه، ایدین از خواب بیدار شد و به گریه افتاد. صدایش ضعیف و مثل بچه گربه بود. سینا با اشتیاق ایدین را از بغل لیلی در آورد و صورتش را به صورت خود نزدیک کرد و با احساس گفت: جان...! چي می خواي به بابا بگي؟ هان؟

شیدا پرسید: می دونی بچه پسره؟

چشمان سینا با برقی از خوشحالی درخشیدند. سرش را تکان داد و گفت: نه! مهم نبود، فقط سلامتیش اهمیت داشت. راستی تو صبح کاری یا عصر کار؟

خمیازه ای کشید و گفت: هیچ کدوم. تصمیم گرفته ام چند روزی مرخصی بگیرم، هم مواظب این دوتا باشم هم به کارای خونه برسم.

__ یا وجودی که ما خونه داریم، ولی باز زحمتمون روی دوش شماها افتاده.

لبخند گرمی زد و گفت: حرفش رو هم نزن.

به طرف در رفت. سینا پرسید: کجا می ری؟

__ می رم بیرون کمی قدم بزنم و هوا بخورم. تمام استخوانام خشک شده ان. قبل از اینکه از در خارج بشود، به طرف

سینا برگشت و پرسید:

__ راستی تا کی اینجایی؟

__ فقط دو سه روز؟

__ فقط دو سه روز؟ نمی بینی توی چه وضعیتی هستیم؟

__ می دونم، ولی من که نمی دونستم بچه خیال داره به این زودی به دنیا بیاد.

با ناراحتی گفت: کاش کارهات کمی رو برنامه بود.

میخواست از اتاق خارج شود که مارش جنگ از رادیوی بیمارستان به گوش رسید. مارش مخصوص که فقط هنگام خبر دادن به مردم در مواقع ضروری پخش می شود. به طرف سینا برگشت و نگاهش کرد. سینا سرش را به نشانه اینکه نمی دادند تکان داد. همه سکوت کرده بودند. لحظاتی بعد صدای مسوول خبر در گوشها پیچید: شنندگان عزیز... توجه بفرمائید! شنندگان عزیز توجه بفرمائید...!! طبق اخبار واصله، ایران... قطع نامه ۵۹۸ به منظور اتش بس میان خود و عراق را پذیرفت. مرد یک بار دیگر خبر را خواند و بعد غریو شادی مردم به هوا برخاست. هیچ کس باور نمی کرد. لحظاتی بعد صدای امام خمینی در گوشها طنین افکند. شیدا از شوق به گریه افتاده بود. به سینا نگاه کرد. مبهوت و مسخ به نظر می رسید. دست او را گرفت و گفت: جنگ تموم شد! داداش تموم شد! تموم شد! سینا مات و مبهوت نگاهش کرد. لیلی هم اشک شوق می ریخت. شیدا گونه لیلی را بوسید و بعد ایدین را به بغل گرفت و با نثار بوسه ای بر پیشانیاش گفت: خیلی خوش قدمی عمه جون. خیلی!

فصل هفدهم

یک ماه از اتش بس گذشته بود. در این مدت اسرای زیادی بین دو طرف مبادله شده بودند. یک روز که شیدا، خانه را خلوت و بدون سرو صدا دید، به اتاق مادرش رفت. داشت با وسواس خاصی، به لباسهای صندوقچه نفالین می زد. تقه ای زد و اجازه ورود خواست. هما از لای در، او را دید. لبخندی زد و گفت: بیا تو. وارد اتاق شد و با دیدن لباسها، با هیجان گفت: بالاخره در صندوقچه اسرار رو باز کردید؟ هما خندید و گفت: زیاد هم اسرار امیز نیست.

کنار او نزدیک لباسها و وسایل دیگر نشست و در حال تماشای آنها گفت: چی شده که فیلتون یاد هندوستان کرده و

صندوقچه رو باز کردید؟

—هیچ.

—می گید باورکنم به خاطر هیچی صندوقچه رو باز کردید؟ وای... چه لباس قشنگی!

هما به لباس توری ای کع در دست او بود نگاه کرد و با پوزخندی گفت: لباس عروسیمه! لباس کاملا ساده ای

بود. پیراهنی بلند و توری که با چند دکمه طلایی رنگ و درخشان که حالا تغییر رنگ داده تزئین شده بود.

—خیلی قشنگه.

—می گی باورکنم تو اینقدر بد سلیقه شدی شیدا؟ این لباس با این همه سادگی، به نظرت قشنگه؟

به او چشم دوخت و گفت: واقعا قشنگه! جدی می گم مادر.

—تو متخصص امیدوار کردنی.

با لبخند گرمی دست او را فشرد و هما ناخودآگاه به این فکر کرد که ایا شیدا از درجه محبوبیتش نزد سایرین مطلع

است یا نه! ایا می داند که حرفهایش چه تاثیری بر دیگران دارد و یا ایا می داند که برادرهایش او را چون بت می

پرستند؟

شیدا که او را در فکر دید گفت: مادر... مادر!

به خود آمد و نگاهش را به او دوخت. شیدا گفت: خیلی وقته که یه سوالی ذهنم رو به خودش مشغول کرده.

لباس را از دست شیدا گزفت و پرسید: چه سوالی؟

—برای چی ما با خانواده شما قطع رابطه کردیم؟ چرا هیچ وقت نخواستید به رامسر بریم و اونها رو ببینیم... برای چی؟

اخه چرا؟

—این قصه سر دراز داره. خیلی طولانیه.

—ولی شما که می دونید من چقدر عاشق قصه ام.

—بچه شدی شیدا؟

نگاهش کرد و به گرمی با لحن نافذی گفت: برام تعریف کنین؟

خندید و پرسید: چی رو؟

__ قصه این دوری رو. ناراحتی رو. غم نگاهتون رو. چرا هیچ وقت نخواستید بگید برای چی ما باید از فامیلمون دور

باشیم؟ چرا؟

__ از توانت خارجه که بشنوی.

__ من مادر؟ چطوری می تونین این حرف رو بزنین؟ هرکی ندونه شما که می دونید من عاشق این جور چیزها هستم.

__ باید صندوقچه رو زیر و رو کنی. می تونی؟

لبخندی محو برلبانش جای گرفت: صندوقچه که سهله، حاضرم گذشته رو زیر و رو کنم.

هما تسلیم شد. با نگاهی به او پرسید: از کجا می خوای برات بگم؟

به صندوق تکیه داد و زانوهایش را بغل کرد و با نگاهی به او گفت: از اولش!

هما نفس عمیقی کشید و در همان حال، البومی قدیمی را که نشان می داد کهنه و متعلق به سالهای دور است، به دست

شیدا داد و گفت:

__ اینو ببین. کم کم همه چی رو برات تعریف می کنم.

با کنجکاوای البوم را از دست او گرفت و آرام گشود. عکسهای از قدیم، او را به هیجان آورد. همه عکسها سیاه و سفید

بودند. با لذت به تماشا پرداخت. در تمام عکسها دو چهره غریب و آشنا به چشم می خورد. عکسی را از البوم درآورد و

یه دست مادرش سپرد. هما کنار او نشست و نام ادمهای عکس را گفت: اینی که این کناره پدرته، این بغل دستیش هم

عمو رضاتونه و این زن جوون خاله هانیه و اینم که دیگه احتیاجی به معرفی نداره...

شیدا هیجانزده گفت: خدا جون... من چقدر شکل شما هستم.

هما با لبخند گفت: اره. تو مثل سیبی هستی که با من از وسط نصف شده باشی.

شیدا نگاهی دوباره به عکس کرد و گفت: این دوتا پسر کوچولو هم... این که باید... سیاوش باشه و اینم... سیامکه. وای

خدا، بایک درست شکل بچگی های سیامکه

__اره. درست شکل بچگی های سیامکه.

__چرا این عکسها رو اینجا گذاشته بودید؟ برای چی توی البوم عکسهای خانوادگی مون نیست؟

__این هم البومه. مگه نمی بینی؟

__خب چرا! ولی چرا جلوی چشم نداشتید؟ برای چی؟ نکنه این هم واسه خودش یه قصه داره.

هما لبخندی زد و گفت: اره. همه این صندوقچه خودش یه قصه داره.

البوم را کنار گذاشت و گفت: و من اماده شنیدن به قصه هام.

__خیلی خب... پس گوش کن. ما سه تا خوهوار بودیم. من و هانیه و مهین. من و مهین، هم از پدر و هم از مادر یکی

بودیم، ولی هانیه نه. هانیه فقط از پدر با ما یکی بود. وقتی دوسالش بود مادرش مرده بود و اقا جون هم بعد از چند ماه،

مادر مارو گرفته بود. مادر من یه زن ترکمن قشنگ بود. از اون زنهای چشم رنگی. چشماش... درست رنگ چشمهای تو

بود. سبزابی قشنگ. وقتی من ده سالم بود، مادرم توی یه سانحه مرد. بابام عاشق مادرم بود. مادرم زیرک بود، با وقار و

متین بود و از همه بیشتر زیبا بود. درست مثل ماه. یه زیبایی افسانه ای. اون از خودش یه چیزی یادگاری گذاشت. در

واقع، دو چیز. یکی من و مهین و اون یکی یه کلاه. یه کلاه سبز رنگ. اون موقع تازه کشف حجاب شده بود و اون کلاه

هم یه کلاه معمولی نبود. ملامه مادر بود. یه کلاه گرون قیمت و قشنگ. من از خدام بود یه بار، فقط یه بار اون کلاه رو رو

سرم بذارم. اَخه... اون طوری که همه می گفتن من کپی مادرم بودم، به خاطر همین دوست داشتم حتی از نظر تیپ هم

شکل اون باشم. شونزده ساله بودم که ارزوم برآورده شد. خانم گل، دایه ما بود، یادش رفته بود موقع گردگیری اتاق

مادر، در کمد رو ببندد و من از همون فرصت استفاده کردم و... کلاه رو قاپ زدم. جلوی اینه که وایسام باورم نشد

خودم باشم. حلقه های درهم موهای حنایی رنگم از زیر اون بیرون ریخته بود و از همه بهتر، زیبایی چشمان سبزم بود

که زیر اون برق می زد.هانیه از طبقه پایین صدا کرد:هما...هما...!بدون توجه به اون جلوی اینه ژست می گرفتمکه تصویر صورتش رو تو اینه دیدم.با دیدنم توی اون وضعیت، ناباور گفتم: خدایا ... چقدر قشنگ شدی.

بهش خندیدم.فکر کردم همین حالاست که از تعجب پس بیفته.اومد طرفم و دست روی شونه ام گذاشت و گفت: هما

این خودتی یا...روح مادره؟!!

خندیدم و گفتم: معلومه که خودمم.

با حیرت به صورتم و بعد به کلاهم نگاه کرد و گفت : تو چه کار کردی؟ هیچ می دونی اقا جون این کلاهو رو سرت

بینه چه قشقرقی به پا می کنه؟

خندیدم و با کج کردن گردنم، موهام رو به طرف دیگه ریختم و گفتم: بی خیال اقا جون چیزی نمی گه.

اره جون خودت.تو که می دونی اون به این کلاه چقدر حساسیت داره.مگه نمی دونی که...

با خلق تنگی حرفش رو قطع کردم و گفتم: بله می دونم که اولین بار مادر رو وقتی دید که اینو رو سرش گذاشته بود.

می دونم.

با ناتوانی گفتم: اگه می دونی پس چرا اینو رو سرت گذاشتی؟ نمی ترسی اقا جون دعوات کنه؟

با خونسردی گفتم: اقا جون چیزی نمی فهمه که بخواد دعوا کنه فقط یه کم. تا رفتن و برگشتن به جنگل.

با وحشت گفتم: کجا؟ می خوای کجا بری؟

شانه هام رو بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم: جن دیدی.گفتم که...جنگل!

__تو دیونه ای هما.می خوای بری جنگل و برگردی؟ تو اصلا راه خروج رو می شناسی؟

__پیدا می کنم.

با تغییر گفت: اره جان من پیدا می کنی.هما احمق نشو.همین الان کلاه و لباس مادر رو در بیار و بذار سرجاش.لباس

مرده رو نباید پوشیدی. تو مگه نمی دونی؟

با تمسخر گفتم: تو که اینقدر خرافاتی نبودی. ضمنا اگه قرار باشه با پوشیدن این لباس، مادر رو بینم با کمال میل حاضرم. تو که نمی دونی چقدر دلم واسش تنگ شده.

با غیض گفتم: دیوونه!!

به جای جواب به اون، پاشنه کفشم رو امتحان کردم و با چند گام فاصله از اون پرسیدم: می پسندی؟

ناتوان نجوا کرد: خدای من!...

صورتش را بوسیدم و گفتم: افرین خواهر خوبم. تو مواظب باش کسی چیزی نفهمه تا من برم و برگردم. باشه؟

وای از دست تو!...

دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم: قربونت برم ابجی قشنگم.

لبخندی زد و با باز کردن دستهام از دور گردنش گفت: قبوله!

خندیدم و دوان دوان از کنارش دور شدم. هانیه بیچاره من... از دست من همیشه در عذاب بود. طفلک معصوم من!!

نزدیک باغ خونه ما، یه باغ قشنگ بود. نمی دونستم صاحبش کیه، ولی همینو فهمیدم که صاحبش با زن و و دوتا

پسرش برای گذراندن تعطیلات تابستانی به اونجا اومدن. به اونجا رفتم، اونجا یه باغچه بزرگ گل سرخ داشت. گلهای

تازه شکفته که عطرشون تمام اطراف رو پر کرده بود. خیلی دوست داشتم یه بار هم که شده به اونجا برم. اقا جون هیچ

وقت اجازه نمی داد من پامو از در خونه بیرون بذارم، ولی خب... اونجا فرق می کرد. هرچند تا به حال اونجا نرفته بودم

با این حال با تعریفهایی که خانم گل از اونجا کرده بود، شیفته اونجا شدم. از روی چینه کوتاهی که فاصله و حد و مرز

دو باغ بود پریدم طرف دیگه و خودمو وسط گلها انداختم. روی چمنها غلت زدم و تا کنار گلهای نشکفته سرخ

رفتم. بوشون مست کننده بود. نفس عمیقی کشیدم و کلاه رو از سرم در اوردم و به بالا انداختم. کاش هانیه هم اونجا

بود. کلاه پیچ و تاب خورد و عاقبت رو صورتم افتاد. صدای خنده ام بلند شد. احساس خنکی رو پوست تنم می کردم و

بعد صدای دادم بلند شد. نیم خیز شدم. با عصبانیت و دهانی باز از فرط خشم به جلو نگاه کردم. پسر جوانی که شلنگ

به دست داشت با دیدنم متحیر شلنگ رو پایین کشید و با چشمانی گرد شده از فرط حیرت نگاهم کرد. از جا پریدم و

داد زد:

__ تو منو خیس کردی؟

بسختی گفت: شما کی هستید؟

با عصبانیتی مضاعف گفتم: پرسیدم تو منو خیس کردی؟

فکر می کنم یکدفعه به خودش مسلط شد. لنگ رو ول کرد و در حال نگریستن به صورتم گفت: بله.

خشممطغیان کرده بود. عصبانی داد زد: به چه حقی روی من اب پاشیدی؟

__ درست به همون حقی که شما اینجا دراز کشیده بودید. می شه بفرمایید توی زمین ما چی کار می کنید؟

به طرفش رفتم و خشمگین و ناراحت گفتم: برای چی منو خیس کردی؟

__ اول من پرسیدم.

__ ولی اول من جواب می خوام.

نگاهم کرد و گفت: به جای عذرخواهیتونه؟

عصبانی گفتم: عذرخواهی...؟ من؟ تو منو خیس اب کردی، انتظار داری من عذرخواهی هم بکنم.

__ اگه شما لای بوته ها خوابتون نمی برد، خیس نمی شدید.

خشمگین گفتم: به چه حقی به من جواب می دی؟

با شیطنت گفت: مگه تو جواب نمی خواستی؟ خب...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: لوس نر.

لبخدی زد و در حال برانداز کردنم با شیطنت گفت: ناراحت نباشید. چندان هم زشت نشدید.

خشمگین گفتم: از تو نظر نخواستم.

با لبخندی گفت: به شما یا ندادن در صحبت با مردی جوان، جانب احتیاط رو نگه دارید؟

با تمسخر نگاهش کردم. معلوم بود که خیال دست انداختنم رو داره. با خشم گفتم: حتی اگه بهم یاد داده باشن به تو ربطیس نداره.

با شیطنت و تمسخر گفت: هیچ وقت سعی نکنید در صحبت با پسری جوان، این قدر بی پروا اونو تو خطاب کنید. این نشانه صمیمیت بیش از حده و برای هرد و طرف، مشکل سازه.

__ نیازی به نصایحتون ندارم.

با تمسخر گفت: درس اول رو خوب یاد گرفتید. افرین! درس دوم: سعی کنید موقع عصبانیت خودتون رو کنترل کنید. درس سوم...

عصبانی از دخالتش پرسیدم: مگه تو معم اخلاقی؟

__ عجب شاگرد تنبلی هستی!

براق شدم و گفتم: هی هی... مواظب حرف زدنت باش وگرنه من می دونم و تو...

با پوزخندی خیره به چشمانم گفت: خیلی زیبایی، ولی به همون اندازه هم بی ادب.

با عصبانیت زایدالوصفی گفتم: من هر چی که هستم به خودم مربوطه. از تو هم نظر نخواستم.

با تمسخر پرسید: همیشه اینقدر گستاخید؟

خشمم طغیان کرده بود. بهش نزدیک شدم و گفتم: بهتره مئاظب حرفایی که می زنی باشی وگرنه برات گرون تمام می شه.

با خونسردی و همراه با لبخند تمسخرآمیزی پرسید: منظورتون از این حرف این نیست که منو از خونه خودمون بیرون بندازی. نیست؟

تازه به خودم امدم. من درخانه انها بودم و انقدر بی ادبانه با پسر صاحب خانه صحبت می کردم؟ اصلا به چه حقی به

خانه آنها آمده بودم و حالا چرا تا این اندازه گستاخ و بی ادب با او همکلام می شدم؟ بناچار گفتم: شما بی ادب ترین موجودی هستید که من در تمام عمرم دیده ام.

با خونسردی و نگاهی مستقیم در چشمانم گفتم: در این صورت چطور به خودتون اجازه می دید با یه موجود بی ادب مثل من همکلام بشید؟

بی اختیار گفتم: شما نفرت انگیزید!

با لبخندی تمسخرآمیزی گفتم: پس شما چه کاری با یه موجود نفرت انگیز دارید؟

خدای من... عجب گیری افتاده بودم! پسرک ده تای مرا سرکار می گذاشت. خواستم جوابش را بدهم که یکباره یاد حرف خانم گل افتادم. همیشه توصیه می کرد، (وقتی با مردی حرف می زنی مواظب باش. اگر زیادی سر به سرش بگذاری کار دست خودت می دهی) و من چون همیشه فراموش کرده بودم. با این حال، عصبانیت هم طغیان کرده بود. لب برهم فشردم و تا توانستم در دل به او ناسزا گفتم. به چشمانش نگاه کردم و بدون هیچ حرفی به راه افتادم که صدای شوخ و شیطنت امیز را شنیدم: راه خروج سمت راسته. البته می بخشیدهها.

بدون نگاه به او به سمتی که راهنمایی کرده بود رفتم و از آنجا به بیرون قدم گذاشتم. انقدر عصبانی بودم که حد نداشت. یک لحظه به خودم امدم و متوجه شدم در جنگل هستم. بدتر از این نمی شد. راه خروج را که نمی شناختم، لباسهایم هم که خیس شده بودند و حالا با آن همه عصبانیت در آنجا قدم می زدم. باد سرد پائیزی که از پشت سرم می وزید، باعث می شد بلرزم. فکر آن پسرک مسخره، لحظه ای رهایم نمی کرد. همان طور که می رفتم باد شدیدی کلاه را از سرم برداشت و با خود برد. بقدری ناگهانی و یکباره که جاخوردم، ولی لحظاتی بعد با تسلط بر خودم، شتابان دنبالش دویدم. باد همچنانمی امد و ملاهم را می برد. سرانجام به شاخا درختی گیر کرد. گل بود به سبزه نیز اراسته شد!

از شدت استیصال و درماندگی، مات و مبهوت به زمین چسبیده بودم. حالا باید چه می کردم؟ اقا جون بمحض اطلاع از

کارم، سرم را گوش تا گوش می برید. بدون آن کلاه، حق نداشتیم به خانه باز گردیم. آن قدر احساس ناراحتی می کردم که به جای انجام یک کار درست و منطقی نشستیم زیر همان درخت و های های گریه کردم. نمی دونم چقدر توی اون حال و هوا بودم که صدای مودب و مردانه ای مخاطبم قرار داد: اتفاقی افتاده خانم؟

با وحشت سرم را بلند کردم و با چشمانی خیس از اشک به کسی که ادا کننده این جمله بود نگاه کردم و جا خوردم. این همان پسر بی ادب باغ بود. با دیدنم در آن وضع و حال، متعجب شده بود، ولی بعد از مدت کوتاهی با تمسخر گفت: احتیاج به کمک ندارید؟

با عصبانیت گفتم: نخیر.

با پوزخندی به صورت اشک الودم خیره شد و گفت: کلاه زیباتون کجاست؟ نکنه در شهر شما رسمه که دخترها این طور با سر و وضه کثیف و اشفته و با موهای پریشان بگردن؟

اخمهام درهم فرو رفت. نیش کلامش کاملا حس می شد. اشک هام رو از روی صورت پاک کردم و با تهدید نگاهش کردم و بعد به گزندگی لحن او گفتم: توی شهر ما نه، ولی من چرا.

با اشاره به بالای درخت پرسید: دوست داری کلاهت رو پایین بیارم؟

عجب سوال احمقانه و عین حال زیرکانه ای! انتظار داشت بعد از اون همه مسخره شدن توسطش، جوابش رو چی بدم، اره؟ با سر سختی گفتم:

_نخیر، نیازی نیست. خودم میارم.

با تمسخر به قیافه پرمدعام نگاه کرد و پرسید: پس به خاطر همینه که اینجا نشستید؟ نکنه منتظرید کلاهتون پا دربیاره و بیاد پایین؟

با عصبانیت از جام بلند شدم و سینه سپر کردم و گفتم: لازم نکرده اون پا دربیاره. خودم پا دارم و می تونم اونو پایین

پوزخندی زیرکانه زد و پرسید: پس چرا ایستادید؟ نکنه می ترسید که...

کنترل خودم رو از دست دادم. با صدای بلند سرش داد زد: چطور جرات می کنی بگی من ترسوام؟

چشمهایش با برق عجیبی درخشیدند: پس شجاعتتون رو نشون بدید. چرا معطلید؟

همیشه از ارتفاع می ترسیدم، اما این بار مجبور شده بودم کاری بکنم. پوزخندی زد و گفت: باشه. حتما. و به طرف

درخت می رفتم که با صدای خنده بلند اون موی بر بدنم سیخ شد و حس کردم در دریایی از حیرت غوطه

ورم. متعجب به طرفش برگشتم. کف بلندی برایم زد و بعد از نگاه مستقیم و دقیقی به عمق چشمهایم گفت: قبول

کردم، خیلی شجاعید، ولی... ابا متواضع و فروتن نیستید. غرور زیاده از حد اصلا خوب نیست.

سگرمه هام درهم رفت. ناراحت گفتم: لازم نیست به من درس اخلاق بدید. خودم همه چی رو بلدم.

__ کاملاً مشخصه، ولی بهتره فراموشش کنید و با یه خواهش می کنم یا یه لطف، قال قضیه رو بکنید. شما که نمی خواید

تمام طول روز رو همین جا بایستید یا نکنه می خواید به خاطر غرورتون دست و پاتون رو بشکنید؟

ناراحت از دخالت او به سردی گفتم: نیازی به دلسوزی شما ندارم. خودم می دونم چه کاری به صلاحمه.

__ من از دخترهای سمج خوشم میاد، ولی... شما سمج نیستید، بی شرمید!

به حد مرگ از دستش عصبانی بودم. از زور عصبانیت نزدیک بود به انفجار بودم. فریاد کشیدم: به تو ربطی نداره من

چی هستم یا چی نیستم. از این گذشته ازت نخواستم علایقت رو برام اسم ببری.

انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت و با خونسردی عجیبی گفت: گستاخ! بی شرم!

ا تهدید بهش نزدیک شدم و گفتم: مواظب حرف زدنت باش وگرنه حسابت رو کف دستت می دارم.

به گمانم ناراحتش کرده بودم، ولی... فکر و خیال بود. اون خونسردترین و بی خیالترین موجود روی زمین بود، چون با

چشمان براق، خیره نگاهم کرد و گفت: حیف که دختری وگرنه می دونستم باهات چطوری رفتار کنم.

قلبم از جا کنده شد. یکباره به خودم امدم. دوتا بدشانشی بزرگ، اون هم در یک روز. دوباره تنه‌بودن با او. حالا در این

جنگل بزرگ که سرو تهش معلوم نبود و در کنار او اونقدر ترسیده بودم که زبونم کوتاه شده بود و حتی اب دهانم هم پایین نمی رفت. چشمانش با برقی از شیطنت درخشید. لبخندی زد و گفت: خوب شد، ولی بازم فرق نمی کنه. چون این بار حتی اگه بهم التماس هم بکنی قبول نمی کنم کمکت کنم.

غرورم شکست. اون حق نداشت با من این طور حرف بزنه. با عصبانیت گفتم: یادم نمیاد از شما تقاضای کمک کرده باشم.

با تمسخر گفت: باشه. در این صورت اشکالی نداره من شما رو تنها بذارم؟ کارهای زیادی واسه انجام دادن دارم. از این گذشته اصلا مایل نیستم شب در نور ملایم چشمان گرگها راهم رو پیدا کنم.

از ترس نزدیک بود بیهوش بشم. درست بود که از اون مرد می ترسیدم، ولی بیشتر از اون از تنهایی و بدتر از اون از تاریکی می ترسیدم، با این حال برای حفظ غرورم با لجابت و سرسختی گفتم: فکر نمی کنم که از شما تقاضا کرده باشم منو تنها نذارید؟

لبخند تمسخرآمیزی لبهایش رو از هم باز کرد. سر تا پایم رو برانداز کرد. درست مثل اربابی که قصد خرید کنیزی رو داشته باشه. از نگاههاش وجودم به لرزه افتاد. با شیطنتی که در چشمانش بیداد می کرد گفت: هر طور میلتونه. در هر صورت من عادت ندارم عشوه دخترانه بخرم، خصوصا از دختر لجبازی مثل تو.

فکر می کردم رام شده، ولی انگار این طور نبود. با عصبانیت سرش داد زدم: من هرچی که هستم به خودم مربوطه. از تو نظر نخواستم. به نصیحت و دلسوزیهات هم احتیاجی ندارم. اونا رو برای یکی دیگه نگه دار. فهمیدی؟ حالا هم بهتره بری رد کار خودت.

جلوتر اومد. از ترس به عقب رفتم، طوری که به درخت چسبیدم. خدایا... چه خیالی داشت؟ درست سینه به سینه ام ایستاد. خیلی بهم نزدیک بود، اون قدر نزدیک که حرارت نفسهاش رو، روی صورتم حس می کردم. چشماش برق

خاصی داشت و لبخند شیطنت باری هم روی لباش بود. اگه همون طور مات می ایستادم، معلوم نبود چه اتفاقی برام می

افتاد. درست وقتی که خیال داشتم با تمام وجود بهش بتوپم، صدای اونو شنیدم. اهسته و خیره در چشمام گفتم: خیلی خب... دخترک گستاخ! من می رم و تو رو با غرور احمقانه ات تنها می ذارم. مواظب گرگها باش.

و ازم جدا شد و چند قدم فاصله گرفت، ولی بعد سرش یک لحظه به عقب برگشت. با تمسخر به صورت رنگ پریده ام نگاه کرد و گفت:

__ فقط امیدوارم بالا رفتن از درخت رو بلد باشی، البته اگه نخوای طعمه گرگها بشی.

و با خنده ازم دور شد. بقدری احساس سرشکستگی و تحقیر می کردم که گریه ام گرفته بود. ناروا بود اگه بدون جواب راهیش می کردم. ازم دور نشده بود که فریاد زدم: امیدوارم برگگی گم بشی.

به عقب برگشت و با شیطنت گفت: جای تو بودم از این دعاها بری کسی نمی کردم.

و با لبخند تمسخرآمیزی دور شد. با خشم پاهام رو به زمین کوبیدم. گریه امانم نمی داد. تصمیم گرفتم به هر ترتیبی که شده به اون ثابت کنم که چیزی از یه مرد کم ندارم. خب مسلم بود باید طوری اینو ثابت می کردم. باید کلاهم رو از درخت پایین می اوردم چون مطمئنم اگر اون بالا می موند و اون هم می دید بهش ثابت می شد که دختر بزدل و ترسویی هستم. با این فکر ارام شدم و دست از گریه کشیدم. از گریه متنفر بودم، ولی گاهی اوقات واقعا تمی دونستم چه کار کنم. اول خودم رو کنترل کردم و بعد با هزار سختی از درخت بالا رفتم، چندین بار تا نیمه رفتم و برگشتم و روی زمین افتادم، ولی منصرف نشدم. با مشکلات بسیار بالاخره خودم رو اون بالا رسوندم و روی یکی از شاخاها نشستم. غافل از اینکه اون شاخه نیمه شکسته بود و طاقت تحمل وزن من رو نداشت. بی خبر از همه جا روی شاخه ایستادم و دستم رو به شاخه بالایی دادم. روی نوک پا بلند شدم که یکدفعه شاخه زیر پام خم شد و شکست. اون قدر سریع این اتفاقها رخ دادن که نتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم. شاخه بالای سرم رو محکم با دو دست گرفتم و با صدای بلند کمک خواستم. انگار هیچ کس نبود که صدای من بیچاره رو بشنوه. می دونستم اون طور ایستادن تا چه حد

برام خطرناکه، به همین خاطر سعی کردم شاخه کناری اون رو هم بگیرم و خودم رو بالا بکشم. با پا، با دست و با هر

چیزی که به فکرم می رسید خودم رو بالا کشیدم و به اون شاخه چسبیدم... خسته ات کردم؟

شیدا سرش را تکان داد و با رضایت گفت: نه، ابداء برعکس لذت بردم. خب... بعدش چی شد؟

هما لبخندی زد و در ادامه گفت: با هزار جون کندن روی اون شاخه نشستیم و تازه همون موقع بود که پی بردم چقدر از زمین ارتفاع دارم. با وجود ترسی که از ارتفاع داشتم، با این حال بسختی تنه درخت رو چسبیدم و اهسته اهسته روی شاخه ایستادم. کلاهم فاصله زیادی باهام نداشت. روی پنجه پا بلند شدم تا اونو پایین بیارم، اما هر چقدر تلاش کردم نشد. دو بند انگشت با دستم فاصله داشت. روی نوک پا بودم که پام لیز خورد و سر خوردم. به موقع، شاخه ای رو که لحظاتی قبل روش وایساده بودم گرفتم، و گرنه افتاندم به پایین و مرگم حتمی بود. گریه ام گرفت. نگاهم که به پایین افتاد، گریه ام شدیدتر شد. فکر اینکه از اون بالا پرت بشم پایین و بمیرم باعث می شد گریه ام شدت بیشتری بگیره. با صدای بلند کمک می خواستم، اما هیچ کس جوابمو نداد. فکر این که می تونستم با یه خواهش هم به کلاهم برسم هم این که نمیرم، بیشتر باعث اذیتم می شد. اصلا همش تقصیر خودم بود. هانیه حق داشت که همیشه می گفت تو زیادی مغرور و از خود راضی هستی و خدا این جور آدمها رو دوست نداره. یاد خدا باعث شد حس کنم توانمندم. بی اختیار به خدا توسل جستیم و از اون کمک خواستیم. شروع کردم به خوندن دعا. نمی دونم چقدر توی اون وضعیت بودم. فقط همینو حس کردم که دستم دیگه توان نگه داشتنم رو نداره. دستهام خواب رفته بودن و حس می کردم هزاران سوزن نوک تیز به سرتاسرشون فرو می کنن. دست چپم رو ول کردم و لحظاتی بعد دست راستم رو با اون عوض کردم. دقیقاً نمی دونم چند وقت توی اون حال و هوا بودم که یکدفعه صدایی بلند و فریاد گونه نگاهم رو متوجه زیر پام کرد: محکم خودتو نگه دار. الان میام کمکت.

در کمال تعجب و حیرت، همون پسرک جوون و بی ادب رو دیدم که نگران نگاهم می کرد. با تلافی نگاهمان باهم، با مهربانی گفت:

_نترس کمکت می کنم.

خدا می دونه اون لحظه چقدر از دیدنش خوشحال شده بودم، طوری که انگار دنیا رو بهم داده باشن. با ترس نگاهش کردم. با صدایی تسلی بخش گفت: اصلا نترس. فقط خودتو محکم نگه دار.

بدون حرف به دستورش عمل کردم. به چالاکی گربه از درخت بالا امد. نمی دونم چرا ولی وقتی دوباره نزدیکم شد، همون حس تنفر رو نسبت بهش احساس کردم. حس کردم دلیل این اتفاق فقط اون. در اون لحظه، تصویر چشمان نگران و لحن اطمینان بخش و تسلی دهنده اش از یادم رفت و جاش همون نگاه و لحن تمسخرآمیز پر کرد. به شاخه پایینی من تکیه کرد و بعد از دراز کردن دستش به طرفم گفت: بگیر و بیا اینجا.

با خشم نگاهش کردم و گفتم: از تو کمک نخواستم.

عصبانی گفت: بهت گفتم دستم رو بگیر و بیا اینجا.

با لجبازی گفتم: لازم نکرده کمک کنی. خودم می تونم. از تو کمک نخواستم.

خشمگین سرم فریاد زد: بعدا هم می تونی شجاعتت رو اثبات کنی، فعلا دستمو بگیر.

شاخه ای که دستم رو بهش گرفته بودم کمی شکست و من مقداری به پایین کشیده شدم. ناخواسته جیغ کوتاهی کشیدم. نگران در چشمانش موج می زد. خودش رو بیشتر به من نزدیک کرد و با لحن تحکم آمیزی گفت: زود باش. نکنه می خوای بمیری؟

زبانم از شدت ترس بند آمده بود و قدرت جوابگویی به اون رو نداشتم. این بار لحنش گرم و مهربانتر شد: دستمو بگیر. بعدا باهم حرف می زنیم.

بناچار پذیرفتم و دستم رو بهش دادم. همون لحظه شاخه شکست. عجب قدرتی داشت اون که تونست منو خودش رو محکم بگیره و از سقوطمون جلوگیری کنه. منو روی شاخه نشوند و بعد با مهربانی پرسید: خوبی؟!

زبانم هنوز سنگین بود. با سر تایید کردم. نفس اسوده ای کشید و گفت: دخترک گستاخ! تو نه تنها گستاخ ترین و

مغرورترین، که سرسختترین و لجبازترین دختری هستی که در تمام عمرم دیده ام. تاثیر حرفش رو، روی پوستم

حس کردم. قبل از آنکه چیزی بگم، او گفت: تو مجبورم کردی امروز دوبرتبه این راه رو برم و برگردم. به خاطر این

کار هیچ وقت نمی بخشمت. حالا ببینم می تونی از درخت پایین بری؟

با نگاهی در چشمانش گفتم: نه!

متعجب نگاهم کرد و گفت: پس چطور بالا امدی؟

باصراحت گفتم: کاملا شانسی!

پس مجبوری کاملا شانسی هم پایین بری!

با ترس نگاهی به زیر پاهایم کردم. چشمانم از شدت ترس سیاهی می رفتند و سرم بدجوری گیج می رفت. نزدیک

بود با سر به زمین سقوط کنم که کمرم رو گرفت و با خشم پرسید: می خوای خودتو بکشی؟ چه کار داری می کنی؟

با ترس نگاهش کردم. نگاهم روی چشمه اش ثابت ماند. چشمان سیاه و زیبایی داشت. لحنش نرم تر شد. گمانم متوجه

ترسم شده بود. چون گفت:

اولش کمی ترس داره، ولی بعد... می بینی که چیز مهمی نیست. حالا حضری بریم پایین؟

بسختی اب دهانم رو فرو دادم و با صدای لرزانی گفتم: من... من از ارتفاع... می ترسم.

دستم رو گرفت و گفت: تا با منی از هیچی نترس! من می برمت پایین به شرط این که دیگه لجبازی نکنی و به

حرفهایی که می زنی گوش کنی.

لحنش محکم بود، به همین خاطر جرات لجابت نیافتم. با سر موافقت کردم. زودتر از من از شاخه ها پایین رفت و بعد

دستم را گرفت و راهنماییم کرد که چه کنم. جلوتر و زودتر از من روی زمین افتاد. با احتیاط از آخرین شاخه پایین

پریدم. نفس اسوده ای کشیدم و خدا را به خاطر این که یک بار دیگر پا روی زمین گذاشته بودم شکر کردم. وقتی سر

بلند کردم نگاهمان درهم گره خورد. با لبخندی پرسید: چطوری؟

به خاطر نگاهش و ان وضعیت، چند لحظه شرمگین بودم. با گونه هایی گر گرفته گفتم: خوبم.

با عطوفت گفت: سرگیجه نداری؟

سرم را به راست و چپ گرداندم و گفتم: نه... ممنونم.

خوبه. پس همین جا وایسا تا کلاحت رو هم بیارم.

بی اختیار گفتم: زحمت نکشید.

ابروهایش به گمانم از شدت حیرت بود که به هوا رفت. با لبخندی به صورتم، دوستانه گفت: زحمتی نیست.

و به طرف درخت رفت. به درخت روبرویش تکیه دادم و نگاهش کردم. مرد قوی و محکمی بود. از ان دسته آدمهایی که در نظر اول، اندام چهارشانه و قد بلندشان جلب توجه می کند. صورتش هم بدنبود. جذاب به نظر می رسید، خصوصا با داشتن ان چشمهای سیاه و درشت و ان موهای خرمایی که مثل پر کاه روی پیشانیاش می ریخت. ان چنان محو تماشای او و تجزیه و تحلیل شکل و شمایلش بودم که حتی متوجه نشدم کی از درخت پایین امد. با صدای خوش اهنگ و دلنشین او که با شیطنت امیخته شده بود، به خود امدم. کلاه سبز مادرم را مقابلم تکان می داد:

به چی نگاه می کنی؟

با حواس پرتی و شرمندگی متوجه اش شدم. خاکهای روی کلاه را با فوت پاک کرد و بعد به طرفم تعارف کرد و گفت: بفرمایید، اینم کلاه شما. صحیح سالم.

با لبخندی شرمگین، کلاه را به دست گرفتم و روی سرم گذاشتم. با دیدنم، با لبخند دوستانه ای پرسید: کلاهتون اون بالا چه کار می کرد؟

لحنش نرم تر از سابق شده بود. به اختصار برایش تعریف کردم. گفت: اگر مایل باشید می تونم شما را از جنگل بیرون ببرم.

با شادمانی قبول کردم و کنار او راه افتادم. تقریبا تا سرشانه اش بودم. نگاهش به طرفم برگشت و بعد با شیطنت

پرسید: من همه چی رو ازت پرسیدم جز یه چیز رو، و اون این که ...اسمت چیه؟

جاخوردم. با لکنت گفتم: اسم من؟

ارام گفت: بله.

شجاعتم رو پیدا کردم و اهسته گفتم: من...هما هستم.

اسم رو تکرار کرد و بعد گفت: معنای قشنگی داره. یعنی سعادت...راستی شما اهل همین استانید؟

کوتاه و تلگرافی گفتم: بله.

چشمانش برقی طد و متعاقب ان صدای سرخوشش را شنیدم: اصلا به ظاهر تون نمیاد یه دختر ایرانی باشید.

پوزخندی زد و گفتم: بدشد، چون به ایرانی بودنم افتخار می کنم.

بقیه راه را در سکوت طی کردیم. با خرج شدن از محوطه هیولا مانند جنگل، نفس تازه ای کشیدم و با شتاب بیشتری

به حرکت درامدم. صدایش متوقف کرد: چرا این قدر تند می رید؟

پریشان گفتم: دیرم شده. اگه تا قبل از غروب خونه نباشم، خیلی بد می شه.

با لحن اطمینان بخشی گفت: نترسید. من شما رو تا خونه می رسونم و قضیه رو برای خانواده تون تعریف می کنم.

با شرم به خاطر ان همه بد رفتاریم با او، گفتم: ممنونم. به خاطر کمکتون متشکرم.

متواضع گفتم: خواهش می کنم. کار زیاد مهمی نکردم.

رنجیدم. بدون این که ازش بپرسم بهم گفت که برایش مهم نیستم و ارزشی ندارم. تازه یاد چند لحظه پیش افتادم که

بهم گفته بود صدای فریادهای کمکم اونو دوبرتبه به اونجا کشونده. ناراحت از دست خودم گفتم: پس دیگه زحمت

نکشید. بقیه راه رو خودم می رم.

متعجب به صورتم نگاه کرد و نمی دانم چرا یکباره گفت: عجب دختر بد اخلاقی هستی و به همون اندازه بی توجه. تو

حتی اسم منو هم نپرسیدی؟ می خوام جا بری؟

جسور و بی پروا پرسیدم: برای چی باید بپرسم؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: خب... فکر کردم شاید همون قدر که برای من مهم بود بدونم اسم توچیه، برای توهم مهم باشه اسم من چیه.

بسردی درست برخلاف میل پرسیدم: چرا باید مهم باشه؟

به چشمانم خیره شد و گفت: واقعا دوست نداری بدونی کی تو رو خیس کرد؟
_تلافی شو دراوردین.

یکباره در جلد تمسخر فرو رفت و گفت: اه... پی اینطور! فقط می خواستم بگم... برای دیدن دوباره ات توی باغ خونه مون... لحظه شماری می کنم هما خانم.

رنگ از رویم پرید. حرفش معنای زیادی داشت، ولی معنای اصلی حرفش چه بود؟ به طرفم چرخید و مردد پرسید: از من ترسیدید؟

بسختی گفتم: نه. دلیلی برای ترس نمی بینم.

یکباره به خنده افتاد و گفت: عجب موجود سر سخنی هستی! تا به حال دختری به سرسختی شما ندیدم. بدون حرف، به تعریفش لبخند زد. به خانه که رسیدیم اقا چون هنوز نیامده بود. او را سریع با گفتن ناجی زندگیم هستن به هانیه معرفی کردم. مرد هم که دیگر کارش تموم شده بود، بعد از خداحافظی با هانیه و خانم گل، از خانه خارج شد. هنوز توی باغ خونه مون پیش می رفت. از ساختمان خارج شدم و روی تراس به او که از پشت قدرتمندتر به نظر می رسید نگاه کردم. نمی دانم چرا یکباره نگاهش به عقب برگشت و با دیدنم دستش را تکان داد. شالم را محکمتر به دور خودم پیچیدم و ارام دستم را بالا بردم و به نشانه خداحافظی، انگشتانم را تکان دادم....

اتاق در تاریکی فرو رفته بود. شیدا از جا بلند شد و بعد از روشن کردن لامپ، دوباره کنار مادرش نشست و پرسید: بعد چی شد؟

هما لبخندی زد و گفت: بعدش رو بعدا تعریف می کنیم. فعلا پاشو برقها رو روشن کن تا بریم برای شام هم چیزی

درست کنیم. راستی شادی کجاست؟

با محبت گفت: پهلوی بابکه. به خاطر دیدن اونها با سر رفت اونجا.

__ می خوای با شادی چه کنی؟

متعجب از سوال او، پرسید: منظور تون چیه؟

__ هیچ متوجه شدی که شادی گاهی اوقات تو رو مامان صدا می کنه؟

سرش را کمی تکان داد و گفت: خب...اره. این مگه اشکالی داره؟

__ چطور اشکالی نداره؟ تو هنوز ازدواج نکرده مادر شدی؟ خنده دار نیست؟ پ

لبخندی بر لب آورد و گفت: من که توش هیچ اشکالی نمی بینم. اتفاقا از لحن صحبت شادی هم خیلی خوشم میاد.

__ مردم چی می گن؟ فکر نمی کنی برات حرف دربیان.

__ اولاً به مردم هیچ ربطی نداره، ثانياً من شادی رو به جای دختر خودم می دونم، پس اشکالی توش نمی بینم که اون

هم منو مادرش بدونه.

غم صورت هما را پوشاند. اهسته پرسید: یعنی تو دیگه واقعا خیال ازدواج نداری؟

دست او را فشرد و گرم و محبت امیز گفت: بهتون که گفتم... دیگه نه! شاید...یه روز نظرم عوض شد، ولی مطمئنم به

این زودبها نیست.

__ نمی خوام توی حسرت عرروسیت بمونم شیدا. تو تک دختر منی. من حق دارم عروسی تو رو ببینم، ندارم؟

از جا بلند شد و گفت: خودتون رو این قدر ناراحت نکنید مادر. زیاد طول نمی کشه. شاید هم یه روزی جشن ازدواج

منو دیدید.

__ تو می گی شاید. من که زیاد به این شایدها اطمینان ندارم.

برای عوض کردن محور گفتگو گفت: من که می رم شادی رو برگردونم. شکالی نداره؟

__ نه فقط مواظب خودت باش.

__ باشه. حتما. شام هم نذارید. از بیرون می گیرم. حاضری می خوریم.

هما سرش را به نشانه موافقت تکان داد و شیدا رفت تا لباسهایش را بپوشد.

حرکت نرم لاستیکها روی اسفالت جاده، بدون سرو صدا بود. شادی رو به او گفت: ماما شیدا؟

دستی از سر مهر بر سر او کشید و با محبت گفت: جانم؟

شادی با تردید پرسید: سیاوش جون کی برمی گرده؟

در حال تنظیم اینه، نیم نگاهی به او کرد و با مهربانی گفت: به زودی.

__ به زودی یعنی کی؟

__ یعنی... یکی دو هفته دیگه.

شادی ناخودآگاه پرسید: ماما شیدا... منو چند تا دوست داری؟

از سوال صریح او جاخورده بود. نگاهش به سوی او برگشت، ولی شادی نگاهش نمی کرد. تمام حواسش پیش

عروسکش بود. اهسته گفت:

__ چند تا بگم خوبه؟

شادی محجوب گفت: من... نمی دونم.

در حال رانندگی، لبخند گرم و دلنشینی بر لبانش جای گرفت. نرم و ملایم گفت: تو رو قد دنیا دوست دارم. خوبه؟

چشمان شادی با برق عجیبی درخشیدند. او را نگاه کرد و اهسته پرسید: راس می گی ماما؟

با مهربانی، لبخندی به صورت معصوم و شاد او پاشید و گفت: چرا باید دروغ بگم؟

شادی بی اختیار دست دور گردن او انداخت و گونه اش را بوسید و گفت: خیلی خوبی مامانی. خیلی!

با خنده، بوسه ای از گونه او برداشت و گفت: خوب تویی که همه چی رو خوب می بینی عزیزم. حالا بشین، حواسم

پرت می شه و نمی تونم درست رانندگی کنم.

شادی با هیجان دوباره روی صندلیش نشست. رو به او پرسید: خونه خاله میا خوش گذشت؟

اره. خیلی زیاد. با بهارک کلی بازی کردیم. اون قدر که بابک حسودیش شد و باهامون قهر کرد. خاله مینا به خاطر

اشتی دادن ما، همه مونو برد سینما. بعدش پارک. همون پارکی که یه بار با تو و سیاو جون رفتیم.

داری به خاطر کوتاهی هام این جوری سرزنشم می کنی؟

نه به خدا... فقط... فقط خیلی دوست دارم با تو و سیاوش جون... سه تایی با هم بریم پارک. فقط ما سه تا.

این طور پیداست سیاوش رو خیلی دوست داری.

خب اره. خیلی زیاد. قد تو دوستش دارم.

با شیطنت کمی گردن او را قلقلک داد و گفت: حس حسادت منو بدجوری تحریک کردی. مگه تو نمی دونی چقدر به

این چیزها حساسم؟

شادی با خنده، طلا خانم را بیشتر به خود فشرد و گفت: اون هم درست عین همین حرف رو زد.

کنجکاو پرسید: سیاوش یه همچین حرفی زده؟

شادی چندبار سرش را تکان داد و بعد درحال بازی با گل سرش که موهای بافته شده اش را در حصار خود داشت

گفت: اره. بهم گفت چند تا دوستت دارم، منم گفتم خیلی زیاد، اندازه همه ستاره ها، اونم مثل تو قلقلکم داد و گفت،

(مواظب باش عاشق شیدا نشی چون اصلا از رقیب خوشم نمیاد.) راستی مامان، رقیب یعنی چی؟

تکان دست شادی را حس کردم کرد، با این حال فکرش جای دیگری بود. یعنی معنی حرف سیاوش چه بود؟ چه می

توانست باشد؟ شادی صدایش کرد: حواست کجاست شیدا جون؟ تصادف می کنیم ها.

یکباره به خود امد و سعی کرد افکارش را نظم ببخشد. زورکی تبسمی کرد و گفت: چیزی نیست. شادی می تونی این

مغازه ها رو نگاه کنی ببینی این دور بر رستوران پیدا می شه یا نه؟ باید برای خونه غذا بخرم.

شادی با تکان سر موافقت کرد. بعد از خرید چند پرس غذا، همراه شادی به سوی خانه برگشت در حال که فکری، ذهنش را به خود مشغول کرده بود. یعنی معنی حرف سیاوش چه می توانست باشد؟

فصل هیجدهم

استکان چای را جلوی مادر گذاشت و خودش روبه روی او نشست و با سرخوشی گفت: واما ادامه داستان.

هما حبه قندی به دهان گذاشت و همراه با جرعه ای چای کمی ان را مززه کرد. سپس پرسید: تا کجاشو برات تعریف کردم؟

فکری کرد و گفت: دیروز که اشنائیتون با پدر رو بیشتر نگفتید. درست تا همونجایی که شما رو به خونه رسوند.

هما با یاداوریش لبخند گرمی زد و گفت: بله. علی منو به خونه رسوند، ولی ناخواسته چیزی رو با خودش برد. اون فکر ناروم و روحیه پر از هیجان منو برداشت و همراه خودش برد. یک روز صبح که بیدار شدم تصمیم گرفتم یه سر به باغ خونه اونها بزنم. اما به چه بهانه ای؟ بهانه ای برای رفتن به اونجا پیدا نمی کردم، به همین خاطر سعی کردم فراموش کنم که اصلا چه خیالی داشتم، ولی فراموش کردنش، شدنی نبود. عاقبت به بهانه اینکه اون روز فرصت نشد ازش درست تشکر کنم از خونه خارج شدم. تا نزدیک پرچین های باغ رفتم. تصمیم رو گرفتم و به باغ اونها پریدم. به اطراف نگاه کردم. خوب شد که کسی نبود. تا پای بوته های گل سرخ رفتم و بوی سکرآور و مست کننده شون رو به ریه کشیدم. احساس خوشی در درونم وادارم می کرد روی علفهای تر و تازه دراز بکشم. نفس عمیقی کشیدم و بوی گلها رو استنشاق کردم. لحظاتی بعد از جا بلند شدم که برم که یکدفعه پیداش شد. با خنده از روی درخت پایین پرید و گفت: سلام.

با خونسردی جوابش را دادم. در حال نزدیک شدن بهم پرسید: حالت چطوره؟

کوتاه و ساده گفتم: خوبم. شما چطورید؟

میان خنده گفت: منم خوبم. توی باغ خونه ما چه کار می کنید؟

نمی خواستم فکر کنه به خاطر اون به اونجا اومدم، ولی نمی دونم چرا یکباره و بدون فکر گفتم: برای دیدن طبیعت، باید از پرچین گذشت.

__ پس طبیعت باغ ما شما رو به اینجا کشونده؟

__ مگه باید به خاطر چیز دیگه ای اینجا می اومدم؟

__ نه، ولی باغ خونه شما هم دست کمی از اینجا نداره.

شانه هایم رو بالا انداختم و گفتم: دیدگاه ها با هم فرق می کنه.

لبخندی زد و گفت: من طبیعت خونه شما رو بیشتر می پسندم.

بی اختیار گفتم: من هم از طبیعت اینجا بیشتر خوشم میاد.

با خنده به طرف بوته ها رفت و گفت: مثل اینکه که چند روز پیش به خاطر دیدن گلها، به اینجا اونم بی اجازه امده بودید.

نگاهم رو پایین انداختم و گفتم: من که بابت اون موضوع ازتون معذرت خواستم.

لحنش نرمتر شد و با مهربانی گفت: در واقع این من هستم که باید عذرخواهی کنم نه شما. چون رفتار اون روزم اصلا با شما درست نبود.

ناخودآگاه همراه با لبخندی گفتم: این طور بی حساب شدیم.

شاخه گلی کند و به طرفم گرفت و با لبخندی مردانه گفت: کاملاً. پس لطفا اینو از طرف من بپذیرید تا باورکنم هیچ رنجشی ازم ندارید.

مبهوت شدم که چه کنم. گرفتن گفل از یک مرد، کار شایسته ای نبود، ولی خب لحن اون هم طوری بود که اجازه نمی

داد فکر ناصحیح راجع بهش بکنم. گل هنوز در دستش بود. با لبخندی گفت: فقط به خاطر عذرخواهی!

ولی من رنجشی از شما به دل ندارم.

با لحن نافذی گفت: اگه اینو بگیرید، ثابت می کنید که اصلا ازم دلخور نیستید.

بناچار دستم را دراز کردم و گل را از دستش گرفتم. با لبخندی پرسید: اجازه دارم کنارتون بنشینم؟

کمی خودم را جمع و جور کردم و با خونسردی گفتم: خواهش می کنم.

روی علفها و کنارم نشست و با نگاهی به صورتم گفت: تا به حال شما رو این اطراف ندیده بودم. تازه به اینجا اومدید؟

شانه ام را با لاقیدی بالا انداختم و بی تفاوت گفتم: نه. ما خیلی وقته که اینجا زندگی می کنیم، اما شما... فکر نمی کنم.

درسته. ما تازه به اینجا اومه ایم. سه سال پیش اینجا رو خریدیم، ولی فقط دوساله که تابستونها به اینجا میاییم،

هرچند در این دو سال شما رو ندیدم.

با نگاهی به دور و برم گفتم: واقعا هم زمین زیبایی دارید.

با لبخندی به خاطر صداقتم گفت: شما لطف دارید. راستی... دوست دارید خونه مون رو نشونتون بدم؟

از جا بلند شدم و در حال تکاندن لباسم گفتم: نه، ممنونم. دیگه باید برگردم. غیبتم طولانی شده و ممکنه خواهرم

نگران بشه.

او هم از جا برخاست و گفت: اشکالی نداره شما رو تا هونه تون همراهی کنم؟

شانه هام رو بالا انداختم و گفتم: چه اشکالی ممکنه داشته باشه؟ خوشحال هم می شم چون طی کردن این مسیر به

تنهایی خیلی کسل کننده است.

لبخندی زد و کنارم به راه افتاد. هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که گفت: راستی شما یه چیزی رو توی باغ ما جا

گذاشته بودید.

متعجب پرسیدم: چه چیزی رو؟

دست در جیبش کرد و دستمالی رو ازش دراورد و در حال تعارف به سمتم گفت: به خار گلها گیر کرده بود. فکر می

کنم مال شماس، چون اول اسم و فامیلتون کنارش گلدوزی شده.

دستمال رو ازش گرفتم و گفتم: بله. ممنونم که بهم دادینش. خیلی دوستش دارم.

با نگاهی به سویم گفتم: به نظرم یادگاره، این طور نیست؟

با لبخندی گفتم: بله، کاملاً. از یه شخص عزیز.

گمانم کنجاوش کرده بودم. حتما داشت با خودش فکر می کرد چگونه از من بپرسد که به من برنخورد.

حتما از یه شخص خیلی نزدیک که خیلی بهتون علاقه داره. کار خیلی ظریفیه.

مودیانه گفتم: بله خیلی نزدیک. ما تقریباً یک روح در دو بدنیم. اون به معنای کامل کلمه خوبه. خیلی خب.

زیرکانه به نیمرخش نگاه کردم. رنگ و رویش حسابی پریده بود. با لبخندی تلخ گفتم: باید موجود خوش شانسی باشه.

معلومه خیلی خوش سلیقه هم هست که چنین هدیه ای رو بیهتون داده.

با لبخندی شیطنت بار، مودیانه گفتم: کاملاً. اون واقعا و به معنای واقعی کلمه خوبه و سعادت مند. آدمهایی مثل او خیلی

کم پیدا می شن.

معلومه خیلی به شخص مورد نظرتان علاقمندید.

با صداقت تکام گفتم: خیلی زیاد. اون واقعا دوست داشتنی و محبوبه.

با پوزخندی گفتم: کنجاوم کردید با این موجود استثنایی اشنا بشم. شاید بتونیم در آینده دوستان خوبی برای همدیگه

بشیم.

زیرکانه همراه با شیطنت گفتم: فکر نمی کنم اون زیاد به دوستی با شما مایل باشه، با این حال بهش می گم.

متعجب تکرار کرد: دوستی؟ ولی من که یادم نیامد با محبوب شما اشنا شده باشم.

مودیانه گفتم: ولی شما و خواهرم هانیه که دو روز پیش با همدیگه اشنا شدید.

یکه خورد. به طرفم برگشت و گفتم: پس... این محبوب شما...

شیزنت را کنار گذاشتم و جدی و موقر گفتم: خب اره. مگه اشکالی داره محبوب یه دختر، خواهرش باشه؟

زیر لب گفت: فقط می تونم بگم خیلی بدجنسی.

بدون حرف، با لبخندی، شتاب گامهام رو کم کردم. صدایش را شنیدم: پدرتون خونه هستن؟

فکری کردم و گفتم: گمون نکنم. باهاشون کاری دارید؟

زیرکانه گفت: من نه، ولی پدرم چرا. خیلی مایله با پدر شما آشنا بشه.

با خوشرویی گفتم: چرا که نه؟ حتما پدر من هم مایل به آشنایی با ایشان هستن.

پرسید: پس به نظرتون اشکالی نداره ادرس محل کار پدرتون ر بهم بدید؟

گمانم پدرم خیلی مایل به این دوستی باشه.

در حالی که متوجه منظورش نشده بودم گفتم: نه. چه اشکالی؟

ادرس حجر پدرم رو توی بازار برنج فروش ها بهش دادم. نزدیک خانه مان بودیم. خداحافظی کرد و ازم جدا شد، در

حالی که من با خودم فکر می کردم یعنی منظورش از این حرف چی می تونه باشه؟

زودتر از آنچه که فکر می کردم آشنایی دو پدر به جمع خانواده هامان کشیده شد. حالا دیگه یا من و هانیه منزل اونها

بودیم یا ناهید خانم، مادر علی منزل ما بود. پیدا بود حسابی به ما علاقمند شده، چون ورد زبانش هانیه و هما

بود. هرچقدر که هانیه موقر و متین رفتار می کرد، من با رفتار شاد و سرخوشم، جمعشون رو شلوغ می کردم. به گمانم

ناهید خانم هم به خاطر همین خصیصه ام بود که ان طور شیفته ام شده بود. در طول همان امد و رفت ها با رضا برادر

بزرگتر علی هم آشنا شدم. او هم شبیه علی بود. موهای خرمایی و چشمانی سیاه و درشت. در اولین روز شهریور ماه

همان سال، اونها به خواستگاری هانیه آمدند و خیلی زود، رضا و هانیه با هم ازدواج کردند. به همدیگه می اومدند. تا

حدودی هم شبیه هم بودند. هر دو طبع آرامی داشتند، هر دو بزرگتر از ما دوتا و هر دو نسبت به ما خوش شانستر بودند

. سه چهار ماهی از ازدواج اون دوتا می گذشت که یه روز اقا جون سرحالت و خوشحالت از همیشه به خونه اومد و قبل

از هر کاری منو صدا کرد تا باهام حرف بزنه. متعجب و کنجکاو پیشش رفتم. با دیدنم با شادمانی اشاره کرد که کنارش بنشینم. نمی دانستم چه کار کنم، ولی عاقبت تصمیم رو گرفتم و با گفتن ایستاده راحت ترم، روبرویش ایستادم. دستهایش را له هم مالید و با نگاهی به عمق چشمانم گفت: امروز حاج جوادی اومد حجره.

تعجب کردم. خب این چه ارتباطی به من داشت؟ قبل از ان که چیزی بپرسم، اقا جون گفت: حسام ر که می شناسی؟ پسر کوچیک حاج جوادی رو؟

نزدیک بود از دهانم بیپرد همان پسرک لات و اسمان جل، ولی بسختی جلوی خودم را گرفتم و همان طور سر به زیر گفتم: بله. قبلا دیدمش.

اقا جون گفت: امروز حاج جوادی تو رو برای اون خواستگاری کرد.

عجب صراحتی! دهانم از فرط حیرت باز مانده بود و حس می کردم همه خون بدنم یکباره... به طرف صورتم هجوم آورده است. اقا جون با نگاهی به من پرسید: شنیدی چی گفتم؟

کمی سرم را بالا کردم و بعد با نگاهی کوتاه به او، فوری نگاهم را پایین انداختم و با صدای لرزانی گفتم: بله! چیزی برای گفتن نداری؟

دسته مبل را گرفته بودم تا با سر به زمین سقوط نکنم. بقدری احساس شرمندگی می کردم که حد نداشت. سرم را با دو دست گرفتم و بعد از اتاق بیرون دویدم. بسختی نفس می کشیدم و احساس خفقان لحظه ای رهایم نمی کرد. نمی دانم چرا گفتم: چی باید بگم؟

__یا اون موافقی؟

صدایم هنگام ادای این جمله مرتعش بود و می لرزید: با حسام؟

__پس با کی؟ معلومه دیگه با اون!

اب دهانم را بختی فرو دادم و گفتم: من ... من ...

صدای دایه مرا از آن مهلکه نجات داد. داشت صدایم می کرد. عقب عقب رفتم و بعد به تندی و خیلی سریع گفتم: من... من کار دارم. می رم به اونا برسم.

و منتظر نماندم تا چیزی بگویم و مثل برق و باد از اتاق خارج شدم. قضیه آن روز را زیاد جدی نگرفتم، ولی قضیه از آن چیزی که من فکر می کردم جدی تر بود. اقا جوادی را خوب می شناختم. مرد خوبی بود، ولی پسرش ذره ای از آن خوبیهای او را به ارث نبرده بود. آن طور که من فهمیده بودم چند سال پیش به بهانه درس به خارج رفته و بعد از خالی کردن جیب پدرش و خالی شدن جیب خودش دوباره به ایران برگشته بود. نه... من نمی توانستم. نمی توانستم به او تکیه کنم. او تکیه گاه مطمئنی نبود. نمی توانستم به مردی اطمینان کنم که فقط به خاطر پدرش جرات یافته و به خواستگاریم بیاید. فقط با تکیه بر ثروت پدرش می توانست هر کاری بکند. جراتش را نداشتم. نه... قادر به انجام این کار نبودم. اما وقتی فهمیدم نظرم مهم نیست که پدر گفت: مجبور به ازدواج با اون هستی، چون با پدرش شریک شده ام.

شریک کاری آقای جوادی شده بود. حالا دیگر به خاطر منافع خودش هم، باید این کار را می کرد، ولی من نمی توانستم، هرگز... آن شب ساعتها به این مساله فکر کردم. مسلما من جواب مثبت به او نمی دادم، ولی اگر هم نمی دادم معلوم نبود پدرم چه رفتاری با من داشته باشد. تصمیم گرفتم با شیطنت و زیرکی خاصی، خودم قضیه را به عقب بیندازم یا اصلا منتفی اش کنم. از فردا شروع کردم. بچه بازی درآوردم، همه را سرکار می گذاشتم، خانه را به هم می ریختم، با مهین کوچولو بازی می کردم و هزاران کار بچگانه دیگر. خانم گل بیچاره از دستم ذله شده بود. همه اش صدای ناله اش بلند بود که هما، این طور نکن، هما اون جوری نکن. اه که از دست من چه ها که نمی کشید. چند روز گذشت تا این که پدرم دوباره مساله حسام رو مطرح کرد. چاره ای نبود. به دایه متوسل شدم و ازش خواستم خودش به اقا جون بگه که من راضی به ازدواج با حسام نیستم. دایه هم بالاچار قبول کرد و با اقا جون حرف زد، ولی حرف زدن همان و دعوای هر روزه همان. هانیه و رضا، طفلکها هر روز خونه ما بودن تا بلایی س من نیاد، ولی مگه می شد؟ اقا جون که

لجبازی منو دید افتاد رو دنده لچ که یا حسام یا هیچ کس دیگه بدتر از این نمی شد. همه چیز خراب شده بود. توی همون گیر و دار، پسر هانیه به دنیا آمد. سیاوش تونست تا مدتی وضعیت رو آرامش ببخشه، اما فقط تا مدتی تعجب کردی نه؟ اره، این تنها راز زندگی ماست. سیاوش برادر واقعی تو نیست.

شیدا با لکنت گفت: یعنی منظورتون اینه که... سیاوش...

هما نگذاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد. سرش را تکان داد و محزون و غم گرفته گفت: اره. اون پسر خاله توست.

پس چرا تا به حال اینو نگفته بودی؟

دلیلی نداشت بگم. خصوصاً که همه قضیه رو می دونن.

همه جز من!

دلیلی نداشت تو بدونی چون رفتار شما در قبال همدیگه در حد معقول و سنجیده ای بود. سیاوش با وجودی که قضیه رو می دونست، با این حال هیچ وقت، خطایی مرتکب نشد و البته نمی خواست که بشه.

شیدا ناباور گفت: باورم نمی شه سیاوش... برادر واقعی من نباشه. باور نکردنیه. اه... حالا می فهمم که چرا هیچ وقت اجازه نداد صورتش رو ببوسم و همیشه مانع می شد. حتی وقتی دستش رو می گرفتم، رنگ به رنگ می شد و ممانعت می کرد. خدای من... حتی داشتن ذره ای شباهت به ماها... برام همیشه سوال که چرا اون شبیه هیچ کوم از ما نیست، ولی خب... همیشه فکر می کردم چطور می تونه برادر من نباشه در حالی که همه نوع عکسی ازش داریم...

درسته. سیاوش طوری رفتار نمی کرد که کسی فکر کنه برادر شماها نیست، چون همیشه مثل برادر در کنار شماها بود.

بله. درسته مثل یک برادر واقعی! بعدش چی شد؟

هما لبخندی زد و گفت: بعد یکدفعه ماجرای علی پیش اومد و اونها به خواستگاری من امدند. اون روز از شدت

خوشحالی نمی دونستم چه کنم. خب... من از علی بدم نمی اومد خصوصاً که می دونستم می تونه مرد قابل اطمینانی

برام باشه، ولی پدرم اونو نپذیرفت و در کمال ادب، خواستگاری اونها رو رد کرد.رد شدن خواستگاری از طرف پدرم، تاثیر بدی روی بقیه گذاشت.من ناراحت از دست پدرم، در رو به روی خودم بستم.هانیه با سردی با پدرم حرف می زد و خانواده اونها انتظار چنین کاری رو نداشتن، خودشون رو از ما جدا کردن.خواستگاری حسام هم برای چندمین بار تکرار شد.این بار خودم رفتم پیش اقاچون و خیلی سریع گفتم نه! ولی اقاچون عصبانی بهم گفت که یا با حسام ازدواج می کنی و یا ترشی ات میندازم.منم در کمال خونسردی گفتم ترشیم بندازین، ولی با حسام ازدواج نمی کنم.جوابم اقاچون رو سخت ناراحت کرد.صورتش برافروخته شد.او محکم بهم گفت از اتاقم بر و بیرون و من همون طور سر به زیر و محجوب که آمده بودم برگشتم. این بار علی پا پیش گذاشت.لجبازتر از اون بود که فکرش رو می کردم.خانواده اش هم هرچند از دست پدرم ناراحت بودند با این حال یک بار دیگه به خواستگاری امدند. اقاچون عصبانی از دست من، همه رو سر صارمی ها خالی کردورفتار توهین امیز اقاچون با اونها، غرورشون رو خرد کرد، طوری که من بعدها شنیدم اقای صارمی به علی گفته بود دیگه نه من و نه اقای هدایتی. بدتر از ایت نمی شد.رفتارشون سرد و گزنده شده بود.اگه این وسط هانیه و رضا نبودن، پیوند میان ماگسسته می شد، ولی وجود اونها و خصوصا بچه کوچیک و شیرین زبونی مثل سیاوش مانع از اون شد.عاقبت اقاچون تسلیم خواسته من و علی یا درواقع ما شد.نه به این راحتی که می گم.هزارن مصیبت کشیدیم تا راضی شد. اونم توسط رضا.در عرض نیم ساعت اقاچون رو راضی کرد، هرچند این رضایت به قطع رابطه ما دو تا با خانواده هامون انجامید.در اولین ماه از سال نو، من و علی زسما زن و شوهر شدیم.یه جشن کوچیک گرفتیم و رفتیم سرخونه و زندگیمون.خونه و زندگی ای که من چیزی از اداره کردنش نمی دونستم.نه اشپزی بلد بودم نه خانه داری.یک روزه بازی و تفریح رو کنار گذاشته بودم و شده بودم خانه خونه..صبحها باید زود از خواب بیدار می شدم تا صبحانه آماده کنم، رختها رو جمع کنم، ظرفهای شب پیش رو لب حوض بشورم، بعد برای ظهر، غذا بار می داشتم.اوه... اون قدر کار داشتم که حتی صحبت کردن راجع بهشون چند روزی وقت می برد و اگه می نوشتم مثنوی هفتاد کاغذ می شد.در این میون تنها کمکم هانیه بود.بهم کمک می کرد و

راه و رسم خونه داری رو بهم یاد می داد.مثل همیشه خوب و فداکار بود.

مدتی گذشت و علی مدام در تلاش بود تا رابطه میانما و اقاچون رو درست کنه، ولی نمی شد. اقاچون به هیچ وجه راضی نمی شد حتی اسم منو هم بشنوه. کمی بعد، سیامک به دنیا امد. یک سال بود که اقاچون رو ندیده بودم. دلم حسابی براش تنگ شده بود. مگه من دلم از چی بود؟ بخدا حتی اگه از سنگ هم بود تا اون موقع اب شده بود. بارها تصمیم گرفتم که سیامک رو با خودمون ببریم پیش اقاچون شاید از گناهمون بگذره، ولی هیچ وقت جراتشو پیدا نکردیم. ما گناهی نکرده بودیم، ولی حاضر بودیم اسم گناه رو روش بذاریم تا اقاچون راضی بشه، ولی هیهات که همه چی فکر و خیال بود.

سه سال از ازدواج ما گذشته بود. سیاوش چهارساله و سیامک دوساله بودند. هر دو در اوج شیرین زبونی بودن. سیامک چندبار به همراه هانیه و رضا به خونه اقاچون رفته بود و البته هانیه همیشه یواشکی بهم می گفت که اقاچون شیفته سیامک شده و می گه بعد از سیاوش ورد زبانش سیامکه. این حرفها امیدواریم رو بیشتر کرد تا شاید روزی با اقاچون صلح کنیم، ولی...اون اتفاق همه چیز رو به هم زد.

هما سکوت کرد. شیدا به صورت او خیره شد. کنجکاوی مثل موربانه به جانش افتاده بود. اهسته پرسید: چه اتفاقی؟

هما اهی کشید و گفت: مرگ ناگهانی هانیه و رضا.

__چی؟

__نمی خوای بری دنبال شادی؟

کاملا متوجه بود که هما تمایلی به ادامه حرفهایش ندارد. عجولانه گفت: چرا می رم، ولی... میخوام بدونم خاله هانیه و

عمو رضا چه اتفاقی براشون افتاد؟

هما با اهی عمیق دوباره گفت: هانیه بچه دومش رو باردار بود. من برای کمک بهش رفته بودم خونه اش. ناهید خانم و

اقای صارمی یه دو سالی می شد که به اصفهان برگشته بودن. توی اون موقعیت تنها کسی که می تونست کنار هانیه

باشه من بودم. توی خونه مشغول پختن غذا بودیم که زنگ در خونه رو زد. هانیه به من گفت: تو همین جا باش من می رم. با سر موافقت کردم و اونو راهی کردم. هنوز چند دقیقه ای از رفتش نمی گذشت که صدایی باعث شد با عجله از آشپزخونه برم بیرون و خودمو به در حیاط برسونم. هانیه به در تکیه داد و بعد روی زمین افتاد. با شتاب زیاد خودمو به اون رسوندم و با وحشت صدایش کردم. مردی که رنگ و روش حسابی پریده بود بهم گفت: خانم چش شده؟

با غیض و عصبانیت نگاهش کردم و پرسیدم: با خواهرم چی کار داری؟ چی بهش گفتی که این طوری شد؟
با اهنگی پوزش خواهانه گفت: والله به خدا من چیزی نگفتم. فقط خبر دادم که اقا رضا... تصادف کردن و... حرفش رو قاپیدم و وحشت زده گفتم: چی؟

خانم چرا این جور می کنی؟ من... فقط یه خبر رسوندم.

شونه هانیه رو با دستهام فشار می دادم تا به هوش بیاید و بعد رو به اون گفتم: اگه بلایی سر خواهرم بیاد بخدا من می دونم و تو.

مرد معلوم بود که حسابی ترسیده. با اضطراب گفت: به من چه خانم؟ من که نمی دونستم ایشون چه نسبتی با اقا رضا دارن.

سرش داد زد: نمی دونستی ولی چش که داشتی بینی توی چه وضعیه. چشم هم نداشتی؟

انگار تازه متوجه شده بود که هانیه بارداره. با ترس جلوی پای اون زانو زد و گفت: باور کنید خانم اصلا نفهمیدم. یکدفعه گفتم.

از جا بلند شدم و لب حوض رفتم و کمی دستهام رو خیس کردم و دوباره به طرف هانیه برگشتم و در حال دست کشیدن روی صورت اون گفتم: فعلا که فقط ضعف کرده، ولی اگه بلای دیگه ای سرش بیاد خودم بلایی به سرت میارم که مرغهای هوا به حالت گریه کنن.

منی دونستم چی دارم می گم. ادای مردهای قلدر رو در می اوردم، ولی نمی فهمیدم به خاطر چی. رضا رو فراموش

کرده بودم و فقط نگران هانیه بودم. لحظاتی بعد هانیه به هوش آمد. تا چشمش به من و بعد به مرد افتاد، زد زیر گریه. سعی می کردم آرامش کنم، ولی آرام نمی شد. به مرد اشاره کردم و اون با لحن اطمینان بخشی گفت: چیزیشون نشده خانم. چرا باور نمی کنید؟ فقط به تصادف جزئی.

هانیه به لباسم چنگ زد و گفت: هما به دادم برس. آگه بلایی سر رضا بیاد من چی کار کنم؟ بیچاره می شم. دستش ر گرفتم و با لحن تسلی بخش گفتم: این اقا که می گه چیزی نیست، پس تو چرا خودتو اذیت می کنی؟ ولی هانیه نه با حرفهای من، نه با اطمینان دادن مرد، آرام نمی شد. عاقبت بی اختیار گفتم: می ریم بیمارستان، همون جایی که رضا رو بستری کردن. می بینی که حالش حوبه.

چشمان سیاه و خوش حالتش برقی از رضایت داشت. صورتش رو از اشک پاک کرد و گفت: اره همین کار ر می کنیم. رو به مرد پرسیدم: تو می دونی اونو کدوم بیمارستان بردن؟ با سر تایید کرد و گفت: اره می دونم.

تند و سریع گفتم: پس ادرسشو بده ما بریم.

مرد که دنبال فرصتی برای جبران کار احمقانه اش بود گفت: من شما رو می رسونم.

بدون تعارف قبول کردم. بچه ها رو دست همسایه سپردم و با مرد راهی شدیم، ولی وقتی علی گرفته و بغض الود بود. هانیه به لباسم چنگ زد و روی زمین نشست. نشستم که اونو اروم کنم که علی به کنارمان رسید. با وحشت بهش

نگاه کردم ولی اون نگاهش رو از من می دزدید و جلوی پای هانیه نشست و پرسید: چی شده زن داداش؟

بدون توجه به وضعیت هانیه پرسیدم: چی شده علی؟ رضا چش شده؟

نگاهم کرد. اون قدر غبار گرفته و محزون که قلبم لرزید. احتیاجی نبود چیزی بگه. نگاهش رسواش می کرد. هانیه به گریه افتاده بود. هنوز بیست و چهار سال نرسیده بیوه شده بود. هانیه بیچاره من! یکدفعه دست روی دلش گذاشت و

نالید. خدایا... اون موقع خیلی زود بود. برای به دنیا آمدن بچه خیلی زود بود، ولی انگار... خدا این طور قسمت کرده

بود. علی پریشان و مضطرب به نظر می رسید. نگاهم کرد. هانیه رو بلند کردم و روی یه نیمکت نشوندم تا یه پرستار پیشش بیارم، ولی درد اون بقدری زیاد بود که نتونستم تنهاش بذارم. علی به جای من رفت و لحظاتی بعد با یه پرستار برگشت. موقع وضع حملش بود. بدتر از این نمی شد. توی اون اوضاع و احوال، بچه اون... خدای من! اون رو به بخش بردن، ولی هیچ وقت برنگردوندن. اره. هانیه رفت، ولی بچه اش موند. یه پسر کوچیک و شیرین درست شکل پدرش. مرگ هانیه، ضربه مهلکی به من زد. باورکردنش سخت بود، ولی این حقیقت داشت که هانیه مرده بود و رضا. ما مونده بودیم با یه بچه کوچیک و ضعیف که مدام گریه می کرد و من مسخ شده هیچ کاری از دستم بر نمی امد. من خودم به مراقبت احتیاج داشتم. چطور می تونستم از اون بچه مراقبت کنم؟ اگه علی نبود هیچ وقت طاقتش رو نمی اوردم. علی با پدر و مادرش تماس گرفت که برای مراسم رضا و هانیه به رامسر بیان، اما... ماشین اونها هم توی راه به دره پرتاب شد و هردو در دم مردن...! این بدترین خبر عالم می تونست باشه. تنها تکیه گاه ها و امید ما مرده بودن. با اقا جون هم که رابطه ای نداشتیم. باید چه کار می کردیم؟ اشکهایش را از روی صورت پاک کرد و در ادامه با صدایی بغض الود افزود: یه مراسم ختم کوچیک براشون گرفتیم. تعداد زیادی توی مراسم شرکت نداشتن. همه از دوستان و همسایه ها بودن و فامیل کوچیک صارمی. فقط اونهایی که بودن. یه عموی پیر که توی تهران زندگی می کرد. فقط همون و ما. اقا جون تو مراسم شرکت کرد و حتی خودش یه مراسم جداگانه گرفت، ولی ما در اون مدت عمدیگه رو ندیدین. من مبهوت شده بودم. شوک عصبی. دیگه نمی خواستم بینمش. هیچ وقت. اقا جون با وجود تمام غرورش، پیغام فرستاد که خیال داره منو ببینه و بچه ها رو، ولی من هم با همون غرور خود اون گفتم، فقط بچه ها. اره. کینه سنگینی از اون به دل گرفته بودم. کینه سنگینی که با هیچ وسیله ای از قلبم زدوده نمی شد. وجود بچه هم مزید بر علت شده بود. از صبح تا شب گریه می کرد. با وجودی که دوماه از تولدش گذشته بود، با این حال هنوز برایش اسم نگذاشته بودیم. اون روزها... تلخترین روزهای زندگی من بودن. تنها غریب. خسته و دلمرده و از همه بدتر اندوهگین. علی

کارش رو ول کرده بود و از ما پرستاری می کرد. دیگه حتی نای ایستادن روی پاهام رو هم نداشتیم. یه شب که از

همیشه اندوهگین تر بودم علی به اتاق آمد. توی دستش همون بچه بود. فقط یک بار در تمام اون مدت صورت بچه رو دیده بودم، اونم وقتی که از اتاق عمل بیرون آورده بودنش، ولی اون لحظه فرصت شد تا درست ببینمش. چقدر شکل رضا بود. از همه نظر جز چشم. چشمهایش درست شکل چشمهای سیاوش و هانیه بود. سیاه مثل شب با مژه های بلند و فرخورده که تا زیر ابرو می رسید. علی بچه رو روی پاهام گذاشت و پرسید:

— نمی خوای بچه خواهرت رو ببینی؟

چی می تونستم بگم؟ مسخ شده بودم. همه چیز لطف و جذبه شو برام از دست داده بود. به علی نگاه کردم. با لبخندی مهربان گفت:

— بچه قشنگیه. نگاه کن. حق با علی بود. قشنگ بود، ولی ضعیف. علی گفت: می خوام براش اسم بذارم. تو چی می گی؟ نگاهش کردم و فقط گفتم: چرا؟

دستم رو توی دستهای گرمش فشرد و گفتم: باید اسم داشته باشه. نمی شه که تا ابد بدون اسم بمونه. می شه؟

نگاهش کردم و گفتم: هانیه دوست داشت اگه بچه پسر شد... اسمش رو بذاره سعید. چطوره؟

با لبانی پر از خنده نگاهم کرد و گفت: عالی! خوب... نمی خوای سعید رو بغل کنی؟

به بچه خیره شدم. هنوز احساسی نسبت بهش نداشتم تا اینکه توی خواب، لبخند زد. لبخندش باعث شد احساس کنم توی قلبم فقط مهر و محبت. دست روی سرش کشیدم که بیدار شد. به گمونم گرسنه اش بود، چون بنای گریه رو گذاشت. بلندش کردم و توی سینه فشارش دادم. انگار همینو می خواست. می خواست یکی بغلش کنه. یکی موهاش رو ببوسه و یکی اروم کنار گوشش لالایی بخونه. اروم شد و بعد از لحظاتی مثل فرشته ها، توی بغلم خوابید. شیرم هنوز خشک نشده بود. می تونستم به اون هم شیر بدم. خوب... این جواری اون هم ساکت می شد. به گمانم بوی مادرش رو می دادم و گرنه اون قدر اروم به نظر نمی رسید. بعد از مرگ هانه و رضا، سیاوش خیلی ساکت شده بود. پسر توداری بود.

نمی تونستم بفهمم توی سر کوچیکش چی می گذره. فقط گاهی اوقات حس می کردم با عکس پدر و مادرش حرف

می زنه.مدتی که گذشت تصمیمون رو گرفتیم.موندن در اون شهر، طاقتی می خواست که ما نداشتیم.قرعه به نام تهران افتاد.هرچی رو که داشتیم و نداشتیم فروختیم و رهسپار تهران شدیم.چون علی تنها وارث ثروت پدرش محسوب می شد، تمام دارایی اون به علی رسید و ما یکباره به زن و شوهر جوان و ثروتمندی تبدیل شدیم.علی چندتا مغازه خرید و این خونه رو. نگاهی به دور اطراف کرد و گفت: اون موقع تازه ساخت بود، ولی حالا بعد از گذشت این همه مدت، کهنه و فرسوده شده.دوسال بعد از اون ماجرا، سینا به دنیا آمد و سه سال بعد از اون هم تو وجود بچه ها باعث شده بود دیگه احساس تنهایی نکنم.هرچند بی انصاف بودم، اگه ادعا می کردم با وجود کمکهای علی و سیاوش که لحظه ای ازم دریغ نمی کردن احساس تنهایی کنم. چندین سال بعد درست وقتی تو هفت ساله بودی خبر مرگ اقاچون رو شنیدم.دختر بی وفایی بودم که حالا حتی جرات نداشتم به مراسم تدفینش برم.چی باید می گفتم؟ می گفتم بعد از این همه سال فراموش کردنت، تازه یادت افتادم؟ با تمام این حرفها، با علی راهی شدیم.هیچ وقت فراموش نمی کنم اون روز چقدر توی بغل مهین گریه کردم.مهین هم گریه می کرد.خیلی هم زیاد.مرکب عقدش خشک نشده، اقاچون مرده بود.چند روزی اونجا موندیم.بعد دوباره به تهران برگشتیم.دیگه هیچ وقت به رامسر برنگشتیم.اونجا عزیزانی رو از من گرفته بود که جبرانش ممکن نبود.علی هم وضع حال رو درک می کرد و دیگه از

رامسر حرف نمی زد.اره این بود سرگذشت من و پدرت!

شیدا زمزمه وار گفت: عجب سرگذشت عجیبی داشتید!

__درسته عجیب و عجیب تر از اون تلخ و حزن انگیز.

شیدا نگاهش کرد و پرسید: پس یعنی سعید و سیاوش هردو پسر عمو و پسر خاله های من هستن.درسته؟

هما سرش را تکان داد و گفت: سیاوش چرا، اما سعید نه.اون شیر منو خورده و با شماها برادر و خواهر رضاعی

محسوب می شه.

__سعید می دونه؟

__نه.درجه شباهتتون به پدرتون باعث می شه که یک درصد هم شک نبیره.

__و سیاوش؟ اون چی؟

__سیاوش خبر داره.اون موقها چهار پنج ساله بود و هوش سرشاری داشت.همه چی رو به یاد داره.

__سیاوش بیچاره.حتما سر اون موضوع خیلی غذاب کشید.

هما اهی کشید و گفت: همه ما تو اون ماجرا بنوعی سختی کشیدیم و سیاوش... شاید بشه گفت بیشتر از همه سختی کشید. مرگ ناگهانی پدر و مادرش مسلما ضربه مهلکی برایش بود. اما خب... اون حتی توی بچگیش هم قوی و محکم بود.

دستهای سرد هما را در دستانش فشرد و غمزده گفت: مادر..معذرت می خوام.من باعث شدم شما بعد از مدتها دوباره یاد حوادث تلخ بیفتید.واقعا متاسفم.

هما پوزخندی زد و گفت: من هیچ وقت از اون حوادث دور نشدم که تو باعث نزدیکیم بشی.اونا همیشه کنار من هستن.همیشه و در همه حال.

بی اختیار گونه هما را بوسید و با محبت گفت: شما خیلی خوبید مامان جون.از این که مادری چون شما دارم افتخار می کنم.

هما دست او را از دورگردن بازکرد و گفت: بسه دیگه. لوس می شم.

__شما هیچ وقت لوس نمی شید.همیشه همین قدر مهربون می مونید.

__اذیتم نکن شیدا.

دوباره گونه او را بوسید و گفت: بخدا خیلی دوستتون دارم مامان جون.

هما بالحنی کشدار گفت: خیلی خب.برو پی کارت.اخ...اخ... مگه تو نباید شادی رو از مهد برمی گردوندی؟

از جا بلند شد و گفت: پاک یادم رفته بود.ممنون که گوشزد کردید.همین حالا می رم دنبالش.

__مخواب خودت باش. با احتیاط رانندگی کن.

لبخندی گرم بر لبانش جای گرفت. با مهربانی گفت: حتما. من می رم اتاقم. تا بعد....

پشت در لحظه ای مکث کرد. دستی به لباسهایش کشید. چند ضربه به در نواخت. با صدای خوش اهنگ سیاوش، دست

روی دستگیره در گذاشت و وارد شد. کمی لای در ر باز کرد و به شوخی پرسید: اجازه هست جناب فرمانده؟

سیاوش روی تخت نیم خیز شد و با لحن او گفت: چه اشکالی داره؟ بفرمایید.

لبخند زیبایی بر لبانش نقش بست. وارد اتاق شد و در را بست و بعد از گذاشتن سینی چای روی میز کار سیاوش،

خبردار ایستاد. سیاوش با لبخندی گفت: ازادا!

با خنده، ازاد ایستاد. سپس با مهربانی پرسید: مزاحمت که نیستم؟

سیاوش انگشتش را لای کتاب گذاشت و با تکان سر گفت: نه! چرا ایستادی؟ بنشین.

لبه تخت او نشست و پرسید: مطالعه می کردی؟

__تقریبا.

به نگاه متعجب او، لبخندی زد و گفت: شعر می خوندم.

__تو شعر می خوندی؟

__چرا تعجب کردی؟ مگه شعر خواندن توی سلک من گناهه؟

__نه...ابدا، ولی باورم نمی شه. تو و این حرف؟

سیاوش نیمه شوخی و جدی گفت: دوست داری برات بخونم؟

با تکان سر موافقت کرد. سیاوش انگشتش را لای کتاب حرکت داد و بعد از بازکردنش گفت: پس خوب گوش کن.

در میخانه به روی همه باز است هنوز، سینه سوخته در سوز گداز است هنوز

بی نیازی است در این مستی و این بیهوشی، در هستی زدن از روی نیاز است هنوز

چاره از دوری دلبر نبود لب بر بند ، که غلام در او بنده نواز است هنوز

راز مگشای مگر در بر مست رخ یار ، که در این مرحله او محرم راز است هنوز

دست بردار ز سوداگری و بوالهوسی ، دست عشاق سوی دوست دراز است هنوز

نرسد دست من سوخته بر دامن یار ، چه توان کرد که در عشوه و ناز است هنوز

ای نسیم سحری گر سر کویش گذری ، عطر بر گیر که او غالیه ساز است هنوز

اینم از شعر من ! چطور بود؟

شیدا فکری کرد و گفت: زیبا و گوش نواز بود و البته ولنشین. معنیش چی می شه؟

زیرکانه گفت: باید خودت پیدا کنی.

__کمیش رو پیدا کردم ، ولی باید ببینم درست هست یا نه!

__خب...! چه اکتشافی فرمودید؟

به لحن شوخ او لبخندی زد و گفت: لطفا اگه زیادی حرف می زنم از همین حالا منو ببخش. جسارت هم اگه شد عفوم

کن.

__تعارف نکن بگو.

__به نظر من، این شعر از یه دل عاشق حکایت می کنه. از کسی که یه معشوق زیبا و مدهوش کننده داره. کسی که از

رسیدن به اون نا امیده. فکر می کنم تو امید چندانی به وصال با اون نداری و با شعرها... بنوعی خودت رو تخلیه روانی

می کنی. تقریبا... می شه گفت یه حس مرموز و عجیب توی وجودت، تو رو وادار می کنه که احساس خوبی نسبت به

فرجام عشقت نداشته باشی. این طور نیست؟

__کاش همه چیز رو همین قدر خوب متوجه می شدی.

__اگه این طوره بهم بگو. خیلی مایل به شنیدنش هستم.

__ شاید به روزی همه چیز رو اعتراف کردم. چندان نا امید نیستم.

__ شاید، شاید. همیشه این شایدها، اطمینان رو از ادم می گیرن. تا کی باید با شایدها زندگی کرد. لطفا حرفم رو توهین به خودت محسوب نکن، ولی... من فکر می کنم اونقدری که همیشه ادعا می کنی راستگو نیستی. سیاوش ناراحت و بهت زده نگاهش می کرد. نگاه او وادارش کرد حرف بزندی: تو همیشه بهم می گی ما دوتا... خیلی به هم نزدیک هستیم و البته به همون نسبت صمیمی. من این حرف رو باور کردم، ولی رفتارهای گاه و بیگاه تو باعث می شه نسبت به حرفت شک کنم. تو همیشه از شایدهای حرف می زنی که معلوم نیست کی میاد، ولی خب من... همیشه حتی به اون شایدهات هم اطمینان کردم. پس چرا تو نباید اطمینان کنی؟ آیا فکر می کنی من با این سن و سال هنوز به بچه ام؟ نمی تونی اطمینان کنی که هرچی که بهم می گی بینمون باقی بمونه؟

سیاوش غمگین و اندوهگین گفت: حرفهای قشنگی می زنی، ولی... کاش همه چیز همون قدری که تو فکر می کنی ساده بود، گاهی اوقات پیچیدگی اوضاع، این تصور رو از ادم می گیره..

بی اختیار گفت: کاش به محبت خواهرانه من اطمینان می کردی. درسته که پسر عموم هستی، ولی...

انگار تازه متوجه شده بود چه گفته است. ساکت شد و ترسید. به سیاوش نگریست. رنگ و روی سیاوش پریده بود. با

صدایی که گویی از ته چاه بیرون می امد، پرسید: تو... تو همه چیز رو می دونستی؟

نگاهش شرمنده به زیر افتاد. با صدایی که از تاثیر شرم می لرزید گفت: معذرت می خوام.

سیاوش بسختی پرسید: از کی می دونی؟

__ من که معذرت خواستم.

محکم گفت: جوابمو بده!

هنوز نگاهش زیر پایش را جستجو می کرد. اهسته نجوا کرد: یکی دو ماهی می شه.

__ و چیزی بروز ندادی. اخه چرا؟

—برام فرقی نمی کرد چون... تو رو مثل یه برادر دوست دارم.

رنگ صورت سیاوش به شدت پریده می نمود. نجواگونه گفت: مثل یه برادر؟

—البته... تو برام همیشه جایگاه رفیعی داشتی. شاید بدون اغراق باشه اگه بگم... که تو رو حتی از برادرای واقعی هم بیشتر دوست دارم.

سیاوش سر به لبه تخت تکیه داد. پوزخند استهزامیزی لبانش را از هم گشود. بی اختیار گفت: عجب حماقتی مرتکب شدم! چه حماقت وحشتناکی!

دستش را روی بازوی سیاوش گذاشت. سیاوش مثل برق گرفته ها نگاهش را به او دوخت. تمام موهای تابدارش بیکباره روی پیشانی ریخت و همین از همیشه جذابترش کرد. شیدا با محبت و عطوفت ذاتیش گفت: مطمئنم از اینکه بروز دادم ناراحت شدی. این طور نیست؟

—هیچ وقت فکر نمی کردم چنین ماجرای برام پیش بیاد.

بازوی او را به نرمی فشرد و گفت: اگه بهم اطمینان داری برام بگو. خیلی دوست دارم کمکت کنم. هرجوری که شده! سیاوش خیره به چشمان او نگاه کرد. نی نی چشمان سیاوش در حرکت بود. در عمق نگاهش غمی موج می زد که شیدا را اندوهگین می کرد. سیاوش اهی خفه کشید و گفت: یه روزی بهت می گم. منتظر باش.

با این حرفش به شیدا فهماند که دوست ندارد دیگر راجع به آن موضوع صحبت کند. هر دو سکوت کرده بودند. شیدا افسرده از آن که او را ناراحت کرده است، از جا برخاست که برود که در باز شد و شادی سر از در تو کرد و گفت: سلام.

لبخندی بر لبان اندو نشست. هر دو با هم جواب او را دادند. شادی با شیطنت گفت: شماها که باز خلوت کردید. پس من چی؟

سیاوش از تخت به زیر آمد و او را دراغوش گرفت و در حال بالا انداختنش گفت: دخترک شیطون! زاغ سیاه ما رو

شادی با اشتیاق خندید و گفت: مامان جون گفت یه ساعته تو اتاقید دارید با هم حرف می زنید. گفت پیام صداتون کنم بیاید بیرون به سرتون یه هوایی بخوره.

سیاوش با شوق، گونه او را بوسید و گفت: وروجک! حالا چی شده سرکار خانوم یاد ما کردن و اومدن دنبالمون؟ شادی با شیطنت گفت: به قول شیدا جون دلم واسه تون تنگ شده بود، اومدم دیدنتون. این شمايید که منو از یاد بردید.

شیدا که از دیدن انها در ان وضع به هیجان امده بود، کنارشان رسید و گفت: کی گفته ما تو رو از یاد بردیم؟ شادی از اغوش سیاوش پایین امد و دست به کمر زد و گفت: همینه دیگه! مامان جون راست می گه وقتی این جوری حرف می زنی دست و دل ادم می لرزه و ادم جرات نمی کنه حرفش رو بزنه.

صدای خنده شیدا و سیاوش با هم بلند شد. شیدا نشست و او را بغل کرد و میان خنده گفت: ای دخترک شیطون زبون دراز. حالا ببینم می شه بفرمایید برای چی این بی انصافی بزرگ رو در حق من و سیاوش کردید؟ _خب معلومه. چند هفته است هیچ جایی نرفتم. همه اش توی خونه زندونی بودیم. صبر من هم حدی داره. چرا به فکر من نیستید؟

شیدا با چشمان و لبانی خندان به سیاوش نگاه کرد. سیاوش هم جلوی پای شادی نشست و گفت: پس حتما خوشحال می شی اگه بگم بزودی از زندان خونه رها می شی و به شهربازی می ریم. شادی با چشمانی که از شوق برق می زد گفت: راست می گی سیاوش جون؟ _بله. دروغم چیه؟

شادی با صدای بلند گفت: تو بهترینی سیاوش جون.

شیدا با شیطنت پرسید: پس من چی؟

با عشوه ای به سرو گردن گفت: مگه فرقی هم می کنه؟

می خواست او را بگیرد، ولی شادی از دستش فرار کرد و فقط صدای سرخوش خودش را میان خنده سیاوش و شادی

شنید: وروجک شیطون!

فصل نوزدهم

همه چیز داره درست می شه. لبخندی بر لبانش نقش بست. این بار دیگه مثل گذشته نبود، غبار گرفته و محزون نمی خندید. شاد و سرخوش به نظر می رسید. کم کم داشت به همان روحیه سابقش، همان دختر شیطان و بازیگوش، ولی جدی و موقر و شوخ برمی گشت. این روزها کمتر در اتاقش می ماند و بیشتر به جمع می آمد. به سیاوش نگاه کرد که داشت بستنی می خرید و لبخند زد. او همیشه بنحو عجیبی در روحیه اش اثر می گذاشت. به یاد دیروز افتاد. سیاوش با اب و تاب جوک تعریف می کرد. چقدر به تعریفهای او خندیده بود. با یادآوری دیشب، گونه هایش را سرخی شرم در بر گرفت و لپه هایش ناخودآگاه چال افتاد. با التماس توانسته بود او را راضی کند که ادامه ندهد. وقتی به خصوصیات اخلاقی سیاوش می اندیشید، ناخودآگاه و کاملاً بی اختیار احساس می کرد تکیه گاه محکم و قدرتمندی است. او با آن قد بلند و اندام موزنش که همیشه لباس خوش دوهت و مناسبی در بر داشت و آن چشمان زیبا و خمار و پوست باطراوتش و آن موهای تابدار که اندکی بلند بود و با کمی پیچ در پشت زیبایی بیشتری به فرم صورتش می داد. بی اختیار با خود فکر کرد، (چقدر او را دوست دارم. چقدر دوست داشتی و خواستنی است). مغرور و سرکش، ولی مهربان و خوش رفتار. به او بی اندازه وابسته بود. هیچ وقت در تمام عمرش به کسی تا این حد وابسته نشده بود و البته دلبسته. صدای سیاوش او را از فکر کردن بازداشت. با شیطنت پرسید: به چی نگاه می کنی پرنسس زیبا رو؟

با لبخند شیرینی کمی سرش را به سمت راست چرخاند و با دیدن او گفت: چیزی نیست.

می توئم کنارت بشینم؟

روی نیمکت جابه جا شد و گفت: البته که می تونی.

سیاوش سینی بستنی را به طرفش تعارف کرد و گفت: فکر کردم بد نباشه توی این هوای گرم بستنی بخوریم.

بستنی ای برداشت و در حال تماشای بچه های فامیل که سوار مارکبری پارک بودند گفت : حیف که فرصت نمی کنیم همیشه با هم باشیم.

سیاوش رد نگاه او را دنبال کرد و گفت: خیلی خوبه که کمی از اون مردم داری سابق توی وجودت مونده که این طوری صحبت می کنی.

قاشقی از بستنی به دهان گذاشت و بعد از فرو دادنش گفت: هیچ فکر نمی کردم رفتارم این قدر بد بوده باشه. سیاوش به شوخی گفت : جدی؟!

__خب اره... واقعا رفتارم با شماها تا این حد سرد بوده که تو این طور ازش یاد می کنی؟

سیاوش با همان لحن گفت: خدا واقعا بهمون رحم کرد وگرنه تا حالا تو سردخونه بودیم.

لبخند ملایمی بر لب آورد و به دیگران چشم دوخت. سیاوش به چهره دلنشین او نگریست و پرسید: مینا رو چطوری راضی کردی باهامون بیاد؟

__دست گذاشتم روی نقطه ضعفش.

__نقطه ضعفش؟

__اره! گفتم اگه باهامون نیایی دوقلوها رو با خودمون می بریم.می دونستم که در این صورت حتما قبول می کنه.

__نباید اذیتش بکنی.

شیدا با نگاهی به مینا، اه کوتاهی کشید و محزون گفت: خوب می دونم که نباید این جور رفتار کنم، ولی

مجبورم.نگاش کن.از وقتی اتش بس شده و اسرا ازاد می شن، شده یه پوست استخون.اصلا به خودش نمی رسه.غذا

رو هم فقط به خاطر بچه ها می خوره که غش نکنه وگرنه همین رو هم دریغ می کرد.از بس لاغر شده فوتش کنی می

سیاوش با تاسف سرش را تکان داد و گفت: اگه خبر می دادن که از کی قرار مبادله اسیرا صورت بگیره، راحت تر بودیم.

شیدا لیوان خالی بستنی را روی سینی گذاشت، بعد به چشمان او نگا کرد و پرسید: چیزی در این مورد نگفتن؟

__ نه، ولی در اولین فرصت باید این کار صورت بگیره. به نفع هر دو طرفه.

__ ای کاش همه دولتها مثل تو فکر می کردن، در این صورت هیچ مشکلی وجود نداشت.

سیاوش خنده ای کرد و با نگاهی شوخ و همراه با شیطنت گفت: و ای کاش همه دولتها مشاور چاپلوس و متملقی مثل

تو داشتن که در این جور مواقع با تعریفاشون خستگی رو از تنشون بیرون بیره.

انگشت اشاره اش را با تهدید بالا برد و طنزآمیز گفت: مواظب خودت باش!

سیاوش لبخندی زد و با همان لحن پرسید: اگه نباشم؟ می تونی بگی دفعه بعد چه کار می کنی؟

__ دیگه باهات حرف نمی زنم.

سیاوش لبخندی زد و گفت: در این صورت باید خیلی مواظب باشم، چون اصلا دوست ندارم به خاطر حرف زدن به تو

التماس کنم.

شیدا نگاه از او برگرفت و به گوشه ای دیگر چشم دوخت. سیاوش از جا برخاست و رو به او گفت: من می رم کمی

قدم بزنم. تو نمیای؟

نگاهش را به او دوخت و با تکتن سر از جا بلند شد و گفت: چرا. از روی نیمکت بلند شد و در کنار او به طرف بوفه

بستنی فروشی رفتند.

سیاوش سینی را تحویل مرد داد و کنار او به راه افتاد. شیدا در خود فرو رفته بود. سیاوش آرام پرسید: به چی فکر می

زمزمه وار گفت: هیچی.

__ به خاطر هیچی انقدر غمگین و ناراحتی؟

__ تو که مدتهاست منو با این حال دیدی.

__ دوست ندارم این قدر غمگین و افسرده بینمت شیدا! دلم می خواد شاد بینمت. شاد و سرخوش. درست مثل گذشته

ها ، مثل اون وقتا. همخون اولین روزهایی که به ایران امده بودم.

به نیمرخ او چشم دوخت و گفت: اشتباه فکر می کنی. من ناراحت نیستم.

__ فکر می کنم قبلا هم بهت گفته باشم که تو هیچ وقت نمی تونی دروغ بگی. درسته؟

لبخند زد، ولی هیچ نگفت. چشمش به سینا و لیلی افتاد. اهسته گفت: به نظر خیلی خوشبختن.

سیاوش جهت نگاه او را تعقیب کرد. با دیدن اندو که روی زیراندازی که روی چمنها انداخته بودند نشسته بودند با

لبخند معناداری گفت:

__ حسابی همدیگه رو دوست دارن.

شیدا به درختی تکیه کرد و در همان حال با غبطه به آنها گفت: خوش به حالشون! چقدر سعادت مندن.

سیاوش لبخند گرمی به صورت او پاشید و گفت: تو هم خوشبختی، ولی اونو نمی بینی. خوشبختی کنارته، فقط باید

لمسش کنی.

قطره اشکی نگاهش را تار کرد: ولی من هر چقدر چشم می گردونم چیزی نمی بینم.

__ تو شادی رو داری و خانواده رو. ایا اینها کافی به نظر نمی رسن؟

__ کاش همه چیز همون طوری بود که تو می گی.

سیاوش با نگاه دقیقی به او بی اختیار پرسید: هنوز بوی عشق رو نشنیدی؟

صورتش گل انداخت. نگاهش را از او برگرفت و گفت: سوال سختیه. فکر می کنم که تو عادت داری ادمها رو غافلگیر

کنی.

سیاوش با شیطنت لبخند زد و گفت: باورم نمی شه که موفق به غافلگیر کردن تو شده باشم. تو مطمئنی که اشتباه نمی

کنی؟

__بله. کاملاً مطمئنم. تو زیادی در غافلگیر کردن افراد مهارت داری.

__نگفتی... تا به حال بوی عشق رو حس کردی؟

در تنگنا بود. مانده بود چه بگوید که شادی را دید. رو به سیاوش گفت: شادی اومد. بریم پیش اون. توی این شلوغی امکان داره گم بشه.

سیاوش ناراضی دنبالش راه افتاد. شیدا، شادی را صدا کرد و او دوان دوان خودش را به آنها رساند. در آن لباس بهاره ابی رنگ از همیشه دلنشین تر شده بود. به آنها نزدیک شد و دستشان را گرفت. شیدا پرسید: خوش گذشت؟

__اره. خیلی. فقط اخرهاش سرم گیج می خورد.

__حالا حالت خوبه؟

__اره. خوب خوب. سیاوش جون؟

سیاوش با مهربانی نگاهش کرد و گفت: بله؟

__عمو سعید برای ثمین باد کنک خرید. عموسینا هم برای ایدا. شما چی؟

با مهربانی گفت: خب معلومه. منم برای دختر قشنگم بادکنک می گیرم.

چشمان شادی با برقی از خوشحالی درخشید. دست سیاوش را بیشتر از قبل کشید و گفت: پس زود باش الانه که همه شون تموم بشن.

شور اشتیاق بچگانه شادی اندو را هم به شوق می آورد. به طرف بادکنک فروشی رفتند و بادکنکی برای شادی

گرفتند. سیاوش اشاره ای به پشمک فروشی کرد و از اندو پرسید: با پشمک چطورید؟

شیدا گفت: بد نیست.

شادی با سر موافقت کرد. سیاوش سه تا پشمک بزرگ گرفت و هر یک را به یکی از آنها داد. در حی خوردن، سیاوش

به شوخی گفت:

__گمونم وقتی برسیم خونه از در تو نریم.

شیدا با لبخند رو به او گفت: تو امروز رژیم غذایی مخصوص منو به هم زدی. به خاطرش هیچ وقت نمی بخشمت.

__کمی چاقی برای تو بد نیست. به تناسب اندامت ضربه ای نمی زنه. خب... بینم با اب هویج موافقید؟

شیدا متحیر نگاهش کرد و گفت: مگه هنوز هم معده ات جا داره؟

سیاوش به شوخی گفت: یه شب که هزار شب نمی شه. از این گذشته با حضور توی چنین محیط با صفایی اشتها

تحریک شده.

شیدا چوب پشمکش را در سطل زباله انداخت و رو به او گفت: من که دیگه نمی تونم. اگه می خوام برای خودت و

شادی بگیرم.

شادی با لحن بامزه ای گفت: اشکالی نداره. عوض شیدا جون هم من می ورم.

سیاوش نگاهی به اطراف انداخت و گفت: معلوم نیست بابا و مامان کجا رفتن. از وقتی اومدیم اینجا هرکی یه طرفی

رفته.

شیدا با شیطنت گفت: توی خلوت لیلی و مجنون، و رو سدرش نوشته ورود ممنوع. مگه نمی دونستی؟

طنز کلامش لبخند شادی بر لبان سیاوش رساند. جلوی اب میوه فروشی بزرگی که گوشه ای از پارک را به خود

اختصاص داده بود ایستاد و با لحن خود شیدا گفت: تو به فکر خودت دل همه هستی جز من.

متحیر نگاهش کرد و گفت: تو؟

سیاوش نگاه از او برگرفت. در ورودیه اب میوه فروشی را کنار کشید و گفت: فراموش نکن. فعلا بهتره یه جای مناسب

و خلوت برای نشستن پیدا کنی تا بعد.

با سر موافقت کرد و کنار شادی از جلوی او گذشت. روز تعطیل بود وعده کثیری به شهر بازی آمده بودند و البته خیلیها هم، اب میوه فروشی را برای گپهای خصوصی انتخاب کرده بودند، بنابراین اصلا جا پیدا نمی شد، ولی درست در آخرین لحظه، چشمش روی میز که گویی به همین تازگی خلوت شده بود، ثابت ماند. دست شادی را در دست فشرد و همراه با او به طرف آن میز رفتند و روی صندلیهای قرمز رنگ جای گرفتند. لحظاتی بعد هم سیاوش به آنها پیوست. اب هویج هر کدام را جلوی رویشان گذاشت و خود روی صندلی ای روبروی شیدا جای گرفت. صدای همه خلی زیاد بود و همین موجب شده بود هر کس به راحتی سخن طرف مقابلش را نشنود. شیدا به شادی نگاه کرد و لیوانش را سر کشید و رو به سیاوش گفت: باید برای ثبت نام شادی اقدام کنیم. امسال شش سالش تموم می شه.

سیاوش جرعه ای نوشید و رو به او به گرمی گفت: نگران نباش... توی فکرش هستم.

سپاسگزارانه نگاهش کرد و گفت: ممنونم. راستی... از ویلات چه خبر؟ هنو پابرجاست؟

با لحن شوخی گفت: تو که مثل همیشه کم لطفی می کنی و بهش سر نمی زنی، ولی خب... حالا که حالش رو می پرسی باید بگم که بد نیست. هنوز سالمه.

__ خلی دلم می خواد اونجا رو ببینم. حتما تا به حال درختها به میوه نشستن.

__ راستش رو بخوای خود من هم مدتی که به اونجا سر نزده ام، ولی... فکر می کنم همون طوری که گفتی شده باشه.

محتویات ایوانش را لاجرعه سر کشید و بعد رو به او گفت: کاش می شد یه روز پائیزی و سرد وقتی که شومینه روشنه تو پناه نور اون، جلوی پنجره نشست و به منظره باغ لخت شده از برگ چشم دوخت. منظره رویایی ایه.

سیاوش لبخندی زد و گفت: کاملاً. ولی من محیط زمستان رو بیشتر می پسندم. برفهای سفید و زیبایی که روی شاخه های درختها می شینن به نظرم رویایی تره.

شیدا دستهایش را در هم حلقه کرد و زیر چانه گذاشت و برای لحظاتی کوتاه چشمهایش را بست تا منظره ای را که

سیاوش برایش تصویر کرده بود، جلوی چشمانش مجسم کند. لبخند شیرینی بر لب آورد و گفت: حق با توه. خیلی قشنگ می شه.

می خواست حرفش را ادامه بدهد. اما صدایی با اهنگی آشنا او را بازداشت. می بخشید.

پلکهایش را از هم باز کرد و نگاهش به سمت راست افتاد و حیرت زده به دختر جوانی که در کنار مرد جوانی قرار داشت نگریست و با صدایی که از تاثیر هیجان، از همیشه کشیده تر و خو اهنگ تر شده بود گفت: خدای من... ویشکا!

لبان ویشکا با لبخندی شرم آگین گشوده شد. نام شیدا را خواند. شیدا از روی صندلی بلند شد و بی توجه به همه چیز دست او را در دست فشرد. ویشکا با ناباوری گفت: باورم نمی شه تو باشی شیدا. وقتی صدات کردم حسابی هول و ولا داشتم که مبادا اشتباه کرده باشم.

شیدا با لبخندی دوستانه گفت: حتی اگه من هم تغییر کرده باشم، تو تغییر نکردی. هنوز همون طور بدجنس باقی موندی.

ویشکا به تعبیر او خندید، سپس با نگاهی سرد به سیاوش با عذرخواهی گفت: مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم. _اه نه. این طور نیست.

_اخ معذرت می خوام. بقدری از دیدار مجدد تو به هیجان ادمم که یادم رفت اداب معاشرت رو به جا بیارم.

شیدا که متوجه منظور او شده بود، نگاهش را به مرد جوان کنار ویشکا دوخت و ناگهان تکان خورد. ویشکا که درست کنار دست شیدا ایستاد بود زمزمه وار گفت: سهراب رو که می شناسی؟ حالا همسرمه.

سعی کرد سریع برخورد مسلط شود. با تک سرفه ای، نگاهش را از صورت سهراب برگرفت و به صورت ویشکا انداخت و گفت:

_خوشحالم که سعادت دیدار با ایشون و تو یک بار دیگه نصیبم شد. اونم این قدر ناگهانی! راستش اون قدر از

دیدارتون در اینجا متعجب شدم که اصلا... نمی دونم باید چی بگم!

سهراب با شرم و دستپاچگی توام باهم، رو به شیدا اقرود: خواهش می کنم. این تقصیر ماست که این قدر ناگهانی شما رو دیدیم.

سیاوش هم که متعاقب شیدا از جا بلند شده بود رو به او گفت: شیدا جان... نمی خوای منو با دوستان آشنا کنی؟
_اه چرا.

ویشکا رو به او با لحن پر معنی ای گفت: هرچند برای تبریک دیره، با این حال ازدواجت رو تبریک می گم.

صورت شیدا از شدت خجالت سرخ شد. با دستپاچگی گفت: ازدواج؟ خدای من... نه. ایشون برادرم هستن. سیاوش!

سیاوش با لبخند کنترل شده ای او را زیر نظر داشت. کمی سرش را برای اندو خم کرد و گفت: خوشوقتم!

ویشکا شرمنده از قضاوت شتابزده و عجولانه اش به سهراب نگاه کرد و بعد رو به اندو گفت: متاسفم. فقط دیدار شما... یکبار به هم... این تصور رو برام به وجود آورد.

سهراب هم ابراز خوشوقتی کرد و رو به شیدا با لحنی پر از کنایه گفت: شما هیچ شباهتی به برادرتون ندارید.

نیش کلام او را کاملاً حس می کرد. کلام او، شیدا را به چهارسال پیش برد. با لبخندی سرد و بیروح گفت: این هم از

بدشانسی منه که همیشه از یاد می برم مدارک شناساییم رو با خودم بیارم. در واقع بنحوی کاملاً مودبانه، سهراب را از

ادامه سخن بازداشت. سپس خطاب به سیاوش گفت:

_ایشون ویشکا دوست من و همسرشون سهراب خان هستند.

سیاوش دست سهراب را به گرمی فشرد و با ویشکا هم احوالپرسی کرد. شادی دست شیدا را فشرد و نگاه او پایین

افتاد. رو به اندو گفت:

_اینم دخترمه شادی.

سهراب و ویشکا هر دو حیرتزده شادی را می نگریدند. ویشکا به سختی کمی سرش را خم کرد و رو به شادی گفت:

متشكرم.

كمى هم شبیه توئه، ولی... پدرش كجاست؟ تو كه...

متوجه منظور او شده بود. آهسته گفت: قضیه اش مفصله. شاید بعدا توی یه فرصت مناسب برات تعریف كردم.

ویشكا سرش را تكان داد و نگاهش را از شادی برگرفت و با كمى تردید رو به سیاوش و شیدا پرسید: مزاحمتون كه

نیستیم؟

این چه حرفیه؟ ابا این طور نیست. راستی شما تازه به اینجا امیدید یا دارید برمی گردید؟

سهراب به جای ویشكا گفت: ما همین حالا می خواستیم برگردیم كه شما رو دیدیم.

چه تصادف جالبی! چون ما هم خیال داشتیم رستوران رو ترك كنیم.

سیاوش در ادامه گفت: اگه جایی نمی رید به ما ملحق بشید.

ویشكا پرسید: اشكالی نداره؟

شیدا با مهربانی گفت: چه اشكالی؟ پس بفرمایید بریم.

سیاوش و سهراب هردو برای حساب كردن پول اب میوه ها آنها را ترك كردند و شیدا و ویشكا قدم زنان از

رستوران خارج شدند. جایی برای نشستن نبود، به همین خاطر كناری ایستادند. لحظاتی بعد هم مردها آمدند و برای

انكه دو دوست لحظاتی تنها باشند با شادی از کنار آنها دور شدند. شیدا نگاه تحسین برانگیزی به ویشكا كرد و گفت:

حیلی عوض شدی، طوری كه باورم نمی شه تو همون ویشكا كوچولو باشیو

ویشكا خندید و گفت: یعنی چهارسال پیش من این همه كوچولو بودم؟

زیاد بزرگ نبودى. راستى... چرا توى نامه هاى كه برام مى فرستادى چیزی از ازدواجت بروز نداده بودى؟ ناqlا

ترسیدی برای خوردن پلوی عروسیت پیام، كلك؟

ویشکا دوباره خندید و گفت: اصلا این طور نیست. برعکس توی آخرین نامه ام بهش اشاره کرده بودم.

شیدا با کمی تفکر پرسید: کی؟

__ دو هفته پیش فرستادم. اتفاقا وقتی برای جشن عروسیمون نیومدی، خیلی هم از دستت دلخور شدم.

__ دلگیر نباش. باور کن به دستم نرسید.

__ راستی... دکتر پایدار چزوره؟ هنوز هم با اون کار می کنی؟

رنگ از رویش پرید. این حرف ویشکا برایش قابل هضم نبود، طوری که احساس ضعف به او دست داد. تازه ان موضوع را از یاد برده بود، اما انگار فراموش کردنش ناشدنی بود. بی اختیار گفت: خوبه، ولی دیگه با هم کار نمی کنیم. خودش هم نفهمید چرا این دروغ را گفت، فقط حس کرد از نگاه ترحم امیز ویشکا بعد از شنیدن حقیقت، فراری است. ویشکا به نیمرخ گلگون او چشم دوخت و گفت: بد شد. آگه با تو کار می کرد، می تونستم حداقل ازش خبری به دست بیارم.

__ فکر نمی کنم حالش بد باشه. از ما سر حال تره.

ویشکا متوجه موضوعی شد، به همین خاطر گفت: یادم رفت بپرسم، تو اینجا چه کار می کنی. اصلا انتظار دیدنت رو نداشتم. اونم اینجا!

شیدا لبخند تلخی زد و بی اختیار گفت: به قول حمید من همیشه جاهایی پیدام می شه که اصلا انتظارش نمی ره، اما برای تو... فکر می کنم برای ماه عسل به تهران امید. نه؟

ویشکا با خوشحالی لبخند زد و گفت: کاملا درسته. به هفته ای می شه که به اینجا اومدیم. فردا برمی گردیم کردستان. __ بد شد. فکر کردم می تونم تو و شوهرت رو برای یه مهمونی کوچیک و معارفه با خانواده ام دعوت کنم.

__ بمونه برای یه وقت دیگه. میائیم و حسابی زحمتتون می دیم.

با نزدیک شدن سهراب و سیاوش، حرفهایشان ناتمام ماند. شیدا با نگاهی کوتاه به سهراب با لحنی رسمی، ولی

__ امیدوارم در زندگی آینده تون خوشبخت بشید.

__ متشکر خانم. ما هم برای شما چنین آرزویی داریم.

سپس رو به ویشکا گفت: اگه کار دیگه نداری، راه بیفتیم. دیر وقته.

ویشکا سرش را تکان داد و رو به شیدا و سیاوش گفت: ما دیگه همین جا از شما خداحافظی می کنیم. امیدواریم باز هم فرصتی دست بده که شما رو ببینیم.

شیدا با لبخندی گرم و صمیمانه گفت: حتما. خب دیگه خداحافظ.

دخترها دست همدیگر را فشردند و مردها دستهای یکدیگر را در دست گرفتند. لحظاتی بعد ویشکا و سهراب دوشادوش هم از کنار اندو دور شدند و شیدا ناخودآگاه با تصور آینده ان دو، لبخند زد.

مرضیه در حال واری داروها، نگاهی به شیدا کرد و پرسید: به بیمارستانها سر زدی؟ شاید برادرت زخمی شده باشه.

شیدا سرش را به علامت نفی تکان داد و رو به او گفت: من که بهت گفته بودم اصلا اسمی از سیامک توی لیست اسراری ازاد شده نیست.

مرضیه نفس عمیقی کشید و با اندکی تردید پرسید: تا حالا به اسایشگاه ازادگان رفتی؟

متعجب نگاهش را به او دوخت و مرضیه در ادامه صحبتش افزود: منظورم جائیه که ازادگان موجی یا اونایی رو که حافظه شون رو از دست دادن نگه می دارن.

ناباورانه زمزمه کرد: موجی؟

__اره... اسمشون رو که نمی دونن. پس اسمی از اون توی لیست اسرار ثبت نمی شه.

__ نه. حتی... حتی فکرش رو هم نمی کنم. سیامک سالمه... من مطمئنم!

__ولی...شیدا...

حرف او را قطع کرد. با شتاب از روی صندلی بلند شد و رو به او جدی و محکم گفت: همونی که گفتم. سیامک مرد قوی و سالمیه و من مطمئنم که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده. داروهای بیماران را برداشت و به مرضیه مجال صحبت نداد و از استیشن خارج شد. سکوت بر بخش کودکان حاکم بود. اهسته صندلی ای را کنار کشید و رویش نشست. کیفش را که روی میز بود به سمت خود کشید و زیپش را باز کرد و کتابی از آن خارج کرد تا بخواند. هنوز چند صفحه ای از کتاب را نخوانده بود که صدای تلفن بلند شد. صفحه کتاب را به یاد سپرد و بعد آن را بست، گوشی را برداشت و گفت: بله؟ سلام. خسته نباشی... خوبم... بیکار؟ نه زیاد... ولی کار چندانی هم ندارم... پیام اونجا؟ ولی بخش رو چه کار کنم؟ مگه تو بلد نیستی بهش امپول بزنی...؟ می ترسی؟ خندید و ادامه داد: مگه امپول زدن هم ترس داره؟ باشه... نه منتظر باش الان میام... فقط صبر کن فریده یا مرضیه، یکیشون رو پیدا کنم جای خودم بذارم، میام... باشه... پس تا بعد! گوشی را سر جایش گذاشت، سپس از جابر خاست و به راهرو رفت و در یکی از اتاقها، مرضیه را یافت. سفارش مریضها را کرد، سپس از او جدا شد و به بخش عمومی رفت. مهین با دیدنش با خوشحالی سلام کرد و سپس رو به او گفت: می بخشی که از کار انداختمت، ولی مجبور شدم.

با مهربانی گفت: اشکالی نداره. حالا چی کار داشتی که اصرار کردی پیام بالا؟

__ راستش یه ازاده بدحال آوردن. هر روز باید دونوبت بهش امپول مخصوصی تزریق بشه. من هم... راستش وقتی امپول به دست می گیرم، از سر تا پا می لرزم. جرات ندارم امپول بهش بزنم.

__ الان پرستار مرد توی بیمارستان نیست؟

__ نه. فقط آقای احمدی بود که اونم یه کاری برایش پیش اومد و رفت. واقعا مونده بودم چه کار کنم. خصوصا الان که

وقت امپولشه یکدفعه یاد تو افتادم. به مرضیه و فریده که جرات ندارم چیزی بگم، چون مطمئنم اگه چیزی بگم از

فردا برای مسخره کردنم ازش استفاده می کنن، ولی تو فرق می کنی.

با آرامش در حالی که از پرحرفی او بی حوصله به نظر می رسید، گفت: فعلا امپولش رو بده برم بهش تزریق کنم. بعدا

مهین اطاعت کرد و وسایل امپول را جلوی او گذاشت. با نگاهی به وسایل، آنها را برداشت و رو به مهین پرسید: کدوم اتاقه؟

__اتاق صد و شیش. دست چپ.

با سر فهماند که متوجه شده است و از او جدا شد. به نرمی لای در را باز کرد. اتاق در تاریکی فرو رفته بود. وسایل را روی میزی که کنار تخت بود گذاشت و بعد دست برد تا مهتابی بالای تخت را روشن کند. مهتابی را روشن کرد و در پناه نور آن به صورت ازاده مرد نگریست. حسی چون دلسوزی و رقت قلب، قلبش را در مشت فشرد. انگشت برد تا قطره اشکی را که خیال جاری شدن از چشمانش را داشت پاک کند و بعد بسرعت امپول را به او تزریق کرد و بعد از خاموش کردن مهتابی، خیال خارج شدن از اتاق را داشت که صدایی آشنا از بیرون اتاق، باعث شد حس کند قلبش فرو ریخته است. چقدر این صدا آشنا به نظر می رسید: خانم پرستار... می شه منو تا دستشویی راهنمایی کنید؟

وسایل را همان جا گذاشت و با کنجکاو به طرف در اتاق رفت و از لای آن بیرون را نگریست. کسی در راهرو دیده نمی شد. اندیشید خیال کرده است، ولی او مطمئن بود که خیال نبوده. تن صدای مردانه آن مرد را در وجودش به یاد داشت. به حس و حال خود خندید و به طرف تخت برگشت که دوباره همان صدا را شنید. یک بار اشتباه ممکن بود، ولی دوبار نه. شتابان به طرف در دوید و آن را گشود. مهین بازوی مردی را گرفته بود و او را در راه رفتن یاری داد. از پشت چهره مرد را نمی دید، ولی اندامش را تشخیص داد. مثل بسیاری از ازادگان دیگر رنجور و ضعیف به نظر می رسید. قد بلندی داشت و از پشت، موهای خرمائیش می درخشیدند. بی آنکه دلیل کارش را بداند از پشت او را تعقیب کرد. اتاق او هم در همان بخش بود. وقتی نیمرخ شد توانست باندهای دورچشم او را ببیند و یک لحظه... چیزی مثل صاعقه از چشمانش گذشت. باور نکردنی بود، ولی... او یک لحظه، صورت سیامک را در آن مرد دید. نفسش از شدت هیجان داشت بند می آمد. بی اختیار و با هزار سختی چند گام به جلو برداشت. به دیوار تکیه داد تا بر زمین نیفتد. آرام به

طرف در اتاق رفت. در باز بود. مهین لحظاتی بعد از اتاق خارج شد. با دیدن صورت او و ظاهر متحیرش، با تعجب

پرسید: چی شده شیدا؟ چرا رنگت پریده؟

با لکنت پرسید: اون مریض کی بود؟

مهین بی خیال احوال او، با خونسردی گفت: یه ازاده است که از چشم دچار اسیب جدی شده و حالا هم داره دوران نقاهت رو طی می کنه.

_اسمش چیه؟

_اسمش؟! نمی دونم تا به حال چیزی به کسی نگفته.

_فکر... فکر می کنم بدونم اون کیه.

متعجب نگاهش کرد و پرسید: کیه؟!

نگاهش کرد و پرسید: می شه قلبش بینمش؟ باید مطمئن بشم.

در حالی که از رفتارهای او چیخ شده بود، با سر اجازه داد. همراه با مهین در درگاه در ایستاد و بعد چشمانش گشادتر از حد معمول به آن نقطه خیره ماند. باورکردنی نبود. مردی که لبه تخت نشسته بود و در صورتش هیچ چیز بجز غم دیده نمی شد... برادرش سیامک بود.

شیدا به لباس مهین چنگ زد تا از سقوطش جلوگیری کند. دستش را جلوی دهان گذاشته بود تا فریادش بیرون نیاید. مهین گیج از رفتار او، دستش را گرفت و بعد از خروج از اتاق، روی اولین نیمکت نشاند و گفت: تو همین جا باش. من برم برات یه لیوان آب بیارم.

و سریع تر از شیدا رفت. رفتن او فرصت خوبی بود. صورتش را با دستهایش پوشاند و از اعماق وجود گریست. باورش نمی شد، ولی سیامک را دیده بود. سیامک خودش را. سیامک...! لحظاتی بعد مهین با لیوانی آب قند برگشت. آن را به لب

شیدا نزدیک کرد تا جرعه ای بنوشد. شیدا بزحمت جرعه ای از محتویات لیوان را سر کشید. هنوز هم اشک از

چشمانش فرو می چکید. مهین لیوان را کناری گذاشت و در حال ماساژ شانه های او پرسید: چت شده؟ مگه اون کیه

که این طور با دیدنش ناراحت شدی؟

شیدا بدون جواب به او، صورتش را در دستهایش پنهان کرد و دوباره گریست. مهین، شانه او را با دست فشرد و گفت:

حالت خوب نیست شیدا؟ اخه اون کیه؟

بسختی صدایی از گلویش خارج شد: سیامک... برادرم.

چی؟!

حق داشت تعجب کند. شیدا هنوز گریه می کرد. از جابرخواست که مهین دستش را گرفت و گفت: کجا می ری شیدا؟
باید برم پیشش. اون حتما دام منو ببینه می شناسه.

تو که اونو دیدی. مطمئن باش فرار نمی کنه. تو حالت خوب نشده. بهتر چند لحظه بنشینی تا حالت جا بیاد.

در حالی که هنوز اشک می ریخت، سخن او را پذیرفت. مهین دست او را گرفت و او را تا محوطه ایستگاه برد و روی صندلی نشاند، سپس آرام گفت: فکر نمی کردم برادرت...

شیدا سرش را به ساعدش تکیه داد و در حال گریستن، بسختی گفت: درسته، ولی اون برادر منه. گمشده من!

باید با مسوول بخش یا مسوول بیمارستان در این مورد صحبت کنی. حتما خیلی خوشحال می شن اگه بدونن یکی از

افراد ناشناس بیمارستان، شناسایی شده. شیدا با چشمانی پر از اشک، او را نگاه کرد. در چشمان مهین، دلسوزی و

شفقت را با هم می دید. سرش را تکان داد. مهین نفس اسوده ای کشید و گفت: تو همین جا باش برم به دکتر محقق

بگم که گمشده مون با نام و نشان شد. پلک برهم نهاد. مهین که آرامش را در حرکات او حس کرده بود از کنارش بلند

شد و از نزدش رفت. چند دقیقه بعد مهین بازگشت. با دیدن شیدا که هنوز گریه می کرد گفت:

دکتر محقق منتظرته. می تونی بری اتاقش.

از جا بلند شد و در حال زدودن اشکهایش که روی گونه‌ها روان بود، بغضش را فروخورد. بزحمت از او تشکر کرد و با گامهایی سست و ناتوان به طرف اتاق رئیس بخش، دکتر محقق رفت. ضربه‌ای به در زد و بعد از شنیدن صدای دکتر، وارد شد. در درگاه ایستاد و محجوب پرسید: اجازه هست؟

دکتر محقق سرش را از روی کتابی که می‌خواند بلند کرد و با دیدن او با مهربانی گفت: بفرماید تو. بغضش را قورت داد و وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست و آهسته سلام کرد. دکتر محقق جواب سلام او را داد و با دست تعارف کرد که روی مبلی نزدیک میزش بنشیند. با تشکر روی مبل نشست و سعی کرد اشکش جاری نشود. دکتر محقق با چهره مهربان و موهای نقره‌ای رنگش که نشان از تجربه‌های فراوان داشت از او پرسید: حالتون چطوره؟

__ به لطف شما... ممنونم.

__ مطلبی که خانم محسنی به من گفتن... راجع به اون ازاده و ادعای شما... حقیقت داره یا نه؟

نگاه کوتاهی به او کرد و گفت: بله. کاملاً.

__ مدرکی، دلیلی، شاهدهی چیزی دارین؟

کیف پولش! تلنگری بر ذهنش زد. بله دکتر. آگه اجازه بدید عکسش رو بهتون نشون می‌دم.

__ فقط می‌خواستم مطمئن بشم حقیقت رو می‌گی. نه. نیازی نیست. دیگه اطمینان پیدا کردم. خب راستش وقتی خانم

محسنی قضیه رو برای من تعریف کردن من در تنگنای عجیبی قرار گرفتم که مسلماً جوانی شما و همین موقعیتون

این تنگنا رو برام سخت تر کرده.

__ لطفاً فکر منو نکنید. من طاقت شنیدن هر مطلبی رو دارم.

دکتر دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت: در این که شکی نیست. شما با مسلط شدنتون در ایم مدت زمان کوتاه

ثابت کردید که از استقامت و صبر بالایی برخوردارید.

بی تاب پرسید: برادرم چشه دکتر؟

__ چیزی نیست. یعنی... چیز مهمی نیست... و ما امیدواریم که برطرف بشه.

سرش را بالا گرفت و بعد از نگاهی کوتاه به او پرسید: منظور تون رو متوجه نمی شم! این چیز مهم، چی هست؟

__ ببینید برادر شما... در عملیات دچار نارسایی چشمی شدن، اما متاسفانه در اردوگاههای عراقی... چندان به ایشون

توجهی نداشته ان. جای زخم عفونت کرده و همین موجب شده که از بینایی محروم بشن، البته ما چشمهای ایشون رو

عمل کردیم و مقدار زیادی از عفونت رو خارج کردیم که البته یک ماه بعد، از نتیجه کارمون آگاه می شید.

__ یعنی... منظور شما اینه که... برادرم کور شده؟

__ نه، نه، نه به این شدت. فقط مقداری از بینائیشون رو از دست دادن. البته ما هنوز به این موضوع اطمینان نداریم. یک

ماه بعد معلوم می شه.

__ یعنی... امکان داره که اون... بینایی شو برای همیشه از دست داده باشه؟

دکتر محقق لب برهم فشرد و اهسته گفت: ببینید...

شیدا متوجه شده بود او خیال دارد چه بگوید، بنابراین، محکم پرسید: بی پرده پوشی جوابم رو بدید. لطفا؟!

دکتر محقق نگاهش را به او دوخت و اهسته گفت: هر چیزی ممکنه، ولی احتمال این موضوع، چندان نیست.

نفسی تازه کرد و پرسید: می شه امیدوار بود؟

__ همیشه می شه امیدوار بود. همیشه.

صدای تقه ای به در، دکتر را از جا بلند کرد. به ان سو رفت و بعد از گشودن در با گرفتن سینی ای چای وارد اتاق

شد. سینی را جلوی شیدا گذاشت و خودش هم روی مبل روبروی او نشست و گفت: باید به اونو کمک کنین تا بتونه از

پس این مشکل بریاد.

__ من؟ ولی چطور؟

—سعی کنین به اون این باور رو ببخشین که در هر شرایطی در کنارش هستین. اون حتی اسم و فامیلش رو هم به ما نگفته. حتما ترسیده ما به خانواده اش اطلاع بدیم و اونها، اونو با این وضع بینن.

شیدا با لحن غم گرفته ای به چشم او چشم دوخت: من یه پرستارم. فکر می کنی بتونم موثر واقع باشم؟

دکتر با خوشحالی گفت: چرا که نه؟ حالا دیگه مطمئنم که از پیشش برمیائین و موفق هم می شین.

—متشکرم دکتر. البته من هیچ گونه تجربه ای در این زمینه ندارم. امیدوارم شما بتونید کمک کنید.

—با اراده ای که در شما می بینم ایمان دارم که بدون کمک هرکس دیگه ای هم می تونین موفق بشین.

نگاهش کرد و پرسید: ممکنه قبلش راهنماییم کنید که چه کاری رو باید اول انجام بدم؟

دکتر با محبت گفت: چرا که نه؟ باید سعی کنین رفتارتون با اون محبت امیز و گرم باشه، ولی ترحم امیز نه. کمکش

کنین خودش رو پیدا کنه و گمان نکنه که داشتن یا نداشتن چشم می تونه اون جلوی چشمان دیگران ضعیف جلوه

بده.

دکتر جرعه ای چایش را نوشید و رو به او گفت: همون طور که بهتون می گفتم من توانایی برعهده گرفتن این

مسئولیت رو در شما می بینم. خیال داشتم اونو تا باز کردن پانسمان چشمانش اینجا نگه داریم، ولی حالا با دیدن شما...

فکر کنم این مدت کم بشه.

—پس من می تونم در عرض یک هفته اونو از اینجا ببرم؟ البته اگه اجازه بدید من پرستاریش رو هم در این مدت به

عهده بگیرم. این جوری کم کم حضورم رو باور می کنه و منو می پذیره.

—یعنی خیال ندارید در این مدت خودتون رو بهش معرفی کنید و بگید چه نسبتی باهاتون داره؟

—روز اخر این کار رو می کنم، ولی در این روزهای اول... گمون نکنم درست باشه بهش بگم من خواهری هستم که

شش سال از اخرین دیدارمون با هم می گذره. این جوری هم به نظرم اون با من راحت تر کنار میاد.

محقق نگاه تحسین برانگیزی به او کرد و گفت: شما تحسین برانگیزید. افرادی چون شما خیلی کم پیدا می شن.

به تعریف او با لبخندی محزون پاسخ داد. از جا بلند شد و گفت: پس با اجازه شما من مقدمات کار رو برای برگردوندن اون فراهم کنم. اشکالی که نداره؟

__ نه. چه اشکالی!

__ در مورد پرستاری از اون در اینجا... فکر می کنید...

دکتر محقق حرف او را برید و با مهربانی گفت: با دکتر سرمدی صحبت می کنم تقاضا می کنم یک هفته شما رو به بخش ما منتقل کنه. هیچ مشکلی نیست.

__ متشکرم دکتر. از لطفتون ممنونم.

دکتر با لبخندی گفت: خواهش می کنم تا جلوی در پیش رفت، ولی قبل از انکه دست روی دستگیره بگذارد، به عقب برگشت: راستی دکتر؟

دکتر محقق نگاهش کرد: بله؟

با شرم گفت: می خواستم... آگاه اجازه بدید یه سری بهش بزنم. البته آگاه اشکالی نداشته باشه.

__ چه اشکالی دخترم؟ می تونین ببینیش. فقط مواظب باشین.

__ باز هم متشکرم دکتر و امیدوارم بتونم پاسخگوی محبتتون باشم.

__ خواهش می کنم.

تشکر دیگری کرد و از اتاق خارج شد و با گامهایی پر تردید به طرف اتاق سیامک راه افتاد. در راهسته باز کرد و از درز در به او نگاهی انداخت. هنوز هم وقتی می خوابید یک دستش را روی سر می گذاشت. اهسته و زیر لب شب بخیر گفت و در را آرام بست و سر به دیوار تکیه کرد در حالی که شوق پنهان همراه با اشک از چشمانش زیبایش بیرون

تراوید.

تقه ای به در زد و بعد آرام ان را گشود و اهسته پرسید: اجازه هست؟

سیامک بی تفاوت گفت: بفرمایید.

سینی صبحانه را در دست جابه جا کرد و بعد وارد اتاق شد و سلام کرد. سیامک با خونسردی جوابش را داد. سینی را

روی میز روی تخت گذاشت و محبوب پرسید: امروز حالتون چطوه؟

__ مثل همیشه!

این تنها جمله ای بود که در مدت این سه چهار روزه در مورد حالش بیان کرده بود. دسته گل کوچکی را که برای او

گرفته بود جلوی او گرفت و گفت: برای شماست.

سیامک کمی سرش را چرخاند و پرسید: چی مال منه؟

با سرخوشی گفت: اینی که درست جلوی صورتتونه.

سیامک با تردید صورتش را کمی جلوتر برد و در حال استشمام بوی گلها پرسید: برام گل گرفتید؟

__ فکر کردم شاید یاعث بشه اشتهاتون باز بشه و حداقل دیگه غذاتون رو تو یخچال نبینم.

سیامک بدون گرفتنم گلها گفت: از اینکه لطف کردید و این رو برام گرفتید متشکرم، ولی... هر چقدر فکر می کنم

دلیلی برای این کارتون پیدا نمی کنم.

با اهنگ آشنایی گفت: حرفتون درسته، ولی ممن... من هم فکر می کنم گرفتن یه دسته گل از یه پرستار اشکالی

نداشته باشه.

__ ولی....

__ خواهش می کنم. شما جای برادرم هستین. لطفا اینو قبول کنین. منو یاد برادرم میندازین. خواهش می کنم.

سیامک بر سر دوراهی مانده بود. اگر دسته گل را می گرفت، ان هم از دختری غریبه که تن صدایش نشان می داد

دختر جوانی هم هست معلوم نبود فرجام کار چه می شد، اگر هم نمی گرفت امکان داشت او را از خود برنجانند. هرچند او بیشتر از آنچه به رنجش او فکر کند به صدای شنایش فکر می کرد. صدایی که خیلی خوب در ذهنش مانده بود. عاقبت دست دراز کرد و در حال جستجوی گل، آن را در دستانش دید. در حال انگشت کشیدن روی گلبرگهای گل پرسید: می تونید بگید چه گلی برام گرفتید؟

شیدا بی اختیار گفت: چون می دونستم از مینا خوشتون میاد، واستون گل مینا گرفتم.

یکباره به خود امد. وای... خراب کرده بود. سیامک سدرش را به جهت صدا چرخاند و پرسید: شما از کجا می دونستید که من از گل مینا خوشم میاد؟

درصد جبران اشتباهش گفت: خب... اگه از این گل خوشتون نمیاد یه چیز دیگه براتون می گیرم.

سیامک سرش را تکان داد و گفت: برعکس. خیلی هم از این گلها خوشم میاد.

نفس اسوده ای کشید و گلدان کریستال کوچکی را که روی کشوی کنار تخت بود برداشت و به طرف دستشویی رفت و در حال اب ریختن، صدای سیامک را شنید: صداتون خیلی شناست. اسمتون چیه؟

گلدان را از اب پر کرده بود. آن را روی میز کنار تخت گذاشت و به سیامک نزدیک شد و عوض جواب دادن، پرسید: _مگه صدای من شبیه کیه که به نظرتون شناست؟

سیامک دسته گل را به طرف او گرفت و در همان حال گفت: شبیه صدای یه دوست. یه دوست خیلی خوب.

_باید خیلی دوستش داشته باشید که صداشون یادتون مونده.

_بله. خیلی زیاد. اون خواهر کوچولوی بی همتاییه.

_خیلی کنجکاوم کردید که بدونم... اسمش چیه؟ شاید بتونم یه روزی با هم دوست بشیم.

سیامک با لذت گویی از آنچه می گوید به نشاط می آید گفت: اسم زیبایی داره. شیدا!

با سرخوشی نیم نگاهی به صورت سیامک کرد و گفت: اسم قشنگی داره. باید خودش هم مثل اسمش قشنگ باشه.

__بله، کاملاً. اون حلال مشکلاته. خیلی دلم واسه اش تنگ شده. همکار شما هم هست.

__منظورتون اینه که اونم پرستاره؟

__بله. یه پرستار. پرستاری واقعا برازنده اونه.

سینی صبحانه را به او نزدیک کرد و خودش روی صندلی ای نزدیک تخت نشست و دست برد تا برای او لقمه درست

کند و در همان حال گفت: با این همه علاقه ای که شما بهش دارید باید موجود خوشبختی باشه.

سیامک طمطمه وار گفت: حتما تا حالا ازدواج کرده و چند تا هم بچه داره و منم دایی شده ام و خودم نمی دونم.

زمزمه وار او را شنید بود، اهی کوتاه کید و گفت: گمون نکنم فکرتون در مورد اون دزست باشه.

سیامک زمزمه وار او را شنید، اما چون حواسش جای دیگری بود، متوجه نشد که او چه گفته است. به همین خاطر

پرسید: شما چیزی گفتید؟

به خودش امد. لقمه را به دهان او نزدیک کرد و گفت: نه! چیزی نگفتم.

سیامک لقمه اش را با کمی چای فرو داد، سپس پرسید: چرا شما تا به حال از من نپرسیدید که اسمم چیه؟

خونسرد گفت: لزومی نمی دیدم، وگرنه می پرسیدم.

__چرا؟ شما که منو نمی شناسید، می شناسید؟

جوابش را نداد. سیامک پرسید: هنوز اینجایید خانم پرستار؟

نگاهش را از او برگرفت و نجاگونه گفت: بله ایتجام.

__ناراحتت تون کردم؟

لبخندی زد و گفت: نه. برای چی باید ناراحت بشم؟

__چون سکوت کردید، گمان کردم حتما از دستم دلخور شدید.

با مهربانی گفت: این طور نیست. حواسم یه جای دیگه بود.

چرا به من کمک می کنید؟ تا اونجایی که من می دونم هیچ وقت به پرستار رو تمام وقت برای به بیمار نمی دارن.

بی اختیار گفت: مگه به دوست به دوستش کمک نمی کنه؟

دوست؟ مگه شما دوست منید؟

سنگینی نگاه پرستار را روی خودش حس کرد. اهسته پرسید: شما دوستی مثل منو قبول می کنید؟

سیامک گفت: اگه قبول کنم باید بدونم اسمتون چیه. نیست؟

صبحانه اش تمام شده بود. سینی را برداشت و از جا بلند شد تا برود و در همان حال گفت: بله، ولی... الان کمی کار

دارم، باید برم به اونها برسم. بعدا بهتون می گم. در همان لحظه، سمانه در را باز کرد و رو به او پرسید: شیدا... نمی

خواهی بری خونه؟ سرویس اومد.

رنگ از روی شیدا پرید. سیامک مسخ شده تکرار کرد: شیدا؟

شیدا دستپاچه گفت: خب دیگه... من می رم.

صبر کنید!

سمانه که چیزی از موضوع نمی دانست همان طور ایستاده بود. شیدا سینی صبحانه را به دست او داد و از او خواهش

کرد تنهایشان بگذارد. سیامک گفت: اسم شما شیداست. این طوره؟

...من...

تو... شیدایی، اره؟

اشک از چشمانش فروچکید. آرام به تخت او نزدیک شد و میان گریه گفت: اره... من شیم.

سیامک با شور و اشتیاق و هیجان گفت: شیدا کوچولو می ما؟ اره؟

سرش را روی دست سیام گذاشت و همان طور که اشک می ریخت گفت: هنوزم که بهم می گی کوچولو!

سیامک دست روی سرشیدا کشید و در حالی که گریه می کرد گفت: پس چرا چیزی نگفتی ابجی کوچولو؟ هنوزم که

دست سیامک را در دست گرفت و به صورت چسباند و گفت: داداش... من... من...

نتوانست ادامه بدهد. سیامک سر او را بغل کرد و میان گریه با خنده گفت: خوب از زیر زبونم حرف می کشیدی که

چقدر شیدا رو دوست دارم.

او هم خندید و گفت: به قول خودت هنوز شیطون مونده ام.

سیامک سر او را از سینه اش برداشت و کورمال کورمال دست به صورت او کشید و گفت: چقدر فرق کردی شیدا...

باورم نمی شه.

اوهم دست به صورت سیامک کشید و اشکهای او را پاک کرد و گفت: باندهات رو خیس کردی. نباید گریه کنی!

سیامک یکباره متوجه پانسمان چشمانش شد، با این حال خیلی زود ان را فراموش کرد و رو به شیدا گفت: پس تو

بودی که توی این چند روزه، این همه بهم محبت می کردی و جیک هم نمی زدی.

__خب... برادرمی داداش.

__چرا چیزی نگفتی؟ نکنه ترسیدی بهم بگی.

__نه، نه... فقط... فقط می خواستم یکدفعه غافلگیرت کنم.

اشکش دوباره سرازیر شد. سیامک نوک انگشتان او را بوسید و در حالی که تحت تاثیر گریه شیدا قرار گرفته بود، با

صدای بغض الودی گفت:

__خوشحالم که می بینمت، خیلی خوشحالم.

اشک مجال حرف زدن به شیدا نمی داد. بزحمت گفت: خیلی دلم واسه ات تنگ شده بود داداش. خیلی!

__چطور منو پیدا کردی شیدا؟ چطوری؟

__بعدا برات می گم. فعلا... فعلا باید برم، ولی برمی گردم. می رم به زنگ به مادر بزنم بهش بگم چند ساعتی رو اینجا

سیامک با هیجان و اشتیاق گفت: مادر...؟ حالش چطوره؟

_خوبه. خیلی خوب. آگه تو رو ببینه مطمئنا بهتر هم می شه. من می رم.

تا درگاه پیش رفت که سیامک صدایش کرد: شیدا؟

به عقب برگشت : بله؟

می خواست چیزی بگوید، ولی نتوانست. آرام گفت: هیچی.

نم چشمانش را پاک کرد و با لبخندی مهربان از در اتاق خارج شد. تا چند ساعتی از شب گذشته باهم حرف می

زدند. در این فاصله سیامک همه چیز را از زبان شیدا شنیده بود. خبر ازدواج سعید، بچه دار شدن او و سینا و همه چیز

جز ازدواج نافرجام خودش را به او گفت. در آخر رو به او گفت: ولی تو چی؟ چرا در تمام مدتی که اسیر بودی هیچ

نامه ای برای ما نفرستادی؟ نمی دونی چقدر دنبالت گشتیم، ولی هیچ اثری ازت نبود. یعنی حتی نمی دونستیم خبر

سلامتت رو بهمون بدی؟

سیامک پوزخندی تلخی زد و گفت: همه چیز اونقدری که تو فکر می کنی ساده نیست. من وقتی اسیر شدم بشدت

زخمی بودم. پلاکم هم گم شده بود. اصلا از نظر اونها من هویتی نداشتم. اونا من و ... چندتای دیگه از بچه های رزمنده

رو به یکی از اردوگاههای ناشناخته بردن. اسم ما، تو هیچ لیستی نوشته نشده بود. در واقع صلیب سرخ و. هلال احمر

هیچ اطلاعی از حضور ما در خاک عراق نداشتند. تا مدتی پیش که آتش بس شد و اونا مجبور شدن... ما رو ازاد کنن

چون یکی از سربازها به صلیب سرخ خبر داده بود که تعدادی اسیر بی هویت در اینجا هستن. ما هم بسرعت نام

نویسی کردیم و به یکی دیگه از اردوگاهها فرستاده شدیم.

شیدا با دلسوزی گفت: حتما سختی های زیادی هم کشیدی. این طور نیست؟

سیامک سرش را به مبله پشت تختش تکیه داد و گفت: بله. بدترین سالهای زندگی من... در اونجا بود. ما هم قطار

حیوانات و حشرات موزی بودیم.چندا از بچه ها سر نیش مار یا عقرب جونشون رو از دست دادن.این که ما زنده موندیم هم...واسه خودش معجزه ایه.

_اگه این طوره... چرا وقتی که دوباره به ایران امدی... چیزی به کسی مگفتی؟حتی پرسنل بیمارستان هم اسم تو رو نمی دونن.برای چی خودت رو معرفی نکردی یا این که خبری به ما ندادی؟

سیامک به تلخی، لبخند محزونی زد و گفت: چطوری شیدا؟! با این وضعیت... فکر می کنی می تونستم خودم رو به شماها تحمیل کنم؟

_خدای من...

سیامک به به جانب او برگشت.دستهایش را از بند دستهای شیدا رها کرد و گفت: می گی اگه این عملهام موفق نباشه مینا قبول می کنه یا نه... بچه هام... بابک...بهارک! اونا یه پدر کور رو قبول می کنن؟

دستهای سیامک را در دستان گرمش فشرد و گفت: تو از چی داری حرف می زنی داداش؟ تو شوهر مینایی.گذشته از اون...پدر بچه هایی، بابک و بهارک عاشق تو هستن.با وجودی که چند سال ندیدنت با این همه... تو رو دیوانه وار

دوست دارن.نمی دونی با چه غروری ازت حرف می زنن.بابک چند روز پیش داشت با شور و اشتیاق از تو برام حرف می زد.می گفت دوست دارم مثل بابام یه مرد بشم.همین طور بهارک!

_اونا یه بابای سالمو توی ذهنشون دارن نه یه بابای...

دست او را در دست فشرد و گفت: خواهش می کنم ادامه نده.تو هنوز سالمی.بر فرض محال اگه چشمات دیگه قادر به دیدن نباشن، بازهم مشکلی نیست.همه به تو علاقه دارن.تو همیشه در چشم ما... همون سیامک عزیز.اینو باورکن

داداش.

اشک باندهای دور چشم سیامک را تر کرده بود.شیدا با دست اشکهای او را پاک کرد و با مهربانی گفت: ما همه بهت

علاقه داریم داداش. خیلی هم زیاد.

سیامک بی اختیار سر او را بغل کرد و همان طور که گریه می کرد، گفت: زبوندار! معلوم نیست... این زبون چرب و نرمت رو... از کی به ارث بردی. میان اشک ریز چشمانش، لبخند زد و سرش را بیشتر در سینه برادر فشرد. بوی برادر چقدر خوب بود و او شیفته این بوی برادرانه بود.

فصل بیست و یکم

از جاده اصلی جدا شدند و روی سنگریزه های ریز و درشت به حرکت درآمدند. شیدا با دقت به اطراف می نگریست. از دور منظره چشم نوازتری دیدگان شخص را نوازش می کرد. شیدا عینک افتابیش را بالا زد و رو به سیاوش با سرمستی پرسید: به زودی به ویلا می رسیم، نه؟

سیاوش با لبخندی به روی او، کمی سرش را پایین آورد و گفت: اره. دیگه چیزی نمونه. بزودی می رسیم.

__ خیلی دلم برای اونجا تنگ شده. خصوصا برای اون حوض پشت خونه!

سیاوش با لبخندی گفت: دل تو برای ویلا تنگ شده و دل صاحب ویلا برای تو. البته صاحب قبلی ویلا.

شیدا به سوی او برگشت و نگاهش کرد، اما سیاوش نگاهش نمی کرد. انگار عادت کرده بود همیشه در لفافه سخن بگوید. کمی به عقب برگشت و در حال تماشای سیامک که از روزهای قبل سرخوشر و شادتر به نظر می رسید،

پرسید: می پسندی داداش؟

__ من که چیزی رو نمی بینم با این همه، از اینکه از حصا بیمارستان بیرون امدم خوشحالم.

شیدا غمگین نگاه از او برگرفت و به سیاوش نگریست. سیاوش که گویی متوجه شده بود او خیال گفتن چه چیزی را دارد سرش را تکان داد و با لبخندی ملایم به او فهماند که هیچ حرفی نزنند. شیدا نگاهش را از او برگرفت و به جاده انداخت. بعد از مدت کوتاهی جلوی در رسیدند. اطراف را درختان چنار و کاج پر کرده بود و او که دفعه قبل متوجه

این موضوع نشده بود، با کنجکاوی و جستجوگر، اطراف را می نگریست. سیاوش از ماشین پیاده شد و به طرف در

بزرگ جلوی خانه رفت و با کلید در آن را باز کرد. لنگه در را کنار کشید و دوباره سوار ماشین شد.

شیدا پرسید: پس مشدی کجاست؟ مگه خونه نیست؟

سیاوش در حال راندن ماشین به باغ گفت: نه. برای دو هفته بهش مرخصی دادم با زنش بره دیدن بچه ها و نوه هاش.

__ نمی ترسی اینجا رو دزد بزنه؟

__ نه. همون طور که می بینی دزد این دور و برا پیدا نمی شه.

شیدا حرف دیگری نزد و به اطراف نگاه کرد. دو طرف ان جاده باریک و خاکی را درختان چنار پوشانده بود. درختان

بقدری رشد کرده بودند که سایه هایشان جاده را از گزند نور افتاب حقط کرده بود. کمی که پیش رفتند، از انبوهی

درختان کاسته شد و شیدا متوجه تپه های کوچکی شد که گلهای سرخ و بنفشه اذین بخش شان بود. رنگ قرمز و

بنفش توام با هم انها انچنان چشم را نوازش می کرد که شیدا بی اختیار گفت:

__ این منظره... فوق العاده است.

سیاوش لبخند دلنشینی بر لب آورد و بدون حرف، شیشه ماشین را بالا کشید و رو به اندو گفت: شیشه ها رو بالا

بکشید. الان از محوطه خاکی می گذریم. ماشین پر از گرد و خاک می شه.

شیدا و سیامک هر دو باهم به دستور او عمل کردند. وجود گرد و خاکی که با حرکت لاستیک روی جاده به هوا برمی

خاست، مانع از ان می شد که شیدا راحت بتواند منظره جلوی ماشین را ببیند، اما حرکت دوباره روی شنها، باعث شد

کمی شیشه را پایین بکشد و با لذت بیشتری اطراف را بنگرد. عاقبت ماشین از حرکت ایستاد. بمحض ایستادن ماشین،

شیدا در را باز کرد و پا به بیرون نهاد. ویلا مثل دوسال پیش چون طلا زیر نور خورشید می درخشید. سیاوش و سیامک

هم پیاده شدند. شیدا شادمان گفت: مجبورم اعتراف کنم که تو... خیلی خوش سلیقه ای.

سیاوش کمی سرش را خم کرد و با محبت گفت: تو لطف داری! ولی فعلا بهتره به سیامک کمک کنی تا من ماشین رو

توی پارکینگ بذارم و پیام. متوجه سیامک شد. با لبخندی به روی سیامک به طرف او رفت و دست زیر بازویش

انداخت و سرخوش گفت: بوی گلها وحشی رو حس می کنی داداش؟

سیامک نفس عمیقی کشید و با لبخند گرمی گفت: اره... راحت می شه بوی نارنج و یاس رو فهمید.ببینم شیدا، اینجا درخت میوه هم داره؟

شیدا در حال تایید سرش را تکان داد و گفت: بله.چندتا.البالوها که الان روی شاخه ها دارن چشمک می زنن.سیبهای کال و سبز هم او دورا در حال رقصن و انگورها هم که تقریبا رسیده ان و دارن می خندن.

سیامک بی اختیار خندید و گفت: کاش مینا اینجا بود و می دید که توی خانواده ما فقط من شاعر نیستم.خواهرم شاعرتره.

به خنده او خندید و در حال کمک به او برای بالا رفتن از پله های مرمری و سیاه رنگ جلوی ساختمان به سیاوش نگاه کرد.جلوی در ایستاده بود.سیاوش چند پله پایین امد و دست دیگر سیامک را گرفت و رو به شیدا گفت: تو جلوتر برو تا ما هم بیاییم.

__باهم می ریم.

__تعارف نکن و برو.ما هم الان میاییم.

قبول کرد و جلوتر از اندو پله ها را طی کرد و بالا رفت.داخل ویلا که شد انجا را چون دوسال پیش یافت.هنوز همان ترکیب و فرم را حفظ کرده بود، فقط به نظرش رسید سرویس رنگ اتاق عوض شده است.با کمی دقت متوجه شد که درست فکر کرده است.رو به سیاوش گفت:

__سرویس اتاق ها رو عوض کردی؟

سیاوش چمندان نسبتا بزرگی را که در دست داشت روی زمین گذاشت و گفت: بله.ماه پیش.سرویس قبلی به نظرم کهنه و قدیمی می اومد.

__ولی اون که نو بود.

درسته. ولی وقتی فکر کردم دیدم بهتره رنگش عوض بشه. اتفاقا وقتی این سرویس به چشمم خورد در تصمیم
مصرتر شدم.

سیامک نفس عمیقی کشید و گفت: هوای اینجا به نظرم سنگینه.

شیدا با شتاب به طرف پنجره ها رفت و گفت: پنجره ها رو که بازکنم برطرف می شه.

پرده ها را کناری کشید، سپس پنجره ها را باز کرد. هوای خنکی جایگزین هوای دم کرده و خفه سالن شد. سیامک

نفس عمیق دیگری کشید و در همان حال دستهایش را تکان داد تا بتواند جایی را پیدا کند و بنشیند. شیدا به طرف او

رفت و زیر بازویش را گرفت و پرسید: خسته ای؟

نه زیاد، ولی چون هیچ وقت این اندازه توی ماشین نبودم احساس پا درد می کنم.

سرت که درد نمی کنه؟

متوجه لحن نگران او بود. با لحن اطمینان بخشی گفت: نگران نباش.

می خوای تو رو به اتاق ببرم تا استراحت کنی؟

اگه زحمتی نیست ممنون می شم.

بازوی او را محکمتر از قبل در دست فشرد و با گفتن هیچ زحمتی نداره رو به سیاوش پرسید: سیا... اتاق خواب

کجاست؟

سیاوش به طبقه بالا اشاره کرد و گفت: اون بالا کاملا اتاق های خوابه. ببرش اونجا تا من هم وسایل رو جا به جا کنم.

با سر قبول کرد و همان طور که دست سیامک را به دست داشت، او را راهنمایی می کرد تا از پله ها بالا برود. دری را

که درست جلوی پله ها بود، گشود و چون انجا را هم به گفته سیاوش اتاق خواب یافت، با سیامک پا به درون ان

گذاشت. او را یگراست به سمت تخت نبرد، بلکه روی صندلی نشاند و خودش به طرف تخت رفت و ان را برای

سیامک مهیا کرد. سپس به طرفش آمد و کمکش کرد تا روی تخت بخوابد و با مهربانی گفت: راحت بخواب. هیچ کس

مزاحمت نمی شه. از سر و صدای بچه هم توی ویلا خبری نیست. پس اسوده باش.

سیامک روی تخت نشست و دست او را به دست گرفت و با محبت گفت: ازت ممنونم ابجی کوچولو. آگه تو نبودى معلوم نبود الات توى اون بیمارستان چه کار می کردم.

متکا را برای او درست کرد. سپس با مهربانی و عطف کمکش کرد دراز بکشد. بعد ملافه را رویش کشید و دست او را که ازاد روی ملافه بود به دست گرفت و گفت: آگه من هم نبودم خدا بود. حالا راحت استراحت کن. برای ناهار صدات می کنم. سیامک لبخند زد. لبخند او را که دید دستش را رها کرد و با گفتن (خوب بخوابی) به طرف پنجره رفت و ان را باز کرد تا هوای اتاق عوض شود. پرده را کنار کشید تا هوا کاملا به داخل اتاق بیاید، سپس اتاق را نترک کرد. سیاوش دیده نمی شد. در جستجوی او به اتاقها سرک کشید، ولی او را نیافت. یکباره صدای او از پشت متوجه اش کرد: دنبال من می گردی؟

نگاهش کرد و پرسید: کجا غیبت زد؟ ترسیدم.

سیاوش با مهربانی گفت: چیزی نیست. رفتم لباسم رو عوض کنم. تو که هنوز لباسهات رو عوض نکردی.

__ کدوم اتاق مال منه؟ چمدونها رو کجا گذاشتی که برم لباسم رو دربیارم؟

__ نیاری به لباس نداری. قبلا همه چیز رو برات آماده کردم. اتاقت هم اون اتاق سومیه.

جهت نگاه او را دنبال کرد، ولی با دیدن اتاق گفت: اشتباه نمی کنی؟ آخه اون که... همون اتاق بهشتیه.

این اسمی بود که شیدا برات اتاق گذاشته بود. سیاوش همان طور مهربان گفت: بهت که گفتم... اون اتاق رو از اول برای تو در نظر گرفته بودم.

__ ولی آخه...

__ دیگه آخه نداره. آگه قبول نکنی خیلی از دستت دلخور می شم.

به صورت دلنشین و مهربان او نگاه کرد و گفت: باور کن با این کارهات همیشه منو شرمنده خودت می کنی.

سیاوش اخم مصلحتی ای کرد و در همان حال انگشت روی لبایش گذاشت و گفت: هیس! دیگه با من تعارف نکن. حالا برو خودت رو آماده کن. دنبال من هم توی اتاقها نگرد. توی اشپزخانه ام.

کمی سرش را بلند کرد تا صورت او را ببیند. با دیدن لبخند دوست داشتنی و مهربان سیاوش او نیز لبخند زد و آرام به سمت اتاقی که او گفته بود، رفت. با وارد شدن به اتاق، فضای زیبا و چشم نواز آن دیدگانش را نوازش کرد. در را بست و قبل از هرکاری به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد تا منظره آن ابشار زیبا را ببیند. هنوز هم مثل گذشته ها بود. آرام روی تخت نشست. خیلی نرم بود. با شادمانی از روی تخت بلند شد و به طرف کمد دیواری رفت. کلید روی قفل بود. آن را در قفل چرخاند و در را باز کرد: (خدای من... اینها دیگه چی هستن؟) حیرت زده به لباسهایی که به چوب کمد اویزان بودند دست کشید. همگی نرم و لطیف بودند و مسلما همگی هم برازنده اش بودند. معلوم که شخص با سلیقه ای آنها را انتخاب کرده است. آن هم با در نظر گرفتن ویژگیهای صوری و اندام او و برازندگی شان بر بدن. یکی از لباسها را از چوب بیرون کشید و به تماشا ایستاد. از بهتریت نوع پارچه و جنس و یکی از مهمترین مدلهای رایج بوده. ساده بود، ولی شیک و زیبا. انقدر زیبا که حیفش می آمد پیوشد. بعد از پوشیدن لباس، مقابل آینه ای که کلا یک ضلع از چهار ضلع اتاق را به خود اختصاص داده بود و مشخص بود به جای دیوار آینه گذاشته اند ایستاد و به خودش نگاه کرد. با هیجان نیم چرخ زد و به خودش نگاه کرد. از همیشه زیباتر شده بود. به آینه خیره شد. موهای حلقه ای و بلندش مثل موج روی شانه هایش ریخته بود و تا کمرش می رسید. ابروهای کشیده و کمانی و چشمان درشتش که در این وقت از روز سبز و زمردین می نمود و گونه های خوشرنگ و لبان سرخش با آن پوست باطراوتش. لبخند دلربایی به خاطر زیباتر شدنش نقش بست. با عشوهِ ای خاص انگشت لای موهایش برد و آنها را مرتب کرد. نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد و یکراست به اشپزخانه رفت. پشت در اشپزخانه لحظه ای مکث کرد و سپس به نرمی انگشت روی در گذاشت و با شیطنت، ضربه ای به آن نواخت و پرسید:

__اجازه هست؟

صدای سیاوش را شنید: بیا تو!

نفسی تازه کرد و پا به آشپزخانه گذاشت. سیاوش داشت وسایل مورد نیاز برای پخت ناهار را آماده می کرد. بدون این که به طرف او برگردد گفت: بین همه چیز آماده است.

لبخند شیطنت امیزی زد و در حال دست کشیدن به مواد غذایی که در کیسه فریزر قرار داشتند گفت: اره. همه چیز آماده است.

سیاوش به طرف او برگشت و داشت می گفت: اگه بخوای برای ناهار سفارش پیتزا بدم... که با دیدن او در آن حالت، مات و مبهوت ماند. گونه هایش به خاطر نگاه او گل انداخت و صورتش گر گرفت. سیاوش مجذوب او در آن لباس، بی اختیار گفت: این... باور نکردنیه.

لبخند شرم آگینی لبانش را گشود. سیاوش ناخواسته او را با نگاهی دقیق برانداز می کرد. هیچ گاه در تمام عمرش، او را تا این اندازه زیبا و دوست داشتنی و البته دست نیافتنی، ندیده بود. انقدر زیبا شده بود که نگاه شخص بی اختیار به رویش ثابت ماند. شیدا سرخوش پرسید: چگونه؟

به خود آمد و نگاه خیره اش را از او برگرفت و پایین انداخت و گفت: مجبورم اعتراف کنم که این لباس کاملا برازنده توئه.

با لبخندی شاد گفت: این برازندگی به خاطر حسن سلیقه برادر عزیزمه.

سیاوش جدی و محکم با لحنی امیخته با خشونت گفت: تو که می دونی من برادر تو نیستم.

جاخورد. نگاهش را پایین انداخت و اهسته گفت: نمی خواستم ناراحتت کنم. معذرت می خوام.

ارام گفت: اشکالی نداره.

وسایل را از روی کابینت برداشت و روی میز وسط آشپزخانه گذاشت و گفت: پس من غذا رو آماده می کنم.

__ کمک نمی خواهی؟

متعجب پرسید: مگه آشپزی بلدی؟

سیاوش لبخندی زد و گفت: البته. به مدت توی یه رستوران کار می کردم. با آشپزی بیگانه نیستم.

متحیر گفت: به نظر من تو دنیایی از عجایبی. پس تو چه کاری بلد نیستی؟

سیاوش خندید و گفت: اینکه دل دختر زیبا و فریبایی رو ببرم.

سرخوش و با شیطنت گفت: مطمئن باش که حتما دلش رو بردی چون با رفتارهای تو، امکان نداره دختری بهت علاقمند نشه.

__ امیدوارم. خب حالا مایلی غذا بذاریم؟

__ بدم نیما. پس من سوپ جو می ذارم و تو هم...

سیاوش پرسید: با اسپاگتی موافقی؟

نگاهش کرد و گفت: اگه وسایل رو داشته باشی چرا که نه!

__ پس تو سوپ بذار من هم اسپاگتی. بعد از پختن می فهمیم دستپخت کدوممون بهتره.

سپس با چشمانی که از فرط شیطنت می درخشیدند و با حالتی طنز گفت: فقط بعد از خوردن غذا، امیدوارم گریه ات نگیره.

__ یعنی دستپخت این قدر بده؟

سیاوش سرش را به گوش او نزدیک کرد و گفت: نگو که متوجه منظورم نشدی. چون اصلا ظاهرش نشون نمی ده.

از سر شوق خندید و گفت: چی می شد اگه کمی بی پرده تر از این حرف می زدی؟ چون من هیچ وقت به منظور واقعی تو پی نمی برم.

سیاوش به خود امد. نزدیک بود کنترلش را از دست بدهد و حرفهایی بزند که نباید. به چشمان او خیزه شد و گفت: یه

روزی که شایدم زیاد دور نباشه همه چیز رو بی پرده بهت می گم. مطمئن باش، ولی تا اون موقع به وقت نیاز دارم.

__کاش این قدر مغرور و خوددار نبودی که حتی منو هم وادار به اعتراف کنی.

سیاوش پوزخندی زد و گفت: تو که قبلا از این صفت خیلی خوشت می اومد.

لبخند شیطنت امیزی بر لب آورد و گفت: به قول خودت قبلا خوشم می اومد، البته حالاش هم بدم نمیاد. فقط در مورد مرده...! اخی اونارو خیلی مرموز می کنه.

سیاوش مستقیم به چشمان او نگریست. در نگاه سیاوش چیزی بود که حس کرد قلبش فرو ریخت. گونه هایش گلگون شدند و بی اختیار یک گام به عقب گذاشت و با لکنت گفت: بهتره دست به کار بشیم وگرنه نهار بی نهار.

سیاوش دست لای موهای حلقه ای و تابدارش فرو برد و انها را به عقب زد و گفت: اره. بهترین کار همینه.

شیدا قابلمه ای را درآورد و وی میز گذاشت، در حالی که حواسش اصلا سر جایش نبود. چرا نگاه سیاوش، ان گونه بود؟

دلتنگ مشغول نوشتن خاطراتش بود که قلمش دیگر نوشت. خودکار را چندین بار روی ورقه حرکت داد تا شاید بنویسد، ولی نمی نوشت. معلوم بود که تمام شده است. خودکار را روی میز کوبید و از جا برخاست تا از اتاق سیاوش خودکار دیگری بردارد، چون تا انجایی که او فهمیده بود، سیاوش حتی در اینجا هم دست از کار بر نمی داشت و مدام در حال نقشه کشی و فعالیت بود. از پله ها بالا رفت و به اتاق کار او که آخرین اتاق و ته هال بود، رفت. ان را گشود و وارد شد. اتاق مخصوص مهندسین فعال، جلوی چشمانش بود. به طرف میز کار او رفت و دنبال خودکارها گشت، ولی فقط قلم های مخصوص نقشه کشی در لیوان سفالی دیده می شد. کشوی میز او را کنار کشید، ولی انجا هم خودکار پیدا نکرد. می خواست برگردد که چشمش به کمد چوبی نسبتا بزرگی افتاد که گوشه اتاق بود. شاید انجا چیزی پیدا می کرد. بی اراده به ان سو رفت و در کمد را باز کرد. فکر می کرد الان طبقه های چوبی خواهد دید، ولی درون کمد هیچ

چیز دیده نمی شد جز وسایل نقاشی. چوب نقاشی و تابلو. روی همه شان را هم پارچه پوشانده بودند. کنجکاو پارچه را

از رویشان کنار زد و یکی از تابلوها را برداشت، ولی وقتی تصویر تابلو را نگاه کرد، اه از نهادش برخاست. این که خودش بود. تصویری از او با چشمانی سرمه ای رنگ و موهایی به رنگ کهربا که در باد پخش شده بودند. شاخه گل سرخی هم به موهایش زده شده بود. خودش را تا آن اندازه زیبا و رویایی باور نداشت. باورش نمی شد که سیاوش چنین طبع و ذوقی داشته باشد. نقاشیهای را که او می کشید قبلا دیده بود، ولی هرگز تابلویی از او ندیده بود. تابلو را کناری گذاشت و تابلوی دیگری را خارج کرد. این هم تصویر خودش بود و وقتی دقیق نگاه کرد، متوجه شد که لباس تنش چقدر اشناست. به یاد آورد این لباس را وقتی سیاوش بعد از سالها به ایران بازگشته بود در برداشت. با کمی دقت، جمله ای را در زیر تصویر مشاهده کرد و زمزمه وار خواند:

در تن ما ز ازل، عشق تو با جان سرشت، تا ابد عشق تو بیرون نرود از سرما

مات و مبهوت به نوشته می نگریست. مسخ شده، انگشتان لرزانش را روی آن حرکت داد و آن را به دیوار تکیه داد. سپس تصویر دیگری را نگاه کرد. با خطی خوش در پایین آن نوشته شده بود:

عاشقان تو همه نام و نشانی دارند، آن که در کوی تویی نام و نشان است منم

بیکباره به خود اغمد. همه چیز مثل اینه ای روشن، جلوی چشمانش نمودار شد. پس عشقی که سیاوش آن گونه از آن صحبت می کرد... خودش بود! چطور تا آن لحظه نفهمیده بود؟ چقدر احمق بود که متوجه این موضوع نشده بود. ولی چطور باید متوجه می شد؟ سیاوش همیشه در نظرش یک برادر بود و نه بیشتر. فقط یک برادر. حالا می فهمید. حالا متوجه می شد چرا سیاوش تا آن اندازه نسبت به او تعصب دارد. چرا خبر ازدواجش با حمید آن قدر در نظر او تلخ و گزنده جلوه گر شد. حمید...! یاد حمید چون تلنگری به مغزش خورد. وقتی ازدواج کرد، چرا سیاوش به مراسمش نیامد؟ چرا وقتی که از حمید صحبت می کرد صورت او رنگ می باخت و گونه هایش گلگون می شدند؟ چرا وقتی که به از یا دبردن حمید فکر می کرد سیاوش را مشوق خود می دید؟ اه... چطور نفهمیده بود؟ وقتی دقت می کرد می دید

رفتار سیاوش مثل اینه نشان می داد. خشم و عتابش، شادی اش، نگاه تحسین برانگیزش، تعاریفش، سخنان و این که

همیشه جلوی دیگران از او طرفداری می کرد. چرا همیشه بهترینها را برای او می خواست، چرا هیچ گاه نمی توانست جلوی خواسته اش دفاعی بکند، اه... سیاوش بیچاره! اون تا این حد عاشق من بود و من نفهمیدم؟ چه زجری کشیده. سیاوش بینوای من... اه خدایا... چطور از یاد بردم که سیاوشی در نزدیکیم زندگی می کند، سیاوش مهربان و دوست داشتنی اش را از یاد برده بود. چگونه توانسته بود او را از یاد ببرد؟ اندیشید، (خداوندا مرا ببخش. چقدر ناخواسته اسباب رنج او را فراهم کرده ام. چقدر بدون آنکه متوجه باشم او را ازده ام.) بقدری در افکار خود غرق بود که صدای خاموش شدن ماشین و بعد از آن، صدای پاهایی را که روی موزائیک ها را می رفتند، نشنید. سیاوش به طبقه بالا رفت تا لباسهایش را عوض کند که متوجه اتاق کارش شد که درش باز بود. کنجکاو به آن سو رفت و با دیدن شیدا که سرپا ایستاده و در حال تماشای تابلو بود مبهوت ماند. ضربه ای که دست او ناخواسته به در نواخته بود، ناله کم جانی داشت که شیدا را به خود آورد. نگاهش به عقب برگشت و بعد، با چشمانی پر از اشک، او را نگاه کرد.

فصل بیست و دوم

هر دو رو بروی هم ایستاده بودند. هر دو سخت ناباور و شرمزده. صورت سیاوش از شدت خجالت سرخ شده بود و شدا با صورتی سرخ از شرم نگاهش می کرد. نگاهش روی تالوی دستش افتاد. حداقل از آن احساسی که در آن لحظه نسبت به سیاوش داشت، او را اندکی جدا می کرد. سیاوش بسختی نگاه از او برگرفت و زیر انداخت. هر دو تا سر حد مرگ شرمزده بودند. شیدا اب دهانش را بی اختیار قورت داد. تابلو هنوز در دست لرزانش بود. اشک از چشمانش، بی اختیار فرو چکید. سیاوش به خود آمد. سرش را بالا گرفت. طره ای از موهای سیاهش روی پیشانی افتاد و فرم زیبایی به صورت پیرنگ اش بخشید. شیدا بدون حرف ایستاده بود و تابلو را نگاه می کرد. سیاوش یک گام به او نزدیک شد و اهسته پرسید: اونو از کجا آوردی؟

با شنیدن صدای او، سر بلند کرد و یک لحظه نگاهش کردونگاهشان درهم گره خورد. نگاهش را از او دزدید و

نجاگونه پرسید: چرا؟

جوابهای بسیاری برای چرا داشت، با این حال سکوت کرد و لب باز نکرد. تابلو را کناری گذاشت و همان طور که

اشک می ریخت، گفت:

— نمی خوام چیزی بگی؟ تا کی می خوام سکوت کنی؟

سیاوش نگاهش را به او دوخت. احساس خوشی نداشت. اهسته گفت: من... من...

— چرا هیچ وقت چیزی نگفتی؟ هان... تا کی؟

به سوی او رفت و با نگاهی به چشمان او که حالا غرق در اشک بودند گفت: خواهش می کنم شیدا... باور کن. من... من

هیچ وقت نمی خواستم ناراحت کنم...

خشمگین به چشمان او زل زد و گفت: ناراحت؟ تو می دونی با من چه کردی؟ چطور تونستی این کار رو بکنی؟ چرا

هیچ وقت هیچ حرفی نزدی؟

سیاوش بازوهای شیدا را گرفت، ولی سیدا عصبانی بازوهایش را از حصار دستهای او خارج کرد. سیاوش یک بار دیگر

بازوهای او را گرفت. این با آن قدر محکم که شیدا توان خارج کردن دستهایش را از حصار دستهای او نیافت: من هیچ

وقت هیچ قصدی نداشتم. هیچ وقت. قسم می خورم.

میان گریه، ناراحت و خشمگین گفت: این عذر بدتر از گناهه. آگه این طوره چرا این همه سال مخفیش کردی؟ ایا من

گناهی داشتم که نمی دونستم تو کی هستی؟ اره، گناهکار بودم؟

سیاوش عصبانی به چشمان او خیره شد و گفت: لعنتی... چرا هیچ وقت نفهمیدی که جرات حرف زدن با تو رو ندارم؟

چی باید بهت می گفتم؟ که من یه پسر یتیمم؟ شیدا بدون جواب گریه می کرد. سیاوش گفت: بسن کن. تا کی می

خوام گریه کنی؟ اخه تا کی؟

شیدا جواب نمی داد و فقط می گریست. سیاوش شانه های او را گرفت و گفت: خواهش می کنم گریه نکن. باشه شیدا،

بس کن.شانه های شیدا هنگام گریه تکان می خوردند.سیاوش بی اختیار سر او را بغل کرد و درحال نوازش موهای او گفت: گریه نکن. خواهش می کنم شیدا بس کن.

شیدا به خود آمد. سریع خود را از حصار دستهای سیاوش خارج کرد.با چشمانی پر از اشک به او خیره شد و گفت: هیچ وقت به خاطر این کار نمی بخشمت. تو به من دروغ گفتی.هرگز... هرگز نمی بخشمت.

سیاوش به او نزدیک شد و صدایش کرد: شیدا!

مثل برق از کنار او گذشت و تا درگاه اتاق پیش رفت.انجا به عقب برگشت و با صدایی که از تاثیر بغض می لرزید، گفت:

_کاش کمی صداقت داشتی!

و رفت.سیاوش هم چنان مبهوت و مسخ شده، رفتن او را نگاه می کرد. ایا گناهی مرتکب شده بود؟ ایا عشق گناه بود؟ اگر بود او گناهکارترین موجود دنیا بود.

خودش را روی تخت انداخت و های های گریست، عذاب او را است که یک نفر کسی را تا این حد دوست بدارد، ولی...نتواند به او بگوید. این درست بود که او عاشق سیاوش بود.سیاوش با ان جدیت و شوخیهایش، سیاوش با ان چشمان سیاه و خمارش، سیاوش مهربان و سیاوش با ان همه رفتارهای باورنکردنی اش، ولی... او هرگز انتظار چنین چیزی را نداشت. دوست داشت سیاوش زودتر از اینها به او می گفت، نه وقتی که با یک بار شکست در دوست داشتن، نا امید شده بود.نه وقتی که حس می کرد نمی تواند از دوست داشتنی ها دل برکند.هیچ گاه نمی توانست این اطمینان را به خود داشته باشد که اگر به کسی دلبسته شد، او را از دست ندهد.سیاوش را دوست داشت.وقتی فکر می کرد لحظاتی قبل، چه حرفهایی به او زده و چگونه غرور او را خرد کرده است از خودش بدش می آمد.از رفتارش بیزار شد.ادای دخترهای عقده ای را درآورده بود، ولی حقیقت ان بود که او به خاطر این راز پنهانی نبود که ناراحت بود، به

خاطر احساسی بود که به سیاوش داشت.او هیچ گاه عاشق حمید نبود و حالا می فهمید که سالها بی ان که خودش بداند

عاشق سیاوش بوده است، ولی دیگر چه فرقی می کرد؟ او خودش به سیاوش گفته بود که همه چیز تمام شده است. صداقت سیاوش را زیر سوال برده بود، چیزی که می دانست تنها چیزی است که سیاوش نسبت به ان حساسیت دارد. اندیشید، (شاید این طوری بهتر باشه، ولی چطور؟) چقدر احمقانه رفتار کرده بود. چقدر زود در مورد او قضاوت کرده بود و چقدر ظالمانه! چطور توانسته بود زحمات سیاوش، محبتهایش، مهربانیش و صداقتش را از یاد ببرد؟ چطور توانسته بود با او تا آن درجه غضبناک حرف بزند و او را از خود برنجاند؟ او را از خود براند و آن گونه غرورش را بشکند. چنان در افارش شناور بود که متوجه نشد کی به خواب رفت. میان گریه، کم کم آرام شد و به خواب رفت.

همه فضای اتاق در محاصره سیاه تاریکی بود. پلکهایش را از هم باز کرد و گیج و منگ به اطراف نگریست. غلٹی زد و باژور کنار تخت را روشن کرد. چشمانش را از آن همه اشکی که ریخته بود می سوخت. قلبش هم می سوخت. بیشتر از آن! پلکهایش را دوباره روی هم گذاشت و سعی کرد همه چیز را به دست فراموشی بسپارد، ولی نمی شد. بی حوصله از تخت پایین آمد و به طرف کلید برق رفت و آن را روشن کرد. نور ملایمی فضای اتاق را روشن کرد. نفس سنگینی کشید و با تقویت اعتماد به نفس از اتاق خارج شد. سیاوش را خوب می شناخت. می دانست به این گونه مسائل تا چه حد حساس است و مسلما او نیز از اتاق خارج نشده است، ولی روشنایی لوسترها او را در حدش سست کرد. یکبار به یاد سیامک افتاد. چطور توانسته بود او را فراموش کند؟ شتابان به اتاق او رفت و در را کمی باز کرد. سیامک در اتاقش نبود. نفس راحتی کشید و از پله ها پایین آمد. از ظهر تا آن هنگام لب به چیزی نزده بود، به همین خاطر احساس گرسنگی می کرد. اشتهای نداشت، ولی معده اش بدجوری مالش می رفت. به آشپزخانه رفت. همه چیز مرتب سرجایش بود و از تمیزی برق می زد. به طرف یخچال رفت و درش را باز کرد. جعبه شیرینی را به همراه شربت پرتقال خارج کرد و روی میز گذاشت. با بی میلی شیرینی کوچکی را از درون جعبه برداشت و به دهان گذاشت و با جرعه ای نوشیدنی فرو داد. بی حال و حوصله به نظر می رسید. وقتی یاد آن ماجرا افتاد، صورتش یکبار قرمز شد. سرخی شرم، گونه هایش گلگون کرد و دستهایش را به لرزش واداشت. میلی به غذا نداشت. وسایلی را که از یخچال درآورده بود

برداشت و داخل ان گذاشت و دوباره روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت. صدای به هم خوردن در ورودی سالن، ا را به خود آورد. سریع از جا بلند شد و با تک سرفه ای سعی کرد به خودش مسلط شود. اب دهانش را قورت داد و با دست موهای پریشاناش را مرتب کرد. سیامک با سبدی پر از میوه وارد آشپزخانه شد و در حالی که دستانش را تکان می داد تا وسایل جلوی دست و پایش را ببیند آرام جلو می رفت. به طرف او رفت و با گفتن خسته نباشید، او را متوجه خود کرد. سیامک با خوشرویی جواب او را داد و دستش را در دست او گذاشت تا به طرف صندلی اش، راهنمایش کند. شیدا او را روی صندلی نشانده و سبد میوه را از دستش گرفت و روی ظرفشون گذاشت و رو به او گفت: دستتون درد نکنه با این میوه چینی تون. اتفاقا می خواستم از تون خواهش کنم که کمی میوه بچینید.

__ پس خوب کاری کردم که قبل از گفتن تو دست به کار شدم. راستی... تو سیاوش رو ندیدی؟

تعجب گفت: من؟ من که خیلی وقت بود خوابیده بودم. تو بهتر باید بدونی.

__ این طور نیست چون من از ظهر سیاوش رو ندیدم.

با نگرانی پرسید: پس... یعنی سیاوش کجاست؟

صدای ترمز ماشینی او را متوجه خود کرد. به طرف پنجره آشپزخانه رفت و با دیدن پراید زیتونی رنگ سیاوش، نفس اسوده ای کشید. برای لحظاتی، به این فکر افتاده بود که مبادا سیاوش اندو را انجا تنها گذاشته و به شهر برگشته باشد. هرچند مطمئن بود که این کار را نمی کند، با این حال نمی دانست چرا یک لحظه چنین فکری به ذهنش رسید. سیاوش از ماشین پیاده شد، ولی تنها نبود. دختر بچه کوچکی همراه او از ماشین پیاده شد. دختر بچه ای که وقتی نور سردر تراس به صورتش تابید، چهره شادی را دید. خوشحال از کنار پنجره دور شد و خطاب به سیام گفت:

__ سیاوش اومد.

__ از صدای ماشین فهمیدم.

__ به مهمون هم آورده.

__مهمون؟ خدای من... نکنه شما...

متوجه شد که او خیال دارد چه بگوییم . بنابراین حرفش را قطع کرد و گفت:

__ نه ... تو نمی شناسیش . دختر منه . شادی

__ دختر تو؟

باخوشحالی گفت:

__ مگه برات نگفتم؟

سیامک با به یاد اورنش گفت :چرا، چرا ... پاک فراموش کرده بودم...

با شادمانی رو به او کرد و گفت: اگه اجازه بدی و ناراحت هم نشی برم پیشوازش.دیروز پشت تلفنی ازم گلاهیہ کرد.

سیامک با لبخندی دوستانه گفت: باشه.برو، ولی بعدش هم منو به این خواهرزاده عزیزم معرفی کن.

لبخندی زد و از اشپزخانه خارج شد.همان لحظه که او پا به سالن نشمین گذاشت، شادی هم به همراه سیاوش وارد

سالن شدندشادی با دیدن او با خوشحالی نامش را خواند و دستش را از دست سیاوش بیرون آورد و به طرف او دوید:

مامان شیدا! مامان شیدا!

روی پاها نشست و دستهایش را برای دربرگرفتن او از هم باز کرد.شادی با شادمانی زیاد خودش را دراغوش او

انداخت و دستهایش را دور گردن او حلقه کرد.هر دو گونه های یکدیگر را بوسیدند.شادی دوباره صورت او را بوسید

و گفت: اون قدر دلم واسه ات تنگ شده بود که خدا می دونه.

با مهربانی او را بیشتر به خود فشرد و گفت: منم همین طور.اتفاقا خیال داشتم همین فردا پیام پیشت.

__ نمی خواد، چون قبلش سیاوش جون اومد دنبالم.

متوجه سیاوش شد.داشت حرکات اندو را می پایید.از روی زمین بلند شد و رو به او گفت: ممنون که شادی رو آوردی

اینجا.

شانه اش را کمی بالا انداخت و گفت: دلم واسه اش تنگ شده بود و ترجیح دادم به جای اینکه هر روز به نوبت بهش

سر بزنم، بیارمش اینجا.

بهت زده به چشمان او خیره شد، ولی سیاوش او را نگاه نمی کرد. معلوم بود که از رفتار صبح او دلخور و ناراحت است

که این گونه رفتار می کند. سعی کرد ناراحتی اش را نشان ندهد. دست شادی را گرفت و پرسید: بینم، می خوای با

بردار من دوست بشی؟

__برادر تو؟ ولی من که سیاوش جون رو می شناسم و باهاش دوستم.

__نه. یه برادر دیگه ام.

به چشمان کنجکاو شادی نگاه کرد و او را به طرف اشپزخانه برد. مراسم معارفه بین سیامک و شادی با سرخوشی به

پایان رسید. سیاوش چند پرس غذایی را که گرفته بود روی کابینت گذاشت و گفت: فکر کردم بد نباشه چند پرس

چلو مرغ بگیرم.

بدون نگاه به غذاها گفت: احتیاجی نبود بگیرم. برای شام یه چیزی درست می کردم.

انگار هر کدام می خواست طرف دیگر را وادار به اعتراف اشتباهش بکند. سیاوش پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

__بله می دونم که می تونی، ولی فکر نمی کنم شادی چندان مایل باشه وقتی تو اندوهگین و ناراحتی، در حال پختن غذا

بیندت.

قلبش شکست. چقدر خوب به نقطه ضعف او آگاه بود که این گونه عذابش می داد. بسختی خودش را کنترل کرد تا

اشکش جاری نشود. سعی کرد تاثیر بغض را در گلویش و در صدایش مخفی بدارد گفت: در این صورت، بهتره کنار

شادی بمونی و از مصاحبت با اون لذت ببری.

سیاوش متوجه او بود. به نیمرخش نگاه کرد. شیدا هم بی اختیار به سمت او برگشت تا ببیند چه می خواهد بکند که

نگاهشان درهم آمیخت و هردو در یک زمان نگاهشان را از هم دزدیدند. سیاوش با لحنی نرمتر از قبل گفت: کمکت

می‌کنم تا شام رو آماده کنی.

و منتظر نماند و ظروف غذا را از کابینت خارج کرد و به طرف میز رفت. شیدا لیوانی آب برای خود ریخت و آن را لاجرم سر کشید. حداقل باعث می‌شد بغضش را فرو دهد و جلوی سیایش اشکش جاری نشود. غذا را روی میز گذاشت و بعد از کشیدنش مشغول خوردن شدند. سر غذا خوردن فقط با غذا بازی می‌کرد. سیایش که رفتار او را زیر نظر داشت، غذایش را می‌خورد. زیاده روی کرده بود، ولی در مقابل شیدا باید این گونه رفتار می‌کرد. لیوانی نوشابه برای خود ریخت و رو به شادی نگاه کرد. شادی آرام پرسید: ماما حالش خوب نیست؟

لیوانش را تا نیمه خورده بود، روی میز گذاشت و گفت: چرا، خوبه.

پس چرا غذاشو نمی‌خوره؟

شیدا که صدای آنها را شنیده بود ر به او گفت: قبل از آمدن شماها غذا خوردم، اینه که گرسنه نیستم.

می‌خواست طوری به سیایش بفهماند که به خاطر کار او نیست که بی‌اشتهاست. با این حال سیایش متوجه شد، پوزخندی تمسخرآمیز را حواله او کرد. از روی صندلی بلند شد و خطاب به سیامک گفت: قرار شد فردا بیرمت بیمارستان وبهت گفتم که قبلا امادگیشو پیدا کرده باشی.

سیامک به جهت صدا برگشت و پرسید: دکتر چیز دیگه ای نگفته؟

متوجه بود که او به خاطر چه کنجکاو است، ولی چیزی نگفت و رو به او گفت: چیزی که قابل توجه باشه نه. امش خوب استراحت کن تا برای فردا سر حال باشی. سیامک سرش را به طرف غذایش چرخاند و در همان حال تکان کوچکی نیز به آن داد. سیایش با لبخندی به روی او، ظرف غذایش را برداشت و در ظرفشویی گذاشت، سپس رو به شادی گفت:

شادی جون... نمی‌خوای بخوابی؟

به ماما کمک کنم بعدش می‌خوابم.

سیایش به شیدا نگاه کرد. شیدا رو به شادی با محبت گفت: ممنونم عزیزم، ولی بهتره با سیایش بری. خودم کارها رو

سیاوش به جای شادی گفت: بهتره ما کمک کنیم. تنهایی خسته می شی.

ناخودآگاه نگاهش کرد. لحنش سرد بود، ولی نوعی مهر پنهان در آن دیده می شد. سرش را تکن داد و گفت: نمی خواد. خودم کارها رو می کنم.

سیاوش چهره سخت و خشنی به خود گرفت و گفت: حتی توی این کار هم سر سختی می کنی؟

مغرور نگاهش کرد. سیاوش پوزخندی زد و گفت: خیلی خب... حالا که این طور می خوای حرفی نیست، شادی... با من میای؟

شادی به شیدا نگاه کرد. شیدا سرش را به نشانه موافقت تکان داد و شادی دستش را در دست او گذاشت و همگام با سیاوش از اشپزخانه خارج شدند. سیامک هم بعد از رفتن آنها بلند شد و رو به شیدا گفت: شب بخیر.

می ری اتاقت؟

اره. برای فردا می خوام از همیشه سرحالت باشم.

دست او را گرفت و با لحن اطمینان بخشی گفت: نگران نباش. همه چیز درست می شه.

سیامک به تلخی لبخند زد و دستش را از دست او بیرون آورد و زمزمه وار گفت: امیدوارم. خب دیگه این دفعه... شب بخیر.

جواب شب بخیر او را داد و راهی اش کرد، سپس به طرف ظرفشویی برگشت. بعد از شستن ظرفها برای سر زدن به شادی به اتاقها سرک کشید و او را در اتاقی کنار اتاق سیاوش یافت. اهسته در را باز کرد و داخل رفت. شادی در رختخوابش مثل فرشته ها به خواب رفته بود. نور ملایم اباژور به صورتش می خورد و او را زیباتر از همیشه نشان می داد. خم شد و گونه او را بوسید و بعد از نوازش موهای سیاه و مواجش که دور بر صورتش را پر کرده بودند، از جا

برخاست که برود، ولی صدای سیاوش مانع شد: اینجا چه می کنی؟

به طرف او برگشت. در درگاه ایستاده بود و صدایش هم تا سر حد ممکن پایین بود. نگاهش را از برگرفت و گفت: اومدم بهش سر بنم.

__بیدار نشده؟

راه افتاد و گفت: نه. راحت خوابیده.

جلوی او رسید و طوری نگاهش کرد که یعنی از جلوی در کنار برود، ولی سیاوش گفت: می خوام باهات حرف بزنم.

__حالا؟ ولی من الان خسته ام و می خوام برم استراحت کنم.

__نگران نباش. زیاد وقتت رو نمی گیرم.

نگاهش کرد و چون از چشمان او چیزی نفهمید با سر قبول کرد. در اتاق شادی را بست و همراه او به طرف مبلمان رفت. سیاوش روی مبل نشست، ول او ترجیح داد روی پله ای که سالن نشمین را از اتاق خوابها جدا می کرد بنشیند. سیاوش خشک و جدی نگاهش کرد. سرمای نگاهش، برودت وحشتناکی در جان شیدا ایجاد می کرد، با این حال با تظاهر به بی تفاوتی و خونسردی، دستهایش را زیر بغل برد و به او چشم دوخت. سیاوش هم چنان نگاهش می کرد. انگار در حال کالبدشکافی جزئیات او بود. شیدا معذب از نگاه او، نگاهش را به گلدان گلی که نزدیک بود دوخت. منتظر بود هر حرفی را از سیاوش بشنود جز آن: موضوع مربوط به شادیه.

متعجب چم به او دوخت . پرسید: شادی؟ منظورت چیه؟ با شادی می خوای چه کار کنی؟

__خوب اون... دختر من محسوب می شه و من هم...

__می دونی که اون دختر تو نیست.

__درسته... اون بچه من نیست، ولی سرپرستش من هستم و...

__تو نیستی! سرپرست قانونی و قیم اون، من هستم.

نگاهش کرد و پرسید: منظورت از این حرف چیه؟

پاهای بلندش را با بی خیالی، روی هم انداخت: من خیال دارم یه مدتی از اینجا دور باشم. شاید برم خارج. ایتالیا، انگلیس، فرانسه. نمی دونم، ولی به هر حال می خوام برم و چون خیلی به شادی وابسته ام نمی تونم اونو اینجا بذارم، پس با اون م رم.

متحیر به او خیره شد. چقدر خونسرد صحبت می کرد. خونسرد و بی اعتنا به احوال او. عصبانی گفت: متوجهی چی می گی؟ شادی بچه منه.

نه اون بچه تو نیست. تو هیچ نسبتی با اون نداری، ولی من... چرا. همون طور که بهت گفتم خیال ندارم بدون شادی جای برم، بنابراین اونو با خودم همراه می برم.

از جا بلند شد و ناراحت گفت: تو این حق رو نداری. من هم به شادی علاقمندم. خیلی بیشتر از تو. تو این اجازه رو نمی تونی به خودت بدی که چون سرپرست قانونی شادی هستی، اونو از من جدا کنی.

پس می شه بهم بگید در غیر این صورت باید چه کار کنم؟

شادی پیش من می مونه. تو هم می تونی هرجایی که خواستی بری.

سیاوش از روی میل بلند شد و جدی گفت: همون طور که بهت گفتم خیال ندارم با کسی جز شادی برم. پس بهتره زودتر خودت رو برای جدایی از اون آماده کنی. اینها رو که گفتم برای این بود که قبلش به خودت مسلط بشی و دوری اون رو راحت تر تحمل کنی.

با خود اندیشید، (خوبه که هنوز کمی به فکری! با این اندیشید، رو به او خونسرد و بی خیال گفت: از این که این قدر بهم لطف داری متشکرم، ولی همون طور که گفتم شادی کنار من می مونه.

سیاوش پوزخند تمسخرآمیزی زد و به طرف او رفت. شیدا هم ایستاد. روبروی شیدا که رسید، با نگاهی به چشمان خشمگین او گفت:

حداقل در این یک کار لجبازی و سر سختی نکن.

__من نه لجازم و نه سر سخت. فقط نمی خوام شادی ازم دور بشه.

سیاوش اندوهگین و غم گرفته گفت: دارم کم کم به شادی هم حسودی می کنم که حداقل این قدر به فکرشید.

قبل از آنکه فرصت کند حرفی بزند، سیاوش از کنارش گذشت و به طرف اتاقش به راه افتاد. در حالی که او ب خود می

اندیشید، (کاش می فهمیدی دلیل این کارم چیه).

فصل بیست و سوم

دکتر آخرین تکه باند را هم از جلوی چشمان سیامک برداشت و رو به پرستار دستور داد چشمان او را شست و شو

دهد. صابری دکتر سیامک رو به او گفت: حالا اروم اروم چشمتو واکن! سیامک با اضطراب، پلکهایش را آرام از هم

گشود، ولی لحظاتی بعد دوباره، روی هم گذاشت. دکتر گفت: یک بار دیگه امتحان کن. اصلا هم نترس. سیامک با

کشیدن نفس عمیق دیگری، پلکهایش را از هم باز کرد. دکتر پرسید:

__چیزی می بینی؟

سیامک چشمانش را در قاب به حرکت دراور، ولی بعد با صدای بغض الود گفت: هیچی!

دکتر چراغ قوه کوچکی را به دست گرفت و بعد از روشن کردن جلوی چشمان او ننگه داشت و گفت: چیزی تشخیص

نمی دی؟

سیامک با انفعال سرش را تکان داد و این بار ناراحت تر از قبل گفت: نه. هیچی! هیچی! فقط سیاهی می بینم. فقط

سیاهی.

شیدا با چشمانی اشک الود به سیاوش نگریست. سیاوش لبخند اطمینان بخشی بر لب آورد. شیدا دست سیامک را به

دست گرفت و گفت:

__سعی کن داداش. من مطمئنم که می بینی. مطمئنم.

دکتر رو به سیامک گفت: چشمت رو ببند، هر وقت که گفتم اروم باز کن.

—من هیچی نمی بینم دکتر... هیچی!

—ناامید نباش. خدا کمکت می کنه. حالا چشمت رو ببند. خوبه. حالا سعی کن توی خیالت یه پرده سیاه جلوی چشمت بکشی. اها... حالا اون پرده اهسته کنار می ره. خوبه! چشمت رو باز کن. اهسته باز کن. سعی کن ببینی. به خودت اطمینان بده که می بینی.

سیامک خسته و ناامید پلکهایش را از هم باز کرد، ولی نور شدیدی که چشمانش را زد موجب شد پلکهایش دوباره روی هم بیفتند. دکتر با شادمانی گفت: باز کن. چشمت رو باز کن. سیامک مطمئن تر و امیدوارتر از قبل، پلکهایش را گشود. نور چشمانش را می زد، با این حال سعی کرد پلکهایش را نبندد. لحظاتی بعد چهره دکتر و شیدا که در هاله ای از نور سفید و زرد قرار داشتند باعث شد با خوشحالی بگویند:

—می بینم. می بینم.

شیدا از شوق به گریه افتاد. سیامک دست به سوی او دراز کرد و دستش را گرفت و در حالی که خودش هم اشک شوق می ریخت گفت:

—می بینم شیدا. می بینم.

به سیاوش نگاه کرد. اشک در چشمان او هم جمع شده بود. دکتر دست بر شانه سیامک نهاد و گفت: دیگه گریه نکن. اشک ریختن برات ضرر داره.

سیامک سعی می کرد احساساتش را تحت کنترل بگیرد و گریه نکند، اما با وجود سوزشی که در چشمش احساس می کرد، این کار ممکن نبود. دکتر که حال او را این گونه دید، سیاوش را کناری کشید و در گوش او چیزی گفت. سیاش

هم با سر صحبت‌های او را تایید کرد. دکتر با خداحافظی از آنها همراه پرستار از اتاق خارج شدند. شیدا رو به سیامک با

صدایی که به خاطر بغض، گرفته و مرتعش بود گفت:

__ دیدی بهت گفتم دوباره قادر به دیدن خواهی بود.

__ می دونم خواهر کوچولو . تو هیچ وقت دروغ نمی گی. می دونم!

__ فردا برات یه جشن می گیریم و همه رو دعوت می کنیم بیان ویلامون. باید این روز رو جشن گرفت.

__ باورم نمی شه. یعنی من می تونم فردا مینا و بچه ها رو ببینم؟ خدایا...

صدای شادی درامد: پس من چی؟ چرا هیچ کس یه ذره به فکر من نیست؟

سیامک مات و مبهوت به او نگاه کرد. سپس رو به شیدا پرسید: این... همون شادی نیست؟

شیدا دست شادی را گرفت و او را به طرف سیامک کشید و گفت: چرا. خودشه.

سیامک اغو باز کرد تا او را بغل کند. بعد از بغل کردن شادی با اشتیاق گفت: هیچ فکر نمی کردم که این بچه این قدر

قشنگ باشه.

شادی با نارضایتی گفت: وقتی با یه خانم متشخص حرف می زنی، نمی گن بچه. اسمشو صدا می کنن.

هرسه با هم خندیدند. سیامک پیشانی او را بوسید و در حال خنده گفت: بله بله. منو ببخشید که بهتون توهین کردم

شادی خانم.

شادی با شیرین زبانی گفت: خدا ببخشه.

سیامک با شوق او را بیشتر به خود فشرد و میان خنده با سر تایید کرد. لحظاتی بعد چهارتایی از بیمارستان خارج

شدند، در حالی که شیدا از روی صندلی عقب به سیامک می نگریست انگار بیست سال جوان شده بود.

نفس عمیقی کشید و هوای عطراگین سالن را استشمام کرد. سالن از بوی گل‌های تازه چیده شده از باغ، پر بود. به طرف

گلدانها بزرگ گل رفت و با دستمال روی برگها دست کشید. کارش تمام شده بود. نگاه دیگری به اطراف کرد و از جا

برخاست تا به اشپزخانه برود و به غذاها سر بزند. غذای باب میل بچه ها و بزرگترها روی گاز در حال جا افتادن بود. در

قابلمه را برداشت و با نگاهی به غذا، کمی از آن را چشید، سپس در قابلمه را سرجایش گذاشت و به طرف سبد میوه رفت. زهره خانم که همراه شوهرش همین یک هفته پیش از سفر بازگشته بودند، وارد آشپزخانه شد و محترمانه پرسید: کمک نمی خواهید شیدا خانم؟

دستمال تمیزی برداشت و صندلی ای را عقب کشید تا بنشیند. رو به و با مهربانی گفت: نه. ممنونم. شما از صبح دارید کار می کنید. دیگه راضی به زحمت شما نیستم.

زهره لبخندی زد و گفت: چه زحمتی؟ بدون رودربایستی اگه خدمتی از دست برمیاد، بگید و خودتون رو خسته نکنید. به خدا این قدری که شما از صبح کار کردید من شرمند شدم.

دشمنتون شرمند. این چه حرفیه؟ کار کردن که چیز بدی نیست.

سماور صدا می کرد. شیدا میوه ها را خشک کرد و گفت: اگه می شه شما چای دم کنید. ممنونم.

زهره به طرف سماور رفت و بعد از برداشتن قوری، مشغول دم کردن چای شد. بعد از پایان کارش به شیدا نگاه کرد. انگار پر از انرژی بود. در تمام این مدت یک هفته ای که آمده بود او را مشغول به کار دیده بود. او با تغییر دکوراسیون، زیبایی خانه را بیشتر کرده بود. چقدر ذوق و استعداد و هنر در او نهفته بود. انگار خستگی ناپذیر بود. چون از کار هیچ شکایتی نداشت و حتی در حضور زهره هم دست از کار نمی کشید. با وجودی که در خانه، کم و بیش خانم خانه محسوب می شد، با این حال ابد ریاست طلبانه رفتار نمی کرد.

صدای مشهدی، زهره را به خود آورد. رو به شیدا گفت: می بخشید خانم. اگه اجازه بدید برم بینم مشهدی چه کارم داره.

با عطوفت گفت: باشه. بفرمایید.

زهره با تشکر از آشپزخانه خارج شد. بعد از خارج او فرصت کرد به اطراف بنگرد. ظاهرا همه چیز مرتب و منظم

سرجایش بود. خوشه انگوری را هم روی سایر میوه ها قرار داد و ظرف را برداشت و روی کابینت گذاشت. در یخچال

را باز کرد و جعبه ای شیرینی را از آن خارج کرد. هنوز فرصت نشده بود شیرینی ها را در ظرف بگذارد. ظرف شیرینی خوری را برداشت و بعد باز کردن حلقه دور جعبه، مشغول به کار شد. با سنگینی نگاهی که روبه رویش حس کرد، سر بلند کرد و سیاوش را دید که به درگاه آشپزخانه تکیه داده و او را می نگریست. سیاوش که متوجه او بود، از در جدا شد و آرام گفت: اومد پیرسم کمک نمی خواهی؟

در حال چیدن شیرینی، سرش را به علامت نفی تکان داد و پرسید: سیامک و شادی کجا هستن؟

__سیامک داره بیرون توی باغ قدم می زنه، شادی هم لب حوض نشسته.

اشاره ای به میز کرد و گفت: اگه زحمتی نیست اون چنگالها و کاردها رو بهم بده.

سیاوش به طرف میز رفت و بعد از برداشتن چنگالها، آنها را کنار دست او گذاشت و رو به او پرسید: درمورد حرفام،

فکر کردی؟

__کدوم حرفات؟

__خوب می دونی منظورم چیه. قضیه خودمون رو می گم.

__من که بهت گفتم... شادی پیش من می مونه. این نیازی به فکر کردن نداشت.

سیاوش کنار او ایستاد و گفت: سعی کن کمی منطقی فکر کنی.

نگاهش کرد و خیره در چشمان او گفت: منم منطقی فکر کردم.

سیاوش با پوزخندی گفت: منطق اط دیدگاه تو، یعنی خودخواهانه در مورد همه چیز فکر کردن، بله؟

__خیلی مایل به شنیدن اعتراف منی، ولی مطمئن باش هرگز نمی شنوی.

__من تلاش رو برای تصاحب شادی می بینم.

سرش را بلند کرد و نافذ به صورت او نگریست و گفت: شادی دختر منه. کنار من هم می مونه. اینو مطمئن باش.

می خواست جوابش را بدهد که صدای بلند مشهدی که داشت می گفت آمدن، مانع شد. برای لحظاتی کوتاه نگاهشان

با هم به طرف در برگشت و بعد رو به روی هم افتاد. در چشمان هر کدام چیزی بود که طرف مقابل قادر به کمک نبود. هر دو با هم نگاهشان را از هم دزدیدند.

شیدا گفت: مثل این که... اومدن!

سیاوش به تکان سری قناعت کرد و با گامهای سبک و بلند به طرف در رفت، ولی یک لحظه، سرش به عقب برگشت: راستی...

نگاهش روی او ثابت ماند. سیاوش لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: به حرفام فکر کن... فقط یه مدت کوتاه وقت داری. و از اسپزخانه خارج شد. ناراحت لبهایش را برهم فشرد و سعی کرد بعد از کنترل خودش دنبال او برود.

ماشین سعید و سینا بوق زنان وارد باغ شد. بعد از توقف آنها، درهای ماشین گشوده شد و بچه ه با شیطنت و شادی بسیار خودشان را بیرون انداختند و دوان دوان به طرف ساختمان به راه افتادند. حنایی، سگ مشهدی دنبالشان دوید و در عرض کمتر از چند دقیقه با بچه ها دوست شد. شیدا پائین لباس بلندش را با دست گرفت و از پله ها سرازیر شد و به همراه سیاوش به طرف ماشینها رفتند. لیلی و فیروزه با مینا، شیدا را احاطه کردند و هر کدام سعی کردند در روبروسی بر دیگری پیشی بگیرند. ایدین در اغوش لیلی تقلا می کرد. شیدا با اشتیاق او را از اغوش لیلی بیرون آورد و در حال بوسیدنش خطاب به لیلی گفت: اگه یدونی چقدر دلم واسه اش تنگ شده بود.

__ پس ما اینجا چه کاره ایم؟ برگ چغندر؟

صدای سینا بود. مطابق معمول همان لحن شوخ و طنزآمیزش را حفظ کرده بود. به او نگاه کرد و بعد از سلام، نگاه تحسین برانگیز سینا را به خود دید: چقدر خوشگل شدی خواهر جون. پیا نذر دنت!

__ نترس. دزدگیر وصل کردم، نمی دزدنم.

شیدا گونه اش را بوسید و با سر خوشی گفت: کی دست از این کارات برمی داری سینا؟

سینا با لوندی خاص خود گفت: فدای خواهر غر غروم بشم که نیموده با غرغراش فراریم کرد.

با شیطنت گفت: یعنی دلت واسه ام تنگ شده بود؟

__ افسوس و صد افسوس. در ضمن مگه دل من لباسه که تنگ یا گشاد بشه؟

ضربه ای به بازوی سینا زد و گفت: دوری از من حسابی بهت ساخته. چه رو امدی.

سینا خودش را به نادانی زد و گفت: در غیاب تو، سهم غذام بیشتر شده بود و گرنه من هنوز همون سینای لاغر مردنی ام.

__ جدا؟ دلم واسه ات م سوزه آقای پوست و استخوون.

صدای سیاوش متوجه شان کرد: باز شما دوتا به هم رسیدین، شوخی های بی مزه تون گل کرد.

سینا به سوی او برگشت و لحظاتی نیز با او خوش و بش کرد. برادرزاده های شیدا که هرکدام در گوشه ای از باغ بودند، با شنیدن صدای او به طرفش دویدند. شیدا به شادی اشاره کرد و بعد چیزی به بچه ها گفت که آنها را کنجکاو کرد. شادی بچه ها را صدا کرد و بچه ها دوان دوان دنبال او رفتند. در حالی که حنایی با تکان دادن دم پشت سرشان به راه افتاده بود.

فصل بیست و چهارم

زهره خانم در حال پذیرایی از دیگران بود که صدای سینا، نگاهش را متوجه او کرد. سینا پرسید: ما اشتباه نیومدیم؟ شیدا خیلی عادی گفت: نه. ادرس همین جاست.

__ ولی اینجا چه خبره؟ این وسایل جشن، اینجا چی می کنه؟

__ خودت می گی جشن، یعنی گناهی ما به جشن واسه خودمون بگیریم؟

دوباره همان شیدا شده بود. همان شیدای شوخ و سرخوش. خودش هم از رفتارش تعجب می کرد، ولی حقیقت ان بود

که محیط ویلا و مصاحبت با بقیه، کم کم او را از خمودگی سابق خارج می کرد. صدای سینا را شنید: البته که نه. ولی

__مناسبت خاصی نداره. فقط انجام یه مشت تشریفاته.

لیلی گفت: پس بگو شما و شادی در این یک ماه چه کار می کردید.

شیدا حرف او را برید و پرسید: مگه ما سه تاییم؟

نگاه همه به طرف شیدا برگشت. برقی از شیطنت که در چشمانش هویدا بود، همه را یکباره جادو کرد. لیلی پرسید:

__مگه کس دیگه ای هم توی ویلا هست و اگه هست چرا ما نمی بینیم؟

شیدا گفت: عجله نکنید. اونو خواهید دید.

زهره که پذیرایی از مهمانها را به اتمام رسانده بود، سینی به دست از سالن پذیرایی خارج شد و به آشپزخانه رفت.

سینا بی طاقت پرسید:

__ما منتظر شنیدنییم. نمی خواید چیزی بهمون بگید؟

شیدا به سیاوش نگاه کرد، اما سیاوش به او نگاه نمی کرد. سعید را به حرف گرفته بود. مانده بود چه کند که نگاه

سیاوش یک لحظه به طرف او برگشت. گویی متوجه شده بود او خیال دارد چه بپرسد، چون سرش را به نشانه تایید

تکان داد. خوشحال از دلگرمی او از جا برخاست و رو به همه گفت: اگه اجازه بدید من شروع کنم. همه سکوت کردند

و شیدا جدی و موقر گفت: من و سیاوش تصمیم گرفتیم به خاطر یه مناسبت فرخنده یه هدیه جالب کخ مطمئنم همه

تون رو خوشحال می کنه به صورت یه سوپریز تهیه بینیم. مکثی کرد و چون توجه همه را به خود دید ادامه داد:

امروز... سالگرد ازدواج مینا و سیامکه...

رنگ از روی مینا پرید و لب زیرینش با بغض پنهانی در گلو شروع به لرزش کرد. معلوم بود که به سختی خودش را

کنترل می کند تا گریه اش نگیرد. شیدا نیز بغضش را فرو خورد و گفت: همه ما در این چند سال اخیر شاهد صبر و

وفاداری مینا بوده ایم، بنابراین مینا... لیاقتش رو داره که از بهترینها برخوردار باشه...

هما با ناراحتی گفت: شیدا؟

شیدا متوجه منظور او شده بود، با این حال ادامه داد: قصد ما... ناراحت کردن شما نبود، بلکه...

در ورودی باز شد و بچه ها با هیجان زیاد وارد شدند. بابک و بهارک خودشان را به مینا رساندند و گفتند:

__مامان... مامان... یه اقاها... یه اقاها...

مینا با دستپاچگی پرسید: چی شده؟ کسی اذیتتون کرده؟

هر دو سری به علامت نه تکان دادند. ایدا و ثمین نیز کنار اندو آمدند. بابک به نیابت از جانب بچه ها گفت: عمه شیدا

گفت با شادی بریم باغ... ما هم رفتیم. اونجا یه اقاها رو دیدیم درست شکل عمو سینا... ولی اون وقتی ما رو دید گریه

اش گرفت.

بهارک ادامه داد: تازه می خواست ما رو بغل کنه و ببوسه، ولی ما در رفتیم.

ایدا با هیجان زیادی ادامه داد: همه اش که ایم نیست. به من و ثمین هم گفت که عمو مونه، همین طور عموی

شادی. مگه نه بچه ها؟

ثمین و شادی که به خاطر دویدن دنبال آنها، سرخ شده بودند سرشان را به نشانه تایید سخنان ایدا تکان دادند. مینا با

ملایمت پرسید:

__حتما اشتباهی شده. عموهای شما الان اینجا هستن.

بابک دوان دوان به طرف در ورودی سالن رفت و گفت: ما هم بهش همینو گفتیم، ولی اون گفت، (بابای من و بهاره

است. مگه نه بهار؟)

رنگ مینا به وضوح قرمز شد. با ناراحتی گفت: هرکی گفته دروغ گفته.

__اما مامان... اوناهاش، داره میاد.

همه با نگاههایی پر از سوال به هم نگریستند. عاقبت طاقت نیاوردند و از جا برخاستند و روی تراس رفتند. مینا جلوتر

از بقیه با صورتی عصبانی و ناراحت ایستاد تا کسی را که این دروغ را به بچه هایش گفته بود، بشناسد که با دیدن سیامک... مات و مبهوت شد.

سیامک پایین پله ها ایستاده و سرش را زیر انداخته بود. بابک و بهارک هریک، یک دست مینا را گرفتند. بهارک رو به برادرش گفت:

__بابک ... من می ترسم.

بابک دست مادرش را رها کرد و مثل مرد مقابل مادرش ایستاد و محکم و مغرور گفت: نترس! من اینجام.

بغض مینا رها شد و هق هق گریه اش به هوا برخاست. هما از خوشحالی زیاد روی دست لیلی از حال رفت. لیلی و فیروزه دستپاچه شدند و سعی کردند او را به هوش بیاورند. سینا و سعید با گفتن داداش، از پله ها پایین پریدند و سیامک را در اغوش گرفتند. مینا مبهوت و متاصل به شیدا نگاه کرد. چشمان شیدا را هم پر از اشک دید. شیدا نجوا گونه گفت: درسته که یه روز زودتر از موعده، ولی... سالگرد ازدواجتون مبارک!

مینا میان گریه، خودش را به بغل شیدا انداخت و گریست. هما با کمک فیروزه و لیلی به هوش آمد، ولی با دیدن سیامک، دوباره از حال رفت. نگاه مینا از روی شیدا بلند شد و در چشمان سیامک نشست. علی هم پسرش را در اغوش گرفت. بهارک رو به مادرش، ترسیده گفت:

__مامان... چرا گریه می کنی؟ اون مرده ناراحت کرد؟

بابک قدمی پیش گذاشت و با حیرت و دقت، موشکافانه، سیامک را که اشک ریزان نگاهش می کرد، نگریست. سپس با فریادی شوق الود گفت: بهار... باباست.

و خود از پله ها پایین دوید. هنوز چند پله مانده بود تا به زمین برسد که شیرجه زد بغل پدرش. سیامک او را در اغوش کشید و بلند گریست. سر پسرش را غرق بوسه کرد. همه گریه می کردند. بهارک در تردید دست و پا می زد که

بابک صدایش کرد: بابا برگشته بهار... بابا!

بهارک هم به صورت سیامک نگریست. مثل بچه ها ترسو دو قدم جلو می رفت و یک قدم عقب. بالاخره مهر پدر و فرزندی شامل حال او نیز شد و او نیز چون بابک با اشتیاق و اندکی ترس، به طرف سیامک رفت. سیامک دو فرزندش را محکم در اغوش گرفت و صورتهایشان را غرق در بوسه ساخت. مینا از اغوش شیدا بیرون آمد و میان ناباوری و تردید، با گامهایی مردد به سیامک نزدیک شد. سینا و سعید نگاهش می کردند. سیامک چشمان پر از اشکش را به همسرش دوخته بود که با گامهایی سنگین به پیش می آمد. نگاهشان روی هم ثابت مانده بود. در آخر مینا بدون هیچ واکنشی، در مقابل او، صورتش را پوشاند و به طرف درختان دوید. نگاه سیامک متحیر و بهت زده به رفتار او دنبالش کشیده شد. از رفتار او شوکه شده بود. شیدا رو به سیامک گفت: از دیدارت هیجان زده شده. عقده چندین سال دوری رو این جووری خالی کرد.

سیاوش دست روی شانه او گذاشت و گفت: برو دنبالش. اون باید محبت تو رو حس کنه. اون شایسته این رفتار سرد و خالی از مهر نیست. محبت رو ازش دریغ نکن.

سیامک به بقیه نگاه کرد. مثل این که همه با نگاهشان او را وادار به پذیریش می کردند. سیامک با گامهایی لرزان آنها را ترک کرد. شیدا و سیاوش هر یک، یکی از بچه ها را نگه داشتند و شیدا به سیامک نگاه کرد که داشت به طرف درختان می رفت و زمزمه وار گفت:

__بذارید پدر و مادرتون چند لحظه تنها باشن. این براشون بهترین داروئه.

سیامک با گامهایی لرزان میان درختان پیش می رفت. زبانش یارای ان را نداشت که نام مینا را بر زبان، جاری کند. از احساسش کمک گرفت و بی سر و صدا به سمتی رفت و ... مینا را دید. روی تکه سنگی نزدیک جوی آب نشسته بود و پاهایش را در بغل داشت و می گریست. شانه های ظریف و رنج کشیده اش بر اثر گریه تکان می خوردند و همین قلب سیامک را به تپش وامی داشت. مینا به اطراف بی توجه بود، ولی از صدای سائیدن شدن برگها به خود آمد. سیامک

اهسته صدایش کرد: مینا!...

دوست داشت این کلمه تا ابد در گوش جاننش طنین بیندازد. سیامک یک بار دیگر گفت: مینا!...

وقتی جوابش را نداد، سیامک به او نزدیک شد. مقابل پای او زانو زد و دست به پشت دستهای او که صورتش را پوشانده بود کشید و آرام گفت:

__جوابم رو نمی دی؟ دوست نداری پا به خلوتت بذارم؟

مینا با صدای بغض الود گفت: ادم برای وارد شدن به خلوتی که خودش همیشه توش جا داره که اجازه ورود نمی گیره.

سیامک با نرمش گفت: پس چرا صورت قشنگت رو ازم مخفی می کنی؟ غیر از اینکه که نمی خواهی منو ببینی؟

مینا گفت: دوست ندارم منو با این صورت ببینی. بعد از هشت سال، حتما منو نمی شناسی.

دستهای او را جلوی چشمانش کنار کشید و در دستهای گرمش فشرد، سپس آنها را بوسه باران کرد و گفت: می گی عشق من به تو فقط بابت صورتته! من تو رو ، همیشه و در همه حال می شناسم. همه جوره.

چشمان مینا غرق در اشک بودند. سیامک دست به سوی چشمان او برد و اشکهای او را با سرانگشتش پاک کرد، سپس قطرات آن را بوسید و رو به مینا با محبت گفت: مگه یه بار بهت نگفته بودم حق نداری جلوی من گریه کنی؟ باز که گریه کردی.

مینا بدون جواب گریه می کرد. سیامک دستهای او را با حرارت بوسید و رو به او با نگاهی به چشمان سیاه و درشت همسرش پرسید:

__از این که منو می بینی ناراحتی که داری گریه می کنی؟

مینا با عجله اشکهای صورتش را پاک کرد و با لبخند تلخی گفت: ولی من که گریه نمی کنم.

__پس این اشکهایی که مثل مروارید، گرون قیمت و درشت از چشمت روی گونه هات سر می خوره و قلب منو به

درد میاره چیه؟

مینا بدون جواب به او می نگریست. سیام یک بار دیگر دست او را بوسید و گفت: قول می دم تمام این هشت سال رو جبران کنم. قول می دم که دیگه هیچ وقت تنهاتون نذارم. هیچ وقت.

__توی این مدتی که نبودی. خیلی سختی کشیدیم. خیلی!

__می دونم عزیزم. می دونم، ولی قول می دم که جبران کنم. همه چی رو. حالا بهتره بریم پیش بقیه.

مینا خندید. سیامک هم به خنده او خندید. از جا برخاست و دست او را گرفت تا بلند شود. وقتی سرپایستاد ، سیام پیشانیش را بوسید و با مهربانی گفت: همه چیز تموم شده. دیگه هیچ مشکلی در بین نیست. به حرفم اطمینان کن. __به حرفات ایمان دارم.

سیام لبخند پر محبتی به صورت همسرش پاشید و با نگاهی گرم از عشق، بازوی او را به نرمی فشرد. مینا دست زیر بازوی او انداخت و سیامک با نگاهی مهربان، دست او را بیشتر در دست فشرد.

همه در حال خوردن غذا، با لذت به اهنگ دلنوازی که از قسمتی از خانه پخش می شد، گوش می کردند. این اهنگ زیبا، روح را نوازش می داد. همه خوشحال و سرخوش در کنار هم بودند و این خوشحالی را نیز بی هیچ پرده پوشی ای نشان می دادند. سینا برای دومین بار دست به طرف دیس برنج برد و با لحن شوخ همیشگیش خطاب به دیگران گفت: این محیط، ادم رو به اشتها میاره.

شیدا که داشت دسر شادی را به خوردش می داد، با کنایه گفت: سینای عزیز! زیادی چاق شدی. مواظب باش، محیط اشتهابرانگیز تو رو تبدیل به تانکر نفت نکنه.

لحنش شوخ بود و همین چقدر بقیه را به شوق آورد. داشت دوباهره همان شیدای شاد و سرزنده سابق می شد. لیلی با عشوهِ و ناز، مقداری سالادش را به دهان گذاشت و بعد از فرو دادنش گفت: هواشو دارم. تو نگران نباش.

سینا که موقعیت را برای شوخی مناسب می دید، قاشق و چنگالش را در ظرف گذاشت و با غیض رو به شیدا گفت:

__لعنت خدا بر تو شیدا. حالا با این اولتیماتوم لیلی چه کنم؟

ارام خندید و گفت: هیچ. بیا سر منو قطع کن.

__بدم نمی گی. تو رو در راه خدایان با چاقوی میوه خوری قربانی می کنم.

__پس تو چندان خدایی بوی و ما نمی دونستیم کافر.

سینا به حالت تدافعی گفت: کافر همه را به کیش خود پندارد.

نگاه ناراضی و غضب الود شیدا، سینا را از ادامه ان بحث مطمئنا طولانی باز داشت. شیدا، ظرف ژله شادی را که تمام

شده بود، روی میز گذاشت و دستمال کاغذی ای آورد که صورت او را از چربی پاک کند که سیاوش پیشدستی کرد و

صورت شادی را پاک کرد و ارام گفت:

__تو غذات رو بخور. من هوای شادی رو دارم.

با نگاهی به صورت او، با مهربانی و ملایمت گفت: ولی تو هم که غذاتو نخوردی. نه... من به شادی غذا می دم.

سیاوش نگاهش کرد و با لبخندی دوستانه گفت: من مواظب شادی هستم، تو به خودت برس. غذات هنوز دست

نخورده است.

هما رو به علی در حالی که مکالمه اندو را زیر نظر داشت با لحن معناداری گفت: بچه ها چقدر با هم تعارف می کنن.

علی هم با لبخندی گفت: درست مثل پدر و مادرهای واقعی شادی با هم رفتار می کنن. انگار بچه ها اونهاست.

هما با سرخوشی به علی نگاه کرد و همراه با لبخند گرمی گفت: گاهی اوقات از فکرایبی که توی مغزته خنده ام می

گیره علی.

علی با خنده نگاهش را از او برگرفت و به طرف غذای مقابلش چشم دوخت.

اقامت یک هفته ای در ویلای سیاوش برای همه مفرح و سرگرم کننده بود. بعد از این اقامت کوتاه، همه با هم اهنگ

بازگشت به شهر را کردند و با روحیه ای سرخوش، دوباره به زندگی عادی بازگشتند.

سر میز شام بودند که علی رو به بقیه گفت: من و هما خیال داریم برای یه هفته بریم مشهد پابوس امام.

شیدا و سیاوش هردو با هم به اندو نگاه کردند. نگاه شیدا به هما افتاد. ظاهرا از موضوع اطلاع داشت، چون حالت صورتش تغییر نکرد. شیدا گفت: تبریک می گم، ولی ... اخه چرا؟

علی گفت: نذر کرده بودیم اگه سیامک پیدا شد برای یه هفته دوتایی بریم مشهد و اونجا یه قربونی سر ببریم، حالا هم که شکر خدا، سیامک پیدا شده، این موقعیت پیش اومده که بعد از سالها دوباره به زیارت امام بریم. _خب... به سلامتی. کی قصد سفر دارید؟ اخه سیامک و خانواده اش هم خیال دارن به مسافرت برن. نکنه با اونها می رید؟

_نه، نه. اونا که می رن شیراز. مقصدهامون با هم جور نیست. کارا رو ردیف کردیم، پس فردا راه می افتم. شیدا به سیاوش نگاه کرد و او ابروهایش را به نشانه اطلاع نداشتن از موضوع، بالا انداخت. در حالی که به خودش مسلط شده بود گفت:

_خب... حالا چرا این قدر ناگهانی؟ چرا قبلا بهمون چیزی نگفتید؟

هما گفت: خیال داشتیم وقتی بلیط هواپیما رو گرفتیم بگیم.

شیدا چنگالش را در سالاد فرو برد و گفت: من که دیگه حرفی واسه گفتن ندارم. امیدوارم بهتون خوش بگذره.

هما در حال پاک کردن دور دهانش با دستمال سفره، با لبخند شیرینی گفت: متشکرم عزیزم.

دو رو بعد، بچه ها، پدر و مادرشان را تا سالن فرودگاه بدرقه کردند. بعد از رفتن آنها، همه با قرار فردا برای پختن اش پشت پا، از یکدیگر جدا شدند. در مدتی که پدر و مادر از خانه دور بودند، محیط خانه ساکت شده بود. سکوتی که هربار با صدای خنده شادی و شیطنتهایش شکسته می شد. اولین روز مهر بود و قرار بود شادی برای اولین بار به مدرسه برود. شیدا مقنعه او را صاف کرد و بوسه ای به گونه اش زد و با مهربانی گفت: اگه بدونی چقدر قشنگ شدی. شادی بوسه او را بی جواب نگذاشت و با بوسه ای از گونه او با سخاوت گفت: تو هم خیلی قشنگ شدی مامانی.

از جلوی پای او بلند شد و با لبخند پر محبتی گفت: ممنونم دخترم. خب... اگه حضری بریم بیرون که سیاوش جون

شادی دستش را به دست او داد و همان طور که همگام با او پیش می رفت پرسید: ماما جون... قراره من از پیش تو برم؟

متحیر نگاهش کرد و گفت: نه. کی گفته؟

شادی با بند کیفش بازی می کرد و گفت: اون شب شنیدم. سیاوش جون داشت به تو می گفت که قراره منو با خودش ببره، اونم بدون تو.

جلوی اینه ایستاد بود تا سر و وضعش را مرتب کند. از داخل اینه هم م توانست لرزش دستها و چانه اش و رنگ و روی پریده اش را ببیند. با صدای مرتعشی گفت: اصلا این طور نیست. تو هیچ وقت از پیش من نمی ری.

اگه سیاوش جون بخواد چی؟ بازم نمی رم؟

سیاوش جون هرچی می گه گوش کن، ولی اینو نه. خب... دیگه حرفش رو نزنیم. اگه حاضری بریم.

شادی سرش را تکان داد و همراه او از خانه خارج شد. سیاوش که منتظر انها پشت فرمان نشسته بود، با دیدنشان

بوقی زد. شادی دست شیدا را رها کرد و به طرف او دوید و با سرخوشی کنار در عقب ایستاد. سیاوش کمی بدنش را

کشید و در عقب را برای او باز کرد. شادی سوار ماشین شد و پرسید: خیلی خسته شدی سیاوش جون؟

لبخند پرمهری زد و گفت: نه زیاد. بینم این مامانی تو خیال او مدن نداره؟

شادی به عقب نگاه کرد و گفت: چرا. داره میاد.

شیدا با گامهایی شمرده به ماشین نزدیک شد و بعد از بازکردن در، کنار سیاوش نشست. سیاوش ماشین را روشن

کرد و رو به او پرسید:

در حیاط رو بستنی؟

با تکان سر تایید کرد. ماشین به حرکت درآمد و از خانه دور شد. در طول راه با حرفهای بامزه شادی و مزه پرانیهای

سیاوش، از کسالت بیرون آمد. دم در مدرسه، ماشین از حرکت باز ایستاد. شیدا و سیاوش به همراه شادی از ماشین پیاده شدند و همان طور که دست شادی را در دست داشتند به طرف مدرسه رفتند و بعد از بوسیدن صورت او و خدا حافظی ای گرم او را در مدرسه گذاشتند و با تکان داد دست برای او، ترکش کردند و دوباره به ماشین بازگشتند. با دور شدنشان از مدرسه، سکوت میانشان حکمفرما شد. شیدا شیشه را پایین کشید تا باد صورت داغ و تبارش را نوازش کند. سیاوش نیم نگاهی به صورت برافروخته و گلگون او کرد و پرسید: حالت خوب نیست؟

به سردی گفت: برعکس. کاملاً خوبم.

ولی رنگ و روت چیزی جز این رو می گه. مطمئنی که حالت خوبه؟

بله. کاملاً مطمئنم.

از چیزی ناراحتی؟

موضوعی که قابل عرض باشه خیر.

سیاوش با پوزخندی گفت: نه این که اگه قابل عرض بود، بهم می گفتی.

نتوانست نگاه ملامتگر و سرزنش آمیزش را پنهان بدارد. با گونه هایی ملتهب و پلکهایی پف کرده به او نگریست و بعد سریع صورتش را به طرف پنجره برگرداند. دوست نداشت سیاوش قطره اشکی را که نابهنگام از چشمانش بیرون چکید، ببیند.

با صدای زنگ ساعت، پلکهای خسته اش از هم باز شدند. دستهایش را از طرفین باز کرد و با کش و قوسی به اندام، تلاش کرد خستگی را از تن براند. از روی تخت بلند شد و تکانی به گردنش داد و موهایش را که به گردنش چسبیده بودند، از آن جدا کرد. عجب عرقی کرده بود. اوایل پائیز و چنین گرمایی! از تخت به زیر آمد و به طرف کلید رفت تا برق را روشن کند. بعد از روشن کردن مهتابی، نگاهش روی اینه میزتوال افتاد. تمام موهایش ژولیده و نامرتب بودند. حوله ای برداشت و بعد از جمع کردن لباسهایش به طرف حمام رفت تا با دوشی، خستگی و خمودگی را از خود

دور کند. دوش آب گرم حواسش را سرجا آورد و باعث شد با فکری بازتر به مسائل اطراف بنگردد. از حمام خارج شد. در حال ماساژ موهایش با حوله کوچکی بود که نگاهش به ورقه ای افتاد که تا شده روی میز توالت بود. به آن سو رفت و کاغذ را لای دو انگشت گرفت و بعد از آن، تایش را باز کرد. رویش فقط یک جمله کوتاه نوشته شده بود، (من و شادی رفتیم. نگرانمون نباش. باهات تماس می گیرم. سیاوش).

ورق از دستش افتاد. حس می کرد پتک سنگینی به سرش خورده است. در گوشش چیزی وزوز می کرد. یعنی چه؟ یعنی سیاوش و شادی رفته بودند؟ بدون آن که به او حرفی بزنند یا از او خداحافظی کنند؟ او را در آن خانه بزرگ تنها گذاشته و رفته بودند، آن هم در این شرایط که کسی در خانه نبود؟ برای چند لحظه تمام قدرت شناسائیش را از دست داد. یعنی آنها را برای همیشه از دست داده بود؟ پریشان به طرف اتاق شادی دوید و صدایش کرد، ولی شادی در اتاقش نبود. به اتاق سیاوش رفت. به سایر اتاقها هم سر زد، ولی مطلقاً هیچ خبری از اندو نبود. چمدان سیاوش هم در گمدش نبود. نگرانی تمام وجودش را تحت سیطره خود درآورده بود. چطور تا این حد بی فکر بودند که به او هیچ خبری نداده و رفته بودند؟ بقدری احساس درماندگی و یاس کرد می کرد که نفسش بسختی بالا آمد و حرکت سینه اش هم آهسته و ملایم بود، طوری که انگار اصلاً نفس نمی کشید. مستاصل و گیج مانده بود چه کند که یکباره به خود آمد. شاید این فقط یک بازی بود، ولی اگر نبود، اگر نبود چه باید می کرد؟ اگر اندو را از دست می داد، بی گمان می مرد. عشق او در اندو و خلاصه می شد. احساس درماندگی می کرد. به خود آمد. سریع به طبقه پایین رفت و کیف و مانتویش را برداشت. دکمه های مانتو را فرصت نکرد ببندد. شتابان در اصلی ساختمان را قفل کرد و از خانه خارج شد. سر خیابان ایستاد و دست بلند کرد. تاکسی ای جلوی پایش ترمز کرد. سریع دران جای گرفت و گفت: اقا لطفاً به این آدرس که می گم برین.

آدرس منزل سینا را به او داد. جلوی خانه با گفتن منتظر باشید، بیرون پرید و زنگ خانه را فشرد. صدایی از اف بلند

__ منم سینا، شیدا.

__ شیدا، تویی؟ بیا تو.

__ نه ممنونم. سیاوش و شادی اونجان؟

__ نه. مگه باید اینجا باشن؟

جوابش را نداد و دوباره به طرف ماشین برگشت. عجب حماقتی مرتکب شده بود! می توانست با تلفن زدن زحمت خودش را کم کند. رو به مرد گفت: لطفا کنار یه تلفن عمومی نگه دارید. مرد با سر قبول کرد و بر سرعتش افزود. جلوی یک تلفن عمومی ایستادند و شیدا سریع پیاده شد. به طرف باجه تلفن رفت و کیف پولش را باز کرد. اصلا پول خرد نداشت. مردی که پشت سرش ایستاده بود با دیدن او در ان اوضاع و احوال، مودبانه پرسید: چیزی می خواهید خانم؟

به طرف او برگشت. اشک در چشمان سرمه ای رنگش می درخشید: شما پول خرد دارید؟

مرد دست در جیب کرد و چند تومان پول خرد خارج کرد. شیدا نیز یک اسکناس به او داد، ولی مرد امتناع کرد. با تشکر، پول را از دست او گرفت و لحظاتی بعد تماس برقرار شد. نه منزل سعید بودند و نه به ویلای خارج از شهر رفته بودند. گوی را روی دستگاه کوبید و لب برهم فشرد تا از اشکش جاری نشود. سوار تاکسی شد و میان اندوه خواست او را به خانه برساند. یاد حرف سیاوش افتاد که نوشته بود تماس می گیرد، وگرنه به این زودیها به خانه باز نمی گشت. سرکوچه پیاده شد. اسکناسی درشت از کیفش خارج کرد و به دست مرد داد و منتظر نماند تا باقی پول را از او بگیرد. از ماشین فاصله گرفت و با گامهایی خسته و سنگین به طرف خانه رفت. اشک بی اختیار از چشمانش فرو می چکید. چقدر بدبخت بود. چقدر زود ان حس خوشبختی را از دست داده بود. فکر می کرد می تواند بزودی به سیاوش بگوید که نظرش راجع به او چیست. می توانست به او بگوید که به او علاقه دارد و می خواهد در کنار او، در کنار مردی چون او مزه خوشبختی را بچشد. شاید این حرفها را عینا به زبان نمی آورد، ولی با نگاه و رفتار خود به او می

فهماند. انگار خدا فراموش کرده بود که در این دنیا شیدایی نیز وجود دارد. کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. خانه در تاریکی پنهان شده بود. دستش را روی کلید برق گذاشت و حیاط روشن شد. اشک هم چنان از چشمهایش جاری بود. بغض سنگینی گلویش را می فشرد. نگاهش اتفاقی زیر نور کم‌رنگ سر در حیاط به ساعت مچی اش افتاد. تقریباً سه ساعتی از خانه دور شده بود. اب دهانش را بسختی قورت داد و با دست اشکهایش را از گونه‌ها پاک کرد. دست روی دستگیره در سالن گذاشت و پا به درون خانه نهاد. خانه در تاریکی فرو رفته بود. یکباره نوری چشمانش را زد و بعد چیز سبک و نرمی روی سرش ریخت و صدای بچگانه شادی با صدای سیاوش در هم آمیخت: تولدت مبارک! مسخ شده و مبهوت به خانه که در این چند ساعت تغییر شکل داده بود، نگریست و بعد برف شادی ای که روی سرش می ریخت. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا یکباره همه چیز تغییر کرده بود؟ با چشمانی پر از اشک به منظره اتاق نگریست. اتاق با وجود کاغذهای کشی و بادکنکهای رنگی جلوه و چهره دیگری یافته بود. خصوصاً با وجود گلدانهای از گلهای مورد علاقه اش و چند بسته کادو پیچ شده رنگی و خوش‌رنگ. بغض چون پنجه ای آهنین دور گلویش حلقه بسته بود. او را تا سر حد مرگ ترسانده بودند و حالا برایش اهنگ تولدت مبارک می خواندند؟ لبخندی که روی لبان سیاوش بود با دیدن چهره غرق در اشک او ماسید. به او نزدیک شد و با نگرانی پرسید: حالت خوب نیست شیدا...؟ دست او را پس زد و بعد از پوشاندن صورتش، گریه کنان به طرف اتاقش رفت. حق داشت هردوی آنها را موخذه کند، با هر دو قهر کند، سرشان داد بزند و بازخواستش کند که چرا این کار را با او کرده اند. اصلاً خودش را سبک کرده بود که جلوی آنها گریه کرده بود. حرفی نزده بود و بدون چسباندن لقبی به آنها ترکشان کرده بود، ولی واقعیت آن بود که در آن لحظات به هر چیزی جز اینها فکر می کرد. کنار تختش زانو زد و سر به تخت تکیه داد و هق هق گریه سر داد. در اتاقش باز و بسته شد، ولی او هیچ حرکتی نکرد. فکر می کرد اگر گریه نکند به خاطر آن بغض سنگین خفه خواهد شد. دوست نداشت این قدر حساس باشد که هر چیزی به احساس و برقلبش تلنگر بزند، ولی واقعا نمی توانست.

دستان گرمی شان هایش را در مشت فشرد. لب برهم فشرد و سرش را بیشتر در تخت فرو برد.

سیاوش بازوهای او را گرفت و با محبت صدایش کرد: شیدا...شیدا!

قلبش می سوخت. سیاوش سر او را بلند کرد و به طرف خود چرخاند. سیاوش بی آنکه چیزی بداند گیج و منگ سعی می کرد تسکینش ببخشد، ولی شیدا به هیچ وجه آرام نمی شد. انگار صدای سیاوش را که چون همیشه خوش اهنگ و خوش طنین و گرم بود، کنار گوشش نمی شنید. مثل ادم کر و لالی شده بود که فقط باید می گریست. سیاوش با مهربانی گفت: چی شده شیدا...؟ چرا گریه می کنی؟ اخه من نباید بدونم چی شده که تو این طور گریه می کنی؟ نمی خوای چیزی بگی؟ شیدا...؟

عاقبت شیدا به حرف امد. با صدای لرزانی که حکایت از لرزش قلبش داشت گفت: وقتی اون... اون ورقه رو خوندم... فکر کردم که شما رو... تو و شادی رو...دیگر نتوانست ادامه بدهد. سیاوش با اه بلندی، سر تکان داد: خدای من... عجب حماقتی! شیدا ما رو ببخش. نمی دونستم تو رو ناراحت می کنم. شیدا بدون هیچ حرفی ، فقط گریه می کرد. سیاوش ادامه داد: متاسفم .من و شادی فقط خیال داشتیم یه سوپرایز برای تو تهیه کنیم. فقط همین. هیچ نمی دونستیم غیبت ما تو رو اذیت می کنه.

شیدا هم چنان اشک می ریخت. انگار این لحن صدا را یک جایی از قلبش ذخیره کرده بود. چقدر مشتاق شنیدن حرفهای او بود. سیاوش با مهربانی و محبت اشکهای او را از صورت پاک کرد و با لبخندی مهر امیز گفت: معذرت می خوام .اخه حتی فکرش رو هم نمی کردم که تو...

معترض حرف او را قطع کرد و پرتوقع گفت: چطور فکرش رو نمی کردید. من... من بدون شما دوتا چطور زندگی کنم...؟هیچ به این فکر کردی؟ من...من...

دی

ر نتوانست ادامه بدهد. سیاوش آرام گفت: عزیزم مارو ببخش. قسم می خورم که ما خیال ترک کردن یا ناراحت کردن تو رو نداشتیم. باور کن. قول می دم هیچ وقت ترک نکنم هیچ وقت.

اشک در چشمانش خشکیده بود. صدای تقه ای به در اندو را از ادامه سخن بازداشت. شادی اجازه ورود خواست و

چون اجاه یافت با دسته گلی سرخ پا به درون اتاق گذاشت و به طرف شیدا دوید: مامان شیدا... مامان شیدا.

دستهایش را باز کرد و شادی را درغوش کشید. شادی دسته گل را بغل او گذاشت و درحال نوازش صورتش، معصومانه گفت:

__ از دست ما ناراحت شدی مامان؟

با لبخندی تلخ گفت: نه عزیزم. من هیچ وقت از دست شما ناراحت نمی شم.

شادی نگاه غضب الودی به سیاوش انداخت و گفت: همه اش تقصیر سیاوش بود. اون گفت بریم برای تو شیرینی و گل بگیریم شاید حالت بهتر بشه.

__ شیرینی و گل؟ ولی ب چه مناسبت؟

__ نمی دونی؟ چقدر فراموشکاری! امروز روز تولدته!

__ تولد من... امروز...؟

شادی با هیجان ادامه داد: اره. سیاوش جون خودش اینو گفت.

نگاهش به سیاوش افتاد. داشت با شور و اشتیاق، اندو را می پایید. لبخند زیرکانه ای هم بر لبانش جای داشت. با نگاهی به چهره خواستنی و مغرور او به نرمی گفت: پس تو روز تولد منو به یاد داشتی؟

__ مگه می تونم رو تولد عزیزترین کسم رو فراموش کنم؟

گونه هایش گل انداخته و شرم دلچسبی وجودش را گرمی بخشید: پس من بیخودی ناراحت شده بودم و فکر می کردم که از یاد بردی اول مهر چه روزیه!

دست شیدا را گرفت و گفت: ای دختر دیوانه...! پس تو فکر کردی من یادم رفته. اره؟

لبخند دلربایی ناخواسته بر لبانش جای گرفت و گفت: نمی دونم چی باید بگم چرا این که... واقعا نمی دونم چطور از

این که این همه به فکر منی تشکر کنم.

سیاوش دستهای او را به دست گرفت و با نگاهی به چشمان سرمه ای رنگ او با لحن نافذی همراه با ملایمت و

مهربانی گفت:

__کار سختی نیست. فقط با یه کلمه: بله.

گونه هایش سرخ شدند و گل انداختند. نگاهش پایین افتاد و شرم تمام وجودش را تحت سیطره خود درآورد. سیاوش

به شوخی گفت:

__تو به من مدیونی. باید ادای دین کنی.

همراه با لبخند دلفریبی که باعث چال افتادن گونه هایش شد، به نرمی گفت: مطمئنی که پشیمان...

نگذاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد. انگشت روی لبان او گذاشت و آرام گفت: هیس! حرفش نزن. هرگز!

یک تای ابرویش خود به خود بالا رفت و لبانش با لبخند حالت زیباتری به خود گرفت. سکوتش سیاوش را به خنده

انداخت: این یعنی قبوله؟

لبخندش پررنگ تر شد و سرخی خوشرنگی گونه هایش را پوشاند. شادی کنجکاو پرسید: چی شده سیاوش جون؟

چرا مامان می خنده؟

سیاوش با سرخوشی رو به شادی گفت: مامان به این می خنده که قراره اون سفر تفریحی رو سه تایی باهم بریم.

شادی خوشحال به شیدا که از همیشه دلربا تر به نظر می رسید، چشم دوخت و گفت: اره مامانی؟

شیدا لبخند زد. شادی دسته گل را از بغل او در آورد و به هوا انداخت و با صدایی که از تاثیر خوشحالی گوش نوازتر

شده بود، با تکان دستها گفت: این یعنی... زنده باد مامانی!

پایان

در آغوش رویا - مریم صمدی

novelbaz.ir

دسترسی آسان و سریع
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.

